

پرستار مادرم

باسمه تعالی

وقتی از دفتر ثبت بیرون او مدم حس میکردم تمام وجودم رو عصبانیت پر کرده...

هنوز ازش متنفر بودم.

وقتی فکر میکردم که چقدر این سالها زندگی رو در کنار اون به تباهی گذروندم از خودم؛ از زندگی؛ از دنیا بیزار میشدم.

صدای کفشهای پاشنه بلندش که پشت سر من از پله ها پایین می اومد باعث میشد حس کنم روی مغزم قدم میزنه...

با اینکه همین چند دقیقه پیش حکم طلاق در محضر رویت شده و صیغه ی طلاق هم جاری شده بود و دیگه هیچ تعلقنی نسبت بهش نداشتم اما حس نفرت و عصبانیت از تمام وجودم فریاد میزد... دلم میخواست هر چه زودتر این پله های لعنتی تموم میشد تا دیگه حتی صدای اون کفشهای پاشنه بلندش تا آخر عمر نمیشنیدم.

وقتی از درب ساختمان قدم بیرون گذاشتم روشنائی محیط بیرون مثل تیغی بود که به چشمم وارد میشد... حتی دیگه نمیخواستم برای یک ثانیه هم شده ریختش رو ببینم برای همین با عجله به سمت ماشینم رفتم و در همون حال

سعی داشتم گره کراواتم رو هم شل کنم... آخ که چقدر احساس خفگی میکردم!

با ریموتی که توی دستم بود سریع درب ماشین رو باز کردم و به محض اینکه خواستم سوار ماشین بشم صدای اعصاب خوردکنش به گوشم رسید که گفت: سیاوش؟

برگشتم نگاهش کردم.

حالم از اون تیپ و ریختش بهم میخورد... اون موهای دکلره کرده اش که بیشترش از زیر اون روسری کوتاه و مسخره اش بیرون ریخته بود... اون صورت غرق آرایشش... و اون مانتو و شلوار تنگ و زننده ایی که تنش بود... با اون آدامس گنده ایی که چقدر ظاهرش رو مشکل دار تر از همیشه نشون میداد! برای لحظاتی به سر تا پاش نگاه کردم.

من... مهندس سیاوش صیفی... یکی از برجسته ترین مهندسين کشور که به قول خیلی ها همیشه ی خدایی توی پول و موقعیت اجتماعی داشته خفه میشده چطور ممکن بود مدت ۱۰ سال این زن رو با اینهمه فصاحت تحمل کرده باشه؟! حتی دلم نمیخواست جوابش رو بدهم. دوباره برگشتم به سمت ماشین که با لحن کش دارتری گفت: وایسا کارت دارم.

به طرفش برگشتم و با عصبانیت گفتم: زود باش... حرفت رو بزن.

- چیه حالا که دیگه زن و شوهر نیستیم... نکنه هنوزم از اینکه مردم ما رو ببینن احساس ناراحتی میکنی...؟

- الان دیگه بدتر... البته خیلی خوشحالم که دیگه ریختت رو نمیبینم ولی حتی در این شرایط هم حاضر نیستم لحظه ایی تحملت کنم.

- خیلی خوب بابا... فقط خواستم بپرسم چکی که بابت مهریه ام دادی رو هر وقت ببرم بانک میتونم نقدش کنم یا نه؟
- آره... همین الانم بری بانک نقد نقد میتونی همه اش رو یکجا بگیری...
- مثل همیشه دست و دلبازی... حتی توی این وقت.
- لحظه شماری میکردم برای این موقع.
- میدونم... درست مثل من.
- برگشتم که سوار ماشین بشم دوباره صدام کرد: سیاوش؟
- دیگه چیه؟
- من دو ماه دیگه از ایران دارم میرم.
- به جهنم... زودتر.
- خواستم بگم... میخوام بعضی وقتها تلفنی با امید حرف بزنم...
نگاه حاکی از تمسخر به سرتاپای جلفش انداختم و دیگه حرفی نزدم و سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت شرکت.
- از توی آینه ی مقابلم دیدمش که سوار یه ماشین پروتون قرمز رنگ شد. مطمئن بودم راننده ی ماشین همون کسی هست که از مدتها پیش با هم رابطه داشتن...
- وای خدای من چقدر راحت شدم... دیگه همه چی تموم شد... زنی که ی فاسد! یک لحظه متوجه شدم چراغ قرمز شده... با شدت ترمز کردم... صدای گو شخراش ترمز ما شنیدم باعث شد افسر پلیسی که سر چهار راه ایستاده با تعجب به من نگاه کنه و با حرکت دست بگه: چه خبرته؟!!!

منم با همون حرکت دست از داخل ماشین ازش عذرخواهي کردم...

لحظه ايي به چهره ي خودم توي آينه نگاه کردم. چقدر خسته بودم!

احساس ميکردم تمام مدتي که در پي گذروندن مراحل قانوني و به نوعي آبروريزي طلاق بودم حتي يك ساعت هم آرامش نداشتم... مشکلات شرکت از يك طرف؛ مشکلات قضايي و دادگاه طلاق و خانواده از طرف ديگه... نگراني براي اميد پسر م که فقط ۸ بهار زندگيش رو پشت سر گذاشته بود اما هميشه توي محيطي پر از تشنجه و زد و خورد بزرگ شده بود و حالا توي اين سن جدايي والدينش رو ميديد... و از همه بدتر مادرم؛ مادري که واقعا "برام زحمت كشيده بود و حالا سه سال ميشد بعد از اينکه به موتور سوار نامرد قصد دزدیدن كيفش رو داشته در اثر كشيده شدن روي زمين و بعد هم برخورد به جدول کنار خيابون دچار اون حادثه شده بود... سه سال تمام در بستر بودن و قطع نخاع شدن و در آخر سر هم رفتن آخرين پرستارش...

توي بدترين شرايط در به در دنبال يه پرستار براي مادرم بايد ميگشتم!

و حالا بعد از اينهمه مدت تازه صورت خودم رو توي آينه ميديدم که چقدر خسته و کلافه هستم... اما چاره ايي نبود... رودخانه ي خروشان زندگي با شدت هميشگي خودش در جريان بود و منم يکي از ميليونها ماهي زنده در اين رودخانه بودم!.. نه قدرت ايستادن داشتم و نه توان شنايي بر خلاف جريان رود... پس بايد با جريان آب ادامه ميدادم.

چهار راه رو که بعد از سبز شدن چراغ راهنمايي رد کردم گوشي موبايلم زنگ

خورد. نگاهی به شماره انداختم... از منزل بود؛ سريع پاسخ دادم: جونم بابا؟

- سلام بابا.

- سلام پسرم.
- کجایی بابا؟
- توی ماشین... دارم میرم شرکت.
- بابا بیا خونه... ماما بزرگ از روی تخت افتاده پایین... لباسش خیس شده... نمیگذاره من بهش دست بزنم... داره گریه میکنه... بابا بیا...
- و بعد صدای گریه ی امید رو شنیدم.
- به ساعت نگاه کردم... دقیقا "۱۲:۳۰" بود؛ گفتم: گریه نکن بابا؛ همین الان خودم رو میسونم... تا من پیام زنگ بزن خونه ی خانم شکوهی...
- هر چی تلفن زدم کسی جواب نداد...
- باشه پسرم الان خودم رو میسونم.
- گوشی رو قطع کردم و با عجله مسیر رو دور زدم و برگشتم. باید هر چه زودتر خودم رو به خونه میسوندم.
- تا به خونه برسم با شرکت تماس گرفتم و به منشی شرکت گفتم: جلسه ی ساعت ۲ رو کنسل اعلام کن... در ضمن امروز بعد از ظهر نمیتونم پیام شرکت اما شاید ساعت آخر کاری یه سر بزنم...
- و بعد گوشی رو قطع کردم.
- وقتی با ماشین وارد حیاط شدم امید رو دیدم که روی پله های بالکن نشسته و با دیدن من سریع از جا بلند شد و به طرفم دوید.
- از ماشین پیاده شدم و ب*غ*لش کردم.

هنوز صورتش از اشك خيس بود! لبخندي زدم و گفتم: خجالت بکش
اميد... نينيم پسر بابا گريه كنه... چيزي نشده كه... مامان بزرگ افتاده مثل
هميشه... حالا بيا بريم دو تا يي كمكش كنيم.

دست اميد رو گرفتم و به سمت پله ها رفتيم.

با يك نگاه تمام حياض و ساختمان مجللي كه شايد آروزي هر كسي توي اين
مملكت باشه رو از جلوي چشمم گذروندم. اينهمه ثروت و زيبايي اما وقتي
دل خوش و اعصاب درست وجود نداره پشيزي هم نمي ارزه...

ثروتي كه حالا بيشتتر از اونچه كه آرامش بياره در دسر ساز شده!

حتي براي پيدا كردن پرستار دچار مشكل شدم..!

توي اين زمونه نميشه به هر كسي هم اعتماد كرد و به عنوان پرستار راهش داد
توي خونه ايي كه پر شده از اشياء لوكس و قديمي و عتيقه و فرشهاي
ابريشمي... فرشهايي كه وقتي جمعش ميكني قدر يه بقچه ميشه!

از همه ي اينها گذشته وجود خود اميد برام خيلي مهم بود... بچه ايي نبود كه
با هر كسي سازش كنه..! به خصوص كه اين اواخر به شدت بدخلق و بهانه
گير تر از سابق شده بود و حتي ميدونستم بار آخري كه خانم شكوهي همسايه
ي ديوار به ديوار لطف کرده بود و براي كمك به مادرم او مده بود منزل ما از
لحن صحبت زشت و برخوردارنده ي اميد به شدت رنجيده بود!

وقتي همراه اميد وارد هال شدم بهم ريختگي و شلوغي و كثيفي خونه مثل پتك
توي سرم ميخورد...

این خونه فقط به یه پرستار نیاز نداشت... باید کسی رو هم می آوردم برای کارهای خونه ولی مطمئن بودم امید با رفتاری که داره هیچکس نمی تونه این خونه رو تحمل کنه...! مگه قبلاً کسی رو نیاروده بودم؟...

خدایا چي میشد زندگی منم مثل خیلی از بنده های دیگه ات روی آرامش رو میدید؟

وقتی به سمت اتاق خواب مامان رفتم دیدم امید دیگه دنبالم نیومد و نشست جلوی تلویزیون و خیلی سریع سی دی کارتونی رو در سیستم گذاشت و مشغول تماشای اون شد!

لحظاتی ایستادم و نگاهش کردم... هیچ اثری از حالات نگران و مشوش دقایق پیش در اون به چشم نمیخورد!

به سمت اتاق مادرم رفتم... دلم برای مامانم میسوخت!

میدونستم چقدر برایش زجرآورده که تنها پسرش در این سن و سال بخواد لباسهای آلوده ی اون رو تعویض کنه... برای خودمم خیلی سخت بود... اما چاره ایی نداشتم! باید بی توجه به خیلی از مسائل به وضعیتش رسیدگی میکردم.

تمام مدتی که میشستمش و لباس تنش کردم و روی تخت خوابوندمش؛ چشمش رو بسته بود و فقط از گوشه ی چشمهاش اشکهای بی شمارش بودن که جاری میشد...

وقتي همه ي كارها رو انجام دادم ساعت تقريبا " نزديك ۳ بود... صدای آروم مامان رو شنیدم که گفت: خدا خیرت بده سیاوش جان... من که شرمندۀ ی تو ام... خدا من رو مرگ بده که اینقدر باعث زحمت تو هستم...

پیشونی مامان رو ب*و* سیدم و دستی به موهای سفید مثل پنبه اش کشیدم و گفتم: این چه حرفیه مامان... من نوکرتم...

وقتي از اتاق بیرون رفتم با فیله های مرغی که شب پیش خریده بودم و توی یخچال بود غذایی برای نهار در ست کردم؛ خودم زیاد نتونستم بخورم و فقط سعی کردم با شوخی و خنده به امید غذا بدهم و کمی هم به مامان غذا دادم... ساعت نزديك ۵ بود که دوباره از منزل خارج شدم و به شرکت رفتم چون یکسری کارها رو یادم اومد که حتما باید بهشون رسیدگی میکردم.

وارد شرکت که شدم در ضمنی که به سمت اتاق خودم میرفتم تند تند گزارشهای لازم رو از منشی شرکت گرفتم؛ در پایان وقتی میخواستم وارد اتاقم بشم خانم افشار منشی شرکت گفت: آقای مهندس... یه خانومی برای آگهی استخدام پرستاری که در روزنامه داده بودین اومده...

با بیحوصلگی گفتم: بهش بگو بره فردا بیاد... الان خیلی کار دارم... فردا بیاد می بینمش...

- ولی آقای مهندس... این خانوم الان ۷ساعته که توی سالن انتظار نشسته... حتی نهارم نرفته...

برگشتم به سمت خانم افشار و با تعجب به اطراف نگاهی انداختم و گفتم: ۷ساعت؟!!!!!

در اون ساعت از روز چون زماني به پايان ساعت اداري شرکت نمونه بود سالن انتظار خلوت بود و نيازي به جستجو نبود... بلافاصله کسي رو که خانم افشار از ش صحبت کرده بود رو ديدم.

از روي مبل هاي چرمي کنار سالن به آرامي بلند شد و با صدايي گرفته گفت: سلام آقاي مهندس... ببخشيد اما من واقعا به اين کار نياز دارم... براي همين هست که تا الان منتظرتون موندم...

خانم افشار با نگراني نگاهی به من و سپس به او کرد و دوباره به سمت من برگشت و گفت: به خدا من خيلي بهشون گفتم که شايد شما امروز اصلا تشریف نيارين شرکت ولي گفت که تا ساعت آخر اداري منتظر ميمونه

خانم افشار با نگراني نگاهی به من و سپس به او کرد و دوباره به سمت من برگشت و گفت: به خدا من خيلي بهشون گفتم که شايد شما امروز اصلا تشریف نيارين شرکت ولي خودشون گفتن که تا ساعت آخر اداري منتظر ميمونه...

نگاهي به اون خانم کردم...

ظاهرش بالاي ۵۰ سال نشون ميداد و چهره اي بسيار خسته و کسل داشت؛ از اون چهره هايي که به هر چيزي شبیه هست جز يك پرستار!

ميدونستم با اون اخمي که در چهره داره آدم کاملاً بي حوصله اي بايد باشه و مادر من بيماري بود که به يك پرستار با شرايطي ويژه نياز داشت؛ شرايطي که با همون نگاه اول ميشد فهميد اون خانم فاقد اونهاست.

گفتم: میدونم خیلی وقته انتظار کشیدین... ولی من الان واقعا نمی تونم شرایط شما رو بسنجم... بهتره فردا بیاین...

اون خانم که معلوم بود به شدت عصبی و بی حوصله شده با عصبانیت گفت:....

اون خانم که معلوم بود به شدت عصبی و بی حوصله شده با عصبانیت گفت: لازم نکرده... متوجه شدم... فردا هم پیام حتما" به منشی خودتون از قبل سپردین که جوابم کنه...

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ایی پشتش رو کرد و از دفتر خارج شد.

خانم افشار نفس عمیقی که حاکی از به دست آوردن آرامش بود کشید و گفت: باور کنید آقای مهندس... مطمئن بودم حتی اگه باهاش حرفم میزدین اون رو برای پرستاری از مادرتون قبول نمیکردین.

به خانم افشار نگاهی کردم و گفتم: چطور؟

- چون اصلا" شخصیت خوبی نداشت... توی همین چند ساعتی که اینجا بود کلی اعصابم منم خورد کرد... وقتی هم برگه ی فورم مشخصات رو بهش دادم تا پرکنه کلی غر غر میکرد... بعدش که خوندم فهمیدم شوهرش سابقه زندان داشته و در حال حاضر معتاد... و این درست چیزهایی بود که میدونستم شما روشن خیلی حساسین...

- پس چرا همون موقع ردش نکردی بره پی کارش؟!... باید رُک بهش میگفتی با شرایطی که داره من نمی پذیرمش... از این به بعدم بار آخرت باشه کسی که چنین مشکلاتی داره رو معطل میکنی... وقتی میدونی من روی چه چیزهایی

حساسم پس دیگه معطل کردن نداره... سریع باید طرف رو جواب کنی بره پی

کارش... متوجه شدی؟

- بله آقای مهندس.

دیگه منتظر نشدم حرف دیگه ایی بزنه و وارد دفترم شدم.

به کارهای عقب افتاده ام نگاهی انداختم و مواردی که نیاز به رسیدگی فوری

تری داشت رو در اولین مرحله بهشون رسیدگی کردم و چندین برگه هم که

لازم به امضا بود انجامشون دادم... به پشتی صندلی تکیه دادم و گره کراواتم رو

شل کردم و پاهام رو روی میزم گذاشتم...

برای لحظاتی چشمانم رو بستم و تازه می خواستم برای چند دقیقه افکارم رو

جمع کنم که درب اتاقم باز شد و مسعود با کلی سر و صدا و شوخی که عادت

همیشگی اون بود وارد اتاقم شد.

مسعود یکی از قدیمی ترین دوستانم محسوب میشد... از اون تیپ دوستهایی

که چه در خوشی و چه در غم و ناراحتی هیچ وقت تنهام نگذاشته بود. شروع

عمر این دوستی به سالهای دوران دبیرستان برمیگشت و بعد از اونم در

دانشگاه با هم هم رشته بودیم...

از اون مردهایی بود که هیچ وقت دوست نداشت خودش رو در قید و بند

ازدواج قرار بده و همیشه یک دید خاصی نسبت به تمام زنها داشت و این تنها

نقطه ی تفاوت من و اون محسوب میشد... چون من همیشه سعی داشتم برای

خانمها احترام خاصی قائل بشم... چیزی که مسعود اصلا بهش اعتقادی

نداشت!

به محض اینکه وارد اتاق شد جعبه ي بزرگ شيريني که توي دستش بود رو بالا کنار صورتش گرفت و در حالیکه ميخنديد گفت: مبارک باشه... مبارک باشه... آزادي رو تبریک ميگم... بالاخره ۳ ماه آخري هم گذشت و بر همگان مشخص شد جنابعالي دست از پا خطا نکردي... اي جان... قربون اون اصالتت بشم که لنگه ي خودمي...

- بسه مسعود خجالت بکش...

- خجالت؟!... از کي؟!... از چي?!... بينم نکنه هنوز يه روز از آزادي نگذشته باز خر شدي و يه زن ديگه گرفتي و الانم همين گوشه و کنارها قايمش کردي?!...

- چرند نگو مسعود... مگه مغز خر خوردم؟

- حيف مغز خر که تو خورده باشي... آخ سياوش به جون تو... امروز از صبح که توي اون شرکت لعنتي بودم همه اش به تو فکر ميکردم... به اينکه بالاخره راحت شدي و شرش کم شد...

از روي صندلي بلند شدم و کتم رو از پشت صندلي برداشتم و تنم کردم.

مسعود نگاهي به من کرد و گفت: اي خاک برسرت... لااقل بابت شيريني که آوردم يك کلمه بهم بگو دستت درد نکنه...

خنديدم و گفتم: تو که با يه دست درد نکنه را ضي نميشي... بلند شو جعبه ي شيرينيم بردار بريم... من که ميدونم تا شام بهت ندم ول کن نيستي...

مسعود خنديد و درب جعبه ي شيريني رو باز کرد و يکي در دهان خودش گذاشت و يکي هم به من داد و بعد جعبه رو روي دستم خانم افشار قرار داد و در آخر کلي هم سر به سر خانم افشار گذاشت و آگه من صدام در نمي اومد

بعید نبود چهار تا شوخی ناجور هم با خانم افشار که البته اونم همچین از این وضع ناراضی نبود؛ بکنه... اما با صدای من که ازش میخواستم به دنبالم از شرکت خارج بشه با خنده از دفتر خارج شدیم.

وقتی به خونه رسیدیم شامی که از بیرون گرفته بودم رو به همراه مسعود و امید خوردیم... البته من تا غذای مامان رو بدم و سرمیز برگردم غدام کاملاً سرد شده بود و بازم طبق معمول این مدت اخیر با بی اشتهایی فقط تونستم چند لقمه ایی از غذا رو بخورم.

مسعود اون شب کلی سر به سر امید گذاشت و حتی بعد از شام هم کلی با همدیگه پلی استیشن (PS3) بازی کردن. منم ظرفها رو شستم کمی هم آشپزخانه ی فوق العاده کثیف خونه رو مرتب کردم... وقتی به حال برگشتم امید روی یکی از مبلها خوابش برده بود و مسعود اون رو از روی مبل بلند کرد و در آغوش گرفت و به اتاق خوابش برد.

وقتی به حال برگشت من تقریباً روی یکی از مبلها ولو شده بودم و پاهام رو روی میز جلوی خودم دراز کرده بودم.

مسعود روی مبل رو به روی من نشست و با ریموت تلویزیون رو خاموش کرد... بعدم سیگاری آتش زد و گفت: سیاوش واقعا" حاله از زندگی که برای خودت درست کردی داره بهم میخوره... میدونی چیه... برای لحظاتی حس کردم اومدم خونه ی یه زن بیوه ی بدبخت که یه مادر مریض و یه بچه از شوهر مرده اش داره... این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟

- میگی چیکار کنم؟... نکنه توقع داری مامان رو بسپریم به یه آسایشگاه؛ امیدم بفر ستمش یه مدرسه ی شبانه روزی... بعد شم به قول جنابعالی برم با یه زن خوش بگذروم؟

- خوب اگه عقل داشتی که خیلی وقت پیش باید این کار رو میکردی... ولی متأسفانه عقلم ندارم...

- بس کن مسعود... تو که میدونی دو دفعه ی قبلی دو تا پرستاری که خیر سرشون اومدن توی این خونه هر کدوم با چه وضعیتی رو به روم کردن و چقدر مشکل ساز شده بودن برام...

- آره... آره... تو رو خدا باز شروع نکن... اما آخرش چی؟... تو تازه وارد ۳۸ سال شدی... یعنی میخوای تا آخر عمرت به این وضع ادامه بدی... حالا که دیگه از دست اون زن احمقتم راحت شدی و فکرت یه ذره آزاد شده... سیاوش واقعا هیچ برنامه ایی برای زندگیت نداری؟!!!

- چرا دارم... کی گفته ندارم؟... الان میخوابم؛ فردا صبح بیدار میشم؛ صبحانه ی خودم و ما مان و امید رو آماده میکنم؛ میرم شرکت؛ ظهر برمیگردم خونه؛ ناهار درست میکنم؛ به وضع مامان میرسم؛ دوباره برمیگردم به...

- بسه... بسه... بسه سیاوش... مرده شور این برنامه ریزیت رو برای زندگیت ببرن...

- مسعود من خسته ام الانم میخوام بخوابم... اینجا میخوابی یا میری خونه ی خودت؟

مسعود از جایش بلند شد و در حالیکه کتش را از روی صندلی بر میداشت گفت: تو همیشه اخلاقت همینه... تا میخوام چند کلمه جدی باهات حرف

بزنم و بهت حالي کنم که بدبخت تو هنوز زنده ايی و باید مثل آدمها زندگي کنی و از زندگيت لذت ببری؛ زود ميزني توي ذوقم و از خونت بيرونم ميکنی...

از روي مبل بلند شدم و خنده ام گرفت و گفتم: پس چقدر روت زياده که بازم حرفات و کارات رو تکرار ميکنی...

مسعود کتش رو پوشيد و در حالیکه سوئيچش رو از روي ميز ناهار خوري برميداشت گفت: سیاوش ميخواي من بگردم يه پرستار خوب و قابل اعتماد برات پيدا کنم که هم به وضع خونه ات برسه... هم اميد رو نگه داره... هم مامان رو به طور کامل مراقبت کنه؟

- برو گمشو... خيبر نداشتم شغلت رو عوض کردی...

- مسخره نکن سیاوش جدي ميگم... يه بارم شده بگذار من توي اين قضيه دخالت داشته باشم...

با هم وارد حياط شديم و قدم زنان به سمت درب حياط رفتيم.

مسعود دوباره گفت: جوابم رو ندادي سیاوش... نظرت چيه؟... ميخواي يه پرستار برات جور کنم يا نه؟

- مسخره؛ من که ميدونم تو اين کاره نيستی... حالا راستش رو بگو ببينم کدوم يکي از دوست دخترات دلت رو زده و ميخواي از سر خودت بازش کنی و به اسم پرستار بندازيش گردن من؟

مسعود خنديد و گفت: تو کاريت نباشه... فقط بگو اگه من يه آدم مناسب برات بيارم من رو سنگ روي يخ نميکنی؟

- جدي داري حرف ميزني مسعود؟!... واقعا آدم حسابي و خوبى سراغ داري؟!... آدمي كه بشه از هر نظر بهش اعتماد كرد؟!!!!

مسعود لبخندي زد و سوار ماشينش شد و گفت: تا دو روز ديگه خبرش رو بهت ميدم...

وقتي مسعود رفت به داخل خونه برگشتم. اونقدر خسته بودم كه حتي لباسم عوض نكردم و درست مثل يه جنازه روي كاناپه ي گوشه ي هال دراز كشيدم و خوابم برد.

نيمه هاي شب بود كه با صداي مامان بيدار شدم: سياوش؟... سياوش؟... سياوش؟.....

چشمهام به سقف خيره بود... به صداي مامان گوش ميكردم... اما مثل اين بود كه براي لحظاتي همه چيز رو فراموش کرده بودم و نميدونستم بايد چه واكنشي نسبت به صداي مامان از خودم نشون بدم!

دوباره صداش رو شنيدم: سياوش مادر خوابي؟... سياوش؟..... من دستشويي دارم.....

يكدفعه همه چيز رو به خاطر آوردم!

سريع از روي كاناپه بلند شدم و با عجله به اتاق رفتم... اما مثل اينكه مدت زمان زيادي بوده كه مامان من رو صدا ميكرده چون وقتي وارد اتاق شدم ديگه دير شده بود...

خسته بودم... عصبى و كلافه بودم... به ساعت نگاه كردم بيست دقيقه به سه نيمه شب بود...

دست به کار شدم و در حالیکه باز هم دیدن چهره ی شرمنده و خجالت زده ی مامان تا مغز استخوانم رو می سوزوند سعی کردم به سرعت همه چیز رو مرتب کنم و این در حالی بود که مامان دائم سعی داشت از من عذرخواهی کنه...

خیلی دلم برآش میسوخت و خستگی و عصبانیت از وضع ایجاد شده کلافگی من رو بیشتر میکرد.

وقتی دوباره میخواستم بخوابم ساعت نزدیک ۳:۰۴ صبح بود...

با تمام خستگی جسمی و روحی که به شدت تحت فشارم قرار داده بود اما هر کاری کردم نتونستم بخوابم!

یه فنچون جای آماده برای خودم درست کردم و به حیاط رفتم.

چراغهای رنگی و کم نور حیاط که به روی چمنها در ارتفاعی پایین به طور پراکنده حیاط رو روشن کرده بود کم کم با اولین روشنایی های صبح رنگ پریده تر از همیشه به نظرم می اومدن...

نسیم ملایم سحر وقتی به صورتم میخورد حس میکردم انگار سالها ست از خودم دور بودم... برای خودم غریبه ای محسوب میشدم که هیچ آشنایی نسبت بهش نداشتم...

به موجهای ملایم و زیبایی که در اثر وزش نسیم روی سطح آب استخر بزرگ حیاط ایجاد شده بود نگاه کردم... زندگی منم درست مثل همون موجهای لرزان و پشت سر هم شده بود... با این تفاوت که وقتی نسیم صبحگاهی دیگه

نوزید موجهای روی آب هم کم کم ناپدید میشدن اما امواج دردناک و لرزان زندگی من گویا تمامی نداشت...

ده سال زندگی با کسی که از همون روز اول با هم درگیر بودیم حسابی داغونم کرده بود و این چند سال اخیر مریضی مامان هم مزید بر علت گرفتاریهای بیشمارم گشته بود...

در اون لحظات صبح تنها صدایی که توی گوشم طنین انداز میشد صدای مسعود بود که میگفت: تو تازه وارد ۳۸ سالگی شدی... یعنی میخوای تا آخر عمرت به این وضع ادامه بدی؟!... بدبخت تو هنوز زنده ای... باید مثل بقیه ی آدمها زندگی کنی و از زندگی لذت ببری.....

ده سال زندگی با کسی که از همون روز اول با هم درگیر بودیم حسابی داغونم کرده بود و این چند سال اخیر مریضی مامان هم مزید بر علت گرفتاریهای بیشمارم گشته بود... در اون لحظات صبح تنها صدایی که توی گوشم طنین انداز میشد صدای مسعود بود که میگفت: تو تازه وارد ۳۸ سالگی شدی... یعنی میخوای تا آخر عمرت به این وضع ادامه بدی؟!... بدبخت تو هنوز زنده ای... باید مثل بقیه ی آدمها زندگی کنی و از زندگی لذت ببری...

وقتی چایی رو خوردم یخ شده بود و تلخی اون بیشتر حس میشد.

دهنم از تلخی چای حالت گس به خودش گرفته بود و من بی توجه به طعم بدی که هر لحظه با خوردن چای بیشتر برام ملموس میشد تمام فنجان را تا ته سرکشیدم.

برگشتم به داخل خونه و صبحانه رو آماده کردم و در سکوتی عجیب و تا حدی آزار دهنده تنها روی صندلی در آشپزخانه نشستم و صبحانه ام رو خوردم.

میز رو برای امید آماده گذاشتم و بعد صبحانه ی مامان رو در سینی قرار دادم و به اتاقش رفتم. ساعت نزدیک شش صبح بود که صبحانه ی مامان رو هم بهش داده بودم و لباسم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

بی هدف در شهر رانندگی میکردم! مطمئن بودم هیچ صاحب و مدیر شرکتی اون وقت صبح توی خیابون نیست و همه توی خونه کنار همسر و خانواده در خواب ناز هستن... اما من چی؟

جلوی شرکت که رسیدم موقع ورود آبدارچی شرکت از دیدنم تعجب نکرد... اونم به دیدن من اون وقت صبح در هر روز عادت کرده بود و چون سن و سالی ازش گذشته بود این سحر خیزی و اومدن این وقت صبح من رو به شرکت از مردونگی و جوهره ی کاری زیاد در وجود من میدونست و همیشه با لبخندی تحسین آمیز و سلام علیکی گرم ورودم رو به شرکت خوش آمد میگفت... اما از دل من خبر نداشت!

تا ساعت ۱۰:۳۰ اونقدر خودم رو سرگرم کارهام کرده بودم که گذر زمان رو از یاد برده بودم و این که مش رحمت (آبدارچی شرکت) چند بار چایی های سرد شده ی من رو عوض کرده بود هم دیگه از دستم در رفته بود!

از منزل یک بار تماس تلفنی داشتم که وقتی پاسخ دادم فهمیدم اکرم خانم دختر عموی مامانم اونجاس و همین باعث شده بود از اینکه مامان و امید تا بعد از ظهر تنها نیستن کمی خیالم راحت باشه و با آسودگی بیشتری به کارهای معوقه ی شرکت رسیدگی میکردم.

ساعت نزدیک یازده بود که خانم افشار آیفن رو زد. وقتی جواب دادم گفت که.....

ساعت نزدیک یازده بود که خانم افشار آیفن رو زد. وقتی جواب دادم گفت که شخصی برای مصاحبه پرستاری در خصوص همون آگهی مربوطه در روزنامه اومده.

چون کارم کمی سبک شده بود و تا حدی هم میخواستم استراحت کرده باشم از خانم افشار خواستم اون فرد رو به داخل اتاقم بفرسته.

نگاهم هنوز روی پرونده ی پخش شده بر روی میزم بود که صدای باز و بسته شدن درب رو شنیدم و در ادامه صدای ظریف و جوانی که گفت: سلام.

نگاهم رو از روی ورقها گرفته و به صاحب صدا نگاه کردم.

دختری بسیار ظریف با چهره ایی کودکانه و نگاهی به معصومیت دختران خردسال در جلوی درب ایستاده بود... به چهره اش میخورد ۱۷ یا ۱۸ سال بیشتر نداشته باشد و اصلا بهش نمیخورد که دنبال کاری مثل پرستاری از یک مریض بدحال در منازل باشه!

برای لحظاتی سر تا پایش را برانداز کردم و متعجب از اینکه این شخص در اینجا و در دفتر من چه کاری می تواند داشته باشد سلامش رو پا سخ دادم و بعد بی اراده سوال کردم: بله...؟ کاری دارین؟

حالا نگاه اون دختر متعجب شده بود... با انگشت شصتش گوشه ی بینی ظریفش رو کمی مالید و بعد گفت: ببخشید... به خاطر آگهی که داده بودین مزاحم شدم... پرستار در منزل...

و بعد نزدیک میزم او مد و برگه ی فورم مشخصاتی که قبلاً خانم افشار در بیرون از اتاق بهش داده و پر کرده بود رو به طرفم گرفت و گفت: بفرمایید... تمام مشخصاتم رو توی این برگه وارد کردم.

برگه رو از دستش گرفتم و ناشیانه گفتم: ولی شما خیلی جوون هستی برای این کار...

دو قدم عقب رفت و ایستاد و گفت: ولی شرایط سنی که در ورق ذکر کردین رو دارا هستم.

هنوز داشتم به ظرافت بچه گانه و دلنشین چهره اش نگاه میکردم و بدون اینکه به ورق در دستم نگاهی بیندازم گفتم: اما من شرایط سنی رو زیر ۳۰ سال ذکر کردم.

- یعنی به من میخوره بیشتر از ۳۰ سال داشته باشم؟!!!

- نه... نه... شما خیلی کمتر از اونیه که مد نظر منه باید سن داشته باشید... البته اینطوری فکر میکنم...

لبخند فوق العاده ملیحی در چهره اش نقش بست و گفت: نمیدونم شما چی فکر میکنی... ولی من ۲۲ سالمه و لیسانس پرستاری دارم... فکر میکنم آگه مریض شما خیلی وضعش وخیم نباشه بتونم از پس مشکلاتشون بریام... البته آگه قبولم کنید.

از اینکه می شنیدم ۲۲ سالشه بیشتر تعجب کرده بودم چون من با توجه به ظاهری که از چهره ی اون و ظرافت خاص و چشمگیری که داشت گمون کرده بودم باید ۱۷ یا ۱۸ ساله باشه!

نگاهي گذرا به برگه ي فورم مشخصات انداختم و دوباره با حالي حاكي از ناباوري براندازش كردم...

قد متوسطي داشت اما ظرافتش فوق العاده بود... درست مثل يك عروسك چيني كه هر لحظه هراس شكستش در ذهن هر بيننده اي قبل از هر فكر ديگه ايي متصور ميشد!

معصوميت و ظرافتي كه در چهره داشت هم بي تاثير در كمتر نشان دادن سنش نبود.

به برگه ي فورم مشخصات نگاهي دوباره انداختم... هنوز چند سطري بيستر از اون رو نخونده بودم كه شنيدم گفت: ببخشيد مثل اينكه مشكلي اين وسط وجود داره... باشه اشكالي نداره... ببخشيد كه وقتتون رو گرفتم... همانطور كه ورق در دستم بود نگاهش كردم. ديدم به سمت درب اتاق برگشت كه خارج بشه.

ورق رو روي ميز گذاشتم و گفتم: من چنين حرفي به شما زدم؟ برگشت به سمت من و دوباره سر جايش ايستاد و گفت: نه... ولي حس كردم شرايط لازم رو ندارم... براي همين...

با حركت دستم به صندلي كنار ميزم اشاره كردم و گفتم: لطفا" بشينيد. به آهستگي نزديكترين صندلي به خودش رو انتخاب كرد و همونجا نشست و كيفشم روي پاش گذاشت.

مانتو كرم رنگي به تن داشت با شلوار مشكي و يه روسري چهارخونه ي كرم و مشكي هم سرش بود. كفشهاي ساده و پاشنه كوتاهي هم به پا داشت... روي

هم رفته میشد از تیپ ظاهرش به راحتی حدس زد که از طبقه ی نیمه مرفه هم نیست اما بسیار سنگین و خانومانه رفتار میکرد.

برای لحظاتی بی اراده به صورتش نگاه کردم... چقدر برام عجیب بود... اون هیچ آرایشی به صورت نداشت!... درست به همون پاکي و معصومیت دختران خردسالی که در همان لحظه ی نخست از اون در ذهنم نقش بسته بود! دوباره م مشغول خوندن بقیه ی فورم م مشخصات و پا سخهایی که به سوالات مربوطه داده بود شدم.

طبق اونچه که در ورق پاسخ و توضیح داده بود تنها فرزند خانواده میشد که در محله ایی واقع در جنوب شرقی تهران يك منزل استیجاری داشتن... پدرش چندین سال پیش از دنیا رفته و در حال حاضر با مادرش که او نیز در يك کارگاه خیاطی شاغل بوده زندگی میکنه... و...

در پایان ورق وقتی چشمم به بخش ذکر نام ضامن خورد برای دقایقی خشکم زد!!!

پس مسعود این رو فرستاده!!!... ولی گفته بود دو روز دیگه... پس چطور اینقدر عجله به خرج داده؟!...!!!

دوباره نگاهش کردم... اونم با نگاهی منتظر به من خیره شده بود. گفتم: شما رو مسعود فرستاده؟!!

با حرکت سر حرفم رو تایید کرد و گفت: بله...

- خوب پس با این حساب در واقع من با مسعود طرفم...

- نه... نه... اینطوری نباشه که شرایط رو نداشته باشم و فقط به خاطر اینکه مسعود معرفی هست بخواین قبولم کنید...

از لحن صحبتش فهمیدم اعتماد به نفس بالایی رو در کنار نجابت و وقار خاص خودش داراست.

لبخندی زدم و گفتم: نه... اینطورها هم نیست... خوب شما جوون و با حوصله هستی... تحصیلات پرستاری هم که داری؛ مشکلاتی که برای من مهمه هم در پیشینه ی شما وجود نداره مثل سابقه ی...

- نه... از اون نظرها خیالتون راحت باشه... اگه لازم میدونید برگه ی عدم سو پیشینه هم تهیه میکنم و براتون میارم... من فقط دنبال یه کار خوب با یه...

- با یه حقوق خوب هستید... درسته؟

- بله... دقیقا"

از صداقتش خوشم اومد.

نفس عمیقی کشیدم و بیشتر به میزم نزدیک شدم و دستهام رو روی میز گذاشتم و گفتم: فقط یه سوال...

رو سریش رو مرتب تر روی سرش تنظیم کرد و گفت: بفرمایید.

- شما با توجه به اینکه لیسانس پرستاری دارید؛ چرا در هیچ بیمارستانی مشغول به کار نمیشید و اصلا" چرا دنبال این هستید که از یه بیمار بدحال در یه منزل نگهداری کنید؟

برای لحظاتی هجوم غم رو به وضوح در چشمان درشت و شفافش دیدم... سرش رو پایین انداخت و به پارکت کف اتاق خیره شد و دوباره به من نگاه کرد و گفت: به چند دلیل... اول اینکه استخدام در بیمارستانها پارتی

میخواود که من ندارم...دوما" حقوق اونجاها برخلاف کار طاقت فرسایی که دارن خیلی پایینه...سوما" محیطهای بیمارستان برای من هضمش خیلی سخته و کلا روابط بین پرستارها با...

- بله...بله...متوجه شدم. خوب فقط یه سوال دیگه...

- بفرمایید.

- میخوام بدونم چرا مسعود شما رو به من معرفی کرده؟

لبخند کم رنگی روی لبهای خوش فورمش نقش بست که باعث شد زیبایی صورتش رو چندین برابر بکنه بعد گفت: به عبارت دیگه میخواین بدونین چه رابطه ای بین من و ایشون هست...درسته؟

از ذکاوتش متعجب شدم!...چون دقیقا" سوال اصلی من همین بود!..

دو باره به صندلیم تکیه دادم و دستهام رو به روی سینه ام گره کردم و

گفتم: شایدم این صورت دیگه ی سوال من باشه؟

به محض اینکه خواست پاسخ سوالم رو بگه درب اتاقم باز شد و مسعود در حالیکه مشخص بود با عجله خودش رو به شرکت رسونده وارد شد.

نگاه سریعی به اون دختر که حالا میدنستم اسمش سهیلا گمانی هست انداخت و بعد با لبخند به طرف من اومد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

خانم گمانی هم از روی صندلی بلند شد و فقط با گفتن يك کلمه سلام به حالت انتظار سر جایش ایستاد.

مسعود بعد از سلام و احوالپرسی با من پاسخ سلام خانم گمانی رو داد و گفت: خوب سهیلا... اینم از یه کار خوب در یه جای مطمئن و قابل اعتماد... فقط مونده مامان این شاخ شمشاد رو از نزدیک ببینی.

خانم گمانی با همون لبخندی که چهره اش رو ملیح تر میکرد نگاهي به مسعود و سپس به من انداخت و گفت: ولی آقای مهندس که هنوز نگفتن من مورد تاییدشون قرار گرفتم یا نه...

از لحن صحبت مسعود با خانم گمانی حدس زدم باید آشنایی دیرینه داشته باشن ولی بعد به این فکر کردم که مسعود کلاً "با جنس مخالفش خیلی زود صمیمی میشه که اونم برای اهداف مسخره اش هست و بس... اما اینکه

مسعود در اون لحظه به اسم کوچک صداش کرده بحث دیگه ایی بود برام! نگاهي به حالات و رفتار مسعود که با خانم گمانی صحبت میکرد انداختم... برعکس همیشه اثری از لودگی و شوخی در رفتار مسعود نبود!... به نوعی در کنار صمیمیت رفتاریش یک حس خاص دیگه هم به چشمم میخورد که نمی تونستم اسمی روی اون رفتار بگذارم!

صدای مسعود رو شنیدم که گفت: نگران نباش سهیلا... من قبلاً "قولش رو از این جناب بداختم و بداخلاق گرفتم..."

خانم گمانی نگاهي به من کرد و گفت: ولی من خدمت ایشان عرض کردم که اگه فقط به خاطر سفارش تو قراره قبولم کنن من...

مسعود لحن صدا و چهره اش جدی شد و گفت: سهیلا... تو خواستی یه جای مناسب برات کار پیدا کنم که کردم... دیگه...

به میان حرف مسعود رفتم و رو کردم به خانم گمانی و گفتم: نگران نباشید... دلیل اینکه شما رو تایید کردم فقط این نیست که مسعود معرف شما بوده گرچه این خودش خیلی مهمه... اما خوب با توجه به توضیحاتی که در این برگه نوشتید هم دلیلی نمی بینم که تاییدتون نکنم.

مسعود نگاه تشکر آمیزی به من کرد و سپس رو به خانم گمانی گفت: خوب سهیلا... میتونی تا ساعت نهار اینجا منتظر باشی تا سیاوش بیрт خونه و خانم صیفي رو هم ببینی یا اینکه میخوای فردا صبح؟

خانم گمانی به من نگاه کرد و گفت: ممنونم آقای مهندس...

و بعد رو کرد به مسعود و گفت: نه دیگه... فردا صبح که به امید خدا کارم رو شروع میکنم همون موقع هم مادر آقای مهندس رو می بینم.

و بعد خدا حافظی کرد و برگشت به سمت درب که گفتم: آدرس رو دارید؟... در مورد ساعت‌های کاری...

دو باره برگشت به طرف من و پاسخ داد: بله... آدرس رو از خانم افشار میگیرم... تمام شرایط ذکر شده رو در برگه ی استخدام خوندم و زیرشونم امضا کردم... من مشکلی با ساعت‌های ذکر شده ندارم... بازم ممنونم که قبولم کردین.....

ادامه دارد

برای تایید وبلاگ شطرنج عشق لطفاً "به روی ستاره ها کیلیک نمایید. با تشکر دو باره برگشت به طرف من و پاسخ داد: بله... آدرس رو از خانم افشار میگیرم... تمام شرایط ذکر شده رو خوندم و زیرشونم امضا کردم... من مشکلی

با ساعتهاي ذکر شده ندارم... بازم ممنونم که قبولم کردین. و بعد با مسعود هم خدا حافظي کرد و بدون معطلی از اتاق بیرون رفت. گیج و مات به رفتارش نگاه کرده بودم و متوجه شدم مسعود هم پشت سر او از دفترم خارج شد! روی صندلیم نشستم و برگشتم به سمت پنجره ی قدی و بلندی که پشت سرم بود و از اونجا به منظره ی دود گرفته و بی انتهای تهران در اون روز گرم تابستون چشم دوختم... دلم میخواست زودتر مسعود برگردد به دفترم تا چند سوالی که توی ذهنم درباره ی اتفاقات چند دقیقه پیش نقش بسته بود رو بپرسم!

انتظارم خیلی طول نکشید چرا که مسعود در همون لحظه به اتاقم برگشت و اومد به طرف من و روی لبه ی میزم نشست و به همون منظره ایی که من خیره شده بودم نگاهی کرد و گفت: دنبال چی میگردی؟

همانطور که خیره به منظره ی بد شکل تهران در اون ارتفاع خیره بودم گفتم: دنبال جواب سوالهای توی ذهنم

همانطور که خیره به منظره ی بد شکل تهران در اون ارتفاع خیره بودم گفتم: دنبال جواب سوالهای توی ذهنم...

متوجه شدم مسعود نگاهش رو از پنجره به سمت من برگردوند و برای لحظاتی کوتاه به من نگاه کرد و گفت: نگران نباش... دختر خیلی خوب و مطمئنی... تحصیلات عالی که داره... جوون و با حوصله هم که هست... باباش فوت کرده داداشی هم نداره بخواد معتاد یا دزد باشه... خیالت راحت...

- مسعود؟

- چیه؟

- با این دختره چه رابطه ایی داری؟... اصلاً از کجا پیداش کردی؟

- تو مگه دنبال یه آدم خوب و مطمئن نبودی؟... اینم همون آدم دیگه...
- این جواب سوال من نبود مسعود...
- چي رو ميخواي بدوني تو؟
- مسعود این اولین باری بود که میدیدم در برخورد با یه دختر... اونم دختری با این مشخصات... از خودت لودگی و دله گی در نیاردي!!!!... اصلا" نگاههایی که بهش میکردی انگار یه معنی خاصی داشت که هیچ وقت توی برخوردهات با دخترها و زن ها ندیده بودم!!!!...
- خوب شاید عاشقشم...
- چرند نکو... نگاههای تو عاشقانه هم نبود...
- پس چطوری بود؟
- یه جور خاص... یه احساس مسئولیت... یه تعهد... یه تعهد اخلاقی توی نگاهت به اون میدیدم...
- خوب مگه بده؟
- مسعود؟
- کوفت... مرض...
- جواب من رو بده... بین تو و اون دختر چه رابطه ای وجود داره؟
- آقا جان مگه تو فضولی؟... اصلا" به تو چه... تو دنبال یه آدم مطمئن می گشتی که برات پیدا کردم... اونم که مشخصاتش رو همراه با فتوکپی شناسنامه و مدرک تحصیلی و... همه چي رو در اختیار گذاشته... دیگه مرضت چیه که هی این جوری مثل مفتش ها سین جینم داری میکنی؟

- مسعود؟

- ای مرگ و مسعود...

به سمت میزم چرخیدم و نگاهی به برگه‌ی فورم مشخصات سهیلا گمانی انداختم و بعد در حالیکه دوباره چهره‌اش توی ذهنم نقش می‌بست برای لحظاتی سکوت کردم و سپس گفتم: مسعود... چهره‌اش چقدر برام آشنا بود... یه جورهایی انگار قبلاً! این صورت رو دیده بودم!!!... مسعود؟

مسعود از روی میز من بلند شد و رفت روی مبلی که کنار اتاق بود نشست و سیگاری از جیبش بیرون آورد و آتش زد و گفت: هان؟

کمی پیشونیم رو با دست چپم مالیدم و سپس سرم رو به همون دستم روی میز تکیه دادم و گفتم: داره یادم میاد... میدونی... میدونی این دختره من رو یاد کی میندازه؟

مسعود با نگاهی دقیق صورت من رو کاوید و گفت: یاد کی؟

دو باره به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم: من رو یاد چهره‌ی مرتضی میندازه... مرتضی رو یادته؟... همون که باهاش توی دانشگاه دوست شده بودیم و سال دوم تصادف کرد...

مسعود از جایش بلند شد و جلوی پنجره ایستاد و از همان ارتفاع به خیابون چشم دوخت و گفت: سهیلا خواهر مرتضاس...

- چی؟!!!

- آره... سهیلا خواهر همون مرتضی سلیمی هستش...

- پس چرا...

- میخوای بگی چرا فامیلی این با مرتضی فرق داره... آره؟

- آره...

- خوب چون پدراشون با هم فرق دارن...

خنده ام گرفت و در همون حال گفتم: مسعود تو اینهمه اطلاعات رو از کجا به دست آوردی؟... اصلا" بینم.. اون روز آخر توی دانشگاه که تو و مرتضی با هم گلاویز شدین و منم نفهمیدم سر چی مثل سگ و گربه کتک کاری کردین و بعدشم همون روز مرتضی تصادف کرد... تو اونقدر از مرتضی بدت می اومد که حتی حاضر نشدی با من و بچه های دانشکده توی مراسمشم شرکت کنی... حالا چطور شده که اینقدر کامل و دقیق از وضع و حال خواهر و مادر اون خدا بیامرز مطلعی؟!... نکنه خواهر این آقا مرتضی خدایبامرز باعث شده دل از کف...

متوجه شدم مسعود کمی عصبی شده چرا که هر وقت عصبی میشد پکهای عمیق و پشت سر همی به سیگارش میزد... از اینکه عصبی شده بود متعجب شدم و گفتم: مسعود حالت خوبه؟!...

دوباره پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: سه سال پیش خیلی تصادفی دیدمش... بیشتر از این سوال نکن سیاوش...

احساس کردم واقعا" اگه بخوام بیشتر از این کنجکاوی کنم حسابی اعصاب مسعود رو بهم می ریزم... برای همین ترجیح دادم موضوع رو بیشتر کشش ندهم چون مطمئن بودم بالاخره در فرصتی مناسب خود مسعود همه چیز رو برام خواهد گفت...

فقط يك سوال ذهنم رو شديد مشغول کرده بود که با تمام خودداري که در خودم سراغ داشتم ا ما نتونستم اين سوال رو نپرسم؛ بنا براین گفتم: مسعود؟... جدي جدي نکنه چشمت دختره رو...

مسعود سیگارش رو در زیرسیگاري روي ميز خاموش کرد و با جدیت گفت: سیاوش چرند نگو... من فقط میخوام کمکش کنم... همین.

حس کردم مسعود واقعا "داره کلافه میشه...!"

دیگه حرف رو ادامه ندادم و مدارکي که از خانم گماني روي ميزم بود رو جمع کردم و در کشوي ميزم قرار دادم و گفتم: ناهار پيش من هستي يا نه؟

مسعود به سمت درب اتاق رفت و در حالیکه داشت از اتاق خارج میشد گفت: نه... باید برم شرکت...

و بعد بدون خداحافظي اتاق رو ترك کرد!

لحظاتي به فکر فرو رفتم و پيش خودم حدس زدم شاید مسعود به خاطر رفتار بد گذشته اش با مرتضي همیشه دچار عذاب وجدان بوده و حالا که به قول خودش فرصتي پيدا کرده میخواد با محبت و کمک به خواهر مرتضي و خانواده ي اون کمی از فشار خاطرات گذشته اش کم کنه!

خوب به خاطر داشتم در اون سالهاي اول و دوم دانشگاه مرتضي و مسعود که هیچ وقت هم نفهمیدم دلیلش چیه؛ همیشه با هم سر جنگ داشتن... بارها و بارها با هم گلاویز شده بودن... حتي يکي دو بار هم دفتر انضباطي اونها رو خواسته بود... چندین بار هم خود من و بچه هاي ديگه ي دانشگاه اون دو تا رو که در محیط اطراف دانشگاه با هم گلاویز شده بودن رو از هم جدا کرده بودیم... تا اینکه بالاخره سال دوم دانشگاه مرتضي در اثر اون تصادف که توي

تا کسي بود به همراه دو نفر ديگه در مسير تهران- کرج کشته شده بود و بعد از اون واقعه من و چندتايي از بچه هاي دانشگاه که در مراسم خاکسپاري مرتضي شرکت کردیم ديگه هيچ خبري از خانواده اش نگرفتيم... چون لزومي نداشت... درسته که دوست بودیم اما دوستي من و اون عميق نبود و فقط براي عرض تسليت در مراسم شرکت کردیم و بس...

حالا حدس ميزدم تمام اين سالها که چيزي حدود ۱۸ يا ۱۹ سالي ميشده؛ احتمالاً "مسعود هميشه در عذابي ناشناخته از رفتارش با مرتضي بوده و هميشه در بي فرستي براي جبران مي گشته... چرا که مسعود کلاً "بچه ي مهربوني بود...

اون روز تا پايان وقت اداري در شرکت موندم و تونستم به خيلي از کارهام رسيدگي کنم و از اين بابت ممنون دختر عموي مامانم بودم که در اون روز با او مدنش پيش مامان حسابي فکر و خيال من رو آسوده کرده بود.

شب وقتي رسيدم خونه؛ دختر عموي مامانم که خاله صداس ميکردم کمي خونه رو مرتب کرده بود و حتي مامان رو هم حموم برده بود.

براي شام هر چي من و مامان اصرار کردیم ديگه قبول نکرد بمونه و حتي نگذاشت من به منزل برسونمش و خودش آژانس گرفت و رفت.

شب بعد از شام اميد خيلي زود به اتاقش رفت و خوابيد و منم سرفرصت با مامان در مورد پرستار جلديدي که استخدام کرده بودم صحبت کردم.

مامان از اينکه به قول خودش زحمات من کمتر ميشد بي نهايت خوشحال بود... خودمم هنوز هيچي نشده از اينکه ميدونستم فردا شخصي به عنوان

پرستار در منزل حضور خواهد داشت بی نهایت احساس رضایت میکردم و حتی شب هم به راحتی خوابیدم... مامان هم اون شب تا صبح راحت خوابید و اصلاً "برای هیچ کاری بیدار نشد و صدام نکرد.

صبح ساعت ۷:۰۰ بود که صدای زنگ درب منزل به صدا در اومد!

حدس زدم باید خانم گمانی باشه...

از روی تخت بلند شدم و سریع لباس مناسبی پوشیدم و درب خونه رو با اف.اف باز کردم.

وقتی وارد خونه شد از ته دل خدا رو شکر میکردم که دیروز خاله کمی وضع خونه رو مرتب کرده بود وگرنه مطمئن بودم آگه با شرایط قبل کسی وارد این خونه میشد وحشت میکرد!

خانم گمانی به محض ورود و سلام و علیک خواست که اتاق مامان رو نشونش بدهم.

با راهنمایی من به اتاق مامان وارد شد... مامان هنوز خواب بود.

برای لحظاتی به اتاق و اطرافش نگاه کرد و بعد گفت: مسعود گفته شما یه پسر کوچولو هم دارید... میتونم اونم ببینم؟

- بله... البته... اما فکر میکنم اتاقش حسابی بهم ریخته باشه... آخه ۸ سالش بیشتر...

لبخندی زد و گفت: بله میدونم... مسعود همه چیز رو بهم گفته...

وقتی به اتاق امید وارد شدیم اونم هنوز خواب بود.

خانم گمانی برای لحظاتی به صورت امید خیره شد و بعد به آرومی طوریکه امید بیدار نشه گفت: چقدر شبیه خودتونه؟!!

لبخندی زدم و با سر حرف او را تایید کردم.

با هم به حال برگشتیم؛ خواستم به آشپزخانه برم که گفت: اجازه بدین من صبحانه رو حاضر میکنم... به هر حال از امروز کار من شروع شده... مسعود برام همه چیز رو گفته... درسته که من فقط به عنوان پرستار مادرتون استخدام شدم اما میدونم چه کارهای دیگه ایی رو هم باید انجام بدم...

نمیدونم چرا ولی کمی احساس شرمندگی کردم... به هر حال اون يك دختر جوان بود با مدرک لیسانس پرستاری و توقعی که من داشتم خیلی بیشتر از يك پرستار خانگی از اون بود... از يك سو خوشحال بودم که مسعود همه چیز رو براش گفته و از طرفی از موضوع شرمنده هم بودم... اما انگار خودش از نگاه من متوجه موضوع شد چون با همون لبخند ملیحی که چهره اش رو بیشتر از حد معمول دلنشین میکرد گفت: نگران نباشید... کار این خونه سخت تر از کارهای بیمارستان نیست... مادرتون که نیاز به مراقبت دائم نداره... بنابراین به جای اینکه خیلی از ساعتها رو بیکار در منزل بگذرونم میتونم با کمال میل به امور دیگه هم رسیدگی کنم... فقط امیدوارم از پس وظایفم به خوبی بریام و شما رو پشیمون نکنم.

به سمت آشپزخانه رفت و در همون حال مانتو و روسریش رو در آورد و روی یکی از صندلیها گذاشت. تی شرتی بلند که آستینهای کوتاهی داشت به تنش بود؛ يك شلوار مشکی هم به پا داشت... موهایش را با يك گل سر ساده پشت سرش جمع کرده بود اما کاملاً "مشخص بود که باید موهای بلندی داشته باشد.

يکي از صندليها را عقب کشيدم و نشستم و او خيلي سريع مشغول آماده کردن چاي و ميز صبحانه شد.

به حرکاتش نگاه ميکردم و در همان حال که گاه جاي بعضي از وسايل رو که مي پرسيد بهش نشون ميدادم گفتم: ببخشيد خانم گماني... فقط پسر من اميد يک کم...

دو باره لبخند زيبايي به چهره نشاناند و در حالیکه ميز صبحانه رو مي چيد گفت: بله... در مورد اميد هم مسعود همه چيز رو بهم گفته... ميدونم بچه ي ديرجوش و عصبي هست... سعي ميکنم با اون هم رابطه ي خوبي برقرار کنم...

- نه... فقط ميخوا ستم بگم آگه يه وقت حرف نامربوط به شما زد يا کاري کرد که باعث ناراحتيتون شد کافيه به خودم...

به ميون حرفم اومد و گفت: خواهش ميکنم آقاي مهندس... شما نگران نباشيد. در همين لحظه اميد با چهره اي خواب آلود در حالیکه هنوز بليز و شلووار خواب به تنش بود وارد آشپزخانه شد

دو باره لبخند زيبايي به چهره نشاناند و در حالیکه ميز صبحانه رو ميچيد گفت: بله... در مورد اميد هم مسعود همه چيز رو بهم گفته... ميدونم بچه ي ديرجوش و عصبي هست... سعي ميکنم با اون هم رابطه ي خوبي برقرار کنم...

- نه... فقط ميخوا ستم بگم آگه يه وقت حرف نامربوط به شما زد يا کاري کرد که باعث ناراحتيتون شد کافيه به خودم...

به میون حرفم او مد و گفت: خواهش میکنم آقای مهندس... شما نگران نباشید. در همین لحظه امید با چهره ایی خواب آلود در حالیکه هنوز بلبیز و شلوار خواب به تنش بود وارد آشپزخانه شد... برای لحظاتی سر جایش ایستاد و خیره خیره به خانم گمانی نگاه کرد.

خانم گمانی با لبخند به طرف او رفت و گفت: به به... به به بین چه پسر خوشگلی...

امید عقب عقب رفت و سپس برگشت و با عجله از آشپزخانه خارج شد؛ متوجه شدم که به اتاق خودش برگشت و درب اتاق را به شدت بهم کوبید! خانم گمانی سر جایش ایستاد و دیدم که لبخند از صورتش محو شد و بعد به من نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با کسی صمیمی نمیشه... حتی توی مدرسه هم با کسی دوست نیست و همیشه وقتی میرم مدرسه اش بهم میگن تنهایی رو به هر چیزی ترجیح میده... توی مدرسه هم وقتی بچه های همکلاسی بهش میخوان نزدیک بشن کارش به کتک کاری و دعوا میکشه.. واقعا "بعضی وقتها نمیدونم باید چیکار کنم!

خانم گمانی چایی برای من در فنجان ریخت و خودش هم صندلی مقابل من رو عقب کشید نشست و گفت: مادرش رو خیلی دوست داشته؟

بی اراده خنده ی تمسخر آمیزی روی لبم آوردم و گفتم: مادرش؟... نه... اصلا"... هیچ وقت با مهشید رابطه ی خوبی نداشت... هیچ وقت... یعنی میشه گفت مهشید اصلا "مادری نکرد برای

امید... به تنها چیزی که اهمیت میداد لب‌ساش و لوازم آرایشش بود و همیشه سعی داشت به امید حالی کنه که برای اون یه مزاحم و یه موجود دست و پاگیره...

- شما چی؟... رابطه اش با شما چگونه؟.....

بی اراده خنده‌ی تمسخر آمیزی روی لبم آوردم و گفتم: مادرش؟... نه... اصلاً... هیچ وقت با مهشید رابطه‌ی خوبی نداشت... هیچ وقت... یعنی همیشه گفت مهشید اصلاً "مادری نکرد برای امید... به تنها چیزی که اهمیت میداد لب‌ساش و لوازم آرایشش بود و همیشه سعی داشت به امید حالی کنه که برای اون یه مزاحم و یه موجود دست و پاگیره...

- شما چی؟... رابطه اش با شما چگونه؟

کمی از چایی رو خوردم و گفتم: میشه گفت عاشقشم... اون هم خیلی به من وابسته اس و دوستم داره... بعد از من فکر میکنم با تنها کسی که حرف میزنه و بازی میکنه...

- مسعود... درسته؟

- آره... مسعود خیلی خوب با امید ارتباط برقرار میکنه... گرچه بعضی اوقات مسعود رو هم نمی‌پذیره...

- وضع درسش چگونه؟... فکر میکنم مهر امسال میره به کلاس سوم... درسته؟

- فوق العاده باهوشه...

- مثلاً "چقدر؟"

- خیلی... اونقدر که الان سه ساله که سالی یک بار تست آی.کیو که ازش میگیرن جز بچه های تیزهوش معرفی میشه... نمراتشم هیچ وقت ندیدم غیر از ۲۰ نمره ی دیگه ایی باشه... البته اینم بگم هیچ وقت توی خونه به غیر از انجام تکلیف مدرسه ندیدم کتاب درسیش رو مطالعه کنه... مشخصه همه چیز رو در همون مدرسه یاد میگیره...

خانم گمانی لحظاتی به فکر فرورفت و بعد م*س* تقیم به چشمهای من نگاه کرد و گفت: آقای مهندس... فکر میکنم امید چون به گفته ی شما به مادرش علاقه ایی نداشته و همه ی محبت رو در وجود شما برای خودش پیدا کرده از اینکه شخص دیگه ایی مثل من در این خونه باشه وحشت داره... دلیدشم اینه که میترسه نکنه این شخص تازه وارد باعث بشه حضور شما در خونه کم رنگ بشه و شما بیشتر از گذشته خودتون رو در کارهای بیرون از منزل و شرکت غرق کنید و دیگه دلواپسی برای منزل نداشته باشید و تقریباً این که امید رو در حاشیه قرار بدین... و فکر میکنم ناسازگار بودنش با پرستارهای قبلی مادرتونم به همین دلیل بوده... شما اینطوری فکر نمیکنید؟

- تا حالا این طوری به قضیه نگاه نکرده بودم!

- میشه یه خواهشی از شما بکنم؟

به قدری صادقانه و با صدایی آرام بخش صحبت میکرد که برای لحظاتی احساس کردم مدتهاست از اینکه با کسی هم صحبت شده باشم اینقدر لذت نبرده ام!

نگاهی به صورتش کردم... چشمهای درشت و شفاف و مشکی داشت که وقتی بهش نگاه میکردم حس میکردم چقدر این نگاه عمیقه... ابروهای کشیده و سیاه که در حد یک دختر آرایش شده بود جذابیت چشمش رو صد برابر میکرد و این تنها آرایش صورتش بود... بینی ظریفی داشت که باعث میشد برجستگی لبهای خوش فورمش بیشتر به چشم بیاد... لبهایی که کاملاً صورتی بود و هنگام صحبت دندانهای سفید و مرتبش من رو به یاد مرتضی می انداخت... مرتضی هم تقریباً "چهره ایی دخترونه داشت و یادم می اومد بعضی وقتها توی دانشگاه سر به سرش میگذاشتیم و میگفتیم: مرتضی خدا میخواستته تورو دختر بیافرینه... همه کار رو هم کرده بوده ولی آخر کاری پیشمون شده...

توی همین فکر بودم که بی اراده به یاد شوخیهای دوران دانشگاه لبخندی به روی لبم نقش بسته بود که متوجه نگاه متعجب خانم گمانی شدم و گفتم: ببخشید... شما چیزی از من پرسیدین؟

لبخند خاص خودش رو به لب آورد و گفت: خواستم ازتون خواهش کنم حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده بعد از ظهرها از شرکت زودتر بیاین خونه و امید رو با خودتون به پارک و سینما ببرید و اینجوری بهش نشون بدین که اومدن من در این خونه نه تنها باعث نمیشه شما خودتون رو غرق کارهاتون بکنید؛ بلکه با خیال راحتتر و وقت بیشتری که پیدا کردین و خیالتون هم از بابت مادرتون راحت شده اون رو به گردش برده و وقت بیشتری رو براش میتونید بگذارید... فکر میکنم این طوری امید زودتر حضور من رو پذیره منم بهتر بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم...

حرفی که میزد به نظرم کاملاً "درست بود و من با تمام عشقی که به امید داشتم
چقدر از این فکر غافل شده بودم!!!

وقتی خوب فکر کردم دیدم به راستی چقدر مدت زمان طولانی است که من
امید رو به گردش نبردم!!!

لبخندی زدم و گفتم: شما درست میگوید... واقعا "من به خاطر مشکلاتی که سر
راهم بوده خیلی از این بچه غافل شدم و فکر میکردم همین قدر که در درون
خودم عاشقشتم براش کافیه...

در همین لحظه صدای مامان به گوش رسید که من رو صدا میکرد.
خانم گمانی گفت: تا شما به اتاق مادر بری منم صبحانه ای ایشون رو آماده
میکنم... بعد میام.

حس زدم میخواد او مدنش رو به مامان در تنهایی اطلاع بدهم و بعد مامان
رو ببینه؛ برای همین گفتم: مامان میدونه شما امروز میای.

- چه خوب... پس با هم میریم به اتاقشون.

به همراه همدیگه از آشپزخانه خارج شدیم. وقتی میخواستیم به اتاق مامان وارد
بشیم صدای امید رو شنیدم که از اتاقش من رو صدا میکرد. برای لحظاتی
نمیدونستم به اتاق مامان برم یا به اتاق امید که خانم گمانی گفت: شما بهتره
بري پیش امید... من خودم به اتاق مامان میرم.

با سر حرفش رو تایید کردم و به سمت اتاق امید رفتم.

وقتي خانم گماني وارد اتاق ما مان شد لحظه ايي برگشتم و نگاهش کردم... خيلي از رفتاراش که مملو از اعتماد به نفس بود خوشم اومده بود... و بعد وارد اتاق امید شدم.

امید با چهره ايي عصبي و خشمگين روي تختش نشسته و زانوهاش رو توي ب*غ*لش گرفته بود!

رفتم کنارش روي تخت نشستم و در حالیکه سعی داشت از کار من ممانعت کنه اما موفق نشد و من اون رو در آ*غ*و*شتم گرفتم و گفتم: چیه بابا؟... چرا صبح اول صبحي اينقدر بد اخلاق شدي؟

- اين کيه اومده خونه ي ما؟

- اين خانم از اين به بعد مياد اينجا تا مواظب مامان بزرگ باشه... تو مخالفی؟

- ازش خوشم نمياد...

- پسر خوب من که الكي نبايد از کسی بدش بياد... حالا يه مدت اينجا بمونه

اگه ديديم به درد نميخوره ميگيم بره... باشه؟

- دوست ندارم کسی غير از من و مامان بزرگ و شما توي اين خونه باشه...

- ولي من فکر ميکنم يه مدتي اينجا باشه تا حداقل من وقت کنم پسر خوبم

رو يه ذره ببرم گردش... بریم پارک... بریم هر جايي که تو دوست داري... اون

اينجا باشه خيال من از بابت مامان بزرگ راحت و دوتايي بيشر ميتونيم بریم

بيرون گردش کنيم... تو اينطوري فکر نميکنی؟

امید براي لحظاتي به چشمهاي من خيره شد و بعد خودش رو بيشر توي

ب*غ*لم جا داد و گفت: من دوستش ندارم...

- روي موهاي مشكي و نرمش روب* و* سيدم و گفتم: لازم نيست كه دوستش داشته باشي... اونم به تو كاري نداره... مهم من و تو هستيم... مگه نه؟
- ولي پرستارهاي قبلي من رو اذيت ميكردن.
- اين تو رو اذيت نميكنه... بهت قول ميدم... اگه اذيتت كرد به خودم بگو زودي بيرونش ميكنم... چگونه؟... خوبه؟
- پس بهش بگو...
- چي بگم؟
- بگو كه به من كاري نداشته باشه... بهش بگو من هر كاري دوست داشته باشم ميكنم... هر چي دوست داشته باشم ميخورم... هر جا دوست داشته باشم توي خونه بازي ميكنم... حق نداره به اسباب بازيهاي منم دست بزنه... خنديدم و بيشتر در آغ* و* شم گرفتمش و گفتم: باشه پسرم... همه رو بهش ميگم... حالا بلند شو با هم بريم صبحانه بخوريم... من بايد بعد صبحانه زودي برم شركت.
- ديگه ظهرها براي ناهار نميائي خونه؟
- خوب حالا كه اين خانم اومده ديگه ظهر نميام ولي عصر كه اومدم با هم ميريم...
- تو گفتي اين اومده بيشتر من و تو باشيم... پس چرا الان ميگي ديگه ظهر نميائي خونه؟
- تو دوست داري بابا براي ناهار خونه باشه؟
- آره.

- باشه... ناهار میام... اما دوباره برمیگردم شرکت ولی عصر که برگشتم خونه؛ پسر گل من باید حاضر و آماده باشه تا با هم بریم هر جایی که دوست داره و حسابی خوش بگذرونیم... چطوره؟... موافقی؟

امید خنده ی شیرین و کودکانه ایی کرد و بعد در حالیکه هنوز اون رو توی ب*غ*لم گرفته بودم از روی تخت بلند شدم و با هم از اتاق خارج شدیم و به آشپزخانه رفتیم.

خانم گمانی رو دیگه تا وقت خداحافظی ندیدم. فقط وقتی به اتاق مامان رفتم اونم اونجا بود و داشت به مامان صبحانه میداد.

از اینکه به این سرعت اتاق و تخت مامان رو مرتب کرده بود کمی تعجب کردم ولی وقتی رضایت رو در چهره ی مامان دیدم انگار يك بار بزرگ و سنگین رو از روی دوشم برداشتن!

بعد از خداحافظی از مامان و خانم گمانی؛ امید رو هم ب*و*سیدم و به شرکت رفتم.

عجیب بود... حضور این دختر در همین مدت کوتاه چه حس آرامش قوی رو به من بخشیده بود... انگار بزرگترین و سنگین ترین مسئولیتی که تا اون روز بر دوشم بود رو یکباره برداشته بودن!

ساعت يك بود که گوشی موبایلم زنگ خورد... وقتی نگاه کردم فهمیدم از منزل تماس گرفتن.

گوشی رو که جواب دادم صدای امید رو شنیدم که گفت: پس چرا نمیای؟!!!!

لبخندی زدم و گفتم: سلامت کو پسر خوب؟

صدای امید جدی و عصبی بود که گفت: می‌گم چرا نمی‌ای؟... مگه نگفتی برای
ناهار می‌ای خونه؟... بیا دیگه.

- باشه پسر... کارم تموم شده... الان میام.

وقتی به خونه رسیدم برای اولین بار بعد از مدتها عطر مطبوعی از غذا در
فضای خونه پیچیده بود...

امید با دیدن من سریع از روی مبلی که روش دراز کشیده بود بلند شد و به
طرفم دوید و در همان موقع خانم گمانی هم در حالیکه داشت دستهایش رو با
دستمالی خشک میکرد از آشپزخانه خارج شد.

امید رو در آغوش* و*ش گرفتم و ب* و* سیدم و پاسخ سلام و خسته نباشیدی که
خانم گمانی گفت رو دادم و بعد به سمت اتاق مامان رفتم.

همه چیز مرتب و تمیز بود و لبخند رضایت روی لبهای مامان بیشتر از هر
چیزی خوشحالم کرد.

به آرامی گفتم: چگونه مامان؟ از پرستارت راضی هستی؟

مادرم نگاه تشکر آمیزی به من کرد و گفت: خدا خیرت بده... آره... دختر
خوبیه... هم مودبه هم معلومه به کارش خیلی وارده... از همه مهمتر خوشحالم
از اینکه تو دیگه اسیر زحمت من نیستی...

امید رو گذاشتم روی زمین و بعد پیشانی مامان رو ب* و* سیدم و گفتم: زحمت
چی مامان... من تا جون دارم نوکرتم.

- برو غذات رو بخور مادر... دست پختشم خیلی خوشمزه اس.

- مگه شما ناهارتم خوردی؟!!!

- آره مادر... همه ي کارهاي دختره روي نظمه... خيالت راحت باشه...
اميد دست من رو کشيد و به سمت درب اتاق برد و گفت: بيا بريم
ديگه... سهيلا جون ميز ناهار رو آماده کرده.
با تعجب به اميد نگاه کردم و گفتم: سهيلا جون!!!!!!... اميد بابا معلومه خيلي
زود با خانم گماني رفيق شدی...
صدای آرام مامان رو شنيدم که گفت: نميدوني چقدر قشنگ با اميد حرف
ميزنه... خدا خيرش بده... امروز اصلا "اين بچه هم يه حال و هوای ديگه داره...
اميد برگشت و با اخم به مامان نگاه کرد و گفت: نخيرم... من اصلا "هم
دوستش ندارم... خوشحالم چون بابا بهم قول داده من رو بعد از ظهر بيره
بيرون؛ بيره پارک... فقط براي اينه که خوشحالم.
به مامان چشمکي زدم و در حالیکه به همراه اميد از اتاق خارج ميشديم
گفتم: درسته... و بابا هم سر قولش هست... مطمئن باش.
وقتي وارد آشپزخانه شدم اميد با عجله روي يکي از صندليها نشست.
ميز ناهار کاملا "آماده بود و برنج و مرغ و سيب زميني سرخ شده عطر مطبوعي
رو در همه جا راه انداخته بود.
متوجه بودم که اميد به محض ورود به آشپزخانه دوباره چهره اي اخمو به
خودش گرفته و اصلا "به خانم گماني نگاه نميکنه.
لبخندي زدم و به خانم گماني که داشت يخ در پارچ مي ريخت تا آب خنک
درست کنه نگاه کردم و گفتم: دست شما درد نکنه... بعد از مدتها غذای خونه
خوردن به آدم مي چسبه... عطر و بوي غذایي که درست کردین همه ي خونه
رو گرفته... واقعا "ممنونم.

خانم گمانی لبخندی زد و در همون حال که مشغول به کارش بود گفت: خواهش میکنم... کاری نکردم.

برای اینکه یه لباس راحت بپوشم و از شر اون کت و شلوار و کراوات راحت بشم و آبی هم به دست و صورتم بزنم از آشپزخونه بیرون رفتم.

صدای خان گمانی رو شنیدم که گفت: آقای مهندس زودتر تشریف بیارین تا غذا تون سرد نشده.

در حالیکه تمام وجودم از حس آرامش پر شده بود در ضمنی که به اتاقم وارد میشدم گره کراواتم رو باز کردم و گفتم: باشه... همین الان میام... امروز واقعا غذا مزه میده...

وارد اتاق شدم و کراواتم رو روی تخت گذاشتم و کتم رو از تنم خارج کردم که ناگهان صدای شکستن پی در پی ظروف از آشپزخانه به گوشم رسید.

با عجله از اتاق خارج شدم و وقتی وارد آشپزخانه شدم دیدم امید در حالیکه هنوز گوشه ی رو میزی توی دستش است کنار دیوار ایستاده و تمام بشقابها و غذاها روی زمین ریخته و شکسته شده...

به خانم گمانی نگاه کردم... دیدم متعجب و تا حدودی وحشت زده به یخچال تکیه داده و به غذاها و ظروف شکسته شده ی روی زمین نگاه میکنه

با عجله از اتاق خارج و وقتی وارد آشپزخانه شدم دیدم امید در حالیکه هنوز گوشه ی رو میزی توی دستش است کنار دیوار ایستاده و تمام بشقابها و غذاها روی زمین ریخته و شکسته شده...

به خانم گمانی نگاه کردم... دیدم متعجب و تا حدودی وحشت زده به یخچال تکیه داده و به غذاها و ظروف شکسته شده ی روی زمین نگاه میکنه...

برای لحظاتی نمیدونستم باید چیکار کنم!!!

امید با دیدن من گوشه ی رومیزی رو که هنوز توی دستش بود رها کرد و با سرعت از کنار پای من رد شد و دوید به اتاقش و درب رو محکم به هم کوبید! خانم گمانی که گویا سریعتر از من تونسته بود به خودش مسلط بشه از یخچال فاصله گرفت و شروع کرد به جمع کردن ظروف و آنچه که به روی زمین ریخته شده بود.

صندلی رو عقب کشیدم و با حالتی که بی شباهت به آدمهای در مانده نبود به روی آن نشستم و در حالیکه به حرکات خانم گمانی نگاه میکردم گفتم: چرا اینجوری کرد؟

- نمیدونم... شاید این غذا رو دو ست نداره... شاید یاد چیزی افتاده... شاید من کاری کردم که باعث شد عصبانی بشه...

- مگه شما کاری کردی یا حرفی زدی؟

- نه به خدا...

- باشه... برم پیشش ببینم چرا این کار رو کرد...

خانم گمانی در حالیکه کف آشپزخانه رو تمیز میکرد دیگه حرفی نزد و منم از آشپزخانه خارج شدم.

وقتی به اتاق امید رفتم دیدم در بین حد فاصل تخت و کمدمش روی زمین نشسته و زانوهایش رو در آغ*و*ش گرفته و با اخم به نقطه ای خیره شده.

نمیدونستم باید باهاش چیکار کنم!.. تا توضیح نداده بود در واقع منم نباید عکس العملی نشون میدادم چون میدونستم اگه بخوام قبل از شنیدن حرفاش اون رو تنبیه کنم ممکن بود بعد پشیمون بشم.

روی تخت نشستم و برای دقایقی دستانم رو بهم گره کردم و با نگاه کردن به طرح کارتونی فرشی که کف اتاق بود سعی کردم زمان لازم رو بهش بدهم تا بلکه کمی آرام بشه...

در همون موقع بوی سرخ شدن سوسیس از آشپزخانه هم به مشام می رسید و فهمیدم خانم گمانی حالا داره برای ناهار سوسیس سرخ میکنه چون دیگه چیزی از غذایی ناهار نمونه بود!

میدونستم امید سوسیس خیلی دو ست داره بنابراین گفتم: امید... غذایی مورد علاقه ی من رو که ریختی روی زمین... ولی مثل اینکه بدم نشد چون به قول تو ((سهیلا جون)) حالا داره سوسیس سرخ میکنه...

امید به من نگاه کرد و گفت: میخوای دعوام کنی؟

- نه... تا ندونم دلیل کارت چی بوده که بیخودی دعوات نمیکنم... دیگه میدونم مثل دفعات قبل نباید زود عصبانی بشم... چون ممکنه ایندفعه هم تقصیر اصلی متوجه تو نبوده... مثل دفعه ی قبل که خانم سعیدی پرستار قبلی اینجا بود و بهت گفته بود تو نباید نوشابه بخوری و عصبانی شده بودی و اون کار رو کردی... یادته؟

امید با حرکت سرش جواب مثبت بهم داد که یعنی همه چیز رو خوب به خاطر داره... بعد ادامه داد: ببینم... ایندفعه از چی عصبانی شدی؟

نگاهی بهم کرد که فهمیدم بغض کرده و چشماش پر از اشک شده... برای لحظه ای فکر کردم خانم گمانی بهش حرفی زده... از جایم بلند شدم و گفتم: باشه... آگه خانم گمانی باعث عصبانیت شده همین الان میرم بهش میگم از اینجا بره...

و بعد به سمت درب اتاقش رفتم که گفت: بابا؟

- جونم بابا؟

- نه... نگو بره... اون چیزی بهم نگفت...

- ایستادم و برگشتم نگاهش کردم و گفتم: پس چرا این کار رو کردی؟

با گریه گفت: نمیدونم...

و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن!

خواستم به طرفش برم که چند ضربه ی ملایم به درب اتاق خورد و درب باز شد.

خانم گمانی در حالیکه لبخند به لب داشت اومد داخل اتاق و نگاهی به من و امید کرد و رو به من گفت: آقای مهندس میشه خواهش کنم شما تشریف ببرید ناهارتون رو بخورید... آگه اجازه بدین میخوام امید جون رو خودم بیارم سر میز تا ناهارش رو بخوره...

مردد بودم که آیا به حرفش گوش کنم یا نه که دیدم امید از روی زمین بلند شد و به طرف خانم گمانی اومد و در حالیکه از تعجب به حد انفجار رسیده بودم دیدم امید خودش رو در آغوش* و*ش خانم گمانی انداخت و با شدت بیشتری شروع کرد به گریه!

خانم گمانی روی زانو نشست و امید رو به آغ*و*ش گرفت و گفت: اشکالی نداره عزیزم... اصلاً چیزی مهمی نیست... حالا بیا بریم ناهار بخوریم. و بعد اشکهای امید رو پاک کرد و اون رو سخت در آغ*و*ش گرفت و چندین مرتبه صورتش رو ب*و*سید!!!

باورم نمیشد که در یک نصفه روز اینقدر تونسته باشه با امید ارتباط خوبی برقرار کرده باشه... مات و متحیر به هر دوی اونها نگاه میکردم که شنیدم امید در حالیکه هنوز در آغ*و*ش خانم گمانی بود گفت: میخوام من و تو توی این اتاق تنهایی غذا بخوریم... فقط من و تو.

خانم گمانی خواست حرفی بزنه که گفتم: هیچ اشکالی نداره... شما و امید اینجا ناهار بخورید... منم ناهارم رو توی آشپزخانه میخورم... بعدش باید زود برگردم شرکت.

خانم گمانی امید رو کمی از خودش فاصله داد و گفت: پس امید جان تو همین جا بمون تا من برم ناهارمون رو بیارم همین جا با هم دو تایی بخوریم.

امید لبخند رضایتی روی لبش نشست و بعد از خانم گمانی فاصله گرفت. وقتی همراه خانم گمانی به آشپزخانه وارد شدم دیدم مقداری سوسیس سرخ شده با چند عدد تخم مرغ نیمرو روی میز آماده گذاشته... با اینکه خیلی دلم میخواست از مرغ و برنج و سیب زمینی سرخ شده ی قبل چیزی خورده بودم اما با شرایط ایجاد شده همین سوسیس و تخم مرغ هم غنیمتی بود.

وقتی نشستم روی صندلی تا ناهارم رو بخورم در همون حالیکه خانم گمانی برای خودش و امید غذا در بشقابها میکشید و گوجه و خیار شور خورد میکرد

پرسیدم: خیلی عجیبه... چطور تونستی در عرض نصف روز اینقدر با امید صمیمی بشی؟!... چیکار کردی باهاش که اینطوری حضورت رو پذیرفت؟!!!!
- نمیدونم... شاید به خاطر اینه که از صبح تا الان هر کاری کرد هیچی بهش نگفتم.

- مگه از صبح تا الان چیکار کرده؟!!

لبخند کمرنگی زد و نگاهی بهم کرد و گفت: هیچی...

و بعد همراه يك سینی بزرگ که حاوی بشقابهای غذای خودش و امید به همراه مخلفات لازم بود از آشپزخانه خارج شد.

حدس زدم احتمالاً "امید از صبح تا الان کارهایی مثل همین کشیدن رومیزی و کثیف کردن خونه و شیظنهای خاص خودش رو کرده که صدای خانم گمانی رو دربیاره و این دختر هم با صبر و حوصله همه رو تحمل کرده که حالا امید اینجوری متوجه شده این پرستار با پرستارهای قبلی فرق داره و به همین خاطر رابطه اش خیلی سریع رنگ صمیمت به خودش گرفته...

وقتی میخواستم دوباره به شرکت برگردم متوجه شدم مامان خانم گمانی رو صدا میکنه و او هم بی معطلی از اتاق امید خارج و به اتاق مامان رفت.

برای خدا حافظی دیگه داخل اتاق مامان نرفتم و از همون حال با مامان خدا حافظی کردم. وقتی درب اتاق امید رو باز کردم دیدم دوباره عصبانی شده و نشسته روی تخت و به بشقابهای نیمه کاره ی غذای خودش و خانم گمانی نگاه میکنه... جلورفتم بب* و* سمش اما با عصبانیت صورتش رو برگردوند و حتی جواب خدا حافظی منم نداد...!

وقتي خواستم از اتاقش خارج بشم ايستادم و بهش نگاه كردم و گفتم: بعد از ظهر كه او مدم... پسر گلم حاضر باشه كه با هم بريم بيرون... باشه؟
جوابم رو نداد و من هم از اتاق خارج شدم و به شركت رفتم.
وقتي برگشتم خونه ساعت از ۷ گذشته بود... ميدونستم خانم گماني هنوز نرفته چون ساعت كاريش از ۷ صبح تا ۹ شب بود بنا بر اين مطمئن بودم الان اميد رو آماده كرده تا به پارك ببرمش.

زمانيكه وارد خونه شدم بر عكس انتظارم همه جا ساكت و مرتب بود... اطراف هال و پذيرايي و حتي ناهار خوري رو نگاه كردم... اما از اميد خبري نبود!
به اتاق مامان رفتم و ديدم مامان خوابيده... آرامش عجيبی در چهره ي مامان ميديدم؛ آرامشي كه مدتها بود در چهره اش گم شده بود اما حالا دوباره شاهد اون بودم.

سامسونتم رو روي يكي از مبلهاي داخل هال گذاشتم و به آرامي صدا كردم: اميد؟... كجايي بابا؟

چون با كليد درب خونه رو باز كرده و ماشينم جلوي درب حياط پارك كرده بودم براي همين خانم گماني تقريبا" از حضور من در خانه كاملا" بي اطلاع بود و با شنيدن صداي من با حالي حاكمي از تعجب از آشپزخانه خارج شد و گفت: سلام... شما كي تشریف آوردين؟!!!

- سلام... همين الان... اميد كجاس؟... قرار بود حاضر باشه تا ببرمش پارك.

- واقعيتش از دست من دلخور شد... يك كمی هم گريه كرد... اما...

- اما چي؟...مگه شما چي گفتي بهش؟...من كه به شما گفته بودم اميد بچه ي حساسيه...پس چرا باعث عصبي شدنش شدي؟
صداي من هنگام گفتن اين جملات كمی عصبي و با صوتي بلند بيان شده بود كه ديدم با چشمانی متعجب به من نگاه ميكنه و كمی به من نزديكتر ايستاد و م*س*م*س* تقويم به صورت عصبي من نگاه كرد و با آرامشي خاص گفت: هيس...آقاي مهندس...چرا شما اينقدر زود عصبي ميشين؟...من كي گفتم اميد رو عصبي كردم؟...من حرف خاصي به اميد نزدم...تو رو خدا يه ذره آروم صحبت كنيد...هم مامان خوابيده هم اميد...ممكنه با صدای شما بيدار بشن.

- اميد خوابيده؟!!!!...الان؟!!!!...الان چه وقته خوا به؟!!!!...قرار بود ببرمش پارک...

- بله ميدونم...ولي اصرار داشت منم همراه شما بيايم پارک...وقتي بهش گفتم كه من نميتونم با شما بيايم خيلي ناراحت شد و كلي هم گريه كرد...بعدهش هر كاري كردم نخواست لباسش رو عوض كنه و دائم گريه ميكرد...منم ب*غ*لش كردم و براي اينكه ساكت بشه كنارش روي تختش دراز كشيدم...وقتي يك كم آروم شد از من خواست براش يكي از كتابهاي قصه اش رو بخونم...منم اين كار رو كردم...وسطهاي قصه بود كه ديدم توي ب*غ*لم خوابش رفته...الانم توي اتاقش خوابيده...اگه اجازه بدين برم بيدارش كنم و هر طور شده راضيش كنم تا با شما بيايم پارک...

تمام مدتي كه حرف زده بود به صورت زيباش كه مهرباني از عمق چشمهاي جذابش هر بيننده رو مجذوب ميكرد؛ خيره شده بودم.

چطوري اين دختر اينقدر با خودش؛ با حرفه‌اش و با حرکاتش آرامش به اين
خونه آورده؟!؟!!

خدا يا... اين دختر با اين رفتار چه آتشي رو داره در دل من روشن
ميکنه؟... نه... حتما" دارم اشتباه ميکنم!

متوجه شدم که داره به سمت اتاق اميد ميره که گفتم: نه خانم گماني... بيدارش
نکنيد... بگذاريد بخوابه... هر وقت بيدار شد ميبرمش... مشکلي نيست... اگر
خيلي دير بشه فردا مي برمش پارک... اصلا" لازم نيست بيدارش کنيد...
برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: باشه... هر طور ميل شماست.
و بعد به سمت آشپزخانه رفت.

بي اراده دنبالش رفتم... نميدونم چرا ولي واقعا" بي اراده اين کار رو کرده بودم!
روي يکي از صندليهاي آشپزخانه نشستم و نگاهش کردم... متوجه شدم براي
ناهار فردا داره گوشت و مخلفات ديگه ابي رو در آراميز قرار ميده...

همه جاي آشپزخانه از تميزي برق ميزد... نميدونستم چطوري ازش تشکر کنم
ولي در درونم بيشر ممنون مسعود بودم که اين دختر رو به منزلم فرستاده بود.
بعد از اينکه کارش تمام شد دستهاش رو زير شير آب شست و من بدون اينکه
خودش متوجه باشه هنوز به رفتار و حرکاتش نگاه ميکردم.

نميدونم چرا اما حس ميکردم چيزي در وجود اين دختر هست که باعث ميشه
بي اراده آدم جذبش بشه...!

وقتي دستاش رو شست نگاهی به ساعت ديواري آشپزخانه انداخت و به
سمت درب آشپزخانه رفت.

سریع گفتم: لازم نیست بیدارش کنید... گفتم که... باشه اصلا "فردا میبرمش پارک..."

سر جایش ایستاد و نگاه آکنده از محبتی که در چشمان شفافش موج میزد به من انداخت و گفت: آقای مهندس!... يك بار گفتين... منم كاملا" متوجه ي حرفتون شدم... الانم نخواستم امید رو بیدار کنم... ساعت نزدیک ۸ شده میخوام داروهای مامان رو بهشون بدم... بعدشم کم کم باید حاضر بشم چون وقتی به آژانش زنگ زدم گفتن تا ساعت ۱۰ ما شین ندارن بعدش مسعود اینجا زنگ زد... وقتی فهمید شب ساعت ۹ کارم تموم میشه و آژانس ما شین نداره گفت ساعت ۸:۳۰ میاد دنبال ما من رو برسونه خونه... ولی اگه شما بخواین تا ساعت ۹ اینجا هستم... اما فکر میکنم دیگه کاری نمونده...

از کار خودم که گمان کرده بودم میخواد امید رو بیدار کنه خنده ام گرفت و در عین حال از تسلطی که در کلام این دختر موقع حرف زدن بود غرق لذت شده بودم...

با اینکه ۲۲ سالش بیشتر نبود و از مهشید هم سر اولم خیلی کوچیکتر بود اما اصلا "مثل مهشید موقع حرف زدن لوس بازی و ناز و ادای بیجا نداشت... خیلی سنگین و پخته و شمرده شمرده و با آرامش صحبت میکرد..."

عجیب بود... چرا هر کار این دختر اینقدر برام دلنشین بود؟!!!!

وقتی از آشپزخانه خارج شد سریع بلند شدم و با آژانس تماس گرفتم و از اونجایی که مدیر آژانس کاملاً "من رو می شناخت وقتی خواستم به طور قراردادی راننده ایی رو استخدام کنم تا هر روز صبح به آدرس خانم گمانی بره و اون رو به منزلم بیاره و شبها هم راس ساعت ۹ دوباره اون رو به آدرس منزلش

برگردونه خیلی سریع قبول کرد که از فردا به همون آدر سی که داده بودم راننده ی مطمئنی رو خواهد فرستاد.

دیگه از بابت رفت و آمدش هم خیالم راحت شد... چون نمیشد هر وقت مشکلی پیش بیاد از مسعود بخوام این زحمت رو تقبل کنه...

توی همین فکرها بودم که صدای زنگ درب بلند شد و وقتی اف.اف رو پاسخ دادم فهمیدم مسعود اومده...

ادامه دارد

دیگه از بابت رفت و آمدش هم خیالم راحت شد... چون نمیشد هر وقت مشکلی پیش بیاد از مسعود بخوام این زحمت رو تقبل کنه...

توی همین فکرها بودم که صدای زنگ درب بلند شد و وقتی اف.اف رو پاسخ دادم فهمیدم مسعود اومده...

مسعود اومد داخل 'مشخص بود عجله داره اما مثل همیشه با چهره ای خندان وارد شد. بعد از سلام و علیک دوباره به آشپزخانه برگشتیم و در همانجا روی صندلیها نشستیم. وقتی سراغ امید رو گرفت و ماجرا رو بهش گفتم اصلاً" تعجب نکرد و گفت: میدونستم سهیلا خیلی راحت با امید ارتباط برقرار میکنه... از بس که این دختر مهربونه...

در همین لحظه سهیلا وارد آشپزخانه شد و مسعود بعد از سلام و احوالپرسی با اون گفت که زودتر حاضر بشه تا برسونش خونه منم سریع موضوع آژانس و وسیله ی رفت و آمدی که از این پس برای خانم گمانی در نظر گرفته بودم رو گفتم...

مسعود براي لحظاتي به من خيره شد و بعد گفت: نيازي نبود سياوش... من خودم ميتونم برنامه ام رو تنظيم کنم و سهيلا رو بيارم و ببرم...
خانم گماني از من تشکر کرد و رو به مسعود گفت: نه مسعود... اين طوري خيلي بهتره... البته ميدونم براي آقاي مهندس اين موضوع هزينه برداشته ولي اينجوري خودم راحتترم چون نيميشه هر روز و هر شب مزاحم تو بشم بالاخره تو هم براي خودت کار و زندگي داري... بيکار که نيستي.
و بعد براي اينکه سريعتر حاضر بشه و به همراه مسعود بره از آشپزخانه خارج شد.

رو کردم به مسعود و گفتم: خيلي دلم ميخواد زودتر بفهمم چرا تو اينقدر با خانم گماني خودموني هستي!
رو کردم به مسعود و گفتم: خيلي دلم ميخواد زودتر بفهمم چرا تو اينقدر با خانم گماني خودموني هستي!
- اين موضوع ناراحتت ميکنه؟
- چي!!!... اين که تو با خانم گماني خودموني هستي؟... نه... اصلا"... فقط کنجکاوم بدونم چرا!!

مسعود براي لحظاتي کوتاه به من نگاه کرد و بعد بدون اينکه پا سخ من رو بده به سمت يخچال رفت و براي خودش کمي آب در ليوان ريخت و خورد.
در همين موقع خانم گماني در حالیکه آماده ي رفتن شده بود وارد آشپزخانه شد.

مسعود کمي به خانم گماني نگاه کرد و گفت: راستي سهيلا مامانت کي انشالله عازم مکه اس؟

سهیلا با تعجب نگاهی به من و بعد به مسعود انداخت و گفت: دو روز دیگه پروازشونه... حالا چي شد تو یکدفعه یاد سفر مامان من افتادي؟
من سکوت کرده بودم و هر دوي اونها رو نگاه میکردم و حالا منتظر پاسخ مسعود بودم!

مسعود کمی گره کراواتش رو شل کرد و گفت: خوب بالاخره باید میدونستم دیگه... مگه کسیکه میخواد بره خونه ي خدا نباید افراي برای بدرقه اش برن فرودگاه... خوب خواستم بدونم کي پرواز داره...

خانم گمانی خندید و گفت: چقدر هم تو به این چیزها اعتقاد داري... مسعود اصلا "بهت نماید ادای آدمهای مذهبی و متدین رو دربیاری... حالا آگه آقای مهندس رو بگي یه چیزی...

مسعود خندید و گفت: نفهمید چي شد... چي شد... چطور قیافه ي عب* و*س و بداخلاق این سیاوش شبیه پیغمبرهاس ولي من شبیه ابلیس مطلقم؟
خانم گمانی در حالیکه روسریش رو مرتب میکرد گفت: حالا کي گفت تو ابلیس مطلقي؟... ببین خودت داري روي خودت اسم میگذاري...

متوجه شده بودم که مسعود اینهمه حرف نامربوط روزه تا از پاسخ سوال من در حضور خانم گمانی طفره رفته باشه!... برای همین بدون اینکه به حرفهای اونها توجهی کنم از روي صندلی بلند شدم و کتم رو درآوردم و کراواتم باز کردم... نمیدونم چرا اما این حرکت باعث شد لبخند از صورت خانم گمانی محو بشه و بعد از اینکه من رو در اون حال دید رو کرد به مسعود و گفت: بهتره

دیگه بریم... آقای مهندس دیگه از چرندیات من و تو خسته شده و حتما میخوان استراحت کنن... بریم دیگه مسعود... خداحافظ.

و بعد از آشپزخانه خارج شد و به سمت درب هال رفت.

مسعود که يك سیب بزرگ و قرمز از توی یخچال برداشت و گازی هم به اون زد سمت من اومد و با صدایی آروم طوریکه فقط من شنیده باشم گفت: سر فرصت درباره ی همه چیز با هم صحبت میکنیم...

و بعد در حالیکه با انگشت اشاره اش به وسط دو ابروی من اشاره کرد و کمی فشار آورد گفت: سیاوش حالم از این اخمی که همیشه توی صورتت داری بهم میخوره... گرچه از خیلی دخترها و زنهای شنیدم همین اخم توی صورتت جذابیتت رو صد برابر کرده ولی اگه من زن بودم محل سگ هم بهت میدادم... بدبخت حالا که دیگه از دست زنت راحت شدی این اخم لعنتی توی صورتت رو بندازش دور...

و دوباره با ولع گاز دیگری به سیب زد و از آشپزخانه خارج شد.

لحظاتی بعد که مسعود و خانم گمانی رفته بودن به اتاق خوابم رفتم و کتم رو به روی صندلی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

ناخودآگاه به زندگی گذشته ام فکر کردم... واقعا" من با تمام ویژگی های خاصی که از نظر خیلی ها داشتم اما هیچ وقت از زندگیم لذت نبرده بودم!.. مهشید کاری با من کرده بود که اصلا" چیزی به نام لذت رو از یاد برده بودم... به قول مسعود با تمام ثروت و جذابیت خاصی که برای خیلی از زنهای در اولویت انتخاب و توجه قرار داره ولی واقعا" نسبت به زنهای سرد شده بودم... از اینکه خیانت مهشید با ذکاوتی که مسعود داشت بهم ثابت شده بود

همیشه یه جورهایی بعد از اون وقایع برای فرار از دیدن خیانت مجدد سعی کرده بودم در کنار احترامی که برای تمام جنسهای مخالفم قائل بودم اما میل و گرایش هم بهشون در خودم ایجاد نکنم... و چقدر مسعود سر این موضوع با من بحث کرده بود... اما فایده ای نداشت... دلم نمیخواست دیگه وابسته ی زنی بشم... دیگه ته دلم از خیانت ترسیده بودم!

عشق و عاشقی رو سالها بود از یاد برده بودم... وقتی فکر میکردم می دیدم من هیچ وقت طعم عاشقی رو در زندگی با مهشید نفهمیده بودم... اما نسبت به زندگی و همسر همیشه حس مسئولیت داشتم... همیشه سعی کرده بودم تا حد امکان از خطاهای مهشید چشم پوشی کنم و تمام تلاشم رو میکردم... با توجه به تمام سردی روابط زن و شوهری که سالها بود بین ما به وجود آمده بود و هر دو در اتاقهایی جدا می خوابیدیم اما نمی خواستم حتی همین زندگی مزخرف هم به از هم پاشیدگی برسه... اونم فقط و فقط به خاطر امید. با اینکه میدونستم مهشید نسبت به امید هم هیچ حسی نداره اما دلم نمیخواست امید به عنوان بچه ی طلاق شناخته بشه!

ولی روزی که مسعود تونست بهم ثابت کنه که مهشید چه زن کثیف و ه*و*سبازی هست و با چه کسانی ارتباط برقرار میکنه دیگه همه چیز برام تغییر کرد... حس میکردم خورد شدم... احساس میکردم دیگه هیچ غروری برام باقی نمونده... به قدری از مهشید متنفر شدم که حتی حاضر نبودم لحظه ای تحملش کنم!

مسعود اصرار داشت با توجه به قوانین حاکم در شریعت حکومت بدترین شرایط رو برای مهشید به وجود بیارم... شرایطی مثل سنگسار که البته با مدارک م*س*تدی که مسعود تهیه کرده بود این حکم برای مهشید اجتناب ناپذیر میشد...

چه شبها و روزهایی با اعصاب خراب به این قضیه فکر کرده بودم و از شدت غصه و فشار عصبی چه ساعتی در تنهایی سر به دیوار کوبیده و اشک ریخته بودم...

مسعود چقدر اصرار داشت که من با ارائه اون مدارک باید به دادگاه مراجعه کنم!

من آدم شناخته نشده ای نبودم و میدونستم با این کار چه عواقبی در انتظار حیثیت خانوادگی و شغلی من خواهد بود... اما چیزی که باعث شد برای طلاق مهشید هیچکدوم از اون مدارک رو به دادگاه ارائه ندم فقط و فقط ترسی بود که از آینده ی امید داشتم...

وحشت از اینکه اجرای اون حکم چه عواقب وخیم و ترسناکی میتونه در روح و روان و زندگی آینده ی امید داشته باشه...

با اینکه امید هیچ وابستگی به مهشید ندا شت اما به هر حال مهشید نام مادر امید رو با خودش یدک می کشید...

من فقط و فقط به امید فکر کرده بودم نه به آبروی شخصی و کاری خودم! برای همین هم بدون ارائه هیچکدوم از اون مدارک و فقط با اتکا به اینکه با هم تفاهم نداریم و رضایت طرفین به جدایی مهشید رو از زندگی خودم و امید با ذکر عنوان طلاق بیرون کرده بودم!

روي تخت نشستم و در حالیکه پاهام روي زمين بود سرم رو ميانه دود ستم گرفتم و با تمام قدرت انگشتم رو روي شقيه هام فشار دادم... دلم ميخواست قدرت داشتم و تمام اون خاطرات مزخرف رو از ذهنم پاک ميکردم... اما اين ممکن نبود!

صدای امید رو شنیدم که به حال اوامده و خانم گمانی رو صدا میکرد: سهیلا جون؟... سهیلا جون؟

از روي تخت بلند شدم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق کمی از اون حالت عصبی خودم رو خارج کنم و بعد به حال رفتم.

امید رو دیدم که با چهره ایی نگران و مضطرب از آشپزخانه خارج شد و به محض دیدن من به طرفم دوید و خودش رو در آغ* و* شم انداخت و گفت: تو بهش گفתי بره؟!!!

صورتش رو ب* و* سیدم و گفتم: نه عزیزم... اما خانم گمانی ساعت کارش برای امروز تموم شده بود و باید میرفت خونشون... ولی فردا صبح دوباره برمیگرده.

- دروغ نمیگی؟

- بابا کی به تو دروغ گفته که این دومین بارم باشه؟

- حتما میاد؟

- آره عزیزم... مطمئن باش... فردا صبح وقتی بیدار بشی سهیلا جون اینجاس... خیالت راحت.

چهره ي امید از اون حالت اضطراب خارج شد و لبخند قشنگي به چهره ي معصومش نشست.

صورتش رو ب*و*سیدم و گفتم: حالا ديگه اونقدر خانم گماني رو دوست داري که به من سلام هم نمیکني... آره؟!... خيلي نامرد شدي...

و بعد شروع کردیم با هم به بازي و سر و کله زدن و به قول امید کشتي گرفتن که صد البته اين من بودم که بايد همیشه شکست میخوردم!

اون شب امید حاضر نشد ديگه براي گردش ببرمش به پارک از طرفي نمیشد با نبودن خانم گماني در منزل 'مامان رو تنها بگذارم و از اينکه امید هم تمایلي به بيرون رفتن نداشت از درونم راضي بودم.

وقتي مي خواستم براي شام چيزي درست کنم متوجه شدم خانم گماني حتي فکر شام رو هم کرده بوده و اين ديگه واقعا" خارج از وظايف اون بود... حس میکرده هنوز هيچي نشده بايد يادم بمونه که اگر اون بخواد به اين کارها و محبتهاش ادامه بده عنقریب خيلي بيش از اين حرفها به او بدهکار خواهم شد!

فردا صبح وقتي با صدای زنگ درب بيدار شدم قبل از اينکه حتي از تخت بيرون بيام احساس کردم کسي درب حياط رو با اف.اف باز کرد!

با عجله از تخت او مدم بيرون و در حالیکه سريع لباسم رو مي پوشيدم و دکمه هاي پيراهنم رو ميستم از پنجره ديدم درب هال باز شد و امید به حياط دويد و وقتي خانم گماني وارد حياط شد با چنان عشقي خودش رو در آ*غ*و*ش خانم گماني انداخت که باعث شد براي لحظاتي به هر دوي اونها از پشت پرده هاي پنجره ي اتاق خيره بشم و نگاهشون کنم...

خانم گمانی با محبت امید رو در آغ*و*ش گرفت و چندین بار صورتش رو ب*و*سید و بعد در حالیکه دست امید رو به دست گرفت آرام آرام به سمت درب حال آمدند.

باورم نمیشد امید اینقدر سریع به خانم گمانی وابسته شده باشه... اونقدر که صبح زود به عشق اون بیدار شده و منتظر باشه تا وقتی زنگ زد خودش درب رو برای اون باز کنه!

در همین فکرها بودم که ترجیح دادم حالا که امید درب رو باز کرد و خانم گمانی هم با امید سرگرم هست و مطمئنا اول به کارهای مامان رسیدگی خواهد کرد؛ ترجیح دادم قبل خروج از اتاق دوش بگیرم و همین کار رو هم کردم.

دقایقی بعد وقتی از حمام بیرون اومدم و لبا سم رو پوشیدم و خودم رو در آینه نگاه کردم خنده ام گرفت! مدتها بود اینجوری با اعصاب آرام به سر و وضعم نرسیده بودم... مطمئن بودم مسعود امروز من رو با صورت مرتب و اصلاح کرده ببینه کلی سر به سرم میگذاره!

وقتی از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم امید مشغول خوردن صبحانه ایی بود که خانم گمانی بعد از فارغ شدن از کارهای مامان روی میز مهیا کرده بود و هر دو با هم مشغول صحبت در مورد يك شخصیت کارتونی مورد علاقه ی امید بودن.

با وارد شدن من به آشپزخانه هر دوی اونها برای لحظاتی من رو نگاه کردن.

خانم گمانی سریع از روی صندلی بلند شد و بعد از گفتن سلام و صبح بخیری که به من کرد مشغول ریختن چای برای من شد ولی امید همچنان به صورت من نگاه میکرد سپس در حالیکه لبخندی روی لبهاش اومده بود گفت: بابا چقدر خوشگل شدی!!!

از حرف امید خنده ام گرفت و در حالیکه روی صندلی می نشستم لپش رو کشیدم و گفتم: آخه دیدم پسر همیشه خوشگله خواستم منم مثل پسر باشم. - تا سهیلا جون تو رو هم مثل من دوست داشته باشه؟

از حرف امید یکه خوردم... سریع به خانم گمانی نگاه کردم... اما اون همانطور که خودش رو مشغول ریختن چای کرده بود با اینکه دیدم لحظاتی کوتاه دست از کار کشید اما برنگشت به سمت من و امید... و دوباره مشغول کارش شد. به امید نگاه کردم و دیدم با لبخندی عمیق تر به من و خانم گمانی نگاه میکنه...

برای اینکه جو رو از حالت ایجاد شده خارج کنم گفتم: امید دیشب که نشد ببرمت پارک ولی امروز بعد از ظهر دیگه حتما می برمت. - سهیلا جون هم باید بیاد...

خانم گمانی که فنجان چای رو روی میز جلوی من قرار میداد گفت: امید جان دیروز که برات توضیح دادم و گفتم که به چه علتی من نمیتونم پیام... یه پسر خوب که همه چیز رو متوجه میشه نباید دوباره روی مسئله ایی اصرار کنه... امید به من نگاه کرد و گفت: خوب ماما بزرگ رو بگذاریم روی صندلی چرخدارش و ببریمش بیرون... اونم می تونیم با خودمون ببریمش پارک... نمیشه؟

حرف امید و استدلالش کاملاً" درست بود برای همین رو کردم به خانم گمانی و گفتم: اتفاقاً" آگه شما فقط مشكلتون مامان هست باید بگم امید درست میگه... مامان ویلچر هم داره...

خانم گمانی با لبخند به امید نگاه کرد و گفت: آگه مامان بزرگ هم راضی باشه با این حساب دیگه حرفی باقی نمیمونه...
امید فریادی از سر شوق کشید و با عجله از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق مامان دوید.

در حالیکه چای میخوردم به خانم گمانی که هنوز به امید خیره بود نگاه کردم...

خدایا این احساس درونی من چیه؟... نکنه بی خبر من هم به این دختر وابسته شدم؟... نه... باید حواسم رو جمع کنم... باید این افکار رو از خودم دور کنم
امید فریادی از سر شوق کشید و با عجله از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق مامان دوید.

در حالیکه چای میخوردم به خانم گمانی که هنوز به امید خیره بود نگاه کردم...

خدایا این احساس درونی من چیه؟... نکنه بی خبر من هم به این دختر وابسته شدم؟... نه... باید حواسم رو جمع کنم... باید این افکار رو از خودم دور کنم...
متوجه نبودم که چه مدت طول کشید و من همچنان به نیم رخ دلنشین خانم گمانی خیره مانده بودم... لحظه ای به خودم او مدم و دیدم او هم به من نگاه میکنه!

سریع از روی صندلی بلند شدم و کتم رو از پشت صندلی برداشتم و تم کردم.

حالا اون بود که با تعجب داشت به من و رفتارم نگاه میکرد و بعد شنیدم که گفت: آقای مهندس!!!... شما که هنوز صبحانه نخوردین!!!... دارین میرین؟؟!! - بله... باید زودتر برم شرکت...

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم تا سانسوتم رو بردارم. وارد اتاق شده بودم که صدای خوشحال امید رو شنیدم با فریاد میگفت: سهیلا جون... مامان بزرگ میگه با ما میاد پارک...

جلوی آینه ایستادم و کراواتم رو مرتب کردم... کمی به چهره ی خودم در آینه نگاه کردم و زیر لب گفتم: سیاوش... خجالت بکش... اون فقط ۲۲ سالشه... اون فقط و فقط برای پرستاری مادرت به این خونه اومده... شرف و غیرت کجا رفته؟؟... تو مردی نیستی که چشمت به این راحتی دنبال دختری با شرایط اون باشه... بچه نشو مرد...

حالت کلافه ای بهم دست داده بود... انگار داشتم با خودم کشتی میگرفتم. مثل این بود که مبارزه ی سختی رو با خودم آغاز کرده بودم که ترس از خود باعث میشد باخت رو از همین ابتدای مبارزه احساس کنم!

دو دستم رو در لا به لای موهام فرو بردم و دوباره به چهره ی خودم در آینه خیره شدم و گفتم: سیاوش خدا لعنتت کنه...

ضربات ملایمی به درب اتاق خورد و بعد صدای ملیح و آروم خانم گمانی رو شنیدم که همراه با باز کردن آروم درب اتاق به گوشم رسید: آقای مهندس... يك كم از گوشتی که برای ناهار مامان در آرام پز پخته شده بود رو براتون برداشتم

و لای نون باگت گذاشتم... کمی هم گوجه و خیار شور گذاشتم لای اون... تا به شرکت برسین حین رانندگی می تونید بخوریدش...
دستهام رو انداختم و برگشتم دیدم با ساندویچی که درست کرده و در کیسه ی فریزر گذاشته داخل اتاق کنار درب ایستاده و منتظره تا ساندویچ رو از دستش بگیرم.

اون روز هم يك تي شرت مثل روز قبل به تن داشت؛ اما کرم رنگ بود به همراه يك شلوار قهوه ايي... موهاش هم نصفش رو بسته و بقیه باز بود و دورش ریخته بود...

چقدر این چهره معصوم و دوست داشتني بود... چرا از ذره ذره ي وجود این دختر محبتي که در این خونه متصاعد می شد داشت درون من رو به آتش می کشید؟... محبت همیشه همراه خودش آرامش میاره؛ پس چرا من تمام وجودم و درونم داغ میشه و به غوغا می افته؟!... خدايا... دارم به خطا میرم؟... خدايا کمک کن...

حس میکردم زمان از حرکت ایستاده... کاری که این دختر کرده بود هیچ وقت در مدت ۱۰ سال زندگي مشترک از مهشید ندیده بودم!... چقدر حسرت داشتن يك همسر دلسوز رو سالها به دل کشیده بودم... اما مهشید نسبت به هر چیز بي ارزشي حساس بود غیر از من و زندگیش و فرزندمون!!!... و حالا این دختر... خدايا...

وقتي دید من مثل آدمهاي مسخ شده سرچایم ایستادم و فقط دارم نگاهش میکنم دو قدم به من نزدیکتر شد و گفت: آقای مهندس؟... حالتون خوبه؟!...

به خودم اوادم... خم شدم و سامسوتتم رو از روی زمین برداشتم و در همون حال گفتم: بله... بله... خوبم.

از کنارش رد شدم و به سمت درب اتاق رفتم که دوباره گفت: آقای مهندس؟

برگشتم و نگاهش کردم... خدایا چرا از نگاهش گریزان شدم؟!!!

در سکوت نگاهش میکردم... گویی تمام دنیا رو داشتم در صورت این دختر میدیدم... هیچ چیز دیگه رو متوجه نمیشدم!!!... باید از خونه برم... باید هر چه سریعتر از خونه برم بیرون... باید...

صداش رو از فاصله ی نزدیکتر به خودم شنیدم که

گفت: بفرمایید. ساندویچتون...

تازه متوجه شدم که هنوز دستش رو به طرف من گرفته و منتظره تا ساندویچ رو ازش بگیرم.

نمی خواستم این اتفاق بیفته... اما وقتی ساندویچ رو از دستش گرفتم برای

لحظاتی خیلی کوتاه دستش رو هم لمس کردم... چقدر لطیف... چقدر مهربان...

دیگه نباید معطل میکردم!

سریع ساندویچ رو گرفتم و در جیب کتم گذاشتم و تشکر سردی از لبهام

خارج شد که خودم از شنیدن اون تشکر تمام بدنم یخ کرد...!

درنگ جایز نبود!... سریع برگشتم و از اتاق خارج شدم.

وقتی به حیاط رفتم صدای امید رو شنیدم که از پنجره ی آشپزخانه با فریاد

گفت: بابا... عصر زود بیا خونه... باشه؟

در حالیکه سامسونتم رو در ماشین میگذاشتم خندیدم و برگشتم و گفتم: یعنی دیگه امروز لازم نیست ناهار بیام خونه؟... تا بعد از ظهر به بابا اجازه میدی شرکت بمونم؟

در همین لحظه چشمم به خانم گمانی افتاد که در کنار امید ایستاد و اون رو در آغوش گرفت.

امید خندید و برای من دست تکون داد و گفت: نه...دیگه ناهار نیا... بمون شرکت... من و سهیلا جون با هم ناهار میخوریم.

و بعد با حرکت دستش با من خداحافظی کرد و دستش رو به دور گردن خانم گمانی انداخت و صورت اون رو بوسید و سپس از کنار پنجره دور شدن... وقتی رسیدم شرکت طبق معمول به قدری کار روی سرم ریخته بود که فرصت نکردم به هیچ چیز دیگه ایی فکر کنم.

باید به دو شرکت دیگه ام هم سر میزدم... وقتی از شرکت دوم اومدم بیرون و در ماشین نشستم به ساعت نگاه کردم تقریباً "نزدیک یک بود و تازه اون موقع بود که حس کردم ازگر سنگی دلم داره ضعف میره برای همین جلوی یک رستوران نگه داشتم و برای خوردن ناهار رفتم به اون رستوران.

وقتی سفارش غذا رو دادم و گارسون رفت که سفارشم رو بیاره تازه به یاد ساندویچی که اون روز صبح خانم گمانی بهم داده بود افتادم... دستم رو کردم در جیبم و اون رو بیرون آوردم و گذاشتمش روی میز... برای دقایقی نگاهش کردم... و باز به یاد همون چهره ی زیبا و مهربون افتادم!

باید قبل از اینکه احساسم نسبت به این دختر قوی تر میشد یه جور ی خودم رو کنترل میکردم... اما چطوری؟... انگار یه پسر ۲۰ ساله شده بودم... من... کسیکه همیشه در بدترین شرایط هم می تونست احساس خودش رو در کنترل خویش بگیره حالا دلم می لرزید... وای چرا اینقدر من بیچه شدم؟... سپاوش به خودت بیا...

بی اراده گوشه‌ی موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی منزل رو گرفتم و با سومین زنگی که خورد امید گوشه‌ی رو برداشت. صداس لبریز از شوق بود... دیگه اون کلافگی که چند روز پیش در صداس پای تلفن همیشه به گوشم می رسید اثری ازش باقی نمونه بود!

ازش پرسیدم ناهار خورده و اون با تمام قدرت بچگی که در صداس خبر از شغف اقتضای سنیش داشت و همیشه در پس کوهی از غصه که در دلش مدفون میکرد و حالا نمایان بود گفت: آره بابا... سهیلا جون یه ناهار خوشمزه برام درست کرده بود... یه ماکارونی خیلی خیلی خوشمزه...

بی اراده سوال کردم: الان خانم گمانی کجاس؟

- پیش مامان بزرگ.

- میتونی گوشه‌ی رو ببری بدهی به خانم گمانی؟... کارش دارم.

- نکنه میخوای بهش بگی بعد از ظهر نمیتونی بریمون پارک؟

- نه پسرم... اتفاقاً میخوام بهش بگم چه ساعتی حاضر باشین تا وقتی اومدم دیگه معطل نشیم...

میتونستم این حرف رو به خود امید هم بگم!... اما نمیدونم چرا در اون لحظه دوست داشتم صدای خانم گمانی رو هم پای تلفن بشنوم!

در همین لحظه گارسون غدام رو آورد و از پشت خط هم متوجه شدم امید
گوشی رو به خانم گمانی داد.

- بله...؟ بفرمایین؟

- سلام خانم گمانی... منم سیاوش.

- سلام آقای مهندس... بله بفرمایید؟

- میخواستم بگم بعد از ظهر ساعت ۶ حاضر باشین... من ساعت ۶ خودم رو
میرسونم خونه.

- بله چشم.

در همین لحظه مجبور شدم پاسخ گارسون هم که از من سوال میکرد چیز
دیگه ایی لازم دارم یا نه رو هم بدهم که خانم گمانی بعد از مکثی گفت: آقای
مهندس؟!... شما توی رستوران دارین غذا میخورین!!!
- آره.

- خوب چرا تشریف نیاوردین خونه؟

- دیگه فرصت این که بیام خونه و برگردم رو ندارم... برای همین بیرون غذا
میخورم... شما غذا تون رو خوردین... درسته؟

- غذای ما مان رو دادم... امید هم گرسنه اش شده بود؛ ناهار هم چون
ماکارونی بود نمی تونست منتظر باشه... اما من فکر میکردم شما تشریف
میارین منزل و برای اینکه تنها غذا نخورین منتظرتون بودم تا با هم غذا
بخوریم...

احساس کردم تمام وجودم داغ شد... خدایا این دختر با این حرفها و حرکاتش داره باعث میشه من حس کنم میخواد تمام کمبودهای زندگی من رو جبران کنه... اما چرا... چرا باید این فکر احمقانه به سرم بزنه؟... نه... خدایا من بچه نیستم... دیگه در شرایطی نیستم که اینجوری مجذوب یک دختر بشم... اما این دختر داره تمام وجود من رو به آتش میکشه!!!

سکوت بین ما طولانی شده بود برای همین همزمان با حرف خانم گمانی که گفت: آقای مهندس؟

پاسخ دادم: اصلاً لزومی نداره شما ناهار منتظر من باشین... من هیچ وقت ناهار منزل نمیام چون کار شرکت طوریه که نمیرسم بیام خونه... این مدت هم به خاطر اینکه پر ستاری در منزل نبود ناچار بودم خودم رو برای ناهار بر سوئم منزل... خواهشاً! از این به بعد برای او مدن من به خونه در وقت ناهار حساب نکنید... شما هم الان برو ناهارت رو بخور... بابت زحماتتون بازم ممنونم.

- صبح لقمه ی ساندویچی که براتون درست کرده بودم رو خوردین؟
چشمم خیره به ساندویچ در کیسه فریزر روی میز بود... پاسخ دادم: نه... اونم وقت نکردم بخورم...

احساس کردم ناراحت شده چون مکثی کرد و بعد با صدای آرومی گفت: خوب... فرمایش دیگه ایی ندارین؟

- نه... فقط یادتون باشه ساعت ۶ میام.

- باشه چشم... خدا حافظ.

وقتی خدا حافظی کردم و گوشی رو قطع کردم به قدری از دست خودم عصبانی شده بودم که محکم با دست کوبیدم روی میز و همین باعث شد چند نفری

که در میزهای اطراف برای صرف ناهار نشسته بودن با تعجب به من نگاه کنند و من هم سریع عذرخواهی کردم و خودم رو مشغول خوردن غذا نشون دادم... اما دائم در درونم به خودم بد و بیراه میگفتم: مرتیکه ی احمق... میمردی بهش میگفتی آره این لقمه رو خوردی... خاک برسرت که اینقدر احمقی...

دچار تضاد فکری شده بودم... حتی نمی تونستم تشخیص بدهم که در پای تلفن رفتارم و گفتارم با خانم گمانی درست بوده یا نه؟!!!

در آن واحد درست مثل این بود که دو شخصیت پیدا کرده بودم و این دو شخصیت با هم در جدال قرار گرفته و دائم سعی داشتند با حرفها و دلایل خودشون همدیگرو بکوبند!

اصلاً نفهمیدم غذا چی خوردم!... وقتی نیم ساعت بعد از رستوران خارج شدم موقعی که به سمت ماشینم می رفتم دیدم هنوز اون کیسه ی فریزی و ساندویچ درونش رو در دست دارم!!!... کمی این طرف و اون طرف پیاده رورو نگاه کردم و به اولین سطل آشغالی که رسیدم انداختمش درون اون و با کلافگی خاص و بی دلیلی سوار ماشین شدم و به شرکت بعدی رفتم که باید در اون روز به وضع اون هم رسیدگی میکردم.

ساعت از ۴ گذشته بود که به شرکت اصلی برگشتم و وقتی وارد دفترم شدم در کمال تعجب دیدم مسعود در دفتر من روی یکی از مبلهای چرمی نشسته و با دیدن من از جایش بلند شد و طبق معمول با خنده و شوخی شروع کرد به احوالپرسی.

بعد از اینکه جواب سلام و علیکش رو دادم گفتم: مسعود تو اون شرکت رو همیشه بگی چطوری اداره میکنی؟!... تو که سر و تهت رو بزنی یا پیش منی یا بیرون شرکت و به قول خودت داری مخ به دختر یا به زن رو میزنی... کی پس به کارهات میرسی؟

خندید و گفت: اولاً "من به شرکت دارم و مثل جنابعالی قدرت ریسکم بالا نبوده و نخواهد بود که به شرکت رو تبدیل به سه شرکت بکنم... در ثانی اینجور مواقع خدا زنده نگه داره معاونم رو... وای از وقتی هم که به دختر ترشیده ی ۴۵ ساله رو به خاطر اینکه مدرک مدیریت داره و سابقه کاری خوبه داره بیای بهش مقام معاونت شرکت رو بدهی... دیگه نور علی نور میشه... از طرفی دلش رو داره صابون میزنه بلکه روزی با خرکاریهایی که داره میکنه رئیس شرکت که بنده باشم خر بشم و بگیرمش؛ از طرفی برای نشون دادن اینکه زنان با مردان برابرنند با توان مضاعف داره تمام کارها و مسئولیتها رو به دوش میکشه... بعدش رئیس شرکت که بنده باشم چیکار میکنه؟... خوب معلومه دیگه... میره به عشق و حالش میرسه و اون پیردختر ترشیده رو با افکار مسخره ی فمینیستی و برابری زن و مرد و در نهایت رویای شیرین اینکه روزی بنده خر بشم و بگیرمش سرگرم میشه...

- تو کی میخوای دست از این مسخره بازیها برداری؟

- چیه؟... حسودیت میشه خودت عرضه ی این کارها رو نداری؟

خندیدم و گفتم: ولله این کارهای تو عرضه نميخواد... به جو بی غیرتی و به ذره بی حیایی و اسش بسه...

مسعود با صدای بلند خندید و گفت: سیاوش واقعا حیف این قیافه و هیکل و ثروتی که تو داری... میدونی لب تر کنی چند تا دختر همین الانشم برات غش میکنند؟

خندیدم و گفتم: مگه اینهایی که اسم بردي خودت نداری؟

- من؟... صد البته که دارم... فقط من یه چیزی هم بیشتر از تو دارم...

- حتما! اونهم قدرت سو استفاده از جنس مخالفته...

- تو اینطوری معنی کن چون خودت بی عرضه ایی... ولی من اسمش رو

میگذارم قدرت لذت بردن از لحظات زندگی...

پشت میزم نشستم و برای لحظاتی به مسعود نگاه کردم.

واقعا هم مسعود از تمام لحظات زندگی لذت میبرد و بیشتر هم سعی داشت

این لذت رو با گذروندن وقتش با هر دختر و زنی که کوچکترین تمایلی بهش

نشون میداد تکمیل کنه...

مسعود که به من نگاه میکرد چهره ایی جدی به خودش گرفت و

گفت: نه... نه... من وقت ندارم برای تو کلاس خصوصی بگذارم و راه و روش

خوش گذرونی رو یادت بدهم.. اصلا! اصرار نکن...

از حرفی که با چهره ایی جدی اما در واقع به شوخی بیان کرده بود خنده ام

گرفت و گفتم: واقعا! مسخره ایی مسعود...

- خوب... امروز بعد از ظهر چیکاره ایی؟

- یعنی چی چیکاره ام؟... چیه باز میخوای بری خوشگذرونی او مدی بینی

میتونی من رو هم با خودت همراه کنی؟

- چه اشکالی داره؟... مگه ساعت ۵:۳۰ کار شرکت تعطیل نمیشه؟... سهیلا هم که تا ساعت ۹ پیش مامانت هست... دیگه نگرانی هم نداری... بیا بریم یکی دو ساعتی سمت فرحزاد... به جون خودم سیاوش کافیه یه ذره روی خوش نشون بدهی... چنان دخترهایی بهت پا میدن که فکرشم نمیکنی... بعد از اونهمه دنگ و فنگ و اعصاب خورد شدنی که داستی واقعا لازمه یه مدتی به خودت بیایی...

هیچ وقت از این طرز تفکرات مسعود خوشم نمی اومد و من هرگز نتونسته بودم مثل اون باشم و جنس مخالفم رو فقط وسیله ایی برای تفریح و برطرف کردن امیال نفسانی ببینم... ناخودآگاه اخمهام در هم رفت و گفتم: بس کن مسعود... تو که میدونی من اهل این کثافتکاریها نیستم... از همه ی اینها گذشته به امید قول دادم بعد از ظهر ببرمشون پارک.

مسعود از روی مبل بلند شد و برای لحظاتی به من نگاه کرد و با حالتی متفکر گفت: ببریشون پارک؟... مگه امید چند نفره؟

- امید دوست داره گمانی هم همراه ما باشه... مامان هم قبول کرد ببریمش بیرون.

- پس بگو موضوع اینجور یاس... میبینم بعد از مدتها به سر و صورتت صفا دادی نگو میخوای بعد از ظهر آقا امید رو به گردش ببری... جدی مامان راضی شد با اون ویلچری که براش خریدیم از خونه بیاد بیرون؟!!!

- آره... فکر میکنم همه ی اینها رو در درجه اول باید ممنون تو باشم که خانم گمانی رو بهم معرفی کردی.

مسعود سیگاری از جیش بیرون آورد و آتش زد و در حالیکه دود غلیظی رو به

سقف می فرستاد گفت: چه ربطی به سهیلا داره؟!!

تمام مسائل و رفتاری که در این مدت کوتاه از خانم گمانی توی خونه دیده

بودم رو برای مسعود تعریف کردم... به غیر از قسمتی که مربوط به حس درونی

و ناشناخته ام نسبت به خانم گمانی بود!

در تمام مدتی که من صحبت میکردم مسعود خیلی دقیق به حرفهای من گوش

میکرد و در سکوت سیگارش رو میکشید... بعد که حرفهای من تموم شد

سیگارش رو در زیرسیگاری روی میز خاموش کرد و در حالیکه هنوز معلوم

بود مسئله ایی ذهنش رو مشغول کرده ایستاد و لباسش رو کمی مرتب کرد و

گفت: جالبه...!... خوب من دیگه باید برم...

- مسعود؟

- هان؟

- توفرار بود سر فرصت برای من یه چیزهایی رو تعریف کنی...

مسعود لبخندی زد و گفت: اتفاقاً" اوامده بودم همون حرفها رو بگم... البته نه

همین الان... میخواستم بعد از ظهر که با هم می رفتیم فرحزاد همه چیز رو

برات تعریف کنم اما ماشالله فك تو گرم شد و من از کار و زندگی افتادم... الانم

باید برم شرکت...

به سمت درب اتاق رفت ولی نرسیده به درب برگشت و گفت: بعد از ظهر منم

با شما میام پارک... کدوم پارک میخوای ببریشون حالا؟

مکان مورد نظرم رو بهش گفتم؛ سري تڪون داد و گفت: باشه... منم از راه شرکت خودم رو می‌رسونم اونجا... چه ساعتی اونجا هستی؟
- فکر میکنم تا برم خونه و بچه‌ها رو سوار ماشین کنم و برسم اونجا حدود ۷ باشه.

مسعود سري تڪون داد و گفت: منم حدود ۷:۳۰ خودم رو می‌رسونم اونجا...
و بعد خدا حافظی کرد و رفت!

وقتی مسعود رفت کار زیادی نداشتم برای همین کشور رو باز کردم و چشمم به مدارك خانم گمانی افتاد. همه رو آوردم بیرون؛ کپی شناسنامه... کپی مدرک تحصیلی... و چند برگه ی دیگه...

وقتی به کپی شناسنامه نگاه میکردم نمیدونم چرا اما احساس کردم این کپی با اصل تفاوت داره!!!...
کمی دقیق تر به کپی نگاه کردم.

حس میکردم در دو قسمت شناسنامه دست برده شده...!
اما این غیر ممکنه... مگه میشه کسی بتونه توی شنا سننامه ی خودش دست ببره؟!... و بعد از اون کپی بگیره!!!
به کپی مدرک تحصیلیش نگاه کردم...

درست در همون دو نقطه ایی که حس میکردم در شناسنامه دست برده شده و سایه ایی مبهم در کپی اون مشخص بود همون نقاط در مدرک تحصیلی هم سایه انداخته بود!!!

خدایا این دیگه چه جور شکی بود که داشت به جونم ریشه می انداخت؟!!!!

مهشید با زندگي و افکار من چه کرده بود که حالا نسبت به مسائلي که هيچ تأثيري در زندگي من هم نداره و مربوط به دختر جوان ديگه ابي ميشه دارم حساسيت نشون ميدهم!!!

نکنه واقعا دارم عقلم رو از دست ميدهم؟!... اينها مدارك کا مل اون دختره... چرا بايد بيخودي حساس بشم و شك کنم...

به قدري کلافه شدم که همه رو جمع کردم و دوباره در کشوي ميزم ريختمشون و درب کشورو با شدت بستم و بلند شدم و چند قدمي در اتاق راه رفتم... بعد از دقايعي به ساعت نگاه کردم... از ۵ گذشته بود براي همين ترجيح دادم وسايلم رو جمع کنم و به خونه برم.

وقتي رسيدم خونه اميد لباسش رو پوشيده بود وتوي حياط فوتبال بازي ميکرد و طبق معمول از ديدن من کلي ابراز خوشحالي کرد.

لحظاتي بعد خانم گماني رو ديدم که سعي داره دو لنگه ي درب هال رو باز کنه تا ويلچر مامان رو که روش نشسته بود از درب هال بياره بيرون و چون براي باز کردن دو لنگه ي درب دچار مشکل شده بود به سمت اونها رفتم و در حيني که سلام و احوالپرسی با مامان کردم سعي داشتم در بها رو هم باز کنم...

اميد هم در اين بين دائم ميان دست و پاي من و خانم گماني و دور ويلچر مي چرخيد و با خنده و صدای بلند با خانم گماني صحبت ميکرد و او هم با حوصله پاسخ حرفهاي اميد رو ميداد و در اين بين اميد دائم سهيلا جون؛ سهيلا جون رو هم تکرار ميکرد... يعني براي گفتن هر جمله اش چندين بار هم کلمه ي سهيلا جون تکرار ميشد!

وقتي دو لنگه ي درب هال رو باز كردم ديدم خانم گماني به سمت ويلچر رفت تا مامان رو از درب بيرون بيره كه من سريعتر سمت ويلچر رفتم و بي اراده گفتم: سهيلا بگذار خودم ويلچر رو ميرم بيرون...

و تازه متوجه شدم در اثر تكرر اسم سهيلا توسط اميد من هم به طور ناخودآگاه اون رو به اسم صدا کرده بودم!

اميد كه در حال جست و خيز در بين ما بود بي حركت سر جايش ايستاد و با لبخند به من نگاه كرد و گفت: بابا شما هم سهيلا چون رو به اسمش صدا كردي و ديگه بهش نگفتي خانم گماني...

دوباره حس كردم تمام وجودم داغ شد... سريع به خانم گماني نگاه كردم و گفتم: معذرت ميخواهم... از بس اين بچه اسم شما رو آورد و تكرر كرد باعث شد من...

سهيلا لبخند زيبايي به لبهايش نشست و صورت اميد رو كه حالا به اون تكيه داده بود و جلوي پايش ايستاده بود و به من نگاه ميكرد؛ ب* و * سيد و رو كرد به من و گفت: راحت باشيد آقاي مهندس... اصلا" نيازي به عذرخواهي نيست... اتفاقا" من خودمم اينطوري راحترم... خانم صيفي من رو سهيلا صدا ميكندنه اميدم همين طور... فقط شما بودين كه من رو به اسم صدا نميكردين... اتفاقا" من اسمم رو خيلي دوست دارم... خوشحال ميشم از اين به بعد اسمم رو صدا كنيد... البته اگر خودتون صلاح ميدونيد ولي آگه براتون سخته كه خوب هر طور ماييليد...

امید سرش رو کج کرده بود و با لبخند شیطنت و شیرینی به من نگاه میکرد و گفت: بابا دیگه به سهیلا جون نگو خانم گمانی... من از فامیلی سهیلا جون خوشم نیما... باشه؟

مامان خندید و در حالیکه به صندلی تکیه داده بود و سهیلا حسابی اون رو روی صندلی مهار کرده بود تا کاملاً "راحت باشه نگاهي به امید کرد و گفت: ماشالله به این زبونی که تو داری بچه..."

سعی کردم حرفهای امید رو نشنیده بگیرم و دیگه بدون هیچ حرفی مامان رو از درب بیرون آوردم و بعد همگی سوار ماشین شدیم.

وقتی به پارک رسیدیم از همان بدو ورود امید شدید اصرار داشت که هر کجا میخواد بره سهیلا هم با اون بره و از اونجایی که خانم گمانی بیشتر خودش رو مسئول نگهداری و مراقبت مامان میدونست همراهی کردن امید برایش معضلی شده بود اما وقتی من گفتم که خودم مراقب مامان هستم و بهتره اون با امید باشه دیگه امید دست بردار نبود و در نهایت سهیلا با او همراه شد.

تقریباً ۲۰ دقیقه ایی از ورودمون به پارک گذشته بود که مسعود با من تماس گرفت و گفت که به پارک اومده و وقتی من نشونی مکانی از پارک رو که در اونجا روی نیمکت نشسته بودم و مامان هم به روی صندلی چرخدارش در کنارم بود بهش دادم خیلی سریع تونست ما رو پیدا کنه.

مسعود وقتی مامان رو دید بعد از سلام و احوالپرسی کلی سر به سر مامان گذاشت و اون رو به خنده انداخت...

از اینکه مسعود اینقدر شاد و سرحال بود منهم لذت میبردم اما هیچ وقت نتونسته بودم مثل او از لحظات زندگی لذت ببرم...! برای همین همیشه از درون او و اخلاق و زندگی او رو تحسین میکردم.

لحظاتی بعد وقتی سهیلا و امید برگشتن متوجه شدم امید اصرار داره که با سهیلا سوار ماشینهای برقی بشه و این بار سهیلا واقعا "از این بازی عاجز بود و دائم سعی داشت امید رو راضی کنه که بازی دیگه ایی رو انتخاب کنه..."

مسعود که فهمید امید اصرار به چه چیزی داره پیشنهاد کرد که امید با او سوار ماشین برقی بشه چرا که ترسو بودن زنها و از جمله سهیلا رو عنوان کرد و شجاعت امید رو به رخ کشید و همین باعث شد امید لبخند کودکانه و پیروزمندانه ایی رو به لب بیاره و به همراه مسعود برای سوار شدن اون وسیله از ما دور شدند.

مامان غرق تماشای امید بود... میدونستم چقدر امید رو دوست داره چرا که تنها نوه ی مامان محسوب میشد... تمام هوش و حواس مامان متوجه ی امید بود و در نگاهش اوج عشق و علاقه اش رو به امید میشد خوند.

خانم گمانی در ابتدا برای نشستن روی نیمکت کمی مردد بود چرا که با توجه به کوچکی نیمکت اگر می نشست کاملا "کنار من قرار میگرفت!... من که پی به این موضوع بردم از جا بلند شدم و خواهش کردم تا روی نیمکت بنشینه و خودم به بهانه ی خریدن سیب زمینی سرخ کرده با پنیر از اونها دور شدم.

مسعود و امید هنوز سوار وسیله ی مورد نظر امید نشده بودن چون صف خرید بلیط اون و سیله خیلی طولانی تر از و سایل بازی دیگه بود برای همین به اونها

نزدیک شدم و دو ظرف سیب زمینی هم به اونها دادم و بعد خودم به همراه دو ظرف سیب زمینی دیگه به طرف مامان و سهیلا رفتم.

ظرفی رو به مامان دادم که تشکر کرد و مشغول خوردن شد.

برای لحظه ایی فراموش کردم که نیمکت کوچک است و شاید سهیلا از نشستن من در کنار خودش معذب بشه برای همین وقتی نشستم و ظرف سیب زمینی رو بهش دادم تازه یاد این موضوع افتادم... خواستم بلند بشم که سهیلا گفت: آقای مهندس میشه چیزی بگم؟

نگاهش کردم و از بلند شدن منصرف شدم و در حالیکه به نیمکت تکیه میدادم گفتم: بفرمایید...

- امید رو تا حالا پیش یک روانشناس کودک بردین؟

از حرفش کمی دلخور شدم که بلافاصله فهمید و سعی کرد حرفش رو تکمیل کنه و گفت: قصد ناراحت کردن شما رو ندارم... اما احساس میکنم امید خیلی کمبود عاطفی داره... درسته؟

پاسخی نمیدادم و هنوز نگاهم به او بود و منتظر بودم تا حرفش رو ادامه بده.....

از حرفش کمی دلخور شدم که بلافاصله فهمید و سعی کرد حرفش رو تکمیل کنه و گفت: قصد ناراحت کردن شما رو ندارم... اما احساس میکنم امید خیلی کمبود عاطفی داره... درسته؟

پاسخی نمیدادم و هنوز نگاهم به او بود و منتظر بودم تا حرفش رو ادامه بده...

وقتي ديد من حرفي نميزنم گفتم: ببينيد آقاي مهندس... اميد بچه ي نازنينيه... اما اگه شما به كمبودهاي عاطفي كه در اون به وجود اومده توجه نكنيد ممكنه عواقب بدتي در آينده به انتظارش باشه...

نگاهم رو از خانم گماني گرفتم و به چراغهاي رنگي روشن در پارک چشم دوختم.

سهيلا حرف از كمبود عاطفي زده بود... كمبودي كه حتي در وجود من هم بي نهايت وجود داشت... كمبود عاطفي و عشقي كه هميشه در قلبم احساس كرده بودم... كمبودهايي كه با وجود دنياي محبتي كه من سعي داشتم در زندگي خودم به وجود بيارم اما مهشيد هميشه از زندگيمون دريغ كرده بود!

نهميدم چرا اما بي اراده اين جملات رو با صدائي آروم بيان كردم: فقط اميد نيست كه كمبود عاطفي داره... اي كاش كسي بود تا من هم حرف ميزدم و بشنوه تا ببينه من كه پدر اميد هستم دنيايي از اين كمبودم... اميد رو ميشه با كمبي توجه خلاء زندگيش رو آنچنان پر كرد كه بعدها اصلا چيزي از اين كمبود در ذهنشم باقي نمونه... اما من چي؟... تمام زندگيم و هستيم فنا شد... در اقيانوسي از حسرت و دلمردگي مدت ۱۰ سال دست و پا زدم... اي كاش فقط يك نفر... فقط يك نفر هم در اين دنيا بود نه اينكه بخواد خلاء عاطفي من رو پر كنه... نه اصلا "اين رو نميخوام... بلکه كاش فقط يك نفر بود تا من از خودم ميگفتم... از غصه هاي درونم... از زجري كه كشيدم... اي كاش فقط يك جفت گوش شنوا بود تا حرفهاي من رو بشنوه... به نقطه اي رسيدم كه حس ميكنم دارم خفه ميشم... دارم منفجر ميشم... خدايا... مهشيد تو با زندگي من چه كردي...

بعد از گفتن این جملات بی اراده صورتم از اشک خیس شده بود!..
خودم هم نفهمیدم چرا این حالت به من دست داده بود... اما انگار تمام غصه
های دلم همون لحظه میخواستن از قلبم بیرون بریزن...
برای لحظه ای متوجه شدم سهیلا از روی نیمکت بلند شد و جلوی من ایستاد
و حتی خیلی هم نزدیک او مد و بعد با صدایی آروم که التماس در اون
کاملاً "مشهود بود گفت: آقای مهندس؟!... تو رو خدا اشکها تون رو پاک
کنید... امید هنوز سوار اون ماشینها نشده... میترسم متوجه بشه شما چه حالی
دارین... عجب اشتباهی کردم اصلاً "حرف زدم... تو رو خدا...
از روی نیمکت بلند شد و سریع برگشتم به طرف نرده های کنار چمن و در
حالی که هر دو دستم رو به نرده ها گذاشته بودم پشت به صف بازی که امید و
مسعود در اون ایستاده بودند کردم.
تمام خاطرات تلخ و گزنده ایی که از مهشید داشتم مثل فیلم توی ذهنم در
حال تکرار بود و هر چه سعی میکردم افکارم رو روی موضوع دیگه ای متمرکز
کنم موفق نمیشدم...
نگاهی سریع به مامان انداختم که با اشاره سری تکون داد و گفت: گریه کن
مادر... میدونم چی توی قلبت میگذره... الهی من بمیرم...
صورتم رو برگردوندم و دوباره به چمنها و گلهایی که زیر نور زرد رنگ محیط
پارک تا حدودی زیبایی خدادادی خودشون رو از دست داده بودن نگاه کردم...
صدایی از گلوم خارج نمیشد... هنوز اشک می ریختم و با دستم میله ی نرده
ها رو فشار میدادم...

برای لحظاتی احساس کردم سهیلا کنارم ایستاده...

به آرومی دستی به بازوی من کشید و گفت: آقای مهندس... تو رو خدا بس کنید... خواهش میکنم... اینجا جاش نیست... ولی قول میدم با تمام وجودم توی فرصت مناسب شنونده ایی بشم که شما دنبالش هستید... به تمام حرفهاتون گوش میکنم... فقط تو رو خدا... الان هر لحظه ممکنه امید متوجه بشه... خواهش میکنم...

و بعد دستش رو از بازوی من جدا کرد و دستمالی از کیفش بیرون آورد و داد به من و گفت: شما بهتره کمی از این محیط دور بشی... کمی قدم بزنی... خواهش میکنم... فقط یک کم...

صدای امید رو شنیدم که از اون فاصله با فریاد گفت: بابا... بابا... من و عمو مسعود داریم میریم داخل پیست... برگرد ما رو ببین... با دستمالی که خانم گمانی به من داده بود سریع صورتم رو پاک کردم و برگشتم به سمت صدای امید و براش دست تکون دادم... متوجه شدم مسعود با چهره ایی گرفته به من نگاه میکنه و بعد هر دو داخل پیست شدند.

از خانم گمانی عذرخواهی کردم و اون در حالیکه باز هم اون لبخند زیبا رو در چهره ی مهربونش نشونده بود گفت: شما چرا عذرخواهی میکنید؟... من باید عذرخواهی کنم که با حرفم اینجوری باعث نارحتی شما شدم...

- نه... شما حق دارین... امید خلاءهای عاطفی زیادی داره... اونم از ناحیه ی مادرشه... اما فکر نمیکنم نیازی به دکتر روانشناس داشته باشه...

- بله... شایدم حق با شما باشه و من اشتباه میکنم... اما امیدوارم حرف دیگه ی من رو جدی بگیرید... اونم اینکه... هر وقت حس کردین می تونین حرفهائی

نگفته ی خودتون رو به من بگید مطمئن باشید با دل و جون حاضرم به تمام حرفهاتون گوش کنم... من برای شما احترام زیادی قائلم... خیلی زیاد...
صداقت رو در صداش حس میکردم اما متوجه شدم توانایی نگاه کردن بیش از این رو بهش ندارم... توی چشمهاش وقتی بهم نگاه میکرد حالت خاصی رو میدیدم که دوست نداشتم این نگاه تداوم داشته باشه!
بعد از اینکه سکوت من رو دید برگشت به سمت مامان و روی نیمکت نشست.

دقایقی بعد که مسعود و امید از پیست خارج شدند دیگه زمانی باقی نمونده بود و باید برمیگشتیم منزل...

امید خیلی از تفریح اون شب را ضعیف بود و تا حد زیادی هم خسته شده بود چرا که داخل ماشین که نشست تا برسیم به منزل خوابش رفت.
جلوی درب منزل که رسیدیم ماشین آژانس منتظر خانم گمانی بود و او هم بعد از اینکه من مامان رو به داخل منزل آوردم و کارهای مربوط به مامان رو سریع انجام داد با همون ماشین به منزلشون برگشت.

مسعود؛ امید رو به داخل خانه آورد و به اتاق خوابش برد و اون رو روی تخت خوابوندش و بعد هم برگشت پیش من که در آشپزخانه بودم.
حرفی نزد...! حتی برخلاف همیشه که میدید توی خودم هستم هم اون شب پیش من نمود... فقط برای لحظاتی کوتاه ایستاد و نگاهم کرد و بعد کتش رو از روی صندلی برداشت و زیر لبی خداحافظی کرد و رفت.

میتونستم حدس بزنم که شاید رفتارم در اون شب باعث کسالت مسعود هم شده و چون میدونه خاطرات گذشته چقدر روی اعصاب من اثر بدی گذاشتن دیگه سوالی برای پرسش نمیدید و ترجیح داده در اون شب من رو به حال خودم بگذاره...

دو ساعتی توی آشپزخانه بودم... سرم به شدت درد گرفته بود... دلم میخواست شرایطی برام پیش می اومد و فارغ از هر فکر و خیال و مسئولیتی مدتی از همه چیز و همه کس دور میشدم...

با خستگی زیاد از روی صندلی بلند شدم و سری به مامان و امید زدم. مامان هنوز بیدار بود ولی امید خواب بود... با چهره هایی که پر از آرامش بودن... همین که میدیدم اونها تا حدودی آرامش گم شده ی خود شون رو دارن به دست میارن برام تسلی بزرگی بود.

وقتی به اتاقم وارد شدم ترجیح دادم قبل از خواب دوش بگیرم... میخواستم دقایقی طولانی زیر دوش آب سرد بمونم بلکه اعصابم کمی آرامش بگیره که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. مجبور شدم حوله ام رو به تن کنم و از حمام بیام بیرون... وقتی به گوشیم نگاه کردم شماره ناشناسی روی اون بود... با تعجب پاسخ دادم و متوجه شدم خانم گمانی پشت خطه!

ساعت ۱۱ گذشته بود... برای همین بعد از سلام با تعجب پرسیدم: چي باعث شده این وقت شب تماس بگیریدی؟!... مشکلی پیش اومده؟

- نه... بیخشید... میدونم دیر وقته... مزاحم شدم... شرمنده... حتما خواب بودین...

- نه هنوز نخوابیدم... بفرمایین...

سکوت کرده بود و من صدای نفسش رو به راحتی پای تلفن می شنیدم؛ روی تخت نشستم و گفتم: متاسفم... امشب رفتارم باعث شد شما هم ناراحت بشی...

- شما خیلی راحت متوجه احساس اطرافیانتون میشین... اما آقای مهندس... من... من... من...

حالا این من بودم که سکوت کرده بودم... می فهمیدم که شنیدن صدای سهیلا هم برای من نوعی آرامش به همراه داره که هیچ وقت این حس رو در خودم با فرد دیگری متوجه نشده بودم!

ادامه داد: به خدا نمیخواستم شما رو به اون حال ببینم... اصلاً فکرش نمیکردم صحبت من در رابطه با امید کار رو به اونجا بکشونه... از وقتی او دم خونۀ دائم به خودم بد و بیراه میگم...

سرم رو به بالای تخت تکیه دادم... دلم می خواست ساکت باشم و ساعتها اون صدا رو کنار گوشم داشته باشم... دوباره صداش رو شنیدم که گفت: الانم نمیدونم... یعنی نمیفهمم چطوری به خودم اجازه دادم این وقت شب مزاحمتون بشم... ولی این رو مطمئنم که از وقتی با اون حال دیدمتون تا همین الان حال خوشی ندارم... آقای مهندس؟

- بله؟

- به خدا من... آدمی نیستم که رفتار و حرکات کسی تأثیری روش داشته باشه... ولی نمیدونم چرا امشب اینقدر از خودم بدم او مده... تا حالا توی زندگیم کاری نکرده بودم اشک کسی سرازیر بشه... اونم یک مرد... مردی مثل

شما... مدت زیادی نیست که شما رو شناختم... میشه گفت اصلا" مدتی نیست ولی... نمیدونم... به خدا خودمم نمیفهمم چه مرگم شده!!!
به میون حرفش رفتم و گفتم: نگران نباشید... من خوبم...
- اصلا" بهتون نمیاد دروغ بگین...

از لحن صدایش متوجه شدم داره گریه میکنه!!!
دوباره همون شور و التهاب درونی در من بیدار شد... داغ داغ شدم...
- آقای مهندس؟... به خدا من دختری نیستم که تظاهر کنم... ولی واقعا"
امشب نگرانتونم... چرا... چرا مردی با شرایط شما باید امشب یکدفعه اون
حال رو توی پارک پیدا کنه...

- سهیلا... من اگه هر مشکلی هم دارم مربوط به زندگی گذشته ی منه...
خاطراتم آرامز میده... الانم اصلا" دلیلی نمیبینم که تو گریه کنی...
نمیدونم چطور اما این جملات رو به قدری راحت و با لحنی خودمونی گفته
بودم که انگار سالهاست این دختر به من نزدیک بوده!

- کاش امشب میتونستم خونه پیش شما و امید و خانم صیفی بمونم... کاش
اونقدر باورم داشتین که متوجه میشدین واقعا" از اینکه امشب باعث ناراحتی
شما شدم چقدر از دست خودم...

صدای گریه ی آروم و بغض آلودش باعث تعجب من شده بود... نمی تونستم
باور کنم دختری که هیچ وقت ارتباطی با من نداشته حالا این طوری نگران
من و متاثر از حال اون شب من شده باشه!

بی اراده گفتم: دلم میخواد بعضی چیزها رو برات تعریف کنم... سهیلا... شاید
این يك نیاز احمقانه باشه... آره حتما" هم احمقانه اس اگر بخوام همین الان

بینم... ولی حس میکنم به نقطه ای رسیدم که دوست دارم یکی که اصلاً
من رو نشناخته و نمی‌شناسه حرفهای من رو گوش کنه... آگه... همین الان پیام
دنبالت میتونی بیا از خونه بیرون؟

سکوت کرده بود و فقط صدای نفسهای بغض آلودش رو می شنیدم که
حکایت از این میکرد داره گریه میکنه...

بعد از چند لحظه گفتم: معذرت میخوام... خواهسته ی غیر معقولی
بود... ببخشید...

صداش رو شنیدم که گفت: چند لحظه صبر کنید...

بعد شنیدم با شخص دیگه ای که گویا مادرش بود شروع کرد به صحبت و
گفت: مامان شما ساعت چند باید فرودگاه باشی؟

یکباره بادم اومد که مادرش همون شب عازم سفر مکه اس!

بلافاصله گفتم: سهیلا... سهیلا؟

- آقای مهندس... من تقریباً "یک ساعت دیگه با ید ما مان رو ببرم
فرودگاه... مامان که پروازشون انجام شد میام منزلتون... به مسعود میگم من رو
بیاره اونجا... خوبه؟

نمیدونستم چه جوابی باید بدهم... سکوت کرده بودم...

در همین وقت صدایی که مشخص بود مادر سهیلاست و داره با سهیلا
صحبت میکنه به گوشم رسید که گفت: تو که رفته بودی حمام مسعود تلفن
کرد و گفت نمی‌تونه بیاد ما رو ببره فرودگاه... خودمون باید بریم... مسعود
نیست...

و سهیلا در جواب مادرش گفت: باشه آژانس میگیرم میریم... بعدش من باید برم منزل خانم صیفي...

فكري به ذهنم رسید؛ میدونستم مامان اگر کار خاص و یا دستشویی نداشته باشه من میتونم شخصا" برم منزل خانم گماني و اونها رو به فرودگاه برسونم و بعدش شاید فرصتي دست میداد تا اندکي از حرفهاي دلم رو براي کسی مثل خانم گماني یا همون سهیلا بازگو کنم.

براي همین گفتم: سهیلا... آژانس خبر نکن... من میام می برمتون فرودگاه.

- خانم صیفي چي؟... همیشه که تنهاس بگذارین...

- ازش سوال میکنم اگه کار خاصی با من نداشته باشه يکي دو ساعت رو میتونه تنها سرکنه... مشکلي نیست.

و بعد ديگه نگذاشتم سهیلا با تعارفات و حرفاش من رو از تصمیم خودم منصرف کنه... براي همین سریع خداحافظي کردم و لباس پوشیدم و به اتاق مامان رفتم.

معلوم بود تازه به خواب رفته... به آرومي بيدارش کردم و بهش گفتم براي بدرقه ي مادر خانم گماني میخوام برم فرودگاه و مامان در حالیکه لبخندي به صورت مهربانش نشوند به من اطمینان داد که مشکلي نداره و من میتونم با خیال راحت از منزل خارج بشم.

وقتي ماشین رو از حیاط خارج کردم حس عجیبي داشتم... يك حس غریب و ناشناخته... انگار گمشده ایی رو بعد از سالها پیدا کرده بودم و حالا قصد داشتم براي به دست آوردن دوباره ي اون با تمام وجودم به طرفش برم... حال

خودم نبود... يك حس ناشناخته و عجيب... يك گرايش و يك ميل شديد... اما

به چي ???

به اينكه فقط كسي رو پيدا کرده ام كه حرفهاي انباشه در قلبم رو گوش

كنه؟... به چه چيزي تمايل پيدا کرده بودم؟... به يك دختر ۲۲ ساله؟... چرا اين

كشش اينقدر سريع و قوي داشت اتفاق مي افتاد؟!!

۱۱

وقتي رسيدم به محدوده ي منزل خانم گماني ميخواستم از توي داشبورد

ماشين آدرسي رو كه در ورق يادداشتي نوشته بودم رو بردارم و بينم به كدوم

كوچه بايد وارد بشم؛ متوجه شدم خانم گماني به همراه شخص ديگري كه

حدس زدم بايد مادرش باشه کنار خيابان ايستاده بودن و خانم گماني براي

دستي تكان داد.

ماشين رو به كنار خيابان بردم و از اون پياده شدم و در حاليكه با اونها سلام و

عليك كردم چمدان مادر خانم گماني رو در صندوق عقب گذاشتم و رو به

سهيلا گفتم؛ چرا اين وقت شب اومدين توي خيابون ايستادين؟!!!... منزل منتظر

ميموندين من مي اومدم...

خانم گماني يا بهتر بگم مادر سهيلا كه چهره ايي شبیه خود سهيلا اما بسيار

جا افتاده و خوش برخورد داشت گفت: ولله آقاي مهندس من شرمنده ام به

خدا... هر چي هم به سهيلا گفتم كه چرا قبول كرد شما دنبال ما بيان و ازش

خواستم باهاتون تماس بگيره و بگه لازم نيست شما به زحمت بيفتين گويا دير

شده بود چون هر چي تماس گرفت شما جواب ندادين...

. زحمتي نبود خانم گماني...وظیفه ام بود...ولي به هر حال کاش کنار خیابون منتظر نبودین...اصلا"صورت خوشي نداره که این وقت شب اونم توي این محل دو تا خانم کنار خیابون منتظر کسی باشن...

. سهیلا با صدایی آهسته گفت: من به مامان گفتم که بهتره توي خونه منتظر باشیم ولي مامان مي خواست شما معطل نشین...

نگاهی به سهیلا که کنار من روي صندلي جلو نشسته بود کردم. متوجه شدم چهره اش کمی گرفته اس...حدس زدم سر همین موضوع احتمالا" با مادرش کلي بحث کرده براي همین نخواستم بیشتر از این موضوع رو کش بدهم و به سمت فرودگاه حرکت کردم.

وقتي رسیدیم به فرودگاه کارواني که خانم گماني عضو آنها بود هم رسیده بودند...براي همین از من و سهیلا فاصله گرفت و به همراه همسفران خودش مشغول صحبت شد.

با صدایی آهسته به سهیلا گفتم: مامانت نیاز به چیزی نداره براش تهیه کنم؟ نگاهم کرد و لبخند کمرنگي به لب آورد و گفت: نه...ممنونم... از کیف جیب ب*غ*ل کتم مقداري دلار بیرون آوردم و گرفتم به سمت سهیلا و گفتم: اینها رو بده به مامانت...ممکنه نیازش بشه.

نگاه جدي و جذاب سهیلا لحظاتي به صورتم خیره شد و بعد گفت: نه...ممنونم...نیازی نداره...اینهمه پول مال کسانی هست که وقتي میرن زیارت کلي باید سوغات بخرن بیارن...من و مامان کسی رو نداریم...پس نیازی نیست اینهمه پول همراه خودش داشته باشه...ممنونم از لطفتون...

با جدیتی که بیشتر از حالت سهیلا بود گفتم: بگیر این پول رو ببر بده به خانم گمانی... سفر خرج داره... حالا سوغات نباشه ممکنه مسائل دیگه پیش بیاد... ببر بده بهش... نیازش شد خرج میکنه نشد برمیگردونه...

سهیلا به آرامی دست من رو که به طرفش دراز بود کنار زد و گفت: گفتم که نیازی نیست...

هیچ وقت حوصله ی سر و کله زدن و اصرار روی موضوعی رو نداشتم برای همین گفتم: باشه... خودم میبرم بهشون میدم...

هنوز دو قدم هم نرفته بودم که سهیلا بازوم رو گرفت و گفت: باشه... بدین به من می برم الان بهش میدم... ولی یه شرط داره... اونم اینکه قبول کنید بعداً تمام این پول رو بهتون برگردونم...

کمی از حرفش خنده ام گرفت؛ به اطراف نگاه کردم و بعد رو کردم بهش و گفتم: بگیر ببر بعد با هم صحبت میکنیم... بگیر دختر.

در حالیکه به همدیگه نگاه میکردیم با تردید پول رو گرفت و بعد به سمت مادرش رفت و کمی با هم صحبت کردند و سپس به همراه خانم گمانی پیش من برگشتند.

خانم گمانی گفت: آقای مهندس به خدا نیازی نبود... شما واقعا" من رو دارین شرمند میکنید...

. خواهش میکنم خانم این چه حرفیه... مبلغ زیادی نیست... فقط محض احتیاط همراhton باشه بد نیست... به هر حال سفر راه دوره... ممکنه خدای ناکرده مشکلی پیش بیاد و نیاز به پول داشته باشید خوب نیست اونجا برای

پول به کسی رو بندازین... انشالله به خوشی زیارت میکنید و مشکلی هم پیش نییاد... اینطوری بهتره که نگران چیزی نباشید...

خانم گمانی نگاهی بخ سهیلا کرد و بعد رو به من گفت: واقعا ممنونم... توی این مدت که من نیستم سهیلا رو به مسعود و شما میسپارم... خدا از برادری و بزرگی کمتون نکنه... سهیلا خیلی تنهاس البته مسعود هست ولی...

از طرف لیدر کاروان؛ مسافرها رو صدا کردن که همه در یکجا جمع شوند و سهیلا میون حرف مادرش اومد و گفت: بسه دیگه مامان... مگه دختر ۵ ساله رو داری تنها میگذاری... برو دیگه... دارن صداتون میکنن... نگران منم نباش... بچه که نیستم.

به سهیلا نگاه کردم... چقدر جلدی صحبت میکرد! جذابیت صورتش بیشتر شده بود و ناخودآگاه آدم دلش میخواست دقایقی طولانی به اون چهره نگاه کنه...

رو کردم به خانم گمانی و گفتم: خیالتون راحت باشه... چشم... سفرتون بی خطر... از همین الان میگم زیارتتونم قبول... التماس دعا.

خانم گمانی؛ سهیلا رو در آغ* و*ش گرفت و لحظاتی هر دو به آرامی گریه کردند و بعد خانم گمانی به جمعیت کاروان ملحق شد و ساعتی بعد جهت پرواز به سالن ترانزیت راهنمایی شدن.

سهیلا تا آخرین لحظه جلوی شیشه ایستاده بود و به مادرش نگاه میکرد و من روی صندلی درکنار سالن نشسته بودم.

وقتی دیگه کاملاً مادرش از نظر ناپدید شد به سمت من برگشت و متوجه شدم در تمام اون مدت چقدر اشک ریخته بوده!

نمیدونم چرا اما دیدن چهره ی گریانش حسایی منقلبم کرد...!
از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم: بسه دیگه... مامان سفر
زیارتی رفتن انشالله به سلامت هم برمیگردن... خوبیت نداره پشت سر مسافر
اینقدر اشک بریزی...

با سر حرفم رو تایید کرد و با دست صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و بعد
به همراه همدیگه از سالن خارج شدیم.
وقتی داخل ماشین نشستیم سکوت کرده بودیم و هر یک در افکار خودمون
غرق بودیم.

ماشین رو به حرکت در اوردم و از پارکینگ فرودگاه خارج شدم.
سهیلا گفت: مرسی آقای مهندس... خیلی لطف کردین... واقعا "ممنونم".
لبخندی زدم و گفتم: فکر نمیکنم کاری کرده باشم که اینقدر جای تشکر داشته
باشه... من خیلی بیشتر از این حرفها بهتون بدهکارم... حضورتون در منزل من
شرایطی رو ایجاد کرده که سالها حتی خوابشم نمی تونستم تصور
کنم... آرامش... راحتی... آسودگی خیال و خیلی چیزهای دیگه... اینها چیز
کمی نیستن... پس میبینید که من خیلی بیشتر از اینها به شما
بدهکارم... درسته؟

لبخند زیبایی به چهره نشانند و با صدایی آروم گفت: شما خیلی
مهربونی... مسعود همیشه از شما تعریف میکرد اما فکر نمیکردم تا این حد
باشه... اما همیشه وقتی چیزهایی از شما میگفت و بعدم خودم دراین مدت کم
از شما دستگیرم شده این سوال توی ذهنم...

به میون حرفش رفتم و گفتم: این سوال توی ذهنت می اومد که چرا توی زندگیم دچار شکست شدم... درسته؟

. نه... نه... اینکه چرا همسرتون قدردان اینهمه محبت و انسانیت وجود شما نبوده... مردی با خصایص شما نمی تونه بی احساس باشه... صد در صد در زمینه ی احساسی و عشقی هم برای همسرتون کم نمیگذاشتین... پس چرا... ببخشید... من حقی ندارم در مسائل خصوصی شما...

. نه... این چه حرفیه؟... اصلاً" دلیل اومدن امشب من پیش شما همین بود که شاید نیاز داشته باشم حرف بزنم.. از خودم... از زندگیم... از مهشید... از بلایی که سرم اومد.. از...

. میدونم مهشید چیکار کرده... واقعا متاسفم...

. شما چرا؟

. برای اینکه همیشه فکر میکنم این تیپ زنهای مایه ی ننگ بقیه ی زنهای هستن... ماشین رو کنار خیابان پارک کردم و کاملاً به صندلیم تکیه دادم در حالیکه هنوز دستهام روی فرمون ماشین بود...

هر وقت به خاطرات تلخی که از مهشید در ذهنم بود می افتادم ناخودآگاه هر چی که در دست داشتم رو با تمام قدرت در مشتم فشار میدادم و حالا این فرمان ماشین بود که در بین انشگتان مشت شده ام میفشردم!

سهیلا نگاهی به من و دستهای من کرد و بعد با صدایی که آرامش در اون موج میزد و سعی داشت این آرامش رو به منم القا کنه گفت: حرف بزنید... توی دلتون حرفها رو نگه ندارید.. اینجوری خودتون رو داغون میکنید...

ناخودا گاه نیشخندي به لبم او مد و گفتم: داغون؟!... چیزی از من باقی نمونده... نمیدونی... نه تو و نه هیچ کس دیگه نمیتونه حال من رو درک کنه که برای يك مرد چقدر وحشتناکه وقتی بفهمه زنش سالهاست با مردهای دیگه رابطه داره... با پسرهایی که حداقل ۱۰ سال از اون کوچیکترن...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: اولش همه چیز رو انکار میکردم... تا اینکه مسعود اون عکسها و فیلمها رو تهیه کرد و برام آورد... وقتی جمله ام به اینجا رسید به طور ناخودآگاه شروع کردم با مشت روی فرمان کوبیدن...

لحظه ایی به خودم اومد که سهیلا با چهره ایی نگران بازوی راست من رو گرفته بود و با تکرار میگفت: سـ یاوش... سـ یاوش... تو رو خدا... آقای مهندس... خواهش میکنم...

یکباره مثل این بود که به خودم اومدم و اون هم بازوی من رو رها کرد و عقب تر نشست و به درب کنارش تکیه داد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق به اعصاب داغون خودم مسلط بشم...

فایده نداشت... از ماشین پیاده شدم و درب ماشین رو بستم و به ماشین تکیه دادم...

نسیم نسبتاً خنکی می وزید و خیابان خلوت خلوت بود...

صدای باز شدن درب ماشین رو شنیدم و بعد دیدم سهیلا روبه رویم ایستاد و گفت: میدونم نمیتونم صد در صد شرایط شما رو درک کنم... ولی به خدا دلم

میخواهد کاری از دستم بر می اومد تا شما رو از این حالت در بیارم... هر قدر هم فریاد بکشید و مشت به در و دیوار بکوبید حق دارید... واقعا" سخته... ولی تو رو خدا این جور ی خودتون رو اذیت نکنید... میدونم در حرف آ سونه... اما... قبول کنید هر چی بوده تموم شده... هر خاطره ی تلخ و چندان آوری هم بوده دیگه تموم شده... شما هنوز خیلی برنامه ها می تونید برای آینده ی زندگیتون داشته باشید... نمیگم همین الان یا به همین زودی همه چیز رو فراموش کنید چون این حرف نه تنها عملی نیست که خنده دارم هست... اما هر کاری از دستم بریاد حاضرم انجام بدهم تا شما حداقل کمتر به خاطراتتون فکر کنید...

نگاهش میکردم... وقتی صحبت میکرد توی چشمهاش صداقت موج میزد...

سالها بود که اینقدر دقیق به صورت کسی نگاه نکرده بودم!

شاید به جرات میتونم قسم بخورم که تا اون لحظه تمام حس درونی خودم رو نسبت به جنس مخالف در درونم خفه کرده بودم... اما حالا...

در اون شب ساکت و خلوت این دختر با صداش... با رفتارش... با نگاهش... گویا میخواست یکباره تمام احساسات من رو بیدار کنه... خدایا من

چه باید میکردم؟

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به انتهای خیابان چشم دوختم.

با صدایی آرامتر و آرام بخش تر از همیشه گفت: به خدا دوست ندارم چشمها و صورت مردی مثل شما رو اینطوری غرق توی غم بینم...

و بعد او هم به ماشین تکیه داد و کنار من ایستاد؛ گفت: خنده داره میدونم... اما دست خودم نیست... شاید هر کس دیگه حال من رو بفهمه فکر کنه که...

صورت‌م رو به سمتش برگردوندم و دستهام رو به روی سینه گره کردم و گفتم: تو هیچ میدونی از وقتی او مدی به خونه ی من نه تنها به مادرم و پسرم آرامش دادی حتی برای خودم آرامش عجیبی به همراه آوردی... نمی فهمم چطوری این حس رو به من القا کردی ولی توی همین یکی دو روزی که او مدی واقعا آرامش اعصاب دارم پیدا میکنم!!!

. آقای مهندس؟

. راستی به چیز دیگه که میخوام بگم... یعنی میشه گفت به خواهشی ازت دارم...

. خواهش؟!!!!

. اره... لطفا" به من نگو آقای مهندس... تو که کارند شرکت من نیستی... از این لفظی که به کار میبری خوشم نیاد... همونطور که خودت از اسمت بیشتر راضی هستی منم دوست دارم بهم بگی سیاوش...

. آخه آقای مهندس... این که نمیشه!!!

. چرا نمیشه؟!!!!... تو که همین چند دقیقه پیش وقتی عصبی شده بودم به راحتی اسمم رو صدا میکردی... پس خواهشا" از این به بعدم اسمم رو صدا کن..ممکنه؟

. هر جور شما راحتین...

وقتی به صورتش نگاه میکردم و اون هم به من خیره شده بود دوباره احساس کردم توی چشمه‌هاش همون حسی رو که چند بار دیگه به وضوح درک کرده بودم بازم داره برام شکل میگیره...

نگاهش خالص بود... يك نگاه ناب... عمیق و ژرف... اونقدر که شاید به راحتی میتونستم قسم بخورم تا به حال این نگاه رو توي چشمهاي هیچ کسي ندیده بودم!!!

دسته‌هاي گره کرده به روي سینه ام رو از هم باز کردم... حس عجیبي داشتم... حالتی که شاید سالیان سال بود در خودم ندیده بودم... شبي ساکت و خیابانی خلوت... و من مردی که حالا بعد از سالها حس میکردم میل و کشش عجیبي به يك دختر پیدا کرده ام!!!

سهیلا به ما شین تکیه داده بود و فقط به من نگاه میکرد... نگاهی که احساس میکردم هر لحظه من رو داره بیشتر به خودش جذب میکنه!!!!... تکیه ام رو از ماشین جدا کردم و رو به رویش ایستادم...

۱۲

تمام بدنم داغ شده بود و حس میکردم بادی هر چه سریعتر به خودم مسلط بشم... دوباره از درون گویا کسی به من نهیب زد که: سیاوش... خجالت بکش... عزت نفست کجا رفته؟

لحظاتی به صورتش نگاه کردم... شاید از درون دلم میخواست حرکتی کنم اما دوست داشتم اون با تمام قوا توي صورتم می زد و سرم فریاد می کشید و من رو از خودش دور میکرد...

اما متوجه شدم که اگر میل و کشش خودم رو بروز بدهم او باز هم هیچ واکنشی منفی از خودش نشان نخواهد داد... باورم نمیشد... یعنی دارم اشتباه میکنم؟!!!

چطور ممکنه دختری در شرایط اون؛ به سن اون؛ به مردی مثل من تمایل داشته باشه؟!!!!

شاید از خیلی نظرها مورد تایید بودم... چه ظاهر چه تیپ چه ثروت چه تحصیلات و... اما من مردی ۳۸ ساله بودم که زندگی موفقیتنا داشته و حالا پسری ۸ ساله داره که همراه مادر بیمارش هم زندگی میکنه... نه این امکان نداره... اصلا... "جتما" دچار توهم شدم...

اما واقعا سهیلا هیچ واکنش منفی از خودش نشون نمیداد و با نگاهی خالص و ناب به صورت من خیره شده بود... شاید در اون لحظات خودش هم از درون با خویش در جدال بود!!!

يك دستم رو لاي موهايم فرو بردم و نگاهم رو از او گرفتم و بار ديگر به انتهاي خيابان خيره شدم و سپس با صدايي آروم گفتم: سهيلا... برو توي ماشين...
لحظاتي کوتاه به صورت من خیره شد و بعد با همون صدای ملیح و آرومش شنیدم که گفت: باشه... چشم...
و بعد برگشت و سوار ماشين شد.

دستم رو به لبه ي ماشين گذاشتم و فقط زير لب زمزمه کردم: خدایا... این ديگه چه بازي هست که داري واردش میکني من رو؟!... کمکم کن...
از ماشين فاصله گرفتم و چند قدمي راه رفتم سپس به ساعت نگاه کردم و تازه متوجه شدم مدت زمان نسبتاً طولاني هست که مامان رو در خانه تنها گذاشتم.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و به ستاره های بی شماری که اون شب توی آسمون زیبایی خیره کننده ایی رو به وجود آورده بودند نگاه کردم... و بعد صدای اذان از مسجدی دور به گوشم رسید...

نفس عمیقی کشیدم و به طرف ماشین رفتم و سوار شدم و به سمت منزل حرکت کردم.

دیگه تا رسیدن به منزل حرفی بین ما رد و بدل نشد و من در ناباوری قضیه غرق بودم!!!

وقتی رسیدیم خونه خوشبختانه مامان و امید خواب بودن... خیالم راحت شد که مامان به کمکی در این مدت احتیاج نداشته.

به اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم... میدونستم سهیلا در اون لحظات یا توی حال نشسته یا در آشپزخونه خودش رو مشغول کرده... دیگه دلم نمیخواست در اون شرایط پیشش باشم... شاید از خودم و احساسم ترسیده بودم... روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم که ضربات ملایمی به درب اتاق خورد و بعد شنیدم که سهیلا از پشت درب میگه: چایی حاضر کردم... آگه هنوز نخوابیدین بیاین چایی بخوریم...

جوابش رو ندادم که فکر کنه خوابیدم... اونم دیگه درب اتاق رو باز نکرد و صدای پاش رو شنیدم که از پشت درب دور شد!

به قدری خسته بودم که نفهمیدم چه موقع به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که احساس کردم کسی به آرامی تکانم میدهد و همزمان صدایم میکند!

چشم باز کردم... سهیلا کنار تختم بود... خم شده بود و سعی در بیدار کردنه من داشت...

در اون لحظه همه چیز رو فراموش کرده بودم... برای لحظاتی حتی خود سهیلا هم برایم ناشناس بود!!!

این دختر جوون و زیبا توی اتاق من چیکار داره؟!...

به صورتش که تقریبا در فاصله ی کمی از صورتم قرار گرفته بود نگاه میکردم... حرکت لبهاش رو میدیدم... میدونستم داره حرف میزنه... اما چیزی نمیشنیدم!!!

هنوز بین خواب و بیداری بودم و دائم از خودم سوال میکردم: این دختر کیه؟! گویا وقتی دید چشمانم باز شده کمی از من فاصله گرفت... اما هنوز دستش به روی بازوی من بود و با تکانی ملایم که به دستم میداد گفت: تلفن با شما کار داره...

تازه صدایش رو شنیدم و یکباره همه چیز رو به خاطر اوردم. سریع از روی تخت بلند شدم و نشستم.

سهیلا هم ایستاد و از من فاصله ی بیشتری گرفت و گفت: چند بار تماس گرفتن... گفتم خوابین... اما ایندفعه دیگه خواستن بیدارتون کنم... از شرکتتون تماس گرفتن...

و بعد دست چپش که گوشی تلفن سیار منزل در دستش بود رو به سمت من گرفت.

به ساعت نگاه کردم... وای خدای من!!!... ساعت ۹:۴۰ صبح بود... سابقه نداشت تا این وقت صبح خوابیده باشم!!!

صورت‌م رو مالیدم و گوش‌ی رو از سهیلا گرفتم و گفتم: چرا بیدارم نکردی؟!!!... من الان باید شرکت باشم... هزار تا کار دارم... هیچ معلومه چی باعث شده فکر کنی باید تا این وقت مثل یه مرد بیکار و بی‌عاری توی تخت‌خواب مونده باشم؟!!!

و بعد با عصبانیت به تلفن پاسخ دادم... منشی شرکت بود و می‌خواست یادآوری کنه که راس ساعت ۱۰:۳۰ با مدیران قسمتهای مختلف هر سه شرکت جلسه دارم.

تمام مدتی که صحبت می‌کردم سهیلا ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. وقتی گوش‌ی رو قطع کردم با نرمی خاصی که در صدایش موج می‌زد گفتم: شما به من نگفته بودین که باید بیدارتون کنم... دیشبم که اصلاً نخوابیده بودین... فکر کردم خودتون از برنامه های خودتون اطلاع دارین و هر ساعت که لازم باشه بیدار میشین... به هر حال اگر مقصر من بودم... ببخشید.

از روی تخت بلند شدم... با اینکه هنوز کمی کلافه و عصبی بودم سعی کردم به واقعیت موضوع بهتر فکر کنم و اونم این که حرف سهیلا کاملاً درست بود... چرا من باید توقع داشته باشم که سهیلا من رو سر ساعتی مشخص بیدار کنه؟!!!... اون به اسم پرستار مادرم پا به این خونه گذاشته اما چندین مسئولیت سنگین دیگه رو هم به عهده گرفته که هیچکدوم در حیطه ی وظایف مشخص شده ی اون نبود... حالا چی باعث شده بود که من با خودخواهی اون رو مسبب خواب موندن اون روزم خودم بدونم؟!!!...

چهره اش مشخص بود که از برخورد من دلخور شده و بعد از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

گوشی تلفن رو که خاموش کرده بودم روی میز آرایش کنار اتاقم گذاشتم و خیلی سریع دوش گرفتم و بعدش آماده شدم تا به شرکت برم. وقتی از اتاق خواب بیرون رفتم خیلی سریع ابتدا حالی از مامان پرسیدم و بعدهم سری به امید که هنوز خواب بود زدم...

از رفتاری که با سهیلا کرده بودم احساس شرمندگی میکردم و برای همین نخواستم باهاش رو به رو بشم و بدون خداحافظی از اون خونه رو ترک کردم و به شرکت رفتم.

در تمام مدتی که جلسه داشتم دائم ذهنم به سمت سهیلا کشیده میشد و دیدن چهره ی دلخورش اعصابم رو بهم ریخته بود...

بعد از جلسه نزدیک ساعت نهار بود که توی اتاقم تنها بودم...گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی منزل رو گرفتم...خودش گوشی رو برداشت و گفت: بله?...بفرمایین؟

به محض اینکه خواستم حرفی بزنم درب اتاقم باز شد و مسعود وارد شد.

بدون اینکه حتی يك کلمه حرف بزنم گوشی رو قطع کردم.

مسعود مثل همیشه چهره ایی شاد و سرحال داشت و گفت: سلام به جناب رئیس آقای مهندس سیاوش صیفي...

و بعد در حالیکه لبه ی میز تکیه اش رو قرار میداد و يك پاش هنوز روی زمین قرار داشت گفت: الان دارم از خونهي جنابعالي میام...شنیدم دیشب تو سهیلا

و مادرش رو رسوندی فرودگاه؟... بابا ای ول... نمردیم و دیدیم یه تکونی به خودت دادی... الحق که داری کم کم به جرگه ی آدمها برمیگردی...
از طرز حرف زدن مسعود خوشم می اومد... لبخند زدم و بعد دکمه ی آیفون روی میز رو فشار دادم و به خانم افشار گفتم که برای دو نفر سفارش غذای نهار رو بده و بعد رو کردم به مسعود و گفتم: مرد حسابی قرار بود تو بپوشی... پس چی شد که دیشب جنابعالی از جرگه ی آدمیان فاصله گرفتی؟
مسعود کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت: راستش دیشب بیخود و بی جهت حالم خراب شده بود...

. مریض شده بودی؟

. آره... دیشب یه جورهایی انگار مرض داشتم...

خندیدم و گفتم: نمردیم و دیدیم به بادمجون بم هم افت خورد...
مسعود خنده ی بلندی کرد و گفت: واسه تو که بد نشد... شد؟

برای لحظه ای احساس کردم مسعود داره با کنایه صحبت میکنه!!!

نگاه هر دوی ما روی هم ثابت و خنده از لبهامون محو شد...

نمی تونستم معنی این نوع کنایه رو درک کنم... واقعا "مسعود با کنایه حرف زده بود؟... اما من دنبال سودی در اون قضیه نبودم که حالا مسعود فکر کرده باشه من با رفتن به دنبال سهیلا و مادرش به خواسته ام رسیدم...

فکری گذرا و سریع از ذهنم گذشت و اونم اینکه نکنه مسعود فکر کرده من واقعا "قصد فرصت طلبی و سودجویی به معنی خاص بودم که دنبال سهیلا و

مادرش رفتم...؟؟!!!

نمی توانستم احساس واقعی رو که شب گذشته با حضور سهیلا در خودم حس کرده بودم رو منکر بشم اما اگر واقعا مسعود تصورش از رفتار شب گذشته ی من این بوده باشه چی؟!... آیا واقعا من مردی شدم که...

مسعود دوباره لبخندی روی لبش نشوند و گفت: چیه مهندس؟!... نکنه چشمت مادر سهیلا رو گرفته؟

به خودم اومدم و فهمیدم مسعود قصد شوخی با من رو کرده و خیلی سریع توانستم از ذهنیات خودم فاصله بگیرم و با خنده گفتم: خاک برسرت مسعود تو هیچ وقت آدم بشو نیستی...

مسعود سیگاری آتش زد و گفت: سیاوش تقویم رو نگاه کردی؟ چون نزدیک وقت آوردن ناهار بود از روی صندلی بلند شدم و دستهام رو شستم و در ضمنی که اونها رو خشک میکردم گفتم: آره... سه روز تعطیلی پشت سر هم... خاک بر سر شون... اقتصاد مملکت هم که به جهنم... اینهمه تعطیلی پشت تعطیلی به کی بر میخوره؟...

. ای خاک برسرت سیاوش که فقط فکر کار و سگ دو زدن و پول درآوردن هستی... مرد حسابی سه روز تعطیلی پشت سر هم... چی از این بهتر؟... بیا همت کن مامان و امید رو برداریم بریم شمال...

. بریم شمال؟!... خل شدی؟!... من مامان رو چطور می راضیش کنم؟!
. خانم صیفي اگه سهیلا همراهمون باشه که دیگه مشکلی نداره... تازه از خداشم هست یه آب و هوای حسابی عوض میکنه... بنده خدا پوسید بس که

توي اون اتاق روي تخت خوابيد و اون سقف و در و ديوار خونه ي بي صاحب
تو رو ديد...

. سهيلا؟!...! چي ميگي تو؟!...! اون كه نمي تونه بياد با ما شمال... اونم سه
روز!!

. چرا نمي تونه بياد؟!... مادرش كه رفته مكه و حالا حالا هم نمياد... خودشم
كه تنهاس... من راضيش ميكنم... تو اگه نه نياري من كارها رو درست
ميكنم... و اسه اميدم خوبه... ميره دريا شنايه حالي ميكنه... در حاليكه پشت
گردنم رو مي ماليدم كمى فكر كردم و گفتم: ولله نميدونم... پس جون من تا
سهيلا رو راضي نكردي نگذار اميد چيزي بفهمه... چون اون وقت اگه نشه
ديگه اميد از كول من پايين نمياد... تو هم كه ميدوني من نميتونم ما مان رو
بدون پرستار به...

. خوب... خوب... من فقط رضاييت تو برام مهم بود... بقيه اش با من...

در همين موقع گوشي موباييل مسعود زنگ خورد و بعد از كمى صحبت وقتي
تماس رو قطع كرد فهميدم نمي تونه ناهار پيش من بمونه و بايد به شركتش
برگرده...

درب اتاق باز شد و ناهاري كه سفارش شده بود رو آوردن داخل...

مسعود با خنده و شيطنت خاص خودش پرس غذاي خودش رو برداشت و در
ضمني كه از اتاق خارج ميشد با حالي مسخره گفت: برادر اصراف حرام
است... ملتفت هستيد كه... خدا حافظ.

اون روز بعد از ظهر وقتي برگشتم خونه در كمال تعجب ديدم مسعود اونجاس
و به معناي واقعي همه چيز جهت سفر به شمال رو براي سه روز مهيا کرده!!

امید از خوشحالی روی پا بند نبود و سهیلا با اصرار و خواهش و خنده سعی داشت لباسهای امید رو هم عوض کنه...

باورم نمیشد سهیلا را ضعیف شده در این سفر همراه ما باشه!!!...هم متعجب بودم...هم خوشحال...و هم در اعماق وجودم احساس نگرانی ناشناخته ایی داشتم...!!!

حس میکردم هر لحظه سهیلا داره بیشتر و بیشتر به من نزدیک میشه...اما چرا؟!!!

مسعود ترتیبی اتخاذ کرده بود که مامان در طول مسیر روی صندلی جلوی ماشین من به حالت خوابیده قرار بگیره تا راحت تر بتونه طول مسیر رو تحمل کنه...

امید از همون ابتدا خواست به ماشین مسعود بره چرا که ماشین مسعود رو به خاطر رنگش خیلی بیشتر از ماشین من دوست داشت.

سهیلا به خاطر مامان باید در ماشین من نشسته اما اصرارهای امید که دوست داشت سهیلا همواره همراه اون باشد باعث شد که من از سهیلا بخوام بر خلاف میلش به ماشین مسعود بره و در طول مسیر اگر مشکلی برای مامان پیش اومد با رعایت حفظ فاصله ی دوتا ماشین و تماس تلفنی اون رو خبر میکنم تا مسعود و من هر دو توقف کنیم...

تا وسایل رو در ماشین ها بگذاریم و حرکت کنیم دیگه شب شده بود...راه خلوت بود و از اونجایی که مامان داروهای آرام بخششم خورده بود تمام مسیر

رو خوابید و بی هیچ مشکلی رسیدیم چالوس و بعد از اون به سمت کلارآباد رفتیم...

ویلاي من در شهرک بهرام واقع در هچيرود نرسیده به کلارآباد بود. ویلاي بسیار زیبا و بزرگی بود که به جرات میشه گفت در اون شهرک مثل نگین بر انگشتری می درخشید... اما کمترین استفاده رو ازش کرده بودم و آگه سرایدار ویلا نبود شاید سالها پیش اونجا با تمام ریبايش مخروبه شده بود... ولی خو شبخانه ابراهیم خان و زری خان همیشه و در همه حال چه از نظر نظافت داخل و خارج ساختمان و چه از نظر باغبانی واقعا" به ویلا رسیدگی کرده بودن...

۱۳

اون شب وقتی رسیدیم به کمک مسعود خیلی سریع و سایل رو به داخل ویلا بردیم و سهیلا هم سریعتر از اونیه که فکرش رو میکردم اتاق مامان رو آماده کرد.

امید خواب بود وقتی اون رو در تختش گذاشتم دقایقی کوتاه بیدار شد اما خیلی زود دوباره به خواب رفت.

مسعود که همیشه رانندگی مسافتهای طولانی خیلی زود خسته اش میکرد بعد از خوردن شامی که در طول راه از بیرون گرفته بودم خیلی زود رفت به یکی از اتاق خوابها و خوابید.

سهیلا برای من چایی آورد و خودش به اتاق مامان رفت چون باید به کارهای آخر شب مامان رسیدگی میکرد و برای خواب آماده اش میکرد... همیشه بینوایی مامان رو کلافه میکرد و اون شب چون در طول مسیر خوابیده بود

حالا احساس بیخوابی میکرد... برای همین دائم سهیلا رو به عناوین مختلف صدا میکرد...

لیوان چای رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

صدای سیرسیرکها که در فضای شب پنخس میشد همیشه حس و حال خاصی در من ایجاد میکرد... بوی رطوبت محیط... نور مهتاب که تمام فضای حیاط رو روشن کرده بود... سیاهی درختان حیاط در شب... همه و همه یک حس آرامش خاصی رو به من القا میکردن... محیطی که صدای هیچ ماشینی در اون به گوش نمیرسید... انگار فرسنگها از شهر فاصله دارم و تنهای تنها در اقیانوسی از آرامش غوطه ور میشدم...

چایی رو که خوردم لیوان رو لبه ی پله ها گذاشتم و شروع کردم به قدم زدن در حیاط.

بعد از دقایقی متوجه شدم سهیلا چراغهای داخل خونه رو یکی یکی خاموش کرد. فکر میکردم بعدش خودشم بره بخوابه چون وقتی دیدم چراغ اتاق مامان رو خاموش کرد دیگه کاری نداشتم برای بیدار موندن اما متوجه شدم از درب هال خارج شد و به بالکن اومد... لیوان خالی چایی من رو که روی پله ها بود رو برداشت و دوباره ایستاد و به حیاط نگاه کرد.

من در تاریکی بودم و اون در روشنایی نور بالکن قرار داشت...

نگاهش کردم... شلوار مشکی کتون به پا داشت به همراه یک بلیز دخترونه یقه انگلیسی جلو دکمه دار... آستینهای بلیزش رو به بالا تا زده بود... از نحوه ی

لباس پوشیدنش خوشم می‌اومد... موهای بلند و مشکیش زیر نور بالکن درخشندگی خاصی داشت...

هنوز لیوان رو با دو دست نگه داشته بود و کاملاً متوجه بودم که با نگاهش داره دنبال من می‌گرده...

زیبایی و ملاحظت خیره‌کننده‌ای داشت... ویژگی‌هایی که برای هر مردی حائز اهمیت هست همه و همه در وجود این دختر یکجا جمع شده بود... فارغ از چهره و اندام زیباش اخلاق فوق‌العاده‌ای هم داشت... محبت؛ احساس مسئولیت؛ آرامش؛ وقار... انگار خدا در خلقت این دختر تمام هنر خودش رو به کار گرفته بود... خدایا...

به رفتار شب گذشته اش فکر کردم... چرا وقتی بهش نزدیک شدم هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نداده بود؟!!!!

چرا دائم سعی می‌کرد با صداقت و گیرایی عجیبی که در چشمه‌هاش موج میزد من رو بیش از پیش به خودش نزدیکتر کنه؟!!!!

من یه مرد هستم با تمام خصوصیات مردانه‌ای که انکار ناپذیر بود... اما چرا... آیا واقعا "سهیلا" به من علاقه مند شده؟!!!!... خدایا!!!

چقدر احساس گیجی می‌کردم... چقدر احساس سردرگمی برام سخت بود... اما باور موضوع برام مشکل‌تر از هر چیزی جلوه می‌کرد...

از جایی که ایستاده بودم به آرومی شروع کردم به قدم زدن. سهیلا خیلی سریع متوجه‌ی حضور من و جایی که قرار داشتم شدم... به

آرومی از پله‌ها پایین و به سمت من اومد.

دلم نمیخواست دیگه در شرایطی مثل شب پیش فرار بگیرم...دائم از درون به خودم نهیب میزدم...سیاوش...سیاوش...

وقتی رو به روی من ایستاد بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدهم بلافاصله گفتم:سهیلا...برو توی خونه...

. چرا؟!...مزاحمتونم؟!!!

. نه...اما اصلا..."

. پس مزاحمم درسته؟

. ببین سهیلا...دیشب من اصلا"اهصاب درستی نداشتم...توی شرایط خوبی هم نبودم و از اینکه...

به میون حرفم اومد و نگذاشت ادامه دهم و گفت:دیشب هر چی شد دیگه تموم شده...شما در هر شرایطی باشید برای من قابل احترامید...

. سهیلا خواهش میکنم برگرد برو داخل خونه...

جمله ی آخرم رو با جدیت گفتم...لحظاتی کوتاه سکوت کرد و به من خیره شد...

سپس به صدایی آهسته در حالیکه به سمت پله ها برمیگشت گفت:با شه چشم...به هر حال من بیدارم...اگه کاری داشتین با فکر کردین میتونم کاری براتون انجام بدهم صدام کنید...

وقتی از پله ها بالا رفت نگاهش میکردم و در افکار نامعلومی غرق شده بودم که یکباره چشمم به پنجره ی اتاقی که مسعود خواب بود افتاد و دیدم مسعود

پشت پنجره ایستاده و زمانیکه متوجه شد من حضورش رو در پشت پنجره حس کردم از پشت پنجره دور شد!

تعجب کردم که چرا مسعود اینطوری پشت پنجره ایستاده بود!!!
نمیتونستم ارتباط بین مسعود و سهیلا رو بفهمم و اینکه اصلاً "چرا مسعود؛ سهیلا رو به منزل من آورده...!!!"
قرار بود خیلی چیزها رو برای من بگه که هنوز فرصت مناسب دست نداده بود...

کمی به فکر فرو رفتم... حس کردم حالا که بیدار شده بهترین فرصت باشه که به اتاقش برم و همه چیز رو ازش بپرسم...
وقتی خواستم از پله ها بالا برم متوجه شدم شلنگ آبی که هر روز ابراهیم خان با اون حیاط رو میشوره و درختها رو آب میده زیر لاستیک ماشینم مونده.
به سمت ماشین رفتم و دنده رو خلاص کردم و کمی ماشین رو حرکت دادم که صبح ابراهیم خان مشکلی نداشته باشه و شلنگ رو از زیر لاستیک ماشین آزاد کردم.

وقتی از این کار فارغ شدم به سمت پله ها رفتم و زمانیکه وارد خونه شدم صدای مسعود رو شنیدم که از آشپزخانه می اومد و با سهیلا در حال بحث بود!!!

این جمله ها رو شنیدم که با عصبانیت اما صدایی آروم مسعود گفت: تو غلط کردی... تو بیجا کردی... بین سهیلا حواست رو جمع کن... کاری نکن اون روی سگ من بالا بیاد... تو شعورت رو کجا جا گذاشتی که این فکرهای مزخرف به اون مخ وامونده ات راه پیدا کرده...!!!؟...هان...!!!؟...

صدای سهیلا رو شنیدم که گفت: مسعود بسه... می‌شه من رو به حال خودم بگذاري؟

صدایی که از سهیلا شنیده بودم همراه با بغض بود!!!

کمی جلوی درب حال توقف کردم... شاید برای اولین بار بود که در عمرم حس میکردم نیاز دارم حقایق رو بدونم... حقایقی که شاید در ظاهر ارتباطی به من نداشت اما در انتها احساس میکردن مربوط میشه به شخصی که در درون خودم جای خاصی برای خودش داره کسب میکنه... و این شخص کسی نبود جز سهیلا...

از دیدن چهره‌ی ناراحت و دلخورش در صبح روز قبل ساعتها از دست خودم عصبی بودم و حالا از اینکه صدای بغض دارش رو میشنیدم و اینکه مسعود با لحنی تند اون رو مخاطب قرار داده بود بار دیگه حالتی عجیب به من دست داده بود!!!

حسی که شاید تنها در دوران دانشجویی زمانیکه روی دختری که ارتباط باهاش داشتم در من وجود داشت یعنی همون مهشید که بعدها همسرم شد... اما حالا این سهیلا بود!!!

در همین افکار بودم که درب حال رو بستم و صدای بسته شدن درب باعث شد مسعود و سهیلا متوجه‌ی حضور من در حال شوند. هر دو به سمت من برگشتند....

نگاهی به سهیلا کردم که خیلی زود روی خودش رو برگردوند و مشغول شستن چندلیوان و فنجان چای شد؛ سپس به مسعود نگاه کردم و گفتم: مشکلی پیش اومده؟! ...

مسعود نگاهی به سهیلا که حالا پشتش به هر دوی ما بود انداخت و در حالیکه سعی داشت خشم لحظات پیش رو در خودش فرو ببرد گفت: نه... فقط داشتم بعضی چیزها رو به سهیلا توضیح میدادم.

در حالیکه نگاهم به مسعود عمیق تر و دقیق تر شده بود سعی داشتم افکار خودم رو هم مرتب کنم؛ گفتم: فکر میکنم بعضی چیزها رو هم باید برای من توضیح بدهی... اینطور نیست؟

مسعود نگاهی به من کرد و با کلافگی خاصی دستش را در لا به لای موهایش فرو برد و بعد هم دستش را انداخت و گفت: ببین سیواش... قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنی به سوال دارم؟

سهیلا سریع برگشت به سمت مسعود و با نگاهی که آکنده از التماس بود گفت: مسعود تو رو قرآن بس کن... چرا اینجوری میکنی تو؟!... آخه چرا نمیخواهی قبول کنی که هیچ...

مسعود با عصبانیت به او گفت: تو حرف نزن... تو ساکت شو...

سهیلا دوباره با التماس گفت: ببین مسعود من فهمیدم تو چی میگی... دیگه کافیه...

با نگاهی متعجب به سهیلا سپس به مسعود نگاه کردم و تا خواستم حرفی بزنی صدای امید که از اتاق خواب اومده بود بیرون و با حالتی حاکی از ترس

و نگرانی به ما سه نفر چشم دوخته بود به گوشم رسید که گفت: بابا؟!...عمومسعود؟!...دارین با هم دعوا میکنید؟

سهیلا بلافاصله دستهایش رو با دستمالی خشک کرد و به سمت امید رفت و گفت: نه عزیز دلم...کسی با کسی دعوا نمیکنه...بابا و عمومسعود فقط دارن با هم حرف میزنن...

و بعد امید رو در آغوش گرفت و در ضمنی که به سمت اتاق خواب میرفت رو کرد به من و مسعود و با نگاهی ملتمسانه خواست که رعایت حال امید را بکنیم.

وقتی سهیلا همراه امید به داخل اتاق خواب رفت و درب را بست به مسعود نگاه کردم و گفتم: هیچ معلومه تو چه مرگت شده؟!...چرا با سهیلا اینجوری حرف میزنی؟!...میشه به منم بگی بفهمم از چی دلخوری؟

مسعود به سمت پنجره ی آشپزخانه رفت و در حالیکه هنوز عصبانیت از رفتارش کاملاً مشهود بود گفت: سیاوش...نه من خرم نه تو...
. خوب که چی؟!...

. سهیلا یه دختر جوونه...قشنگه...و هزارتا ویژگی دیگه داره که برای هر مرد و پسری میتونه قابل توجه باشه...
. خوب حالا منظور؟!...

مسعود به سمت من برگشت و برای لحظاتی نگاه جدی هر دوی ما در هم گره خورد سپس گفت: از نخ سهیلا بیا بیرون...وگرنه بدجور کلاهمون میره توی

هم و قید دوستی چندین و چند سالمون رو میخونم و... اون فقط و فقط پرستار خانم صیفی هستش نه چیز دیگه...

دو دستم رو لبه ی کابینتها گذاشتم و پشت به مسعود کردم... برای لحظاتی سرم رو پایین گرفتم...

خدا یا... مسعود فکر کرده من چه آدمی هستم؟... فکر کرده میخوام از سهیلا... مسعود فکر کرده این گرایش و میلی که به وجود اومده فقط از ناحیه ی منه؟!!!!... یا فکر کرده من قصد سو استفاده از این دختر رو دارم؟!!!!... اصلاً" چرا من باید به مزخرفات مسعود گوش کنم؟!... اگرم میل و کششی در حال شکل گرفتن هست مطمئنم یکطرفه نیست... در جاییکه من هنوز در شک و دو دلی این ارتباط به سر میبرم اما به عنوان یک مرد ۳۸ ساله کاملاً میتونم درک کنم که سهیلا تمایلش به من خیلی شدیدتر و خارج از هرگونه دو دلی هست... اما چرا مسعود این حرف رو میزنه؟!!!!...

برگشتم به طرف مسعود و گفتم: تو از چی نگرانی؟...

مسعود قدمی به سمت من برداشت و در حالیکه فاصله ی کمی بین ما ایجاد شده بود در ضمنی که ضربات ملایمی با کف دست به سینه ی من میزد گفت: سیاهش دارم بهت میگم... هر چی توی ذهنت نسبت به سهیلا داری پاکش کن... سهیلا فقط و فقط پرستار مادرته... همین و بس...

بعد از این حرف خواست برگرده که بازوش رو گرفتم و نگاهش داشتم و گفتم: فقط به یه سوال جواب بده... تو عاشق سهیلا هستی درسته؟

مسعود ایستاد و بدون اینکه صورتش رو به سمت من برگردونه با صدایی آروم اما لبریز از خشم گفت: اگه این موضوع شنیدنش خلاصت میکنه و باعث

میشه بهش فقط به دیدی که گفتم نگاه کنی... باید بگم... آره... عاشقشم... خیلی هم دوستش دارم... راحت شدی... حالا حواست رو جمع کن...
لبخندی از روی تمسخر زدم و گفتم: خر خودتی مسعود... دیگه بعد اینهمه سال خوب شناختم... فقط نمیدونم مرضت چیه که اصل ماجرا رو نمیخوای بگی... مرد حسابی تو عاشقش نیستی اما نمیفهمم چرا میخوای من رو متهم به اوزچه که توی ذهن یا تت پردازش کردی بکنی و جلوی پای من سـ نـ گـ بندازی!!!!...

۱۴

در همین موقع سهیلا از اتاق امید او مد بیرون و به من گفت: امید شما رو میخواد...

دست مسعود رو رها کردم و به سهیلا که با نگرانی و تعجب به من و مسعود چشم دوخته بود نگاه کردم و در همان حال به مسعود گفتم: نری بگیري بخوابی... میرم ببینم امید چش شده... بر میگردم... باید همین امشب با هم صحبت کنیم...

به طرف اتاق امید رفتم و سهیلا از جلوی درب اتاق کنار رفت و در همون حال گفت: خیلی ترسیده... هر چی بهش میگم که شما و مسعود فقط با هم صحبت میکردین باور نمیکنه هر کاری هم کردم ساکت نمیشه...

نگاهی به سهیلا کردم و گفتم: نگران نباش خودم الان باهاش صحبت میکنم... سپس وارد اتاق امید شدم و درب رو بستم.

امید روی تخت نشسته بود و با صورتی که از اشک خیس بود به من نگاه میکرد. از جایش بلند شد و به طرفم دوید... ب*غ*ش کردم؛ گفت: بابا؟!... چرا با عمو مسعود دعوا میکردین؟!!!

. دعوا نمیکردیم با باجون... فقط داشتیم با هم صحبت میکردیم... من و عمو مسعود هیچ وقت با هم دعوا نمیکنیم... خودت که میدونی من و عمو مسعود اهل دعوا کردن نیستیم... درسته؟

و بعد در حالیکه امید رو در آ*غ*و*ش داشتم روی تخت نشستم. از آ*غ*و*شم بیرون اومد و روی تخت دراز کشید و خواست که من هم کنارش بخوابم. همین کار رو هم کردم و در حالیکه دوباره در آ*غ*و*شم گرفته بودمش روی موهاش و سرش رو ب*و*سیدم.

کم کم آرامش میگرفت اما فکر من مشغول بود و از طرفی از صداهایی که می شنیدم می تونستم بفهمم که مسعود و سهیلا در حال صحبت با همدیگه هستن...

امید چشمهاش رو بسته بود ولی با شنیدن صدای صحبت‌های مسعود و سهیلا دوباره چشمش رو باز کرد و با نگرانی گفت: بابا؟!... چرا عمو مسعود عصبانیه؟!!!

پیشونی امید رو ب*و*سیدم و گفتم: چیز مهمی نیست بابا... سعی کن بخوابی.

در همین لحظه صدای سهیلا رو شنیدم که با گریه گفت: اصالا" به تو مربوط نیست...

و بعد صدایی شنیدم که در ابتدا باورم نمیشد...!!!!...اما اشتباه نکرده بودم...مسعود دست روی سهیلا بلند کرده بود و صدایی که شنیده بودم صدای کشیده ایی بود که مسعود به سهیلا زده بود!!!

از روی تخت بلند شدم و امید هم بالا فاصله از جا بلند شد...رو کردم به امید و گفتم: بابایی از اتاق بیرون نیا..باشه؟

امید در حالیکه چشمانش از ترس و وحشتی کودکانه لبریز شده بود با حرکت سر حرف مرا تایید کرد...از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

حدس من درست بود...مسعود کشیده ایی به صورت سهیلا زده بود!!! مسعود از خشم آکنده بود و سهیلا در اثر کشیده ایی که خورده مشخص بود تعادلش رو کمی از دست داده بوده؛ چرا که وقتی من وارد حال شدم اون تازه داشت از روی مبلی که گویا در اثر کشیده ایی که خورده روش افتاده بود بلند میشد...

مسعود متوجه ی حضور من در حال نبود.

دیدم بار دیگه به طرف سهیلا رفت و خواست بازوی اون رو بگیره که با صدای بلند گفتم: مسعود!!!

سهیلا سریع از روی مبل بلند شد و خواست از کنار مسعود رد بشه که مسعود بازوی اون رو گرفت...

به طرف اونها رفتم و بین هر دو ایی اونها قرار گرفتم و دست مسعود رو از بازوی سهیلا جدا کردم.

مسعود با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت: سیاوش به تو مربوط نیست... پس دخالت نکن...

. اتفاقاً" به من مربوطه... تو توی خونه ی من داری کسی رو میزنی که پرستار مادرمه... مگه نه؟

مسعود خنده ایی از روی عصبانیت و تمسخر به لب آورد و گفت: پرستار مادرت؟!... مطمئنی؟!!!!

. مسعود بریم توی حیاط با هم صحبت میکنیم... من نمیدونم امشب تو چه مرگت شده!!!... یک کم به اون مغزت فشار بیاری می فهمی که توی این خونه به بچه ی ۸ ساله بعلاوه یک پیرزن مریض احواله... این یکی هم که نمیدونم به چه علت دست روش بلند کردی یه دختر ۲۲ ساله اس نه یه مرد هم هیکل و هم سن خودت... می فهمی چی دارم میگم؟

مسعود سعی کرد با ضربه ایی که به سینه ی من وارد کرد من رو از سر راهش کنار بزنه تا دستش به سهیلا برسه اما موفق نشد و بعد رو کرد به سهیلا و گفت: بروگمشو وسیله هات رو جمع کن... همین الان برمیگردیم تهران.

دیگه واقعا عصبی شده بودم و اصلاً" نمی تونستم رفتار و گفتار مسعود رو برای خودم تعبیر و تفسیر کنم با عصبانیت گفتم: مسعود دیوونه شدی تو؟ سهیلا در حالیکه گریه میکرد گفت: مسعود من بچه نیستم تو هم اختیار دار من نیستی...

مسعود دوباره هجوم برد که سهیلا رو کتک بزنه اما موفق نشد چرا که من کاملاً" بین اون و سهیلا قرار گرفتم و با جدیت هر چه تمام تر گفتم: آگه یک بار دیگه دستت رو روی سهیلا بلند کنی قبل از اینکه بگی چه مرگته به خداوندی

خدا قسم مسعود حرمت دو ستمون رو زیر پا میگذارم و همین جا حالت رو
جا میارم...

. تو حرمت رو زیر پا گذاشتی بد بخت خودت خبر نداری...

از این حرف مسعود یکه ایی خوردم!!!

من چه کرده بودم که حرمت دوستیمون رو شکسته ام!!!...

صدای مامان از اتاقش به گوش رسید که با نگرانی سهیلا رو صدا میکرد و دائم
می پرسید چه خبر شده و یا من رو صدا میکرد...

رو کردم به سهیلا و گفتم: همیشه بری بینی مامان چی میگه تا من با مسعود
صحبت کنم؟

مسعود فریاد زد: سهیلا تو اخلاق منو میدونی... بهت گفتم برو وسایلت رو
جمع کن... برمیگردیم تهران... همین الان...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و من هم با فریاد و عصبانیت رو کردم به
مسعود و گفتم: سهیلا هیچ جا حق نداره بره... اون رو من استخدام کردم تا
پرستار مادرم باشه و طبق تعهدی که داده باید از مادرم مراقبت کنه... الانم به
رضایت خودش اومده به این مسافرت مسخره تا در طول سفر مراقب مامان
باشه... ولی مسعود آگه خیلی ناراحتی تو میتونی بری...

در همین لحظه امید با توجه به تذکری که بهش داده بودم تا در اتاقش بمونه اما
از اتاق اومده بود بیرون و در حالیکه به شدت ترسیده بود با بغض گفت: بابا
برگردیم تهران... اصلاً برگردیم تهران... چرا دارین دعوا میکنین؟... من میخوام
برگردیم خونه... بابا برگردیم...

مسعود و من هر دو با دیدن امید که واقعا" تر سیده بود سکوت کردیم و از هم فاصله گرفتیم.

سهیلا به طرف امید رفت اما امید به سمت من دوید و من هم ب*غ*لش کردم و گفتم: نترس بابا... تو مردی این کارها چیه؟

امید در حالیکه گریه میکرد گفت کبرگرددیم خونه... برگردیم...

امید رو در آ*غ*و*ش گرفتم و از خونه رفتم بیرون.

به همراه امید در حیاط قدم زدم اما متوجه بودم که امید با نگرانی دائم به ساختمان و یلا نگاه میکنه...

لحظاتی بعد مسعود هم از خونه اومد بیرون.

وقتی به من و امید نزدیک شد چهره اش معلوم بود که هنوز عصبیه اما به خاطر امید سعی داره لبخند در چهره اش رو حفظ کنه و بعد با تمام ممانعتی که امید میکرد اون رو از آ*غ*و*ش من گرفت و گفت: قربونت بشم عمو چون... تو مگه نمیدونی من و بابا بعضی اوقات سگ میشیم و پاچه ی همدیگرو میگیرم... نوکرتم... بیا یه ذره با هم حرف بزنیم... از وقتی رسیدیم تو همه اش خواب بودی... بیا ب*غ*ل عمو ببینم...

وقتی امید در آ*غ*و*ش مسعود کمی آرامش گرفت با صدایی آرام در حالیکه به همراه مسعود و امید قدم میزدیم گفتیم: مسعود... من نمیدونم تو چته... اما حق داری... سهیلا فقط به یه منظور استخدام شده... منم دیگه باید اونقدر شناخته باشی که چه آدمی هستیم؛ ولی با اینهمه اگه فکر میکنی واقعا" اشتباه کردی سهیلا رو برای پرستاری مامان به من معرفی کردی؛ هر زمان که خواستی میتونی با سهیلا برگردی تهران... فکر میکنم اصلا" اینطوری بهتر باشه... حد

افشل اینه که دوستی چندین سالمون به گند کشیده نمیشه... سهیلا نشد یکی دیگه... دوباره آگهی استخدام پرستار میدم... دیگه هم نیخوام تو نگران وضع زندگی من باشی.

مسعود سکوت کرده بود و فقط به من نگاه میکرد و در همون حال هم روی سر امید که در ب*غ*لش نشسته بود دست می کشید.

از مسعود فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم و گفتم: تو با امید توی حیاط قدم بزنی میرم به سهیلا هم بگم که دیگه نمیخوام به کارش ادامه بده... امید برای لحظاتی کوتاه به من نگاه کرد و بعد سرش رو روی شونه ی مسعود گذاشت.

از پله ها بالا رفتم و زیر لب این جملات رو گفتم که مسعود کاملاً متوجه ی حرفم شد: خیر سرمون او مدیم شمال تا به قول تو یه آب و هوایی عوض کنیم... گند زدی به همه چی...

دیگه به مسعود و امید نگاه نکردم و برگشتم بقیه پله ها رو بالا رفتم. وقتی وارد خونه شدم دیدم سهیلا از اتاق مامان خارج شد و چراغ اتاق رو هم خاموش کرد... فهمیدم مامان هم آرامش گرفته.

نگاهی به سهیلا کردم و گفتم: بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم. نگاه نگرانش رو به روی خودم کاملاً حس میکردم اما باید به خواسته ی مسعود احترام میگذاشتم... اون بهترین و صمیم ترین دوست من بود... شاید اینطوری بهتر بود... قبل از اینکه دیر بشه و مثل یه مرد ناپخته دل به همچین دختری ببندم باید کاری میکردم... شاید مسعود واقعا حق داشت!!!

روي يکي از راحتی هاي هال نشستم و سهيلا هم با اشاره ي من روي راحتی
نزدیک من نشست.

انگشتهاي دستانم رو در هم گره کردم و سرم پایین بود... نمی خواستم به
صورتش نگاه کنم.. شاید واقعا "می ترسیدم از اینکه با نگاه به این دختر منطق و
استدلال خودم رو به تزلزل بیندازم...

نفس عمیق و صدا داري کشیدم و در ضمنی که به سرامیکهای کف هال خیره
شده بودم گفتم: فردا برمیگردیم تهران... فردا صبح...

صدای متعجب سهيلا رو شنیدم که حرف من رو تکرار کرد: فردا صبح؟!!!
. آره... وقتی رسیدیم تهران دیگه لازم نیست برای پرستاری ماردم به زحمت
بیفتی... دوباره آگهی میدم توي روزنامه... به خاطر تمام زحمتهایی هم که این
روزها متحمل شدي بي نهایت ممنونم...

. ولي چرا؟!!!

. به هزار و يك دليل.

. يعني اونقدر ارزش ندارم که حتي يکي دو تا از اون هزار دليل رو هم بهم
بگین تا منم بفهمم چرا؟

. مسعود نمیخواود که دیگه به کارت ادامه بدهی...

. مسعود نمیخواود... شما چي؟!!!... مادرتون چي؟!!!... امید چي؟!!!

جوابی نداشتم که بگم چرا که پاسخهای من از قبل معلوم بود... مسلما "مامان
به سهيلا نیاز داشت؛ امید هم همینطور... و اما خودم!!!

نمی خواستم به هیچ عنوان به خودم و نیاز درونی خودم فکر کنم... شاید در
اون لحظات بي اهمیت ترین موضوع این وسط برای من خود من بود!!!

وقتی دید سکوت کردم با صدایی پر از غصه گفت: پس لااقل اجازه بدین تا وقتی یه پرستار مناسب برای خانم صیفی پیدا نکردین پیام و کارهام رو انجام بدهم... بعدش که فرد مناسبی رو پیدا کردین میرم...

. نه... ممنونم... درسته که توی این چند روز واقعا کمک بزرگی از همه نظر برام بودی... اما نگران نباشین بدون شما هم میتونم از پس کارهام بر پیام...

سپس بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب خوردم...

متوجه بودم که سهیلا بی حرکت روی راحتی نشسته... گویا در فکر عمیق فرو رفته بود...

در همین لحظه درب هال باز شد و مسعود به همراه امید وارد هال شدند.

مسعود برای لحظاتی به سهیلا نگاه کرد اما سهیلا اصلاً "به او توجهی نکرد و همچنان به نقطه ای خیره بود!

امید دست مسعود رو گرفت و گفت: عمو میای امشب کنار من روی تختم بخوابی؟

مسعود دوباره امید رو از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و گفت: آره عمو چون چرا که نیام... بریم...

وقتی امید و مسعود به سمت اتاق خواب میرفتن با صدایی که برای مسعود قابل شنیدن باشه گفتم: فردا صبح همگی برمیگردیم تهران.

مسعود سری به علامت تایید حرف من تکان داد و امید هم با چشمانی غمگین به من نگاه کرد سپس مسعود و امید وارد اتاق خواب شدند و درب را هم بستند.

روي يکي از صندليهاي آشپزخانه نشستم و بي اراده به روزهاي آينده فکر کردم...

به اينکه بعد از رفتن سهيلا دوباره برميگردم سر خونه ي اول... نگراني براي مامان... ننگداري از اون... انجام کارهاش... کلافه شدن مجدد اميد... کارهاي خونه... کارهاي شرکت... همه و همه... بار ديگه... خدايا... پس کي ميخواي دست من رو هم بگيري!؟

کي ميتونه باور کنه کسي مثل من با داشتن اينهمه امکانات؛ دنيايي از درد و مشکلات رو هم در لحظه لحظه ي زندگيش به دوش ميکشه...؟

چرا مسعود داره اين آرامش رو از زندگي من ميگيره؟... من که بدني در طول دو ستمون به مسعود نکردم... اين حق من نيست... مسعود چرا نميخواه ديگه لحظه ايي من رو درک کنه؟... مسعود هميشه براي من يه دوست خوب بوده... اما حالا که واقعا" نياز به دوستيش دارم يکباره داره همه چيز رو از من دريغ ميکنه... مسعود تو که اينقدر روي اين دختر حساس بودي اصلا" چرا فرستاديش خونه ي من؟... خدايا مسعود که من رو ميشناسه... ميدونه من مرد کثيف و ه*ر*زه ايي نبودم و نيستم... پس چرا داره در اين شرايط من رو قرار ميده و اين بازي رو داره سرم درمياره؟

يك دستم روي ميز بود و پيشونيم رو به دستم تكيه داده بودم... به گلهاي روميزي خيره بودم و دائم از خودم سوال ميکردم که چرا بايد با سست عنصري خودم مسعود رو ناراحت کرده باشم؟!...!!!

اما آيا واقعا" من سست عنصر شده بودم؟... آيا واقعا" بي مقدمه به سمت سهيلا گرايش پيدا کرده بودم؟... نه... من مردني نبودم که به سادگي متوجه ي

دختری مثل سهیلا بشم... من کاملاً "موقعیت خودم رو میدونم... ولی رفتار سهیلا بی تاثیر نبود... سهیلا مثل یک حریر نرم و لطیف چنان رفتاری رو در این چند روز از خودش نشون داده بود که هر مرد دیگه ای هم جای من بود متوجه ی احساس این دختر می شد!!!!... اما چرا؟؟!!... چرا سهیلا باید به مردی مثل من تمایل داشته باشه؟

قبول دارم که فاکتورهای وجودی من برای خیلی از دخترها و زنها ممکنه جذابیت داشته باشه... اما سهیلا چرا باید به این سرعت نسبت به من علاقه پیدا کرده باشه؟... اصلاً "آیا واقعا" علاقه پیدا کرده؟... یا من در تصورات خودم این رو حس میکنم و شایدم... شایدم... دارم اشتباه بزرگ دوباره ایی رو مرتکب میشم... نمیدونم... نمیدونم... خدایا چرا اینقدر تنهام گذاشتی؟... چرا؟...

صدای ملیح و آروم سهیلا رو شنیدم که حالا کنار من ایستاده بود و گفت: مسعود میخواد من دیگه پیش شما نباشم... اما اگه خودم بخوام چی؟... بازم بهم میگین که برم؟... میگین که بهم نیازی ندارین؟ پیشونیم رو از تکیه دستم جدا کردم و برگشتم و به صورتش نگاه کردم.

تمام صورتش از اشک خیس بود...!!!!

اما چرا؟؟!!

یک طرف صورتش هنوز به خاطر کشیده ایی که از مسعود خورده بود سرخ به نظر می رسید.

از روی صندلی بلند شدم و رو به روی اون ایستادم و گفتم: سهیلا... دوست ندارم گریه کنی... نمی فهمم برای چی داری گریه میکنی... اگه این وسط کسی

هم بخواد غصه بخوره این منم نه تو... من باید به حال خودم و زندگیم زار بزنم که بر خلاف تصور مردم که فکر میکنند مرد خوشبخت و ثروتمندی هستم اما توی دریایی از غم و مشکل دارم غرق میشم... این منم که باید برم به گوشه ی دنیا و به حال خودم اشک بریزم که بهترین دوستم با وجودی که شرایط زندگی من رو میدونه اما دیگه حاضر نیست مرهمی برای دردهام بشه... این منم که باید به حال خودم زار بزنم چون نمیدونم خدا به کدامین گ*ن*ا*ه* داره اینجوری مجازاتم میکنه... اون از زندگی مزخرف ۱۰ساله ی من... این از مادر بیمارم و نگرانی هام برای اون... بودن پسر کوچولوی ۸ساله ام در این وسط که با کوچکترین تلنگر احساسی اینجوری که چند دقیقه پیش دیدی یکباره فرو میریزه... اینم از بهترین دوستم... آره... آره سهیلا حتی اگر خودتم بخوای به کارت ادامه بدهی دیگه این منم که نمیخوام...

با چشمهایی پر از اشک به صورت من خیره شده بود و با صدایی که لبریز از التماس بود گفت: تو رو خدا... خواهش میکنم... من نمی تونم... یعنی دیگه دست خودم...

به میون حرفش رفتم و گفتم: سهیلا... سعی نکن به من و زندگی من بیشتر از این نزدیک بشی... من یه مرد ۳۸ساله ام باید...

. میدونم... من همه چی رو میدونم... مدتها قبل از اینکه پیام و پرستار مادرتون بشم مسعود همه چیز از زندگی شما رو برام گفته بود... نه یک بار... نه دوبار... بارها و بارها از شما صحبت کرده بود... من قبل از اینکه شما رو ببینم همه چیز رو میدونستم... شاید بیشتر از شما ندونم اما مطمئن باشید کمتر هم نمیدونم... اما از وقتی شخصا" شما رو دیدم... دیگه حال حال خودم

نیست... تو رو خدا... خواهش میکنم... اجازه بدین بازم بمونم... به مسعود توجه نکنید... اصلا زندگي من به خودم مربوطه نه به مسعود... دیدن اون صورت زیبا و گریان در اون فاصله ي نزدیک به خودم باعث کلافگي من شده بود...

خدایا این دختر چي از جون من میخواد؟... تصمیمي که من گرفتم در نهایت به نفع خودشم هست... چرا نمي فهمه؟!... چرا داره اینقدر راحت و بي پروا پرده از احساس خودش نسبت به من برمیداره؟!... پس غرور این دختر کجاست؟!... خدایا کمک کن... نکنه دارم خام میشم... من یکبار تجربه یتلخ و وحشتناکي رو از سر گذروندم... دیگه نمیخوام گرفتار مشکل بزرگتري بشم... نه... سیاوش به خودت بیا...

۱۵

دیگه نخواستم به افکارم که تمام ذهنم رو درگیر کرده بود ادامه بدهم براي همین از کنار سهیلا رد شدم و به اتاق خواب رفتم.

وقتي روی تخت دراز کشیدم گویی خستگی جسمي و فکري یکباره هجوم خودشون رو به ادم خسته ايي مثل من به بي نهایت رسوندن چرا که دقایقي بیشتر طول نکشید و من به خواب رفتم.

صبح وقتي چشم باز کردم که مسعود به آرامي کنار تخت من ایستاده و سعی داشت من رو بیدار کنه.

از روی تخت بلند شدم... خستگی و کلافگي و کلافگي شب گذشته همچنان تمام وجودم رو در خود فرو برده بود... با اینکه سه چهار ساعتی خوابیده بودم اما

گویا حتی در طول مدتی هم که خواب بودم فشار و خستگی من نه تنها کم نشده بود که بیشتر هم گشته بود!!!

دو دستم رو در موهایم فرو بردم و بعد شنیدم که مسعود گفت: همه چیز رو جمع کردم... ما صبحانه خوردیم... فقط مونده تو صبحانه ات رو بخوری و بعد مامان رو بگذاریم توی ماشین تو و راه بیفتیم...

پاسخ مسعود رو ندادم... میلی به خوردن صبحانه نداشتم... پیراهنم رو که شب قبل درآورده و روی لبه ی تخت انداخته بودم برداشتم و پوشیدم و در حالیکه دکمه های اون رو می بستم گفتم: من صبحانه نمیخورم... امید بیدار شده؟
. نه خواه... روی صندلی عقب ماشینم رو مرتب میکنم تا موقع رفتن بخوابونمش روی صندلیهای عقب.

با بی حوصلگی گفتم: لازم نکرده بریش توی ماشینت... عقب ماشین خودم روی صندلی می خوابونمش...

. ولی صندلی جلوی ماشینت رو به خاطر مامان خوابوندم تا تهران راحت باشه... صندلیهای عقب دیگه جای کافی برای خوابیدن امید نداره...
. داره... تو نگران نباش... دیشب بهت گفتم نمیخوام دیگه نگران هیچ چیز زندگی من باشی... امیدم قسمتی از همون زندگیم محسوب میشه...
. سیاوش...!

. همین که گفتم...

سپس از اتاق بیرون رفتم و مسعود هم به دنبال من از اتاق خارج شد.

هر چقدر اصرار کرد که کمکم کنه تا مامان رو با کمک همدیگه به ماشین منتقل کنیم قبول نکردم... وقتی جدیت من رو دید دیگه اصراری نکرد اما قدم به قدم با من همراه بود تا اگر لازم باشه کمکم کنه...

از وقتی بیدار شده بودم سهیلا رو ندیده بودم... سراغی هم ازش نمی گرفتم... مثل این بود میخواستم با تمام قدرت جلوی همه ی احساساتم ایستادگی کنم...

دقایقی بعد امید رو هم که هنوز خواب بود در آغوش گرفتم و سپس روی صندلی عقب قسمتی که جا داشت قرار شادم و پتویی هم روی اون انداختم. صبح زود بود و ابراهیم خان و همسرش از اینکه ما با اون وضع دوباره عازم بازگشت به تهران بودیم متعجب و تا حدودی نگران در حیاط ایستاده بودند. سفارشهای لازم و تکراری همیشه رو بابت ساختمان ویلا به ابراهیم خان کردم و مقداری هم پول در جیبش گذاشتم...

برگشتم به سمت ساختمان تا ببینم چیزی از و سایل امید در خونه جا نمونده باشه...

وقتی وارد خونه شدم مسعود روی یکی از راحتی ها نشسته بود و سیگار میکشید.

درب یکی از اتاقها باز شد و سهیلا اومد بیرون...

با یک نگاه به صورتش کاملا میشد تشخیص داد که تمام ساعات شب قبل رو تا صبح بیدار بوده و گریه میکرده... ولی نمیخواستم دیگه به این قضایا توجهی داشته باشم... میخواستم بپذیرم که باید با تنهایی خودم خوکم... باید بپذیرم

که سرنوشت منم همینه... انگار همه ی دنیا رو در مصاف جنگ با خودم دیده بودم و مغلوب شدن در این جنگ برای من امری مسلم بود... پس لازم نبود با وارد کردن مسائل احساسی که فرجام درستی هم نداشت به این سرنوشت منحوسی اون رو بیشتر از پیش برای خودم به اثبات برسونم...

به طرف اتاق خواب امید رفتم و وقتی درب اتاق رو باز کردم صدای سهیلا رو شنیدم که گفت: همه وسایلش رو جمع کردم... هیچی جا نمونده... همه رو توی ساکش گذاشتم و مسعود ساک رو توی صندوق عقب ماشینتون گذاشته... با صدایی گرفته تشکر ساده ایی از سهیلا کردم.

مسعود سیگارش رو خاموش کرد و به همراه سهیلا از ویلا خارج شدند و پشت سر اونها من هم رفتم بیرون.

امید خواب بود... به شدت عصبی بودم و با سرعتی بالا از همون ابتدای راه رانندگی رو شروع کردم.

مسعود هم پشت سر من بود و دائم چراغهای ماشینش رو خاموش و روشن میکرد... میدونستم منظورش اینه که چرا اینقدر دارم با سرعت رانندگی میکنم اما اصلا "توجه نمیکردم... دلم نمیخواست هر وقت که توی آینه نگاه میکنم سهیلا رو ببینم که کنار مسعود نشسته...

با هر سبقتی که از ماشینهای سر راهم میگرفتم مسعود هم همین کار رو میکرد... چند باری از من جلوزد و سعی کرد با کم کردن سرعتش من رو هم وادار کنه که سرعتم رو کم کنم اما باز با شدت سبقت میگرفتم ولی نمی تونستم مسعود رو جا بگذارم طوریکه دیگه توی آینه نینمشون چرا که دائم دنبالم بود...

توي گردنه هاي هراز چم در حال سبقت بودم که از مقابل يك ماشين سواري و يك موتوروي در مسيرم قرار گرفتن...

مجبور شدم با همون سرعت به منتهي عليه سمت چپ جاده بکشم... ماشين مقابل رو رد کردم اما موتوروي تعادلش رو از دست داد و اون هم به خاكي کشيد و هر دو سرنشين افتادن و متورشونم به پهلو روي زمين افتاد. ما مان فقط با صدايي مضطرب دائم ميگفت: يا امام رضا... سیاوش جان... سیاوش داري چيکار ميکني مادر؟

ما شين رو متوقف کردم و پشت سر من در اون سمت جاده مسعود هم نگه داشت و بلافاصله مسعود و سهيلا از ماشين پياده شدند.

سهيلا به طرف ما شين من دويد تا بينه حال مامان و اميد چطوره و مسعود به سمت سرنشينيهاي موتور که هر دو بلند شده بودن و در حال تکون دادن لباسهاشون بودن رفت...

خودم هم پياده شدم و فقط به اميد که بيدار شده بود گفتم که از ما شين پياده نشه و بعد به سمت دو پسري که سرنشين موتور بودند رفتم...

خوشحال بودم که سالم هستن... هر دو جوان و ميشه گفت تا حدي از وضعيت ايجاد شده که متخلف من بودم به شدت ترسيده بودن...

وقتي نزديك اونها رسيدم يکيشون با عصبانيت فرياد کشيد: هي يارو مگه م*س* تي؟! ... چرا مثل گاو رانندگي ميکني؟

مسعود که معلوم بود تا من برسیم هم کلي با اونها درگیر لفظي شده بود به سمت اون پسر برگشت ولي بالا فاصله بازوي مسعود رو گرفتم و گفتم: آروم باش مسعود...

پسر دوم که به سمت موتور رفته بود و در حال بلند کردن موتور از روي زمين بود به دوستش گفت: خفه شو سعید... حالا که چيزي نشده...

دوستش با عصبانیت گفت: دهنمون سرویس شد... عزرائیل رو دیدم ميگي چيزي نشده؟... مرتيکه ي مادر.. عو ضي معلوم نيست چي خورده يا چي زده که عينهو...

مسعود يقه ي اون پسر رو گرفت و با صدای بلند گفت: جوجه خفه ميشي يا خفه ات کنم؟... زر زر نکن... حالا که سالمی... برو خدا رو شکر کن وگرنه همچين مي زنت همین جا که از صد تا تصادف هم بدتر صدمه ببيني و بعد ملاقات با عزرائيلم دستش رو بگيري بري اون دنيا...

تا به خودم پیام متوجه شدم مسعود و اون پسر که اسمش سعید بود با هم درگیر شدن!

دوباره برگشتم به سمت مسعود و از اون پسر جداش کردم و فریاد زدم: مسعود بس کن ببينم چه غلطي بايد بکنم...

و بعد صدای پسر دوم رو شنيدم که با فریاد به دوستش که سعی داشت از دست اون خودش رو خلاص کنه و به سمت مسعود بره گفت: سعید خفه شو ديگه... مگه کوري نمي بيني زن و بچه همراهشونه... اينقدر فحش ناموس نده کثافت...

کم کم سعید و مسعود هم آرام شدن و چون هر دوی اون پسر ها سالم بودن و موتورشونم ایرادی پیدا نکرده بود تنها کاری که بعد از عذرخواهی و قبل اومدن هر پلیسی به محل تو زستم انجام بدهم این بود که چندتا تراول از جیم بیرون آوردم و گذاشتم توی دست صاحب موتور و قبل خبر دار شدن پلیس خداحافظی کردم و رفتم به سمت ماشینم...

اون دو تا پسر هم که کاملاً" مشخص بود از گرفتن اون مبلغ تا حدی شوکه شده بودن سریع خداحافظی و تشکر کردن و رفتن.

درب ماشین رو باز کردم و لبه ی صندلی نشستم...از درون خوشحال بودم و خدا رو شکر می کردم که اتفاقی برای اون دو تا جوون نیفتاده بود...

امید دستش در دست سهیلا بود و کنار ماشین ایستاده بود...مامان حرفی نمیزد مشخص بود سهیلا آرومش کرده...

مسعود به طرف من اومد و گفت: این چه وضع رانندگیه سیاوش؟... میدونی از اول جاده با چه سرعتی داری میرونی؟... فکر خودت نیستی فکر امید و مامان رو بکن...

سرم پایین بود و به زمین خاکی زیر پاهام نگاه می کردم...اصلاً" حوصله ی حرفهای مسعود رو نداشتم چرا که مسعود باید می فهمید این خودش که عامل اصلی بهم ریختگی اعصاب من شده...اما انگار نمی خواست این موضوع رو درک کنه!!!

به امید نگاه کردم و گفتم: سوار شو بابا... چیزی نشده نترس... سوار شو میخوام حرکت کنم...

کامل در ماشین قرار گرفتم و خواستم درب ماشین رو ببندم که مسعود گذاشت و گفت: سیاوش چند دقیقه صبر کن یه ذره اعصابت آروم بشه بعد راه بیفت...

در ماشین رو به شدت بستم و گفتم: چرت و پرت نگو مسعود... امید سوار شو بابا...

سهیلا درب عقب رو باز کرد و امید رو به داخل ماشین فرستاد و از مامان هم سوال کرد که مشکلی نداره و مامان هم در ضمنی که با نگرانی به من نگاه میکرد گفت: نه مادر من مشکلی ندارم...

صدای سهیلا رو شنیدم که به من گفت: تو رو خدا آروم رانندگی کنی خواهش میکنم.

و سپس از ماشین بیرون رفتم و درب عقب رو بست و به سمت ماشین مسعود برگشتم.

منتظر نشدم مسعود سوار ماشینش بشه و دوباره راه افتادم... اما بقیه ی مسیر سعی کردم سرعتم رو در کنترل داشته باشم.

وقتی رسیدیم جلوی درب منزل ماشین مسعود هم چند لحظه بعد رسید و پشت ماشین من نگاه داشت.

بلافاصله از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین مسعود رفتم و در حالیکه نگذاشتم درب ماشین رو باز کنه و حتی پیاده بشه خم شدم و از شیشه ی کنارش با عصبانیت گفتم: به کمک نیازی ندارم... برو سهیلا رو برسون خونشون...

مسعود لحظاتی کوتاه به صورت من نگاه کرد...

متوجه شدم سهیلا میخواد از ماشین پیاده بشه که با قاطعیت گفتم: مگه نگفتم نمیخوای بیای دیگه... بشین توی ماشین... مسعود راه بیفت...

مسعود در حالیکه با عصبانیت به من نگاه میکرد بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو به حرکت درآورد و رفت.

اون روز بعد آوردن مامان به داخل خونه متوجه بودم که امید هنوز هیچی نشده دوباره کلافه و عصبی شده و سعی داشت با دیدن کارتونهای مورد علاقه ی خودش در حالیکه صدای تلویزیون رو فوق العاده بلند کرده بود خودش رو سرگرم کنه...

هر بار که صدای تلویزیون رو کمی کم میکردم بلافاصله دوباره امید صدارو زیاد میکرد!!!

کم کم از صدای تلویزیون و مسائل پیش اومده که حساسی عصیم کرده بود کلافه شدم برای همین بعد از ظهر کارهای لازم و مربوط به مامان رو انجام دادم و صورت امید رو ب*و*سیدم و گفتم که برای یکی دو ساعت باید برم بیرون و به کاری رسیدگی کنم...

وقتی از خونه اومدم بیرون ساعتی بی هدف به رانندگی مشغول بودم... بعد رفتم پمپ بنزین تا ماشین رو بنزین بنزم... لحظات آخر که میخواستم پول خورد از توی داشبورد بردارم کاغذی رو که ادرس منزل سهیلا روی اون نوشته شده بود رو دیدم...

وقتی از پمپ بنزین خارج شدم برای دقایقی کنار خیابان توقف کردم و به آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود نگاه کردم...

تمام موضوعات مبهم مربوط به سهیلا و مسعود در همون دقایق به ذهنم هجوم آوردن...

چرا زودتر به فکر نرسیده بود؟؟!!

چرا از خود سهیلا واقعیت رو سوال نکرده بودم؟؟!!

چرا همیشه فکر کرده بودم در این مورد نباید چیزی پرسیم و هر چی لازم باشه خود مسعود سر فرصت به من میگه؟؟!!

چه فرقی میکنه... اگه موضوعی هم در این میون باشه سهیلا هم میتونه برام بگه...

اگه قرار بوده من از موضوع مطلع باشم پس فرقی نداره که این موضوع رو مسعود به من بگه یا سهیلا...

با همین افکار ماشین رو به آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود هدایت کردم. وقتی به محل مربوطه رسیدم ماشین رو در گوشه ایی پارک کردم و پیاده شدم... همون جایی که دو شب پیش توی خیابون سهیلا و مادرش رو به مقصد فرودگاه سوار کرده بودم...

طبق آدرس موجود جلوی درب خونه ایی با پلاک یاد شده ایستادم و زنگ رو فشار دادم... چیزی طول نکشید که پیرمرد خوش برخورد و مهربانیی درب رو باز کرد...!!!

با تعجب نگاهی به پیرمرد و سپس آدرس توی کاغذ انداختم و گفتم: سلام پدرجان... ببخشید... اینجا منزل خانم گمانی هستش؟

پیر مرد لبخندی به چهره آورد و گفت: نه پسر... اینجا منزل خدایاری است و منم خدایاری هستم و الان دقیقا ۶۰ سالی می‌شه که ساکن اینجا و این محله هستم...

کمی از درب منزل فاصله گرفتم و به پلاک اون خونه و خونه های دیگه نگاه کردم... ولی من آدرس رو درست اومده بودم!!!

دوباره به آقای خدایاری نگاه کردم و گفتم: عذر می‌خوام پدرجان... شما گفتین که ۶۰ ساله در این محلید... خوب پس شاید بدونید خانم گمانی م*س* تاجر کدوم يك از خونه های این کوچه اس؟... ایشون با مادرشون زندگی میکنن... دو تا خانم تنها هستن... چند روز پیشم مادرشون رفت مکه...

آقای خدایاری که حالا از درب حیاط منزلش خارج شده بود نگاهی متفکر به سر تا سر کوچه کرد و گفت: ولله پسر من تمام اهل این کوچه رو میشناسم... همه از قدیمی های محله... ولی خوب من از همه قدیمی تر هستم... اصلا" هیچکدوم از این خونه های که میبینی اجاره ایی نیستن... توی این کوچه اصلا" شخصی به نام گمانی نداریم... ایم مشخصاتی که میدی اصلا" توی این کوچه نیست پسر... مطمئنم... حالا آگه می‌خوای از تك تك همسایه ها همین الان پرس و جو می‌شم برات...

مات و متحیر مونده بودم... باورم نمیشد... چرا سهیلا آدرس اشتباه داده!!!

۱۶

نمی‌تونستم دلیلی برای این کار سهیلا پیدا کنم!!!

هر چی فکر میکردم به جایی نمی‌رسیدم!!!

صدای آقای خدایاری رو دوباره شنیدم که گفت: برای من مشکلی نیست... اگر شما بخواین همین الان از تمام همسایه ها می پرسم...
به میون حرفش رفتم و گفتم: نه... نه... ممنونم... مشکلی نیست... احتمالاً" من آدرس رو اشتباه نوشتم.

و بعد از او خداحافظی کردم و از کوچه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. برای لحظاتی کوتاه به انتهای دو سوی خیابان نگاه کردم و با حالتی ناباورانه سوار ماشین شدم.

در مسیر که به سمت منزل حرکت میکردم چند باری خواستم با مسعود تماس بگیرم اما در نهایت پشیمون شدم.

دلخوری که از دست مسعود داشتم حس میکردم شدت گرفته چرا که تمام این مسائل رو از چشم مسعود میدیدم... واقعا" چرا مسعود داره این بازیها رو در میاره!!!؟

توی راه غذایی هم برای شام از بیرون تهیه کردم و به منزل برگشتم.
وقتی وارد خونه شدم همه جا ساکت بود!!!

حدس زدم امید باید توی اتاقش مشغول بازی با شه برای همین به سمت اتاق مامان رفتم و در کمال تعجب دیدم امید روی زمین کنار تخت مامان يك بالشت گذاشته و دراز کشیده... کمی هم رنگ پریده بود!!!

مامان وقتی من رو دید بلافاصله گفت: سیاوش جان خوب شد زود برگشتی... فکر میکنم امید کمی حال نداره... مثل اینکه تب کرده...

سریع کنار امید نشستم و دستم رو روی پیشونی امید گذاشتم... مامان درست حدس زده بود... امید تب داشت!!!

نگاهي به مامان كردم و گفتم: آره تب داره بايد بيمش دكتر... شما كاري با من نداري؟

از نگاه معصوم و خجالت زده ي مامان متوجه شدم كه به كمك احتياج داره. با عجله كارهاي مربوط به مامان رو انجام دادم و بعد بلافاصله اميد رو ب*غ*ل كردم و گذاشتمش توي ماشين... بدنش به شدت داغ شده و بي حال بود!!!

وقتي نگاهش ميكردم تمام وجودم ميخواست فرياد بكشه... خدايا اين بچه چرا اينقدر بايد عذاب بكشه؟

الان بايد مادري بالاي سرش بود و عاشقانه نگرانش ميشد و از اون مراقبت ميكرد... اما حالا...

تمام مسير دائم سعي داشتم گاهي دستش رو هم بگيرم و نوازشش كنم... هنوز به كيلينيك مورد نظر نرسيده بوديم كه متوجه شدم به آرومي داره اشك ميريزه!!!

گفتم: اميد!!!!... چيه بابا؟؟!!!!... نترس فقط يه كوچولو تب داري... مطمئن باش نميگذارم دكتر برات آمپول بنويسه...

اميد هميشه از آمپول فراري بود و فكر ميكردم گريه اش قاعدتا" يا بايد از ترس آمپول باشه يا از درد احتمالي كه در اثر بيماري بهش عارض شده بود... اما در همين لحظه كه من به اين موضوع فكر ميكردم با بغضني دردآلود گفتم: بابا... بگو سهيلا جون برگرده... ميخوام سهيلا جون بياد...

روي سرش دست كشيديم و گفتم: قربونت بشم... حالا بريم دكتور بعدش با هم صحبت ميكنيم.

وقتي به كيلينيك رسيدم خوشبختانه خلوت بود و زياد معطل نشدم. زمانيكه دكتور؛ اميد رو معاينه كرد متوجه بودم كه كارش رو داره با دقت بيشتري انجام ميده و كمى از حالت معمولي معاينه اش بيشتتر طول كشيد و بعد در ضمني كه نسخه ايي رو براي اميد مي نوشت گفت: ولله من هيچ مورد خاص ظاهري مبني بر عفونت گلو يا گوش يا حتي سرماخوردگي هم در اين بچه نمي بينم اما تبش بالاست... براي همين غير داروي تب بر و مسكن و يك سرم جهت پايين آوردن تبش داروي ديگه ايي رو تجويز نميكنم... اما به آزمائش خون و ادرار براش مي نويسم كه فردا صبح زود ناشتا بيارينش همين جا... اينجا آزمايشگاهش روزهاي تعطيل هم فعاله...

اميد در حاليكه از شنيدن سرم تر سيده بود رو كرد به من و گفت: بابا من سرم نميزنم... بريم خونه... من فقط ميخوام سهيلا جون برگرده... تو رو خدا بهش بگو بياد... اون بياد قول ميدم خوب بشم... ديگه شيطوني هم نميكنم... حرف همه رو هم گوش ميكنم... بابا تو رو خدا...

دكتور نگاه دقيقتي به اميد و سپس رو به من كرد و گفت: سرم رو حتما بايد بزنه... تبش بالاست و اگه سرم رو نزنه ممكنه نصفه شب دچار مشكل بشه... شما برو داروهاش رو بگير منم يه ذره با اين آقا اميد حرف بزمن بينم اگه سهيلا خانم رو براش بگم بيارن بازم ميگه سرم نميخوام يا راضي ميشه كه سرمش رو بزنه؟...

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم برای گرفتن داروها به داروخانه ی کیلینک بروم که امید با وجود ضعف ظاهری که از شدت تب در وجودش کاملاً مشخص شده بود با اضطراب از روی صندلی بلند شد و گفت: من اینجا تنهایی نمی‌نومم... منم میام بابا...

در همین لحظه منشی کیلینک وارد اتاق شد و یکسری کاغذ دفترچه ی بیمه را روی میز دکتر گذاشت.

دکتر از روی صندلی بلند شد و در حالیکه خیلی دقیق و متفکر به امید نگاه میکرد به طرف من او آمد و نسخه ایی که در اون آزمایش خون و ادرار برای امید نوشته بود رو گرفت و پاره کرد...!

سپس رو به من گفت: توی ذخیره ی کیلینک سرمی رو که نوشتم موجود هست... با هم بریم به اتاق تزریقات...

امید رو که از شدت تب تقریباً بی حال شده بود در آغوش گرفتم و به همراه دکتر از اتاق خارج شدم.

شنیدم که دکتر به منشی گفت جهت تزریق سرم به امید وسایل لازم رو به اتاق تزریقات بیاور... خوشبختانه مریض دیگه ایی در کیلینک نبود و دکتر با آسودگی خیال من و اکید رو همراهی میکرد.

امید برای تزریق سرم کمی بی تابي میکرد اما دکتر با ترفندهای بسیار جالبی امید رو راضی کرد که زیر سرم طاقت بیاور و بعد هم داروهای لازم رو داخل سرمش تزریق کرد.

داروها نیم ساعت بعد اثر آرام بخش و خواب آلودگی خود شون رو به انضمام پایین آوردن تب روی امید نشون دادن و امید به خواب رفت.

دکتر که چهره ایی پیر و بسیار دقیق و در عین حال مهربان داشت در این دقایق بارها به اتاق تزریق آمد و رفت داشت و وقتی مطمئن شد که امید به خواب رفته رو کرد به من و گفت: آقای صیفی بی هیچ مقدمه چینی باید خدمتون عرض کنم که من فکر میکنم پسر تون هیچ مشکل عفونی داخلی هم که سبب تبش شده باشه نداره... به احتمال ۹۰٪ مشکل تب پسر شما مربوط به اعصابش میشه... میتون یه سوالی بپرسم؟

. بله بفرمایید...

. این بچه مشکل عاطفی داره... درسته؟... یک کمبود... یک فقدان... درسته؟
لبخند تلخی روی لبام نشست و با سر حرف دکتر رو تایید کردم و گفتم: درسته... من و مادرش از هم جدا شدیم... اما امید وابستگی عاطفی به مادرش نداره... مطمئن باشید اگه الانم مادرش بفهمه این بچه مریضه خودشم وابستگی به این بچه نداره که بیاد پیش امید...

. و این سهیلا خانم که اسم میبره... این کیه؟

بلافاصله گفتم: نه... مربوط به اون نیست...

دکتر کمی مکث کرد و سپس گفت: ببینید آقای صیفی قصد دخالت در زندگی شخصی شما رو ندارم... اما با توجه به تجربه ایی که در زمینه ی رشته ی خودم دارم به جرات قسم میخورم تب الان پسر تون مربوط به نبودن همون خانم میشه... من که نمیدونم شرایط زندگی شما چیه اما در همین نیم ساعت فهمیدم این بچه کمبود بزرگی در زندگی داره و این کمبود رو در وجود شخصی

به نام سهیلا میخواستہ برای خودش حل و تامین بکنہ... حالا به هر دلیلی کہ خودتون میدونید این خانم الان نیست... فقط به عنوان یک پزشک کودکان کہ در زمینه ی روانشناسی کودکان ہم تخصص دارم بہتون ہشدار میدم کہ بہ نیاز این بچہ توجہ کنید... اگر براتون امکان دارہ این خانم رو پیش پسرتون برگردونید... بیشتر از اینہم حرفی برای گفتن ندارم... امیدوارم دخالت من رو ببخشید... موفق باشید.

بعد از گفتن این جملات از اتاق خارج شد و من رو با دنیایی از افکار درہم و شلوغ تنہا گذاشت.

نگاہی بہ امید کردم کہ درست مثل یک فرشتہ ی کوچک روی تخت بہ خواب رفته بود... روی صندلی کنار تختش نشستم و بہ دست کوچک و ضعیفش کہ حالا سوزنی در رگ داشت نگاہ کردم...

یکبارہ بہ یاد مامان افتادم کہ حالا توی خونہ تنہاس و اگر کمکی لازم داشتہ باشہ کسی کنارش نیست!

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و شماره یمنزل رو گرفتم. ہمیشہ نزدیک تخت مامان تلفنی قرار داشت کہ در صورت لزوم می تونست گاہی پاسخگوی تلفن باشہ و با اگر خودش کار ضروری داشت و من در خونہ نبودم بتونہ سریع با من تماس بگیرہ...

با زنگ سوم گوشی رو برداشت و بلافاصلہ حال امید رو پرسید... در جوابش گفتم کہ چیز مهمی نبودہ و نگران نباشہ و بہ محض تموم شدن سرم میارمش خونہ... بعد پرسیدم اگر بہ کمکی نیاز دارہ سریع خودم رو بہ خونہ برسونم اما

بهم اطمینان داد که مشکلی نداره و اگر هم نیازی داشته باشه چون هنوز دیر وقت نیست میتونه زنگ بزنه منزل همسایه و از اون خواهش کنه که برای کمکش به اونجا بیاد...

در حین صحبت با مامان متوجه شدم کسی پشت خطم هست با تصور اینکه ممکنه شخص خاصی باشه و در مورد کار و شرکت باشه با مامان خداحافظی کردم و سریع به شخصیه که پشت خط بود جواب دادم...

در اوج ناباوری صدای سهیلا رو شنیدم که گفت: سلام... امید حالش چطوره؟ کمی مکث کردم... شاید در اون لحظات چیزی رو که اصلاً دلم نمیخواست شنیدن دوباره ی صدای سهیلا بود...

از دروغ بی دلیلی که ساعتی پیش برام فاش شده بود باعث میشد احساس بدی نسبت به صاحب اون صدا داشته باشم...

در اون دقایق فقط دلم میخواست تنها باشم... خودم تنها در کنار پسر.

پسر کوچکی که از نظر احساسی ضربه خورده بود و حالا با حضور فرد دیگه ایی چون سهیلا شاید در خطر تکرار این ضربه بود...

صدای سهیلا رو بار دیگه از پشت خط شنیدم که به نرمی گفت: سیاوش؟!... جوابم رو نمیخوای بدهی؟

کلافه و عصبی نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه تماس رو زودتر قطع کنم گفتم: امید خوبه... مشکلی نداره... هیچ لزومی هم نداره که نگران حالش باشی...

. اما الان نزدیک به ۴۵ دقیقه اس که تو و امید رفتین توی این کیلینیک... من الان جلوی درب کیلینیکم... دارم از باجه تلفن عمومی حرف میزنم... به خدا

سیاوش من دختر بدی نیستی... چرا نمیخواهی باورم کنی؟... من الان نگران امیدم... همین طور خود تو... حتی نگران خانم صیفی... سیاوش باور کن با تمام وجود.....

به میون حرفش رفتم و گفتم: تو از کجا میدونستی که من و امید او مدیم کیلینیک؟

. اگه اجازه بدهی بیام داخل کیلینیک و همه چیز رو برات توضیح بدهم... همه چیز...

. مسعود هم پیش توست؟

. نه... مسعود وقتی من رو جلوی درب خونمون پیاده کرد خودش رفت خونه ی خودش... من چون توی راه حس کرده بودم دستهای امید داغه دائم نگرانش بودم...

با حالتی از تمسخر حرفش رو قطع کردم و گفتم: حتما مسعود جلوی همون خونه ایی هم پیاده ات کرد که آدرسش رو توی برگه ی تعهد و استخدام پرستاریت برای من نوشتی... آره؟

کمی مکث کرد سپس با صدایی غمگین جواب داد: سیاوش اینقدر عصبی نباش... اجازه بده بیام توی کیلینیک پیش تو و امید... همه چیز رو برات توضیح میدم... فقط خواهش میکنم اینجوری منو پس نزن... سیاوش به خدا دست خودم نیست اما تمام فکرم و زندگیم شده تو... سیاوش باورم کن... و بعد به گریه افتاد...

باورم نمیشد... بعد از لحظاتی با همون گریه ادامه داد: سیاوش خواهش میکنم... اجازه بده پیام دا خل و همه چیز رو خودم برات توضیح بدهم... سیاوش شاید از نظر تو من بچه باشم... اما... اما من عاشقت شدم.. تمام وجودم داغ شد... حس میکردم سهیلا من رو به مسخره گرفته...

۱۷

کلافه و عصبی شده بودم... نمیدونستم این حرفها و رفتار چه معنی واقعی میتونه داشته باشه... احساس خوبی نداشتم و بیشترین فرماني که مغزم به من میداد این بود که نباید فراموش کنم که این دختر و مسعود تا اینجا که من مطلع شدم من رو احمق فرض کرده و فقط دروغ تحویل من دادن... پس چه لزومی داشت و قت تلف کنم؟... ما احساس قلبی درونم فر مان دیدگه ایی میداد... شنیدن صدای بغض آلود و التماسهایی که سهیلا میکرد تا اجازه بدهم به داخل کیلینیک بیاد و ناگفته ها رو بگه باعث میشد در تصمیم گیری سست بشم...

میون سه نیروی عجیب اسیر شده بودم... فرمان عقل که نهیب میزد و از همه چیز من رو دور میکرد... فرمان قلب و احساسم که خلاف منطق عقلم حکم میداد... و حس کنجکاویم که دنبال پاسخ به سوالات بی جواب مونده ی ذهنم بود.

توی سالن کیلینیک پنجره های بزرگی که مشرف به محوطه ی باز جلوی ساختمام میشد وجود داشت... در ضمنی که هنوز گوشی تلفن رو کنار گوشم نگه داشته بودم به سمت پنجره رفتم و دیدم سهیلا جلوی کیوسک تلفن

عمومي كيلينيك ايستاده و گوشي تلفن هم به دستشه... مشخص بود داره گريه ميكنه و نگاه آكنده از التماسش رو به ساختمان دوخته بود.

متوجهي حضور من در پشت پنجره شد و دوباره با صدايي لبريز از غم گفت: سياوش؟... خواهش ميكنم... اجازه بده بيام داخل...

با صدايي گرفته و با وجود مخالفت دروني كه در خودم حس ميكردم گفتم: بيا داخل...

سهيلا گوشي رو قطع كرد و به سمت ساختمان راه افتاد.

وقتي وارد سالن شد من جلوي درب اتاق تزريقات ايستاده بودم... خيلي سريع من روديد و به طرفم اومد.

نگاهش كردم... چهره اش در اوج زيبايي و ملاحظتي كه داشت كاملا "مشخص بود كه از اتفاقات شب گذشته تا اين ساعت چقد رخرسته و غمزده شده!!"

وقتي به نزديك من رسيد هنوز خيسي صورتش رو از اشك ميشد به وضوح مشاهده كرد.

به آرامي پرسيد: حالش چگونه؟

. بد نيست... مريض جدي نداره... فقط كمی تب داشت... فكر ميكنم تا نيم ساعت يا نهايتا "۴۵ دقيقه ديگه سر مش تموم ميشه... ميخواي برو داخل

بينش... روي تخت ۷ انتهاي اتاق خوابيده.

سرش رو به علامت تايد تكان داد و رفت داخل اتاق.

روي يكي از نيمكتهاي كنار سالن نشستم و دقيقتي بعد سهيلا هم كنار من روي نيمكت نشسته بود.

نگاهی بهش کردم که خیلی سریع معنی نگاهم رو فهمید و گفت: به خدا من هیچ قصد بدی نداشتم از اینکه آدرسم رو به غلط توی برگه ها نوشته بودم... ولی اینها رو مسعود از من خواسته بود...

. چرا؟!... که چی بشه؟!... شما دو تا... نه اصلاً" تو هیچی... میخوام ببینم مسعود هدفش از این مسخره بازیها چی بوده؟

. من همه چیز رو میگم...

. منتظرم بشنوم...

. همه چیز از ۳ سال پیش شروع شد... من تازه سال دوم دانشگاه رو شروع کرده بودم... مسعود رو خیلی تصادفی توی یه پیتزا فروشی دیدم. با دوستانم برای ناهار از راه دانشکده رفته بودیم پیتزا بخوریم. مسعودم به همراه یه دختر جوون که معلوم بود آدم حسابی نیست اومده بود اونجا... پیتزا فروشیه خیلی معروف و شلوغی بود و جمعیت همیشه توی اون موج میزد... ارزون ترین پیتزاش رو همیشه قشر دانشجو سفارش میداد و اصلاً غرفه ی فروش پیتزاهای سریعش که مختص دانشجویان بود با غرفه ی اصلی مغازه مجزا کرده بودن... من و دوستانم هم طبق معمول سفارش پیتزای دانشجویی دادیم و به انتظار نشستیم. میزی که مسعود با اون دختره انتخاب کرده بودن درست کنار میز ما بود. مسعود دائم به من نگاه میکرد... به نظر من و دوستانم مسعود پسر خوش تیپ و خوشگل و جذابی بود به انضمام اینکه مشخص بود وضع مالیشم عالیه. موقعی که ناهار رو خوردیم و خواستیم از اونجا بریم بیرون مسعود جلوی من رو گرفت و کارت ویزیتش رو بهم داد... همه چیز با خنده و شوخی گذشت و تا وقتی با دوستانم خدا حافظی کنم کلی سر این موضوع خندیدیم و

آخر سر هم کارت ویزیت رو دادم به یکی از دوستانم چون اون اهل شیطنت و این کارها بود ولی من اصلا... نه جراتش رو داشتم و نه وقتش و نه حوصله ی این کارها رو... یکی دو هفته بعد دوستم که با مسعود تماس میگرفت بهم گفت که مسعود واقعا از من خوشش اومده و قصد داره بیشتر با من آشنا بشه... قبول نکردم... اما اصرارهای مسعود تمومی نداشت و هر روز پیغام می فرستاد تا اینکه بالاخره تونسته بود آدرس خونه ی ما رو از دوستم بگیره. بارها و بارها هر روز صبح جلوی درب خونمون بود و اصرار داشت تا من رو به دانشکده برسونه... اما قبول نمی کردم... فهمیده بودم بهم علاقه مند شده اما خودم هیچ احساس خاصی نسبت به اون نداشتم و میشه گفت اصرارهای کم کم کلافه ام کرده بود... تا اینکه یه روز صبح وقتی میخواستم برم دانشکده مامانم چون یه کاری داشت همزمان با من از خونه خارج شد و این اولین باری بود که مسعود؛ مامان من رو دید یا لاقل من فکر میکردم که این اولیه باره چون بعدها فهمیدم مسعود و مامانم به خوبی همدیگرو میشناسن... مسعود و مامانم وقتی همدیگرو دیدن برای یکی دو دقیقه فقط بهم خیره شدن و بعد شنیدم مامانم با تعجب و عصبانیت به مسعود گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟!... مسعود هم که حالا از ماشینش پیاده شده بود با بهت و ناباوری به مامانم و بعد به من نگاه کرد و گفت: وای خدای من... سهیلا... تو خواهر مرتضی هستی؟!... داشتم از تعجب شاخ در می اوردم و نمی فهمیدم مسعود از کجا برادر فوت شده ی من رو میشناسه!!!... اصلا" مامانم چطور مسعود رو میشناسه؟!...!!!

به میون حرف سهیلا رفتم و گفتم: ما با مرتضی توی یهدانشگاه درس میخوندیم... هر سه توی یه رشته هم بودیم... مسعود و مرتضی هیچ وقت با هم سازش نداشتن و مثل سگ و گربه دائم با هم درگیر بودن...

سهیلا نگاه دقیقی به صورت من کرد و گفت: درسته و شما هیچ وقت نخوابتی بدونی دلیل اون دعوایا چیه؟

. مسعود نمیگفت منم آدمی نیستم روی موضوعی که بدونم شخصی روی اون حساس هست یا دوست نداره توضیحی در موردش بده اصرار کنم... این عادت هنوز در من وجود داره... و مسعود از همین عادت من در مورد تو و خودش سو استفاده کرده...

. نه... البته میدونم چیزی که الان بهتون میخوام بگم شاید براتون باورش سخت باشه اما دلیل اصلی بحثها و دعوایا مسعود با مرتضی و اتفاقات اخیریه که افتاده همه مربوط به زندگی خصوصی مسعود میشه و تا حد زیادی هم شاید زندگی من... البته من خودم خیلی کوچیک بودم که مرتضی تصادف کرد و مرد و میشه گفت چیزی از مرتضی توی ذهنم نیست اما اینها رو که میخوام بگم همه واقعیهایی هست که از زبون مامانم و مسعود طی این سه سال شنیدم...

. خوب؟...

نمی تونستم هیچ چیزی رو حدس بزنم و واقعا "منتظر بودم تا سهیلا حرفهاش رو تموم کنه.

سهیلا ادامه داد: مسعود از من خوشش اومده بود واقعا هم خوشش اومده بود به نوعی میشه به قول خودش این رو گفت که عاشقم شده بود اما واقعیت این

بود که من خواهر ناتنی مسعود بودم و حالا مسعود بعد از سالها من رو پیدا کرده بود...

تمام وجودم از تعجب به فریاد در او مد و گفتم: چي؟!...!!... تو خواهر مسعودي؟!... بس کن سهیلا من تمام خانوادهي مسعود رو میشناسم... این امکان نداره...

. چرا امکان داره... آگه تحمل کنی برات توضیح میدم...

عصبی شده بودم و با کلافگی خاصی گفتم: سهیلا بس کن این مزخرفات رو... بعد اینهمه دزد و پلیس بازی و مسخره بازی که با مسعود در آوردن و مسخره دست شما دو تا شدم این چرت و پرتها چیه داری تحویل میدی؟!... سهیلا دوباره بغض زیبایی به چهره و در صداش نشست و گفت: گفتم که آگه تحمل کنی همه چیز رو میگم... به خدا چرت و پرت نیست واقعیت داره... مامان من همسر موقت پدر مسعود بوده اونم وقتی که مرتضی تازه وارد ۱۳ سالگی شده بوده این صیغه ی محرمیت خونده شده بوده... اوایل هیچیک از اعضای خانواده ی مسعود موضوع رو نمی دونستن اما به مرور زمان و بعد چند سال از رفتار پدر مسعود توی منزلشون و غیبتهاش متوجه میشن که زن دیگه بی رو که مادر من بوده اختیار کرده... مادر مسعود زن بسیار دانا و باهوشی بوده و بالاخره وقتی مسعود و مرتضی سال آخر دبیرستان که میرفتن تو نست مادر من رو پیدا کنه... درگیریهایی مسعود و مرتضی از همون روزی که همدیگرو شناختن شروع شد ولی در تمام اون سالها و حتی بعد از ورود به دانشگاه مسعود این موضوع رو یه ننگ خانوادگی برای خودش

میدونسته و همیشه این موضوع رو از همه مخفی میکرد... این حس بود که مرتضی هم داشت... هر دوشون از اینکه دوستاشون بفهمن مادر و پدر اینها در چه شرایطی هستن براشون ننگ و افت شخصیتی محسوب میشد برای همین در ضمن اینکه دائم با هم درگیر بودن اما هیچکدوم هم نمی خواستن کسی از دوستانشون بویی از مسئله ببره... بعد تصادف مرتضی و مرگ اون مدت صیغه ی مامان و بابام هم در حالیکه من دختر بچه ی کوچولویی بودم به پایان رسید و پدر مسعود دیگه راضی نشد به تداوم اون صیغه و خیلی راحت من و مامانم رو کنار گذاشت... یه چند سالی خرجی برای مامانم فرستاد ولی کم کم اونم قطع شد و همه ی اینها بنا به خواست مادر مسعود صورت میگرفت... مامانم بعد فوت مرتضی و کاری که پدر مسعود با ما کرد و ناآشنا بودنش از قانون دچار سردرگمی شد... چند سالی از تهران رفتیم شیراز و بعد وقتی من دانشگاه شرکت کردم و رشته ی پرستاری قبول شدم مجبور شدیم به تهران برگردیم و بعد از یه مدتی سر و کله ی مسعود پیدا شد بقیه اشم که گفتم برات...

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به چراغهای مهتابی سالن خیره شدم سپس گفتم: پس اشتباه نکرده بودم... مسعود توی شناسنامه و مدرک تحصیلیت دست برده بوده که من تو رو نشناسم درسته؟...

. آره... اون از شنا سننامه و مدرک تحصیلیم اول کپی گرفت و تغییرات لازم رو روی کپی ها ایجاد کرد و بعد از روی کپی هایی که تغییر داده بود دوباره کپی گرفت و اونها رو برای شما آورد... ناخوادگی من و نام پدرم رو تغییر داد تا شما متوجه موضوع نشی... بعد چون به شما اعتماد صد در صد داشت و منم دنبال کار میگذشتم من رو به شما معرفی کرد...

. پس این بازیهایی که بعدش در آورده چی بوده؟... چرا اینطوری کرد؟
. برای اینکه من بهش گفتم که عاشق شما شدم و دو ستون دارم... اونم نمی
تونه این موضوع رو قبول کنه... الانم اگه بفهمه من او مدم پیش شما...
۱۸

نمیدونستم چی باید بگم... اعتراف سهیلا به اینکه من رو دست داره هم برام
خیلی عجیب بود هم خیلی لذت داشت اما باورش هنوز برایم ممکن نبود...
نگاهی به سهیلا کردم... به صورت من خیره بود و توی عمق چشمهایش
التماس موج میزد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق تزریقات رفتم.

امید هنوز خواب بود و قطرات محتوای سرم با نظم و اهستگی وارد رگهای اون
میشد... پسرم... امید... همون که شاید تنها دلخوشی من توی زندگی شده بود
و هیچ ناراحتی رو برای اون نمی تونستم تحمل کنم...

دکتر گفته بود اون جبران کمبودهای عاطفی خودش رو در وجود سهیلا پیدا
کرده... یعنی واقعا "سهیلا ناجی زندگی من شده و کمبودهای عاطفی امید با
حضور سهیلا به گفته ی دکتر پر میشه؟... حالا که فکر میکنم می بینم خودم
هم نیاز دارم... نیاز به محبت... نیاز به عشق... نیاز به نو شدن... نیاز به داشتن
انگیزه ای دوباره برای تداوم زندگی...
دست کوچولوی امید رو توی دستم گرفتم و به اهستگی اون رو نوازش
میکردم... دلم میخواست دو اون لحظات مسعود کنارم بود... مثل
همیشه... درست عین یک برادر که هر وقت مشکلی برام پیش می اومد

حضورش رو کنارم داشتم... اما حالا حس میکردم سالهاست از هم دور شدیم... با هم غریبه شدیم... مسعود از دست من دلخوره!!!... خیلی شدید... اما هیچ چیز به خواست و اراده ی من نبوده...

مسعود به جهت اعتمادی که به من داشته خواهشش رو به منزل من فرستاده... خواهشش؟!...! ما مسعود خودش ز مانی عاشق خواهشش بوده... ممکنه هنوزم این حس رو داره اما معذورات جلودارش شده و همین داره عذابش میده... اون سهیلا رو فرستاده پیش من چون به من اعتماد داشته؟!... یعنی من از اعتماد اون سو استفاده کردم؟!... ولی این مسعود بوده که از دل سهیلا بی خبر بوده!!!... گ*ن*ا*ه من این وسط چی بوده؟

من باید چیکار میکردم؟!...!!!

در همین افکار بودم که سهیلا رو در کنار خودم حس کردم. دیدم موهای امید رو نوازش و به آهستگی اونها رو به يك سمت سرش شانه وار هدایت میکنه... امید آهسته چشمه‌هاش رو باز کرد و به محض دیدن سهیلا برای لحظاتی خیره به صورت اون نگاه کرد و بعد لبخند عمیقی روی لبهایش نشست و گفت: اومدی سهیلا جون؟

سهیلا لبخندی زد و صورت امید رو ب*و* سید و گفت: آره عزیزم... اومدم تا حالتو بپرسم...

امید با دلخوری به من نگاه کرد و گفت: یعنی سهیلا جون بعد که از اینجا بریم دیگه نمیاد دوباره پیشم؟

نمیدونستم چه جوابی باید به امید بدهم!!!

سهیلا نگاهی به من کرد و گفت: همیشه لطفاً بری مسئول تزریقات رو خبر کنی؟ سرم امید داره تموم میشه... آخرشه.

به سرم نگاه کردم و دیدم سهیلا درست میگه... وقتی از اتاق خارج میشدم امید با صدایی که برای من قابل شنیدن باشه دوباره سوالش رو تکرار کرد: بابا... از اینجا بریم سهیلا چون دیگه نمیاد خونمون؟

برگشتم و دیدم سهیلا خم شده و صورت امید رو میب* و*سه و سپس گفت: میام امید جان.. همراه تو و بابا میام خونه عزیزم... قول میدهم... حرفی نزدم و از اتاق خارج شدم تا مسئول تزریقات رو خبر کنم.

تمام مدتی که امید رو از کیلینیک خارج میکردم و همراه سهیلا سوار ماشین شدیم حس میکردم همه چیز داره طبق برنامه ایی خاص و از پیش تعیین شده پیش میره... درست مثل هنرپیشه هایی که طبق یک سناریو عمل میکنن... مثل این بود که زندگی من داستان تازه ایی رو داره شروع میکنه... داستان تازه ایی که از درون حس میکردم همه چیزش برای من معماست و مهمترین معما حضور سهیلا در زندگیم بود... من یک مرد ۳۸ ساله بودم وقتی به خودم و شرایطم فکر میکردم از اینکه دختری با موقعیت سهیلا اعتراف به عشقش نسبت به من میکنه سراسر وجودم رو غرور میگرفت اما این حس زیاد طول نمیکشید و خیلی زود جای خودش رو به فضایی خالی و وهم آلودی میداد که با تمام وجودم احساسش میکردم...

من از هر شکست دوباره ایی در زندگی وحشت داشتم... افکارم به شدت در بعضی لحظات به منفی بافی سوق پیدا میکرد و مهمترین وحشت من این

میشد که سهیلا ۱۶ سال با من اختلاف سن داشت... میدونستم دختری نبوده که از نظر مالی در زندگی تامین شده باشه ولی نمیخواستم زیاد روی این قضیه تمرکز کنم... درسته که من دارای فاکتورهای قابل قبول بسیاری چه از نظر ظاهری چه از نظر شخصیتی و چه از نظر مالی و اجتماعی بودم اما اینها نمی‌توانست برای من دلایل قابل قبولی برای عاشق شدن سهیلا نسبت به خودم باشه...

لحظاتی ترس تمام وجودم رو میگرفت که نکنه اگر با سهیلا زندگی جدیدی رو بخواهم شروع کنم بعد مدتی پشیمون بشه و یا حتی به کارهایی مثل کارهای مهشید اقدام کنه... وای خدای من... اگر این وقایع بار دیگه تکرار بشه چی...؟ من واقعا "ظرفیت پذیرش دوباره ی مسائل اینچنینی رو ندارم!!"

تمام طول مسیر تا منزل ساکت بودم و امید در آغ* و*ش سهیلا روی صندلی جلو چنان خودش رو غرق کرده بود که هر بار به اون و سهیلا نگاه میکردم واقعیت حرفهای دکتر بیشتر برایم مسلم میشد...

وقتی به منزل رسیدیم امید ثانیه ایی از سهیلا جدا نمیشد...

بعد از اینکه دقایقی پیش مامان موندم به اتاق خودم رفتم و روی تخت نشستم و به جملات آخر سهیلا فکر کردم... به اینکه اگر مسعود می فهمید سهیلا الان پیش منه چه کار میکنه و واکنشش چی میتونه باشه؟...!!!

توی همین افکار بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد وقتی نگاه کردم شماره ی مسعود رو روی اون دیدم!!!

بلافاصله گوشی رو جواب دادم: مسعود؟

بعد از سلام و احوالپرسی که نسبت به همیشه تا حدودی هم سرد بود مسعود

گفت: سیاوش توی فرودگاه آشنا داری؟

با تعجب گفتم: فرودگاه؟!!!

. آره... دایمی حسینم فوت کرده... یادته؟ همون دایم که بچه نداشت... الان

تلفن زدن و خبرمون کردن... باید برم اهواز... دو تا بلیط میخوام برای خودم

و مامان... آشنا داری بتونی برام جورش کنی؟

بعد از گفتن تسلیت کمی فکر کردم و گفتم تا یک ربع دیگه خبرش رو بهش

میدم و بعد خدا حافظی کردم و بلافاصله با کسی که توی حراست فرودگاه

میشناختم و سمت مهمی داشت و همیشه دستش برای این کارها خیلی باز

بود تماس گرفتم و بدون هیچ مشکلی تونستم دو تا جا به مقصد اهواز برای یک

ساعت و نیم بعد تهیه کنم سپس موضوع رو تلفنی به مسعود گفتم...

میخواستم در اولین فرصت حضور سهیلا رو به مسعود بگم اما حالا با

موضوع پیش آمده جایز نبود و باید صبر میکردم در زمان مناسبتری اون رو در

جریان قرار میدادم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و به صدای حرف زدن امید که توی خونه می

پیچید گوش کردم... "کاملاً" حس میکردم که با حضور سهیلا اثری از بیماری

در صدای امید وجود نداره... واقعا" یعنی امید تا این حد به سهیلا وابسته شده

بود؟!!!

کم کم صداها و صحبتها به سکوت رسید و فهمیدم امید باید خوابیده باشه...

به ساعت نگاه کردم دقیقی از نیمه شب گذشته بود... با اینکه شام نخورده بودم اما اصلاً احساس گرسنگی نداشتم و فقط فکری درم و برهم بود که ذهنم رو مشغول میکرد.

ضربات ملایمی به درب اتاق خورد...

بلند شدم و روی تخت به صورتی که پاهام روی زمین قرار گرفته بود نشستم. بدون اینکه پا سخی بدهم به اهستگی درب اتاق باز شد و سهیلا در حالیکه یک سینی حاوی دو فنجان چای و قندان بود وارد اتاق شد!!!

سینی رو روی میز گرد و کوچک کنار تخت گذاشت و خودش روی صندلی جلوی میز آرایش رو به من نشست و گفت: حضور من توی خونه ات اذیتت میکنه مگه نه؟

بهش نگاه کردم... زیبایی انکار ناپذیر همراه با جذابیت و ملاحظاتی که داشت لحظاتی برایم دیوانه کننده بود... خدایا... چرا این دختر از عواقب تنها بودن در کنار یک مردی مثل من اونهم در اتاق خواب شخصیم وحشتی نداره؟!!!... چرا برای پاک کردن ارزشی قائل نیست؟!!!... چرا نمی ترسه از اینکه در این شرایط ممکنه هر اتفاق ناگوار و ناپسندی رخ بده؟!!!...

نمیخواستم بی پرده حرفی بزنم که باعث رنجش اون بشه اما ناخودآگاه گفتم: سهیلا... تو نمی ترسی از اینکه الان توی خونه ی من... توی اتاق خواب شخصی من... در کنار من هستی؟

نگاه عمیقی به چشمان من کرد و لبخند کم رنگی روی لبهایش نشست و گفت: آگه نمی شناختم شاید این ترسی که الان گفتمی به وجودم چنگ انداخته بود... ولی سیاوش من خوب میشناسمت... درسته که تو یک مرد

هستی و من يك دختر در کنار تو... اما اونقدر مطمئنم که آگه در شرایطی به مراتب بدتر از این هم قرار بگیرم میدونم تو صدمه ایی به من نمیزنی... شاید در اون لحظات سهیلا اشتباه میکرد چرا که به هر حال موقعیت من و او موقعیت خوبی نبود...

با کلافگی يك دستم رو پشت گردنم گذاشتم و کمی گردنم رو مالیدم و گفتم: سهیلا... تو خیلی بچه ایی و خیلی هم نادونی... تو چطور تا این حد به من اعتماد داری؟... در شرایط حاضر ممکنه من هر... به میون حرفم اومد و گفت: سیاوش من عاشقتم... به خدا عاشقتم... چرا با رفتارت و ادارم میکنی هر بار این رو بگم؟... سیاوش تو معنی عشق رو میدونی؟

عصبی شده بودم... نمی خواستم به حرفاش ادامه بده... دیگه شاید از میل و کشش درونی خودم به وحشت افتاده بودم... از موقعیتی که داشتم و از حرفهایی که میزد حس خوبی بهم دست نمیداد... دلم نمی خواست اتفاقی بین من و سهیلا بیفته که بعدها فقط شرمندگی اون برام بمونه... با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و در حالیکه به سمت درب اتاق می رفتم گفتم: سهیلا بس کن... بلند شو برسونمت خونتون... درست نیست امشب اینجا بمونی. هنوز به درب اتاق نرسیده بودم که سهیلا جلوی درب ایستاد و نگذاشت درب رو باز کنم...!!!

فاصله ي بين من و سهيلا به حداقل رسیده بود... عطري که به خودش زده بود تمام مشام من رو پر میکرد... صورتش از شدت هیجان و غصه ايی آکنده به سرخي گرانیده بود و چشمان زيبا و جذابش دريايي از اشک بود...

صدایش مي لرزید اما لحنی آرام و بغض دار داشت در همون حال گفت: سیاوش به قرآن عاشقتم... چرا باور نمیکنی؟... چرا؟

و بعد از شدت گریه خم شد و روی دوزانش جلوی پای من نشست!!!

خدایا من باید با این دختر چه می‌کردم؟!!!

دوباره با گریه در حالیکه دود ستش صورتش رو پوشانده بود گفت: هر کاری بخوای میکنم... فقط بگو چیکار کنم که باور کنی دوست دارم... چیکار کنم؟

بازوهایش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم...

بی اراده در آغ*و*ش گرفتمش و در حالیکه موهای نرم و ابریشمی اون رو نوازش می‌کردم گفتم: بس کن سهیلا... بس کن... آخه تو از جون من و زندگی

من چی میخوای دختر؟... تو خیلی قشنگی... خیلی جوانی... چرا میخوای با قبول کردن عشق و احساسات از طرف من زندگی خودت و در آخر من رو تباه

کنی؟

جمله ي اخرم رو کاملاً بی اراده گفته بودم اما واقعیتی محض و عمق وحشتم از پایان ماجرا بود که عنوان کرده بودم.

سهیلا در حالیکه سر و صورتش رو در سینه ي من میفشرد با گریه گفت: میدونم تو از چی وحشت داری... سیاوش من ممکنه سنم کم باشه اما

خیلی هم بچه و نفهم نیستم... سیاوش قول میدهم تمام کمبودهای زندگیت رو جبران کنم... قول میدهم کاری کنم که تمام وقایع تلخ زندگی گذشته ات رو

از یاد ببری... سیاوش عشق منو باور کن... به خدا دنبال ثروت نیستم... درسته توی رفاه بزرگ نشدم اما دنبال ثورت تو نیومدم... به خدا ثورت برام مهم نیست... من عاشق شخصیت شدم... تو چرا باور نمیکنی؟

صورتش رو میون دو دست گرفتم و نگاهش کردم... تمام صورتش از اشک خیس بود و چشمهایش دنیایی از التماس...

کنترل احساس و میل خودم نسبت به اون برایم هر لحظه سخت تر میشد... اما هنوز در تضاد باورهای اونچه که می شنیدم و میدیدم بودم...

به آرامی گفتم: سهیلا... سعی کن اروم باشی... مسعود امشب رفته اهواز به خاطر فوت دانیس... بگذار اون برگرده... تو خواهر صمیمی ترین دوست منی در حال حاضر... چرا با این کارها داری منو وادار به عملی میکنی که بعدها نتونم جوابگوی مسعود باشم؟

سهیلا با گریه گفت: یعنی اگه مسعود برگرده و همچنان مخالف عشق من به تو باشه... تو منو برای همیشه از خودت دور میکنی؟

به سهیلا نگاه میکردم... دختری که به راحتی معترف به عشقش نسبت به من شده بود... پاکي و صداقت در ذره ذره ي وجودش موج میزد... تمام بدنش از شدت گریه می لرزید... نفسهای داغش که هر لحظه به علت گریه گرمای بیشتری به خودش میگرفت رو به وضوح حس میکردم...

نمیخواستم اسیر امیال نفسانی بشم که بعدها فقط افسوس و شرمندگی برایم باقی بمونه... اما من يك از سان بودم با تمام نقایص و اشتباهاتی که ممکنه هر انسانی به اونها آلوده باشه...

من يك مرد بودم و حالا يك دختر زيبا و جوان با ميل خودش در آغ*و*ش
من جاي گرفته بود و اشك ميریخت...پيشوني سهيلا روب*و*سیدم و دوباره
در آغ*و*ش گرفتمش و گفتم:....

۱۹

گفتم: سهيلا... خواهش ميکنم برو از اتاق بيرون...
و بعد به آرامي از خودم دورش کردم و درب اتاق رو باز کردم.
نگاه پر غصه اش رو براي لحظاتي به من دوخت و سپس بدون هيچ حرفي از
اتاق خارج شد.

وقتي درب رو دوباره بستم پيشونيم رو به روي درب گذاشتم و چشمهايم رو
بستم و تنها چيزي که با تمام وجودم به زبون آوردم اين بود: خدا يا خيلي
تنهام... به دادم برس...

دوباره به سمت تخت برگشتم و دراز کشيدم. اصلا نفهميدم چه موقع به خواب
رفتم فقط زماني بيدار شدم که اميد با شوقي کودکانه روي تخت پريد و با
صداي بلند و همراه با خنده گفت: بلند شو تنبل... بيدار شو...

اميد رو در آغ*و*ش گرفتم طوریکه ديگه نمي تونست تکون بخوره... حسابي
دست و پاش رو در آغ*و*ش مھار کرده بودم... اونم شروع کرد با خنده به
فرياد کشيدن: کمک... کمک... سهيلا جون کمکم کن...

درب اتاق به اهستگی باز شد و سهيلا به داخل اومد.
وقتي نگاهش کردم متوجه شدم شب گذشته خيلي کم خوابيده و از شدت
گره پلکهاش متورم شده بود... رنگ صورتم تا حدودي زرد بود... ميدونستم
دليل بي قرارش چيه اما نمي خواستم تا اين حد درگير احساساتش باشه. سعي

داشت لبخند ملیح و زیبایش رو در چهره حفظ کنه اما چشمهایش قصه ایی دیگه داشتی!

امید هنوز با شوقی کودکانه فریاد میزد و از سهیلا کمک میخواست. سهیلا با لحنی به من و امید چشم دوخته بود سپس گفت: خوب پدر و پسر از وجود هم لذت میبرین... بلند شین بیاین... صبحانه رو آماده کردم... و بعد از اینکه لحظاتی کوتاه به چشمهای من خیره شد و غصه ی نهفته در چشمهایش رو به رخم کشید برگشت و از اتاق خارج شد. همانطور که امید رو هنوز در آغوش و شش داشتم ب* و* سیدمش و از روی تخت بلند و از اتاق خارج شدیم.

امید از آغوش و* شم پایین اومد و به طرف آشپزخانه دوید... سهیلا رو دیدم که مشغول ریختن چاییه است... به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم سپس به اتاق مامان رفتم...

صبحانه اش رو خورده بود و مشخص بود که سهیلا مثل چند روز گذشته از همه نظر به مامان رسیدگی کرده اما مامان چهره اش گرفته بود!!!... مشخص بود از چیزی نگرانه و فکرش رو مشغول کرده...!

پیشونی مامان رو ب* و* سیدم و وقتی خواستم از اتاق خارج بشم مامان با صدایی که مثل همیشه

مهربانی در اون موج میزد گفت: سیاوش جان.. صبحانه ات رو که خوردی آگه بیکار بودی و جایی نمیخواستی بری بیا میخوام باهات صحبت کنم.

برگشتم به سمت مامان و گفتم: چیزی شده؟

. نه مادر... حالا برو صبحانه ات رو بخور... بعد با هم صحبت میکنیم...
. اینجوری که دیگه من نمیتونم صبحانه بخورم... همین الان بگو ببینم چی شده؟

. هیچی مادر گفتم برو صبحانه ات رو بخور... حرفها دیر نمیشه... برو عزیزم... برو بعد که صبحانه ات رو خوردی بیا اینجا...
میدونستم هر چی بیشتر اصرار کنم کمتر نتیجه خواهم گرفت برای همین دیگه حرفی نزدم و از اتاق خارج شدم.

در اشیزخانه وقتی صبحانه می خوردم به واقع هیچی از صبحانه نمی فهمیدم و تمام فکرم رفته بود پیش مامان و اینکه چه موضوعی پیش او مده که مامان میخواد با من صحبت بکنه؟!؟!!

امید خیلی سریع صبحانه اش رو تموم کرد و برای دیدن يك فیلم کارتونی مورد علاقه اش در حالیکه از سهیلا قول میگرفت به محض تموم شدن کارش به همراه اون کارتون رو ببینه از اشیزخانه خارج شد و ر حال با روشن کردن سیستم و پخش یکی از کارتونهاش خودش رو سرگرم کرد.

متوجه بودم که سهیلا میخواد حرفی بزنه اما چون فکر میکردم شاید در ادامه حرفهای شب گذشته اش باشه زیاد بهش نگاه نمیکردم...

وقتی چایی ام به اخر رسید از روی صندلی بلند شدم تا از اشیزخانه خارج بشم در همین موقع سهیلا گفت: سیاوش؟

بهش نگاه کردم و برای اینکه بهش اجازه ی ادامه ی اونچه که در ذهن ساخته و پرداخته میکرد رو نداده باشم گفتم: بابات صبحانه ممنون... دستت درد نکنه...

به من نگاه کرد و قدمی به طرفم برداشت و نزدیکتر به من ایستاد و بار دیگره گفت: سیاوش؟

با کلافگی از همون فاصله نگاهی به پنجره‌ی مشرف به حیاط انداختم و بعد انگشت اشاره ام رو به علامت سکوت روی لبهای خوش‌فورم سهیلا گذاشتم و گفتم: خواهش میکنم سهیلا... دوباره شروع نکن... دیشب متوجه‌ی احساس تو شدم... دیگه تکرارش نکن... ببین من یه پسر جون ۲۳ یا ۲۴ ساله نیستم که دائم از اعتراف تو به دوست داشتن خودم لذت ببرم... پس خواهش میکنم... . اما سیاوش من نمی‌خواستم در مورد احساسم حرفی بزنم... میدونم احساسم برای تو ارزشی نداره ولی میخوام الان در رابطه با امید چیزی رو بهت بگم...

. چی میخوای بگی... هان؟... حتما میخوای بگی امید خیلی دوست داره و به تو وابسته اس... به خاطر اونم که شده باید من و تو...

. نه سیاوش... نه... اصلا نمیخوام اینو بگم... تو اجازه بده من حرف بزنم...
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و با کلافگی نگاهی به سهیلا انداختم و گفتم: خیلی خوب بفرمایین...

سهیلا صندلی کنار من رو عقب کشید و در فاصله‌ی کمی از من نشست و بعد با صدایی آروم که بیشتر سعی داشت فقط من متوجه بشم و صداس به حال نرسه گفت: یادته یه بار بهت گفتم امید رو باید پیش یه دکتر روانشناس کودک ببری؟

کلافگی من از شنیدن اینطور بحثها در رابطه با امید شدت می‌گرفت و شاید همین موضوع یکی از نقاط ضعف بزرگ در من بود... با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و با صدایی آرام اما اکنده از خشم روی صورت سهیلا که هنوز نشسته بود خم شدم و با انگشت اشاره ام حالتی از تاکید به اون نشون دادم و گفتم: سهیلا... بس کن... اون فقط ۸ سالشه... قبول دارم کمبودهایی توی زندگی ۸ ساله اش داشته که بر اش فوق العاده سخت بوده اما اینها دلیل نمیشه که تو در حالیکه فقط ۲۲ سالته و هیچ تجربه ای هم توی زندگی نداری بخوای به پسر من برچسب يك بیمار رواني بزني...

. ولي سیاوش الزاما"هر کسی که بره پیش روانپزشک نمی تونه يك بیمار رواني باشه... چرا سعی نمیکنی برای چند دقیقه هم که شده بشینی و آرام به حرفام در این رابطه گوش کنی؟... ببین سیاوش به خدا من امید رو دوستش دارم و نگرانشم...

. نه اونقدر که من دوستش دارم و نگرانم هستم...

. خوب درسته تو پدرشی باید هم نگرانیت و عشقت به امید بیش از من باشه... ولي سیاوش دیشب که من و تو توی اتاق با هم صحبت میکردیم تمام مدت امید پشت درب اتاق بوده و حرفهای ما رو گوش میکرده... چرا نمیخوای متوجه بشی که امید مشکل روحی داره...

برای لحظاتی کوتاه به چشمها و صورت زیبای سهیلا نگاه کردم و بعد به طور ناخودآگاه از برداشتی که سهیلا نسبت به عمل کودکانه ی شب گذشته ی امید کرده بود به خنده افتادم و گفتم: سهیلا چرا چرت و پرت میگی؟... خوب اون یه بچه ی ۸ ساله اس... یه پسر بچه ای که خیلی هم باهوشه و کنجکاو... این

طبیعی که صدای حرفهای من و گریه های جنابعالی باعث کنجکاوی من شده باشد و بیدارش کرده باشه بعدشم اومده پشت درب اتاق تا ببینه...

. ولی سیاوش... امید تمام صحبتهای ما رو گوش کرده... اون با صدای حرفهای تو و به قول تو گریه های من بیدار نشده بوده... اون اصلاً خواب نبوده... اون تظاهر به خواب کرده بوده...

. بسه سهیلا... بسه...

به قدری عصبی شده بودم که دیگه معطل نکردم و از آشپزخانه خارج شدم و به اتاق مان رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم هنوز کلافه بودم اما سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم. روی صندلی کنار تخت مامان نشستم و با لبخند گفتم: خوب مامان من در خدمتتم... بفرمایید.

مامان نگاهی به من کرد و بعد از اینکه از من خواست بالشهای زیر سرش رو کمی مرتب کنم گفت: سیاوش شب گذشته سهیلا اینجا موند و به خونه ی خودشون برنگشت درسته؟

. بله.. درسته... چطور مگه؟

. اینطور که حس کردم ساعتی هم با تو توی اتاق خوابت بود... درسته؟

بلافاصله فهمیدم نگرانی مامان بابت چیه... کلافگی بحشم در دقایقی پیش با سهیلا و حالا درك این موضوع که مامان نگران چه موضوعی هست بر شدت عصبانیتم افزود...

از روی صندلی بلمد شدم و رفتم جلوی پنجره و رو به حیاط ایستادم... دلم میخواست فریاد بکشم... احساس خستگی تمام وجودم رو در اون لحظات از روز پر کرد... واقعا چقدر خسته بودم... از همه چی... از همه جا... از همه ی آدمهای اطرافم... چقدر دلم میخواست منم مثل مردهای دیگه زندگی اروم و بی دغدغه ایی داشتم... اما حالا در شرایطی بودم که مادرم توی این سن و سال نگران من بود تا مبادا با دختری مثل سهیلا رابطه ی جنسی برقرار کرده باشم... یکی نبود به مادرم بگه این سیاوش با تمام مشکلات و کمبودهایی که طی ۱۰ سال گذشته در زندگیش حس کرده هنوز شرف و غیرتش رو زیر پا له نکرده... می خواستم در اون لحظات به مامان بگم که هنوز اونقدر مرد هستم که با وجود اینکه دختری به زیبایی سهیلا وقتی بدون هیچ منعی با من از عشق حرف میزنه و خیلی راحت تمایلش رو نسبت به هر مسئله ایی کاملا درک کرده ام اما اونقدر خوددار هستم که از وجود این دختر سو استفاده نکرده باشم...

در این لحظه ما مان که گو یا متوجه ی حالات عصبی من شده بود گفت: سیاوش جان عصبی نشو عزیزم... میدونم توی ۱۰ سال گذشته چه مصیبتهایی کشیدی چه کمبودهایی داشتی برای همینم نگرانتم... ببین سیاوش حرف من این نیست که تو حق جبران کمبودهای زندگیت رو در شروع یک زندگی مجدد نداری... نه پسرم... حرف من اینه که آگه سهیلا واقعا "دوستت داره خوب چه اشکالی داره... مادرش که انشالله از مکه برگشت باهاش صحبت میکنیم و بعد شما دو تا...

. مامان بس کن... داری چی میگي؟... شما دیگه چرا؟... هیچ میدونی سهیلا چند سال از من کوچیکتره؟... هیچ میدونی من الان چه شرایطی دارم؟... بعید

میدونم به این چیزها فکر کرده باشی که به این راحتی داری در این مورد حرف میزنی...

.اتفاقاً همه چیزو میدونم... خیلی هم خوب میدونم... اما اینها دلیل نمیشه که تو نخوای تکلیفت رو با این دختر رو شن کنی... دیشب اتفاقی بین شما دو تا نیفتاد اما معلوم نیست این خودداری تو تا کی میخواد ادامه پیدا کنه... سیاوش من مادرتم... تو رو بهتر از خودت میشناسم... سیاوش من یه زنم و هم جنسهای خودمو خوب میشناسم... یه زن یا یه دختر وقتی به چیزی یا کسی علاقه داره هیچ چیز دیگه براش اهمیت نداره... برای رسیدن به خواسته اش هر کاری میکنه... حتی اگه لازم باشه برای اینکه به عشق و خواسته ی قلبیش برسه ممکنه بزرگترین سرمایه اش که همون عفت و پاکدامنیشه زیر پا بگذاره... چون عاشق شده... اما من نمیخوام بین تو سهیلا اتفاق بدی بیفته... تو با وجود اینکه یه پسر ۸ساله داری و زن اولتم طلاق دادی اما هنوزم جوون و زیبا و جذابی بعلاوه تمام فاکتورهای دیگه ایی که این روزها هر دختری براش مهمه تو همه رو داری... سهیلا هم دختر جوون و فوق العاده خانم و قشنگه... و متأسفانه عاشق... میگم متأسفانه چون میدونم عشق یک زن چقدر میتونه دردناک و در عین زیبایی مخرب هم باشه... بین سیاوش اگه واقعا" نمی تونی سهیلا رو بپذیری پس جوابش کن بره... نگذار توی این خونه بمونه... اینجوری نه با زندگی اون بازی میکنی نه با اعصاب خودت... امیدم کم کم عادت میکنه... ممکنه اولش براش سخت باشه اما در نهایت با موضوع کنار میاد... ولی اگه فکر میکنی میتونی سهیلا رو دوست داشته باشی خوب چي از

این بهتر... با مسعود که خودش سهیلا رو بهت معرفی کرده و حتما خوب سهیلا و خانواده اش رو میشناسه صحبت کن... همه چیز به خیر و خوشی حل میشه تو هم از این وضعیت خلاص میشی...

از پنجره فاصله گرفتم و به طرف مامان رفتم و پیشونی اون رو ب*و*سیدم و گفتم: مادر من... عزیز من... مشکل اینجا خود مسعود شده... این مسعود هست که در واقع من رو با مشکل رو به رو کرده... چطور میتونم با اون صحبت کنم و مشکلم رو حل کنم...

. مسعود؟!... چرا مسعود؟!!!!

. برای اینکه مسعود مخالف هر نوع رابطه ی بین من و سهیلاست...

. منظورت چیه؟

. مسعود برادر سهیلاس...

. چی؟!...!!!

۲۰

مامان متعجب و با چشمانی گشاد شده از شدت تعجب به من خیره شده بود و گفت: چی میگي سیاوش؟!!!!

روي صندلي کنار تخت مامان نشستم و همه ي چیزهایی که میدونستم رو براي مامان گفتم... طفلک براي لحظاتي اصلا "نمي دونست چي بايد بگه و بعد در نهايت گفت: زندگي عجب بازیهایی داره!!!... حالا میخواي چیکار کنی؟

. خودمم نمیدونم... اصلا "گیج گیج شدم مامان... واقعیتش رو بخوای در سته که خودمم از سهیلا بدم نیومده ولی ترس از خیلی چیزها باعث شده جلوي

احساساتم رو بگیرم... مسعود برادر سهیلاس و بدتر از همه اینه که وقتی خودش نمیدونسته سهیلا خواهرشه شاید برای اولین باره بوده که از دختری تا این حد خوشش اومده بوده که به تعبیری میشه اسمش رو عاشقی گذاشت ولی الان اوضاع خیلی بدجور تغییر کرده... سهیلا خواهرش از آب در اومده و بعد اون در حالیکه اصلاً "فکرشم نمیکرده سهیلا به من علاقه پیدا کنه و یا حتی من نسبت به اون بی میل نباشم سهیلا رو به خونه ی من جهت کار و پرستاری از شما معرفی کرده و در نهایت همه چیز جورِی رقم خورده که حتی یک درصد هم احتمالش رو نمیداده... مسعود بهترین دوست من تا امروز بوده... اما این مسائل باعث شده روابطمون نسبت به گذشته تغییر کنه... من حتی نمیدونم وقتی از اهواز برگرده واکنشش نسبت به این موضوع که بر خلاف میلش سهیلا دوباره به اینجا برگشته چی هست؟

. خدا بزرگه مادر... تو کلت به خدا باشه... تو و سهیلا تقصیری ندارین... اما خوب خودت بهتر از هر کسی میدونی که چه تصمیمی باید بگیری...

سرم رو به علامت تایید حرف مامان تکانی دادم و از روی صندلی بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون... در واقع نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم!

توی شرایطی قرار گرفته بودم که گویی قدرت تصمیم گیری کاملاً از من گرفته شده بود... احساس دلبستگی به دختری که از هر نظر برای من قابل توجه بود در من شدت می گرفت و خود اون بیش از من در ابراز عشق و علاقه اش تلاش داشت... از طرفی موانع پیش پایم که مثل روز برایم روشن بود من رو در

اقيانوس برزخي بي مثال قرار داده بود كه حتي قدرت دست و پا زدن هم نداشتم و نمي دونستم بايد چه تصميمي بگيرم!

نمي خواستم زياد توي خونه بمونم براي همين به اتاقم برگشتم و بعد از اينكه دوش گرفتم آماده شدم تا از خونه برم بيرون...

جلوي ميز آرايشي كه زماني مهشيد از اون استفاده ميكرد و هميشه بهترين و گرانترين لوازم آرايشي و عطرهاش روي اون چيده شده بود ايستادم و كراواتم رو مرتب كردم... وقتي به آينه نگاه ميكردم دوباره خاطرات تلخ و گزنده ي مهشيد مثل آوار روي سرم ريخت... نميدونم چقدر طول كشيد و در حاليكه دود ستم به گره كراواتم خشك شده بود خيره به صفحه ي آينه ي رو به رويم نگاه ميكردم...

لحظه ايي به خودم اومدم كه دستي به آرامي بازوي من رو گرفته بود و صدايي دلنشين به گوشم رسيد كه گفت: سياوش؟ داري به چي فكر ميكني؟

به خودم اومدم و نگاهم رو از آينه گرفتم و به كسي كه کنارم ايستاده بود چشم دوختم... سهيلا بود... براي لحظاتي کوتاه هر دو به چشمهاي هم خيره بوديم و بعد به آهستگي گفت: سياوش اشكالي نداره امروز براي يك ساعت خانم صيفي رو تنها بگذارم؟

وقتي صداي لطيف و اثرگذارش رو در اون فاصله ي كم از خودم مي شنيدم حس آرامش تمام وجودم رو ميگرفت...

كم كم باور اينكه خودم دارم به سهيلا دلبسته ميشم در لحظه لحظه ي زندگيم خودشو بهم نشون ميداد... ميدونستم مقاومت در مقابل اين موجود

زیبا و ظریف که مثل حریری نرم و لطیف داره خودش رو به روی جراحیهای عمیق زندگیم میکشه ثانیه به ثانیه برابم سخت تر خواهد شد... صورتم رو از سهیلا برگردوندم و در ضمنی که ادکلنی رو از روی میز آرایش برمیداشتم تا به صورت و گردنم بزنم گفتم: آره... هر ساعتی که خواستی میتونی بری... ما مان معمولاً"ا" گه با هاش صحبت کرده باشی تا حدود ۲ تا ۳ ساعت هم میتونه تنها بمونه و مشکلی نداره... سرش رو به علامت تایید و تا حدودی تشکر از من تکان داد و به سمت درب اتاق برگشت.

بی اراده پرسیدم: سهیلا میشه بدونم برای چی میخوای از خونه بری بیرون و مامان رو تنها بگذاری؟

وقتی این سوال از دهنم خارج شد خودمم تعجب کرده بودم... اما بیان این سوال از طرف من هر دلیلی می تونست داشته باشه... از علاقه و نگرانی گرفته تا حس مسئولیت...!!! گویا با تمام وجود میخواستم باور کنم که سهیلا متعلق به من است و من باید از تمام برنامه ها و کارهای اون باخبر باشم...!

به طرف من برگشت و گفت: میخوام امروز با کاروان مامانم تماس بگیرم... یه شماره تلفن بهم داده بود که رئیس کاروان بهشون داده بوده... برای اینکه هر وقت ما خواستیم حالی از اونها پرسیم با همون شماره تماس بگیریم و با کسی که میخوایم بتونیم صحبت کنیم... میخواستم برم مخابرات با مامان تماس بگیرم...

ادکلنی که به صورت و گردنم مالیده بودم رو دوباره روی میز گذاشتم و گفتم: خوب این چه کاره که بری مخابرات و از مخابرات تماس بگیری؟!... مگه این خونه تلفن نداره؟!... از همین جا تماس بگیر... نیازی نیست برای این موضوع از خونه بری بیرون از همین جا تلفن کن... ولی اگه به دلیل دیگه ایی غیر از این میخوای از خونه بری بیرون برو...

لبخند زیبایی که چهره اش رو بیش از پیش دلنشین میکرد به لبهای زیبا و خوش فورمش آورد و گفت: یعنی اجازه دارم از اینجا تماس بگیرم؟

. این چه حرفیه... به تماس تلفنی که دیگه این بحثها رو نداره... هر وقت و هر ساعتی که خواستی میتونی با مادرت تماس بگیری... اصلاً "لزومی نداره به این دلیل از خونه بری بیرون در جائیکه این خونه تلفن داره..."

تشکر کرد و با خوشحالی از اتاق خارج شد.

اون روز با اینکه تعطیل بود اما میدونستم دفتر کنترل شرکت همیشه به صورت شیفتی توسط ۴ نفر از کارمندان شرکت طبق قوانین شرکت حتی در روزهای تعطیل هم فعالیت میکنه... برای همین با اینکه کار خاصی توی شرکت نداشتم اما رفتن به شرکت بهترین کاری بود تا از محیط خونه و افکارن فاصله بگیرم... چرا که حس میکردم با حضور سهیلا توی خونه و دیدن دائم اون شاید احساسم به منطقی چیره بشه و من واقعا از اینکه بعدها بار دیگه به علت احساسی عمل کردم دچار پشیمونی بشم وحشت داشتم!

از اتاق بیرون رفتم و بعد خداحافظی از مامان و ب* و *سیدن امید به سمت راهروی منتهی به درب حال رفتم.

سهیلا به آرومی همقدم با من تا جلوی درب حال اومد.

وقتي سامسونتم رو روي زمين گذاشتم تا کتم رو بپوشم و کفشم رو به پا کنم
سامسونتم رو برداشتم و در دست گرفت و تمام حرکات من رو نگاه میکرد و
بعد در همون حال به آرومي گفت: براي ناهار که ميای خونه... مگه نه؟

بهش نگاه کردم و در حالیکه کتم رو به تن میکردم خواستم بگم نه که قدمي
نزدیکتر اومد و فاصله اش رو با من به حداقل رسوند و گفت: سیاوش... آگه
دارم خودمو بهت تحمیل میکنم و واقعا نمي توني حضورم رو تحمل کنی و
بیشتر از اونچه که بهت آرامش بدهم دارم به عذاب ميندازمت فقط کافيه بدون
معطلی بهم بگی... اما من غير از اینکه خودم با تمام وجود عاشقتم محبت رو
توي چشمهای خودتم دارم حس میکنم... نگو که من بچه ام... نگو که به درد
تو و زندگي تو نميخورم... آگه غرورت بهت اجازه نمیده که به علاقه ات اعتراف
کنی اینو بدون که از نظر من آگه دوستم داشته باشی ولي تا آخر عمرم به
زبون نیاری اما نگاهت رو از من نگیری و اجازه بدهی توي عمق چشمات
علاقه ات رو نسبت به خودم ببینم هم براي من هزار بار از به زبون آوردن
دوستت دارم لذت بخش تره...

لبخندي زدم و در حالیکه از فن بیانش لذت برده بودم به ارومي چونهي خوش
فورمش رو با انشگتهام لمس کردم و گفتم: سهیلا... تو مطمئني توي دانشگاه
رشته ي پرستاري ميخوندي؟

لبخند قشنگي به لب آورد و سامسونت رو به دست من داد و گفت: فقط اینو
میدونم که قوتي به تو فکر میکنم و نگاهت میکنم هیچی بلد
نیستم... هیچی... تنها چیزی که میبینم و میفهمم توي سیاوش...

لبخندم عمیق تر شد و گفتم: با این همه جمله سازی که توی این چند دقیقه کردی من که بعید میدونم تو پرستاری خونده باشی... بیشتر بهت میاد توی رشته ی ادبیات تحصیل کرده باشی... تو توی کمتر از ۵ دقیقه اثرگذار ترین انشای احساسی که شنیده بودم رو انگار برام خوندي...

برگشتم که از درب هال خارج بشم اما سهیلا پشت درب ایستاد و به درب تکیه داد و در حالیکه مانع خروج من شده بود و فاصله ی ما به حداقل رسیده بود گفت: یعنی فکر میکنی من داشتم انشا میخوندم؟!... هیچ احساس و عشقی توی من و جملات من حس نکردی؟

به چشمهای زیبایش نگاه کردم... و بعد تك تك اعضاي صورتش رو از نظر گذروندم... با نگاهش مثل این بود که داره با تمام قدرت منو به خودش جذب میکنه... حس میکردم کشش عجیب و غیرقابل کنترلی نسبت به سهیلا در من داره به وجود میاد...

سهیلا بی هیچ مقاومتی مقابل من ایستاده بود و مانع خارج شدن من از منزل شده بود... سامسونت روروی جاکفشی کنار دیوار گذاشتم و بی اراده اون رو در آغ* و*ش کشیدم... سهیلا هیچ مقاومتی نمیکرد و هر لحظه حس میکردم تمایلم به این دختر برای ب* و* سیدنش داره شدت بیشتری به خود میگیره... به چشمهایش نگاه میکردم و از اینکه اینقدر آورم در آغ* و*شم جای گرفته بود لذت میبرد... ثانیه ایی بیشتر به ب* و* سیدن سهیلا فاصله نداشتم و درست در همین لحظه صدای امید که حالا در راهروی منتهی به درب هال او مده و نزدیک من و سهیلا ایستاده بود من رو به خود آورد و باعث شد سریع سهیلا رو از آغ* و*شم خارج کنم و ازش فاصله بگیرم...

امید با چشم‌هایی نگران و غمزده به من و سهیلا نگاه کرد و بعد رو به من

گفت: بابا... شما هم سهیلا جون رو دوستش داری؟

به طرف امید برگشتم و روی زانو خم شدم و گفتم: پسر من دارم میرم

بیرون... چیزی نمیخواهی از بیرون برات بگیرم؟

نمیدونستم جواب سوال امید رو چی باید بدهم اما امید بی توجه به حرفی که

زده بودم در ادامه ی حرفش گفت: آره... شما هم سهیلا جون رو دوست

داری... حتی بیشتر از مامان مهشید... من می فهمم... شما میخواستی سهیلا

جون رو الان بب* و* سی و لی ما مان مهشید رو هیچ وقت نمی

ب* و* سیدی... شما و مامان مهشید همیشه با هم دعوا داشتین... برای همینم

مردهای دیگه ب* و* شش میکردن و دوستش داشتن... ولی اون مردها مامان

رو اذیتش میکردن... ولی من نمیگذارم شما مثل اون مردها که مامان مهشید

رو اذیت میکردن سهیلا جون رو اذیتش

کنی... نمیگذارم... نمیگذارم... نمیگذارم...

بعد گفتن این جملات امید حالتی تهاجمی به خودش گرفت و شروع کرد به

فریاد کشیدن و در همون حال سعی داشت با مشت به صورت و سینه ی من

که حالا اون رو توی ب* و* غ* لم گرفته بودم ضربه بزنه...!!!

جملات آخری که از دهان امید خارج شده بود برایم به قدری نامفهوم و

سنگین و باورنکردنی بود که نمی توانستم حقیقت تلخی که در پس حرفهای

این بچه بود رو تحمل کنم... خدای من... امید از چی صحبت میکرد؟... از

روابط مهشید با مردهای دیگه ایی که توی زندگیش بودن؟... نه خدای

من... امکان نداره مهشید تا این حد خودش رو آلوده کرده باشه که در حضور امید با دیگران رابطه برقرار میکرده... خدایا اگر اینطوری شده باشه و من غافل بودم پس حالا دیگه باید به بدبختی خودم مطمئن بشم...
امید فریاد می کشید و گریه میکرد و سعی داشت به من ضربه بزنه...
سهیلا بهت زده و نگران به حرکات امید نگاه میکرد...

امید رو محکم در آغوش گرفت و در حالیکه سر و پیشونیش رو می بوسید سعی داشت آرومش کنم اما هیچ جمله ای برای گفتن به ذهنم نمی رسید...!

در این لحظه سهیلا هم روی زانو نشسته و بعد شروع کرد به بوسیدن صورت امید و گفت: امید جون قربونت بشم... به من نگاه کن... مطمئن باش بابا به من صدمه نمیزنه... امید به من گوش بده... مطمئن باش بابا منو اذیت نمیکنه... امید منو ببین...

و بعد به آرومی امید رو از آغوش من خارج کرد و در حالیکه هنوز امید به شدت گریه میکرد اون رو در آغوش خودش گرفت و ایستاد و به سمت اتاق خواب امید رفت و داخل اتاق شد و درب اتاق رو هم بست...
رفتار و گفتار امید برایم به قدری غیرباور و ناراحت کننده بود که حس میکردم قدرت قدم برداشتن دیگه ندارم...

خدای من... خدایا... کاری کن که مطمئن بشم اونچه که من از رفتار و گفتار امید در رابطه با مهشید و کثافتکاریهایش حس کردم اشتباه باشه... خدایا امید چی میدونه از روابط مهشید که تا این حد از دیدن من و سهیلا در اون شرایط بهم ریخته شد؟... خدایا التماس میکنم... بهم ثابت کن که دارم اشتباه

میکنم...خدایا اگر امید در جریان روابط مادرش با مردهای دیگه بوده پس چرا
به من هیچی نگفته بود..نه...خدایا نه...

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با مشیت به آینه ی بزرگ وقدي که کنار درب
هال بود کوبیدم و در زمانی کوتاه به علت جراحتي ایجاد شده خون سرازیر
شد.....

۲۱

برای لحظاتي به خوني که از دستم سرازیر شده بود نگاه کردم و بعد به سمت
آشپزخانه رفتم و سعی کردم پارچه ی مناسبی را پیدا کنم و دستم را موقتاً برای
جلوگیری از خونریزی بیشتر آنرا ببندم...

صدای گریه و فریاد امید در گوشم پیچیده بود و این بیشتر از جراحت دستم
من رو آزار میداد...

جراحت دستم يك زخم سطحی بود ولی حقیقت دلیل فریادهای امید
جراحتي بود بر روحم بر قلبم بر تمام وجودم که تا عمیق ترین حد ممکن در
من اثر میگذاشت...

صندلی کنار میز را عقب کشیدن و نشستم.

صدای مامان که از اتاقش من رو صدا میکرد می شنیدم اما حتی توان
پاسخگویی به مامان رو هم نداشتم...! احساس میکردم نیرویی با تمام قدرت
گلویی من رو گرفته و فشار میده...توی قفسه ی سینه ام احساس درد میکردم و
دونه های درشت عرق رو روی پیشونی خودم به وضوح حس میکردم.

کم کم سکوت همه جا رو پر کرد و مامان هم گویا از اینکه من پاسخش رو نخواهم داد ناامید شد چرا که دیگه اون هم صدایم نمیکرد...

نمیدونم چند دقیقه توی آشپزخانه به همون حالت نشسته بودم و به پارچه ی خون آلودی که دور دستم پیچیده بودم نگاه میکردم که صدای درب اتاق امید باعث شد از حال و هوای خودم خارج بشم. وقتی صورتم رو به سمت صدایی که اومده بود برگردوندم سهیلا رو پشت سر خودم دیدم...

سهیلا نگاهی به چهره ی من کرد و بلافاصله گفت: سیاوش؟! حالت خوبه؟!!!!

از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه پا سخی به سهیلا بدهم از آشپزخانه خارج شدم و به سما درب حال رفتم.

سهیلا به سرعت دنبالم اومد و دستي رو که بسته بودم گرفت و گفت: با خودت چیکار کردی؟!... چرا دستت رو بستې؟!... اینهمه خون به این پارچه چیه؟!!!! و بعد آینه ایی که ذرات شکسته شده و خورد شده ی اون کنار دیوار ریخته بود توجهش رو جلب کرد.

دوباره به دستم نگاه کرد و خواست پارچه ی دورش رو باز کنه که دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چیز مهمی نیست... ولش کن...

از درب حال خارج شدم اما سهیلا هنوز دنبالم می اومد و با من وارد حیاط شد و گفت: سیاوش با این اعصاب خراب کجا میخوای بری؟!... امید رو آورم کردم... نگرانش نباش... اون بچه اس... ولی حقایقی رو باید بدونی... چیزهایی رو که میخوایم بهت در مورد امید بگم مربوط میشد به رفتاری که چند دقیقه پیش از خودش نشون داد... سیاوش...

به حرفهاي سهيلا توجه نمي‌کردم... فقط نياز به تنهائي داشتم به يه خلوت امن... به جايي دور از تمام دغدغه هايي که مثل يك عفریت شوم سایه اش رو به روي زندگي من انداخته بود.

به طرف ماشين رفتم اما سهيلا جلوي درب ماشين ايستاد و با قاطعيت گفت: نميگذارم با اين اعصاب خراب سوار ماشينت بشي و از خونه بيرون بري...

. برو کنار سهيلا...

. نميرم... تو الان عصبي هستي... صورتت رو توي آينه يه نگاه بنداز... به دستت نگاه کن...

. گفتم برو کنار سهيلا... ميخوام تنها باشم.

. ميخواي تنها باشي باشه... توي حياط بمون... برو ته حياط... منم ميرم داخل خونه... ولي نميگذارم با اين حالت پشت فرمون بشيني و از خونه خارج بشي...

کلافه شده بودم و اعصابم هر لحظه بيشتتر تحريك ميشد.

با عصبانيت به سهيلا نگاه کردم و اون هم نگاه جدي و مصمم خودش رو به چشمهاي من دوخته بود و بعد گفت: سياوش تو بايد حقيقت رو در مورد اميد ميدونستي اما نگذاشتي بهت حرفي بزنم.. ميدونم تحمل و باورش برات سخته اما بايد پذيري که اميد...

با عصبانيت به ميون حرفش رفتم و گفتم: برام سخته؟!... برام سخته؟!...!!!! تو چي ميدوني سهيلا؟!... تو اصلا "ميتوني بفهمي من الان چه احساسسي

دارم؟... تو میتونی بفهمی الان که جلوی تو ایستادم این من نیستم... سهیلا تو نمیتونی بفهمی که چقدر دردناکه که بدونی همسرت داره چه کثافتکاریهایی میکنه ولی روزیکه بفهمی پسر کوچولوی ۸ساله ات شاهد اون اعمال کثیف هم بوده دیگه هیچی ازت باقی نمیمنه... سهیلا من دردم رو برم به کی بگم؟...

و بعد با تمام وجودم فریاد کشیدم و با مشت روی کاپوت ماشین کوبیدم و گفتم: خدایا پس تو کجایی؟

سهیلا با صدایی اروم گفت: سیاوش من واقعا متاسفم...

هر دو دستم رو در لابه لای موهایم فرو بردم و در حالیکه چشم به آسمون آبی و بدون ابر بالای سرم دوختم و سعی داشتم با فشار دندانهایم به روی هم اعصابم رو کنترل کنم گفتم: نیاز به تاسف کسی ندارم... الان تمام وجود خودم پر شده از تاسف... برو سهیلا... برو پیش امید... فقط منو تنها بگذار... بگذار به حال خودم باشم...

سهیلا به آرامی از ماشین فاصله گرفت و گفت: سیاوش پس خواهش میکنم فقط چند دقیقه تحمل کن یه ذره آرام بشی... بعد سوار ماشین بشو...

دیگه توان و تحمل و ادامه ی صبر رو ندا شتم دستهایم رو از لابه لای موهایم خارج کردم و به آرامی سهیلا رو کنار زدم و سوار ماشین شدم و در حالیکه نگرانی در چشمهای سهیلا که به من چشم دوخته بود موج میزد از حیاط خارج شدم.

توي شهر شلوغ تهران پیدا کردن جاي امن و خلوت که به دور از نگاههاي کنجکاو ديگران باشي کار غير ممکني به نظر ميرسه... ولي من نياز به تنهائي داشتم... نياز داشتم به درون خودم فرو برم...

خدایا چقدر احساس بي کسي و تنهائي سخته... تو چطور اينهمه تنهائي رو تحمل ميکني؟... تو چطور اينهمه بدني از بنده هات مي بيني و بدون اينکه کسي رو داشته باشي و بر اش درد دل کني داري سر ميکني؟... خدایا غصه هاي دلم داره خفه ام ميکنه... اين همه سال مهشيد رو تحملش کردم فقط براي اينکه دلم خوش بود امید اسم مادر و سايه ي مادرش روي سرش هست اما حالا چي؟... حالا بايد چيکار کنم؟... حالا بايد به خودم چي بگم؟... بگم خسته نباشيد آقا سیاوش... خسته نباشي... بي غيرت بدبخت... مرتيکه ي بي شرف... اين همه سال سعي کردي با همه چيز کنار بياي که اين بشه؟... اولش باور نکردي... وقتي هم باور کردي سعي کردي تحمل کني... اونم فقط به خاطر پسرت... اما وقتي گند کثافتکاريهاي مهشيد ديگه تمام زندگيت رو داشت به افتضاح مي کشوند اونجا هم با وجود اينکه دستت براي خيلي کارها باز بود باز هم به خاطر پسرت سعي کردي همه چيز رو در پستوي دلت پنهان کني و بي سر و صدا و بدون آبرو ريزي طلاقش بدهي... بد بخت... بي غيرت... حالا چي؟... حالا بشين تا آخر عمر بزني توي سر خودت... چرا؟... چون پسرت شاهد تمام اون کثافتکاريها بوده... شاهد بوده که مادرش با مردهاي ديگه چه غلطي ميکرده... ماشين رو به گوشه ي بزرگراه هدايت و بعد توقف کردم.

فرمان اتومبیل رو در دست میفشردم... چشمهام رو بسته بودم و اشکهام بی اختیار سرازیر شده بود...

با تمام وجود شروع کردم به فریاد کشیدن: خدایا... خدایا... خدایا... خدایا... لحظاتی بعد از ماشین پیاده شدم و رفتم کنار ماشین نزدیک گاردیل جاده روی زمین در حالیکه به ماشین تکیه داده بودم نشستم!

حس بدی داشتم... احساس میکردم همه چیز رو از دست دادم... حس میکردم هیچ تعلق خاطری دیگه توی دنیا برام باقی نمونده... فقط به خودم و زندگی تباه شده ی خودم فکر میکردم...

جایی که ماشین رو پارک کرده بودم و موقعیتی که قرار داشتم مکانی نبود که شخصی من رو که با اون حال زار کنار ماشین نشسته بودم رو ببینه... گرچه که اگر کسی من رو میدید شاید اصلاً "برام اهمیت نداشت! نزدیک به دو ساعت اونجا نشسته بودم و در حالیکه به ماشین تکیه زده بودم فقط به نقطه ایی خیره شده بودم...

هیچ چیزی نمی دیدم و نمی فهمیدم و حتی نمی شنیدم... فقط خاطرات زندگی ده ساله ام بود که درست مثل نمایی به روی پرده ی سینما بار دیگه برام تکرار میشد... حال بدی داشتم و به حال خودم گریه میکردم...

لحظه ایی به خودم اومدم که صدای تک آژیر ماشین گشت بزرگراه رو که پشت ماشینم توقف کرد شنیدم... بعد دو افسر از ماشین پیاده شدند و به طرف ماشین اومدند...

میدونستم توقف طولانی ماشینی مثل مدل ماشینم در کنار بزرگراه باعث کنجکاوای اونها شده بوده و حالا که وضعیت خود من رو با ون پارچه ایی که به دستم بسته بودم میدیدن براشون جای بسی سوال ایجاد کرده بود...
به آهستگی از روی زمین بلند شدم و کمی لباسم رو از خاکی که به خودم گرفته بود تکان دادم...

هر دو افسر به طرف من اومدن و خیلی محترمانه ولی در ابتدا اندکی با شک و کنجکاوای سوالهایی از من پرسیدن و وقتی کارت شناسایی و کارت ماشین و بقیه مدارکی که خواسته بودن رو ارائه دادم و خیالشون راحت شد خواستند بیش از این در کنار بزرگراه توقف نداشته باشم و حتی اگر لازم میدونم و کمکی از دستشون بر می اومد حاضر به همراهی بودند...

تشکر و عذرخواهی کردم سپس سوار ماشین و از اونجا دور شدم.
بعد از ساعتی رانندگی وارد جنگلهای لویزان اطراف تهران شدم و بار دیگه ماشین رو در گوشه ایی پارک کردم.

دلیم نمی خواست به خونه برگردم... حس دلتنگی و تنهایی تمام وجودم رو گرفته بود و گریزی از این حس نداشتم.

صدای زنگ موبایلم به گوشم رسید. گوشی رو از جیب خارج و نگاهی به اون انداختم... متوجه شدم از منزل تماس گرفتن... بدون اینکه پاسخی به تماس بدهم گوشی رو خاموش کردم و اون رو روی داشبورد جلوی ماشین پرت کردم...

صندلي ماشين رو به حالت خوابيده دراوردم و دراز كشيدم... حس كلافكي و در ماندگي تمام وجودم رو انباشته کرده بود... دوباره از ماشين پياده شدم و بعد از قفل كردن ماشين بي هدف شروع كردم به قدم زدن...

به هيچ عنوان ديگه متوجه ي گذر زمان نبودم...

باورم نميشد وقتي دوباره به کنار ماشين برگشتم هوا كاملا "تاريك شدخ بود!!! به واقع من اون روز از قبل ظهر تا ساعت ۲۰:۱۱ دقيقه شب توي اون منطقه از جنگلهاي لويزان كاري نكرده بودم به غير از راه رفتن... راه رفتن در يك بيخبري مطلق... در يك دوري عميق از خونه و خانواده ام... از پسر... از مادر مريضم... و از... سهيلا... حتي از خودمم دور شده بودم...

وقتي در اون وقت شب خودم رو جلوي ماشين حس كردم براي لحظاتي نمي تونستم بفهمم در ساعات رفته چي به من گذشته... اما ميدونستم در تنهائي عميقي خودم رو غرق کرده بودم...

يك دفعه نگراني تمام وجودم رو گرفت... نگراني براي اميد... نگراني براي مادرم...

ياد تلفني افتادم كه در لحظه ي ورودم به اين منطقه از منزل به من شده بود... نكنه اتفاق بدتي توي خونه افتاده بوده؟!...!!! نكنه توي اون تماس كه از خونه وبده ميخواستن بهم بگن بايد سريع به منزل برگردم؟!...!!!

بلافاصله داخل ماشين نشستم و گوشي موبايلم رو روشن كردم و شماره ي منزل رو گرفتم و در همون حال ماشين رو هم روشن و به حركت در اوردم و به سمت منزل راهي شدم.

بعد از خوردن چند بوق صدای سهيلا رو پشت خط شنيدم: الو؟!... بفرمايين؟

. سلام سهیلا... منم سیاوش...

. سیاوش؟... حالت خوبه؟... هیچ معلومه تو کجایی؟... چرا گوشت رو خاموش کردی؟

. میخواستم چند ساعتی راحت باشم... حالا بگو ببینم امید چطوره؟... مامانم حالش خوبه؟

. آره... امید که خوابیده... مامان هم تازه آماده شده برای خواب ولی الان که تو زنگ زدی میخواد با خودت صحبت کنه...

. به مامان بگو حالم خوبه... الان پشت فرمونم... نمیتونم زیاد صحبت کنم... وقتی رسیدم خونه میبینمش.

دیگه منتظر پاسخ سهیلا نشدم و تماس رو قطع کردم.

وقتی رسیدم خونه مامان هنوز بیدار بود... دقایقی کنارش موندم اونم از موضوع به وسیله ی توضیحاتی که سهیلا داده بود باخبر شده بود... کمی با حرفام سعی کردم بهش تسکین بدهم و از نگرانی های موجود دورش کنم و بعد از اتاق خارج شدم.

سهیلا مقداری از غذای شام برام گرم کرده و توی آشپزخانه روی میز گذاشته بود و خواست که برای خوردن شام به آشپزخانه برم اما میلی به غذا نداشتم برای همین تشکر کردم و به اتاق خوابم رفتم...

خسته تر از اونیی که تصورش رو می شد کردم برای همین حتی لبا سهامم عوض نکردم و با همون وضع روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چه موقع به خواب رفتم.

صبح با صدای مهربون سهیلا بیدار شدم که میگفت: سیاوش... بیدار شو... مگه امروز نمیخواهی بری شرکت؟

۲۲

از روی تخت بلند شدم وقتی روی پاهام ایستادم سردرد عجیبی رو حس کردم ناخودآگاه با هر دو دستم شقیقه هایم رو گرفتم و چشمام رو بستم... صدای سهیلا رو شنیدم که با نگرانی گفت: چیه؟!... سر درد داری؟ به همون حالتی که ایستاده بودم با حرکت سر جواب مثبت یه سهیلا دادم و بعد به آرامی گفتم: چیز مهمی نیست... احتمالا به خاطر اتفاقات دیروزه... لطف کن از توی قفسه ی داروهای توی آشپزخانه دو تا قرص مسکن برام بگذار... صورتمو که شستم میام میخورم...
. صبحانه ات رو بخور بعدش قرص.

دستهایم رو از کنار شقیقه هایم برداشتم و چشمانم رو باز و نگاهش کردم... چقدر این دختر مهربون بود و در ابراز علاقه اش هیچ حد و مرزی قائل نبود... بی ریا و پاک احساس خودش رو نشون میداد!
جواب دادم: باشه... صبحانه ام رو میخورم بعد قرصها رو...
لبخند ملیح و زیبایی به لب آورد و برگشت که از اتاق خارج بشه... گفتم: سهیلا؟

دوباره برگشت به سمت من و منتظر بقیه ی حرفم شد.
ادامه دادم: امید دیشب چطور بود؟... دیگه عصبی نشد؟
برای لحظاتی کوتاه سکوت کرد و بعد گفت: سیاوش عصبانیت امید فقط همون لحظه ایی بود که تو هم خونه بودی... بعد از اون انگار به کل همه چیزو

فراموش کرد چون نه حرفی در اون مورد زد و نه عکس العملش ادا مه داشت... فقط کمی نگران حال تو بود و چندین بار سراغت رو از من میگرفت و میخواست بدونه کجایی و چیکار میکنی و کی برمیگردی... منم چندبار با موبایلت تماس گرفتم ولی اول که گوشی رو جواب ندادی بعد از اون هم که گوشی رو خاموش کردی... برای همین مجبور شدم به دروغ وانمود کنم که در حال صحبت تلفنی با تو هستم... نمیدونم تا چه حد موفق بودم در نقش بازی کردن اما فکر میکنم امید تا حدود زیادی باور کرد و وقتی بهش گفتم که تو حالت خوبه و برای یکی از دوستان مشکلی پیش اومده و منزل اون هستی و شنبه دیروقت برمیگردی دیگه بهونه نگرفت و حرفی نزد... شامشم که خورد خیلی راحت رفت و خوابید... الانم هنوز خوابه...

به نقطه ایی خیره شده بودم و حرفهای سهیلا رو گوش میکردم وقتی حرفهایش تموم شد به سمت حوله ام رفتم تا اونو بردارم و وارد حمام بشم که سهیلا گفت: سیاوش؟

برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم: ممنونم که دیروز در نبودن من و اون شرایط عصبی مراقب امید هم علاوه بر مراقبت از مامان بودی...

به طرفم اومد و در حالیکه با نگاهی آکنده از محبت و نگرانی به من نگاه میکرد گفت: سیاوش؟... من اصلاً نمیخوام تو به خاطر این چیزها از من تشکر کنی... فقط این رو بدون که حاضرم هر کاری بکنم تا تو اینقدر چهره ی خسته نداشته باشی... سیاوش باور کن مشکل امید به کمک یک روانپزشک کودک حل میشه... من الان علاوه بر خانم صیفی و امید نگران تو هم

هستم... خودت خبر نداری... ولی از دیروز تا حالا به قدری چهره ات ریخته بهم که انگار...

به میون حرفش رفتم و سعی کردم لبخند تصنعی به لب بیارم و گفتم: برای من نگران نباش... هیچ وقت برای من نگران نباش... من پوست کلفت تر از اونیه هستم که فکرشو کنی...

قدمی دیگه به سمتم برداشت و تا خواست حرفی بزنه به آرومی بازویش رو گرفتم و به سمت درب اتاق بردمش و درب رو باز کردم و گفتم: حالا هم آگه اجازه بدهی میخوام یه دوش بگیرم و تا به قول تو بهم ریخته نباشم و بعدش پیام صبحانه و اون دو تا قرص مسکنی که قراره برام آماده کنی رو بخورم بعدش که باید برم شرکت...

لحظاتی به صورتم خیره شد و بعد بدون هیچ کلامی از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

بعد از اینکه دوش گرفتم و صورتم رو اصلاح کردم کت و شلواری که به رنگ نوک مدادی بود و اغلب در جلسات رسمی اون رو به تن میکردم از کمد بیرون آوردم به همراه یک پیراهن طوسی روشن و کراواتی که کاملاً با رنگ پیراهن و کت همخوانی داشت انتخاب کردم... خاطرم بود که امروز یک جلسه با چهار مهمان از کشور سنگاپور داشتم که برای عقد قرارداد با شرکت به ایران اومده بودن برای همین باید ظاهرم رو مرتب تر از همیشه نشون میدادم... گرچه خودم میدونستم باطنم چقدر افسرده و پر از درد شده... ظاهری که هیچ همخوانی با باطن من نداشت... کی خبر داشت که باطن سیاهش صیفی برعکس ظاهر جوان و به قول خیلی ها بسیار جذاب اینقدر دردآلود باشه!!!...

وقتی به آشپزخانه رفتم کتم رو روی یکی از صندلیها گذاشتم و برای خوردن صبحانه صندلی دیگه ایی رو عقب کشیدم و نشستم.

اشتهای چندانی به خوردن صبحانه نداشتم برای همین بیشتر از یکی دو لقمه نتونستم بخورم اونهم به خاطر اینکه با معده ی خالی مجبور نباشم اون قرصهای مسکن رو خورده باشم.

وقتی قرصها رو خوردم کتم رو برداشتم و میخواستم از آشپزخانه خارج بشم سهیلا گفت: سیاوش برای ناهار میای خونه؟

کتم رو به تن کردم و در حالیکه از آشپزخانه خارج میشدم گفتم: نه... من هیچ وقت ناهار خونه نیام... فکر میکنم قبلا" اینو گفته بودم... نگفته بودم؟ حرف دیگه ایی نزد و متوجه شدم از آشپزخانه خارج نشد.

قبل از خارج شدن از منزل به اتاق مامان و امید هم سری زدم. هر دو خواب بودن... جلوی درب اتاق امید برای لحظاتی به صورت امید نگاه کردم... چقدر امید رو دوست داشتم فقط خدا میدونه... با اینکه یادگاری از یک زندگی فوق العاده مزخرف و پر از طنش همراه با خاطره هایی مشمنز کننده بود اما این بچه از پوست و خون خودم بود...

حس میکردم تمام وجودم در وجود امید خلاصه شده... دلم نميخواست هیچ وقت کمبودی در زندگی داشته باشه... هیچ وقت غمی به دلش راه پیدا کنه... هیچ وقت اشکی از چشمهاش سرازیر نشه... اما چقدر دردناک بود وقتی به حقیقت امر فکر میکردم...

امید... این پسر کوچولوی ۸ ساله ی من به اندازه ی يك دنیا غم در درون قلب کوچکش انبار کرده بود... فقدان مادر و محبت مادری حتی در زمان حضور مهشید... و حالا... حالا میدونستم که امید با وجود سن کمش شاهد نفرت انگیزترین صحنه های زندگیش بوده... صحنه هایی که کوه رو از پا درمیاره... اما این بچه با تمام کودکی خودش بدون اینکه کلامی در این مورد با من یا هیچ کس دیگه حرفی زده باشه به تنهایی بار غصه هاش رو به دوش کشیده بوده...!!!

از اتاق امید خارج شدم و از خونه بیرون رفتم.

اونقدر فکرم مشغول بود که به کل یادم رفت از سهیلا خداحافظی کنم و بدون اینکه اون رو بینم سوار ماشین شدم و از حیاط خارج و به سمت شرکت راه افتادم.

اون روز توی شرکت تا ساعت ۳ یعنی زمان بعد از جلسه و خوردن ناهار به قدری گرفتار بودم که حسابی کلافه شده بودم... هر بار که خواسته بودم با منزل تماس بگیرم موضوعی پیش اومد که مجبور شدم از تماس با خونه در اون لحظه منصرف بشم...

ساعت ۲۰:۳ بود که از منزل تماس گرفتم.

وقتی گوشی رو برداشتم صدای شاد و سرحال امید رو شنیدم که گفت: سلام بابا.

. سلام پسر گلم... چطوری بابا؟

. خوبم... بابا... عمو مسعود برام یه ماشین کنترلی گنده خریده که میتونم سوارش بشم... از اونها که شبیه ماشینهای جیب توی فیلمهای جنگیه...

کمی به فکر فرو رفتم و گفتم: مگه عمو مسعود او مده خونه ی ما؟!!!!

. نه بابا... گفت دو روز دیگه میاد... گفت از اهواز برام خریده خودشم الان اونجاس... بابا همیشه ما بریم اهواز؟

. نه عزیزم... عمو مسعود گفته دو روز دیگه میاد ما کجا بریم اهواز؟

. آخه من میخوام زودتر ماشینمو بینم.

. نه پسر... بچه بازی در نیار تو دیگه مرد بزرگی شدی صبر کن دو روز دیگه عمو مسعود میاد... چرا ادای بچه ها رو در میاری؟

صدای اه گفتن امید که با عصبانیت ادا شده بود رو شنیدم و بعد صدای سهیلا رو شنیدم که سلام کرد...

فهمیدم امید گوشه ی رو با عصبانیت از حرف من به سهیلا داده و خودش رفته...

بعد از اینکه پا سخ سلام سهیلا رو دادم اولین سوالی که به ذهنم رسید این بود: مسعود با تو هم صحبت کرد؟

. نه... امید گوشه ی رو برداشت اونم فقط با امید صحبت کرد...

. متوجه شد تو اونجایی؟

. نه فکر نمیکنم... تو نگرانی سیاوش؟

. نگران؟

. آره... ناراحتی از اینکه من اینجا هستم؟

. ناراحت نیستم... اما اصلا" دلم نمیخواد مسعود رو هم ناراحت کرده باشم...

. و بودن من در اینجا مسعود رو ناراحت میکنه... درسته؟

. فکر میکنم اینطور باشه.

. و نبودن در اینجا تو رو ناراحت نمیکنه؟

. من هیچ وقت توی زندگیم سعی نکردم به خودم خیلی اهمیت بدهم... شاید به خاطر این باشه که ناراحتی و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات همه ی وجودم رو گرفته... اینقدر که همیشه به دیگران اهمیت دادم شاید يك سومشم به خودم اهمیت نداده باشم...

. من عضو دیگران نیستم برای تو؟... من حتی به اندازه ی دیگران هم ارزش ندارم برات میدونم... میدونم ناراحتی من اهمیتی نداره برات... باشه سیاهش... شاید فکر کنی خیلی بی شخصیت هستم که اینقدر راحت میگم عاشقتم... اما مهم نیست من بازم میگم... دوستت دارم... عاشقتم... اما با وجود این راضی نیستم يك لحظه حضورم باعث ناراحتی و حتی نگرانی تو بشه... میدونی چرا؟... چون عاشقتم... چون دوستت دارم... اما خودت میدونی امید رو نمیتونم اینجوری رهاس کنم... خانم صیفي هم بدون حضور پرستار دچار مشکل میشه... پس فقط تا وقتیکه پرستار مناسب پیدا نکردی توی خونه ات هستم... بهتره همین الان آگهی بدهی برای استخدام يك پرستار... به خدا سیاهش با تمام وجودم دوستت دارم... میدونم قبولم نداري و شاید اصلا" باورم نداشته باشی... رفتار و حرکات نشون میده بودن و نبودنم چقدر برات بی اهمیته... اونقدر که موقع خروج از خونه حتی ارزش نگاه کردن هم نداشتم... ولی با تمام این تفاسیر فقط میخوام اینو بدونی که...

صداش بغض دار شد و کاملاً" فهمیدم که دیگه به گریه افتاده!!

در حالیکه گوشي رو کنار گوشم نگه داشته بودم پیشوني ام رو به دست ديگرم تکیه دادم و با کلافگی گفتم: سهیلا... تو میدونی من چقدر مشکل دارم... توي خونه... توي شرکت...

. اگه تموم مشکلات خونه ات رو به دوش بگیرم بازم حاضر نیستی برای من و عشق من اهمیت قائل بشی؟

. گوش کن سهیلا... خواهش میکنم... حداقل تا یه مدتی نگذار فکرم درگیرتر از اینی که هست بشه... به خدا دیگه دارم حس میکنم کم آوردم... سهیلا... من ادم بی انصافی نیستم... باور کن منم مثل همه ی مردها و ادمهای دیگه احساس دارم... منم تمایلاتی برای خودم دارم... ولی تو که به قول خودت توسط مسعود از تمام مشکلات من خبرداری... دیروز هم دیدی که امید و رفتارش باعث شد پی به چه حقیقتی ببرم... به خدا فکرم مشغوله... سهیلا به جون امیدم که از همه چیز برام بارزش تره نمیخوام اشک و ناراحتی تورو ببینم... منم شعور دارم... حس تورو میفهمم ولی حداقل تو اینو درک کن که اصلاً در موقعیتی نیستم که...

. آره... میدونم... در موقعیتی نیستی که به احساس من اهمیت بدهی... من بد موقع وارد زندگی تو شدم... البته نه از نظر موقعیت پرستاری... منظورم موقعیت احساسی تو هست... باشه سیاوش... باشه... تو درست میگی... حق با تونه... برای همینم گفتم آگهی استخدام برای پرستار بدهی... به من فکر نکن... اهمیت هم نده... تو حق داری... مشکلات اونقدر زیاد و پیچیده اس که توقع من نابجا شده..

. سهیلا خواهش میکنم... فقط یه ذره به موقعیت من فکر کن... به اینکه در کنار کوهی از مشکلاتم حالا دارم حس میکنم به دختری علاقه مند شدم که صمیمی ترین دوستم قبل از اینکه بدونه این دختر خواهرشه عاشقش شده بوده و حالا هم که موضوع براش حل شده اس نمی تونه بپذیره که من با وجود داشتن ۱۶ سال اختلاف سنی با اون دختر و داشتن یه زندگی ناموفق در گذشته و داشتن یک پسر ۸ ساله و یک مادر پیر حق علاقه مند شدن به تو رو ندارم... سهیلا اینها رو بفهم... فهمیدن اینها خیلی برات سخته؟

در همین لحظه زنگ موبایلم به صدا در اومد وقتی نگاه کردم متوجه شدم مسعود با من تماس گرفته...!!!

۲۳

همانطور که به صفحه ی موبایل و شماره ایی که روی اون به نمایش دراومده بود نگاه میکردم منتظر پاسخ سهیلا هم بودم...

سهیلا بعد از لحظاتی مکث با صدایي اهسته گفت: باشه... سعی میکنم بیشتر از قبل بفهمم... هر طور تو دلت بخواد... خداحافظ...

با سهیلا خداحافظی و گوشی رو قطع کردم...

گوشی موبایل هنوز صدای زنگش در فضای اتاق می پیچید...

نمیدونم به چه علت اما حس عجیبی بهم دست داده بود... با تمام منطقی که همیشه سعی داشتم در وجود خودم حفظ کنم اما تماس مسعود برایم حکم از

دست دادن سهیلا رو داشت!!!

از طرفی دلم میخواست مسعود رو در جریان واقعیت بگذارم و از طرف دیگه می ترسیدم از اینکه بعد فهمیدن واقعیت سهیلا رو از من دور کنه...

مسخره بود!!!... احساس من درست شبیه به احساس يك پسر نوجوان عاشق شده بود که از رقابت برای به دست آوردن عشقش تمام تلاشش رو میکنه حتي اگر بدونه اين عشق فرجام درستي نداره... اما تلاشش هر لحظه مضاعف ميشه!!!

تماس قطع شد... به محض اینکه خواستم گوشي رو روي ميز بگذارم دوباره مسعود تماس گرفت و باز هم صدای زنگ...

بالاخره به تماس پاسخ دادم... مسعود هیچ حرفي در رابطه با سهيلا عنوان نکرد و هدفش از تماس فقط تشکر به خاطر تهیه ي به موقع بلیطها بود!... خواستم به ميون حرفش برم و بگم که سهيلا توي خونه ي منه اما در همون لحظه کسی مسعود رو صدا کرد و باید تماس رو قطع میکرد و فقط تاريخ برگشتنش رو از اهواز بهم گفت و بار هم تشکر کرد و بعد از خدا حافظي ارتباط قطع شد...

در طی دو روز پیش رو که گذشت ديگه هیچ حرفي بين من و سهيلا در رابطه با خودمون مطرح نشد و بیشتر اينطور بود که گویا هر کدوم سرگرم مشغوليات ذهني خودمون بودیم... اما من باور داشتم که وابستگي و علاقه ام به سهيلا داره رنگ و بوي تازه ايي به خودش ميگيره...

وقتي ميديدم اميد چقدر از اینکه در کنار سهيلا هست احساس آرامش ميکنه شايد صد برابر اين احساس به خود من منتقل مي شد...

زمانیکه مي فهميدم مامان با حضور سهيلا واقعا "هیچ مشکلي نداره آرامش دروني من بیشتر از هر موقعي در زندگيم قابل درك ميشد برام..."

روزیکه مسعود از اهواز برگشت با شرکتش تماس گرفتم ولی منشی شرکت گفت که مسعود در جلسه است و نمی تونه صحبت کنه... بعد اون خودم هم درگیر کارهای مربوط به اور روز شدم و دیگه وقت تماس با مسعود رو پیدا نکردم...

بعد از ظهر نزدیک ساعت ۵ بود که تصمیم گرفتم برای عرض تسلیت به منزل پدری مسعود برم و همین کارو هم کردم.

وقتی جلوی درب منزل پدری مسعود رسیدم و ماشین رو در کنار خیابان متوقف کردم برای لحظاتی در همان حالت که هنوز توی ماشین نشسته بودم به یاد نام خانوادگی مسعود افتادم... نام خانوادگی اون کمانی فرد بود و مسعود چقدر ماهرانه توانسته بود نام خانوادگی سهیلا رو از کمانی فرد به کمانی تبدیل کنه!!!

برای لحظاتی به مسعود فکر کردم... به اینکه چقدر کتمان موضوع سهیلا و رابطه ی واقعی اون با سهیلا بر اش اهمیت داشته!!!

اما در نهایت با تمام تلاشی که کرده بود من این موضوع رو فهمیدم!!!

پدر مسعود چند سالی بود که از فوتش میگذشت و تمام دارایی اش بعد از مرگ تمام و کمال به مادر مسعود رسیده بود!!!

وقتی خوب به قضایا فکر میکردم می تونستم بفهمم چرا مادر مسعود قبل از مرگ همسرش اینقدر اصرار و عجله داشت که تا آقای کمانی فرد نمرده هر چه سریعتر از دفتر خانه افرادی رو به منزل بیاره و تمام دارایی همسرش رو به نام خودش کنه... پس تمام هراس اون از حضور وارث دیگه بوده... و برای اینکه چیزی به اون وارث که در واقع سهیلا بوده از این دارایی تعلق نگیره با دانایی و

آینده نگری دارایی رو تماما"در زمانی که آقای کمانی فرد در بستر بیماری بود اما هنوز حالش وخیم و به مرگ نرسیده بود به نام خودش کرد!!!
حتی هنوز هم بعد از گذشتن چند سال از فوت آقای کمانی مادر مسعود مالک این دارایی بود و مسعود به نوعی شرکتی رو اداره میکرد که مالک اصلی اون مادرش بود!!!

از ماشین پیاده شدم و در حالیکه کتم رو از روی صندلی ماشین برمیداشتم و به تن میکردم صدای زنگ موبایلم من رو از افکارم خارج کرد.
به شماره ی روی گوشی نگاه کردم فهمیدم تماس از منزل هست.گوشی رو که جواب دادم با صدای بغض آلود امید مواجه شدم کع گفت:بابا بیا خونه...
. چي شده امید جان؟

. بیا خونه...

. باشه میام... فقط بگو بدونم چي شده؟

. عمو مسعود اومد اینجا...

. خوب؟

. بیا خونه دیگه...

. گوشی رو بده سهیلا...

بعد از گفتن این حرف من بود که بغض امید به گریه تبدیل شد و در همان حال گفت:بابا...عمو مسعود اومد اینجا با سهیلا چون دعوا کرد...اونو کتکش زد...بعدم از اینجا بردش...بابا بیا خونه...

يك دستم كه هنوز به طور كامل در آستين كتم فرو نبرده بودم به نوعي براي لحظاتي به همون حالت بي حركت قرار گرفتم...

خدایا من چي مي شنيدم؟... مسعود به خونه يمن رفته بود و در حضور اميد با سهيلا مشاجره و بعد هم كتكش زده بوده و در اخر هم اون رو با خودش از خونه برده!!!

نفس عميقي كشيدم و دوباره كتم رو از تنم بيرون آوردم و روي صندلي عقب ماشين انداختم و سوار ماشين شدم...

براي لحظاتي حس ميكردم فكرم كار نميكنه... با كلافگي پيشوني ام رو ماليدم...

صدای اميد رو دوباره شنيدم كه گفت: بابا... سهيلا جون خيلي گريه كرد... ولي عمو مسعود كتكش زد از دماغش خون مي اومد... بابا... عمو مسعود چرا اينقدر بد شده؟... بابا بيا خونه...

. باشه پسر... باشه... ميام خونه... مامان بزرگ حالش چطوره؟
. گفت زنگ بزنگ خونه ي خانم شكوهي... الان خانم شكوهي اومده پيش مامان بزرگ...

. باشه پسر... من نهايتا تا دو ساعت ديگه خونه ام... يك كمی كار دارم... اما تا دو ساعت ديگه خودمو مي رسونم خونه... الانم ديگه گريه نكن... مامان بزرگ فهميد عم مسعود با سهيلا دعوا ميكنه؟

. آره... عمو مسعود خيلي داد كشيد سر سهيلا جون... مامان بزرگ همه رو شنيد...

. خیلی خوب عزیزم... مامان بزرگ الان ناراحته تو گریه کنی بیشتر ناراحت میشه... پس سعی کن مرد باشی و گریه نکنی تا من برگردم خونه... باشه؟
امید با گریه گفت: باشه اما زودتر بیا...

ماشین رو به حرکت درآوردم و در حالیکه بازم سعی داشتم امید رو آرام کنم به سمت منزل مجردی که مسعود داشت به راه افتادم...

آدرسی از منزل حقیقی سهیلا ندا شتم پس باید به منزل مجردی مسعود می رفتم و جلوی درب منزلش منتظر میشدم.

تا اونجا راهی نبود و خیلی زود رسیدم... جلوی درب ورودی پارکینگ اون ساختمان توقف کردم و از ماشین پیاده شدم... زنگ درب رو با علم بر اینکه میدونستم خونه نیست اما فشار دادم... کسی پاسخ نداد و این برام عجیب نبود چون حس میکردم مسعود این موقع هنوز خونه نیومده... هر چی سعی کردم با موبایل مسعود تماس بگیرم اما متوجه شدم موبایل رو خاموش کرده...!!!

میدونستم در اون ساعت محاله به شرکت برگردم... پس حدس میزدم باید خونه ی سهیلا رفته باشه و سهیلا رو به خونه ی خودشون برگردونده باشه...

اما من فراموش کرده بودم آدرس منزل سهیلا رو حتی از خودش هم در این چند روز بگیرم...!!!

نزدیک به یک ساعت نیم کلافه و عصبی در جلوی درب پارکینگ منزل مسعود ایستاده بودم و در نهایت وقتی دیدم از مسعود خبری نشد دوباره سوار ماشین شدم و این بار به سمت خونه ی خودم حرکت کردم.

وقتي رسيدم خونه همانطور كه حدس ميزدم علاوه بر اميد وضع روحي مامان هم خوب نبود!

خانم شكوهي لطف کرده و در این مدت که من نبودم به وضع مامان رسيدگي کرده بود و بعد اینکه من به به منزل رسيدم اون هم خداحافظي کرد و رفت. اميد با دیدن من کمی حالت اضطرابش بهتر شده بود اما غصه از عمق چشمهاش فریاد ميزد...

سکوت کرده بود و روي زمین در حالیکه تکیه اش رو به يکي از راحتی هاي هال داده بود نشسته و به ظاهر کارتوني که از سيستم در حال پخش بود رو نگاه ميکرد اما من كاملاً "مي تونستم متوجه بشم که اميد فقط نگاهش به صفحه ي تلويزيون است و اصلاً" توجهي به ماجراي کارتون نداره!!!

به آشپزخانه رفتم و دیدم سهيلا براي شام الويه درست کرده بوده... کمی از سالاد الويه در بشقابي کشيدم و با نان باگت و کمی خيار شور و گوجه ي خورد شده در کنارش براي اميد بردم و روي ميز كوچك و سط هال گذاشتم و خواستم که در حين نگاه کردن به کارتون شامشم بخوره و اون بي هيچ ممانعتي و حتي يك کلمه حرف به سمت سيني حاوي شامش رفت.

براي لحظاتي نگاهش کردم... به قدری چهره اش مظلوم شده بود که تحمل و باورش برام سخت شد... ميدونستم تمام وجودش پر از غصه شده... مي تونستم حس کنم که چقدر سهيلا رو دوست داره و از بودن اون در خونه چقدر راضي و خوشحال ميشده اما حالا مثل بچه ايي بود که از بازي با تمام اسباب بازيهايي که داره محروم ميشود...

بیشتر از این نتونستم دیدنش رو در این وضعیت تحمل کنم روی سرش رو ب*و*سیدم و به اتاق مامان رفتم.

مامان با کمک قرصهایی آرام بخش خودش که خانم شکوهی بهش داده بود حالش بهتر به نظر می رسید ولی بیشتر نگرانش مربوط میشد به سهیلا و از من میخواست که با مسعود صحبت کنم و این مسئله رو از راه عقلانی و منطقی حلش کنم...

اما کدوم عقل؟... کدوم منطق؟... حس میکردم دیگه عقلمی برام باقی نمونده... فکرم دیگه کار نمیکرد و منطقی هم در رفتار اخیر مسعود نمیدیدم... نمی تونستم بپذیرم در شرایطی که خودم فکرم درست کار نمیکند با ادم بی منطقی مثل مسعود صحبت بکنم!!!

شام مخصوص مامان که اون رو هم سهیلا آماده کرده بود رو به مامان دادم و بعد از انجام کارهای مربوط به مامان به هال برگشتم و امید رو در حالیکه مقدار کمی از شامش رو خورده بود و در همونجا وسط هال به خواب رفته بود در آغ*و*ش گرفتم و به اتاقش بردم و روی تختش قرارش دادم.

خسته و عصبی بودم ولی اصلا احساس خواب آلودگی نداشتم... سوئیچ ماشین رو برداشتم و سوار ماشین شده و از خونه بیرون رفتم.

مسیر پیش رویم رو اصلا "متوجه نبودم... لحظه ایی به خودم اوادم که دیدم جلوی منزل مسعود توقف کردم!

به چراغهای واحد آپارتمانش نگاه کردم و دیدم همه روشن هستن... فهمیدم مسعود اوامده به خونه اش...

از ماشین پیاده شدم و بعد قفل کردن ماشین به سمت درب حیاط مجتمع رفتم و زنگ واحد مسعود رو فشار دادم.

بدون اینکه پاسخی به زنگ من داده بشه درب حیاط باز شد... وارد لابی ساختمان و بعد به کمک آسانسور به طبقه ی ۵ رفتم.

وقتی درب آسانسور باز شد درب نیمه باز منزل مسعود نور داخل خونه رو به کوریدور ساختمان هم تابانده بود...

به سمت درب رفتم و چند ضربه ی کوتاه به درب زدم و سپس با فشار اندکی که به درب دادم اون رو بیشتر باز کردم...

۲۴

صدایی به گوش نمی رسید... برای لحظاتی مردد بودم که برم داخل خونه یا نه!!! با صدای بلند که به خوبی در فضایی منزل پیچید گفتم: مسعود؟... خونه ایی؟ و بعد از گذشت چند ثانیه صدای پایی به گوشم رسید و سپس صدای مادر مسعود رو شنیدم که گفت: سیاوش تویی؟!!!... فکر کردم مسعود اومه...

از حضور خانم فرد یا همون مادر مسعود در اونجا تعجب کردم... هیچ وقت ندیده بودم که مادر مسعود به منزل مجردی اون بیاد و همیشه از مسعود هم گله میکرد که چرا برای خودش منزل جدا گرفته!

بعد از سلام و احوالپرسی مختصری که بین من و مادر مسعود صورت گرفت گفتم: ببخشید خانم فرد خبر ندارید مسعود کی میاد خونه یا اصلاً الان کجاست؟

مادر مسعود که همیشه زنی بود با چشمانی بسیار تیز بین و باهوش کمی سرتاپای من رو برانداز کرد و بعد گفت: سیاوش... بین تو و مسعود اتفاقی

افتاده؟!... این یکی دو هفته ی اخیر احساس میکنم مسعود با تو هم مشکل پیدا کرده...

فهمیدم خانم فرد از ماجرا بی خبره برای همین در حالیکه سعی داشتم چهره ای بی تفاوت به خودم بگیرم شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: نه... اتفاقی نیفتاده... من و مسعود مشکلی نداریم...

لبخند کنایه آمیزی به لبهای خانم فرد نشستم و بعد گفتم: خدا کنه که اینطور باشه ولی یه نگاه به ساعت بنداز... ساعت خیلی وقته از نیمه شبم گذشته و تو این وقت شب که قاعدتا" باید پیش پسر کوچولوت و مادر بیمار باشی با این وضع آشفته که از سر و ریخت می باره اومدی خونه ی مجردی مسعود بعدم از من میپرسی مسعود کی میاد یا کجا رفته... خوب این چی رو نشون میده؟

میدونستم ناشی تر از اون عمل کردم که بخوام با تظاهر به خونسردی و بی اطلاعی و یا بی تفاوتی خانم فرد رو از اونچه که در ذهنش داشت دور کنم!

مادر مسعود به طرف درب هال که من نزدیک اون بودم رفت و درب رو بست سپس دست من رو مثل مادری که دست پسرش رو گرفته باشه گرفت و با خودش به هال برد و اشاره کرد که روی یکی از راحتی ها بشینم و بعد خودش به سمت آشپزخانه رفت و دو فنجان قهوه ی فوری درست کرد و آورد...

حرفی برای گفتن به خانم فرد نداشتم اما حالتی از درماندگی و بی خبری که از سهیلا بهم دست داده بود شاید اونقدر کلافه ام کرده بود که واقعا" در اون لحظات نیاز به یک هم صحبت داشتم حتی اگر این هم صحبت خانم فرد

باشه!!!

خانم فرد که کت و دامن مشکی بسیار شیک و برازنده ایی به تن داشت روی راحتی رو به روی من نشست و یکی از فنجانها رو برای من و دیگری رو برای خودش برداشت و در همون حال گفت: مدتی به رفتار مسعود مشکوک شدم!... احساس میکنم داره مسئله ایی رو از من پنهان میکنه... تو نمیدونی ولی من به خاطر ضربه ایی که از پدر مسعود خوردم خیلی حساس و محتاط شدم... از مسائل مادی گرفته تا معنوی... برام فرقی نمیکنه... کلا سعی دارم در همه حال جانب احتیاط رو در نظر بگیرم... بعد از فوت پدر مسعود تمام مدارک و اسناد که محضری به نام من شده بود بی کم و کاست پیش خودم بوده تا امروز... هیچ فعالیتی هم بدون اطلاع من انجام نشده... اما نمیدونم چرا چند وقتی بود که نسبت به مسعود شك داشتم ولی سعی میکردم خودم رو راضی کنم که دارم اشتباه میکنم تا اینکه هفته ی پیش وقتی توی خونه خودم وارد کتابخانه شدم حس کردم کمی بهم ریخته شده اونجا... این بهم ریختگی بیشتر مربوط میشد به کمد و کشوهایی کنار کتابخانه که معمولا من سندها و مدارک رو در اونجا نگهداری میکنم... وقتی خوب گشتم و همه چیز رو چک کردم متوجه شدم یکی از سندها نیست!

وقتی صحبت خانم فرد به اینجا رسید تعجب کردم... من مسعود رو خوب میشناختم اون آدمی نبود که بخواد به اصطلاح سر مادرش کلاه بگذاره یا از اون دزدی کنه... اصلا" این کارها توی خون مسعود نبود... با اینکه اون لحظه از دست مسعود به خاطر اتفاقات اخیر دلخور بودم اما از طرز فکر مادرش که میخواست اینطوری اونوزیر سوال ببره حال بدی بهم دست داد و گفتم: این

چه حرفیه خانم فردا!!!... مسعود رو شما باید بهتر از من بشناسید... اون نیازی نداره به اینکه بخواد سندی رو بدون اطلاع شما برداره و ...

خانم کمانی لبخند عمیقی به چهره آورد و گفت: میدونم... میدونم سیاوش... تو درست میگی... من مسعود رو خیلی خوب میشناسم اما همین باعث تعجب من شد... ببین تو خودت میدونی که مسعود اصلاً نیازی به خونه ی کوچیک من و پدرش که سالهاست توی محله ی باغ فرید خالی افتاده نداره... اصلاً

اون خونه به نوعی دیگه از ذهن من پاک شده بود... من و پدر مسعود فقط ۵ سال اونجا زندگی کردیم... وقتی مسعود به دنیا اومد از اونجا بلند شدیم و تا امروز فقط یکی دو بار م*س* تاجر توی اون خونه ساکن بوده بعد از اونم که سالهاست خالی افتاده بود برای خودش... همین منو متعجب کرده که چرا مسعود باید سراغ سند اون خونه رفته باشه!!!... امشب اومدم اینجا که از مسعود همین رو پرسم اما خونه نبود منم با کلیدی که قبلاً بهم داده بود اومدم داخل و کمی فضولی کردم... کار سختی نبود سند رو خیلی زود پیدا کردم همراه با یک قولنامه ی اجاره... ولی حیف که عینکم رو خونه جا گذاشتم و نمی تونم بخونم از چه تاریخی خونه رو اجاره داده و اصلاً به کی اجاره داده... وقتی تو زنگ زدی فکر کردم مسعود اومده و چون ماشین منو جلوی درب حیاط مجتمع دیده و چراغهای واحدشم روشن بوده خواسته با زنگ زدن به من حالی کنه که داره میاد بالا... منم بلافاصله درب رو باز کردم یعنی برام مهم نیست باشی یا نباشی من هر وقت بخوام میام اینجا... اما بعدش دیدم تو اومدی اونم

در حالیکه نشون از آشفتگی و م*م*س*تاصل بودن داشتی و داری به نوعی دنبال مسعود میگردی!!!...

تمام ذهنم من دنبال اون اجاره نامه بود... به خوبی میتونستم حدس بزنم که اون اجاره نامه بی ربط با سهیلا و مادرش نیست و این تنها راه ممکن بود که بتونم جای دقیق محل زندگی سهیلا رو بفهمم و برم اونجا...

رو کردم به خانم فرد و گفتم: با این حساب یعنی مسعود اون خونه رو بدون اطلاع شما به کسی اجاره داده که در واقع نمی خواسته شما بدونید اون م*م*س*تاجر کیه...درسته؟

به محض اینکه این جملات از دهان من خارج شد چهره ی خانم فرد به نوعی با شنیدنش حالتی از بهت و ناباوری به خودش گرفت و بعد به آرومی زیر لب گفت: نه... این امکان نداره... یعنی مسعود اون زنیکه رو پیداش کرده؟...وای خدای من...

و بعد از روی راحتی بلند شد و به سمت میزناهارخوری که در کنار دیوار بود رفت و سند و چند برگ کاغذی که روی میز بود رو برداشت و دوباره برگشت و کاغذی رو به سمت من گرفت و گفت: سیاوش... اسم م*م*س*تاجری که اینجا نوشته شده رو برای من بخون... من اعصابم بهم ریخته عینکمم همراهم نیست بینم این پسره ی بیشعور چه غلطی کرده...

کاغذ رو از دست خانم فرد گرفتم و به نام م*م*س*تاجر نگاهی انداختم.

من اسم مادر سهیلا رو نمی دونستم اما همین قدر که دیدم م*م*س*تاجر نام برده در اون اجاره نامه یک زن هست حدسیاتم هر لحظه بیشتر به یقین نزدیک

میشد و بعد با صدایی که برای خانم فرد قابل شنیدن باشه اون اسم رو خوندم...

در يك لحظه به قدری رنگ صورت خانم فرد تغییر کرد که احساس کردم هر لحظه ممکنه سخته کنه!!!... و بعد این جمله از دهانش خارج شد: اول اون بابای بی همه چیزش... حالا نوبت این پسره ی بیشعوره...

از روی راحتی بلند شدم و لیوان آبی از آشپزخانه آوردم و به دست خانم فرد دادم و در همون حال گفتم: اتفاق خاصی نیفتاده... فکر میکنم مسعود خونه رو به زنی اجاره داده که شما خاطره ی خوشی از ایشون ندارید... درسته؟... منظورم زنی هست که مدتهاست سایه اش رو روی زندگی خودتون احساس میکنید و مسبب این قضیه هم آقای فرد خدا بیامرزه باید باشه... درسته؟

نمی خواستم علناً به خانم فرد بگم که من از همه چیز اطلاع دارم اما گویا این زن در اون شرایط نیاز داشت به برملا کردن حقایق و دردها و کمبودهایی که در اثر این اتفاق بهش وارد شده بود... اون مثل تمام زنهای دیگه از این ستمی که بهش شده بود سراسر وجودش رو نفرت و خشم پر کرده بود و تحت هیچ شرایطی حاضر نبود اسمی از سهیلا و مادر سهیلا برده بشه و هر گونه توجه و کمکی رو از طرف آقای فرد و حالا از طرف سیاوش نابجا تصور میکرد و خودش رو محق میدونست...

بعد از اینکه غذا شتم نزدیک به ۴۵ دقیقه حسابی با گفتن ناگفته های درونیش اندکی خودش و اعصابش رو کنترل کنه به آرامی برآش جریان سهیلا و ورودش به منزل و معرفی اون رو از طرف مسعود و وقایع پیش اومده در این

چند روز اخیر رو تعریف کردم و در آخر بهش قول دادم سهیلا و مادر سهیلا رو از اون خونه که در واقع ارزش مادی برای خانم فرد هم نداشت خارجشون کنم و به آپارتمانی که سال گذشته امید در قرعه کشی بانک برنده شده بود ببرمشون... سعی کردم بهش اطمینان خاطر بدهم که مسعود قصدش از این کار کمک به اونها بوده نه پنهان کاری از مادرش ولی چون میدونسته خانم فرد ممکنه از این بابت خیلی عصبی بشه و از طرفی اونها هم واقعا نیاز به کمک داشتن مجبور شده تا حدی مخفی کاری کنه...

خانم فرد که تا حدودی آرامش گرفته بود نگاه دقیقی به صورت من انداخت و گفت: سیاوش... من میدونم تو چه مشکلاتی رو در این چند سال اخیر پشت سر گذاشتی ولی واقعا فکر میکنی سهیلا دختر مناسبی برای زندگی مجدد تو باشه؟

کمی از قهوه رو خوردم و در حالیکه نفس عمیق و صدا داری که نشان از سردرگمی من بود گفتم: نمیدونم... واقعا بعضی لحظات توی جواب این سوال درمونده میشم... اما در حال حاضر چیزی که برام مهمتر از خودم شده وابستگی امید به سهیلاست... امید دفعه ی قبل که مسعود خواست سهیلا دیگه به خونه ی من نیاد دچار تب عصبی شد... نمیخوام دوباره این شرایط پیش بیاد... یعنی فعلا هدفم اینه... دوم اینکه شنیدن این موضوع که مسعود او مده خونه ی من و سهیلا رو جلوی امید کتک زده برام گرون تمام شده... مسعود حق این کارو نداشته... هر جور فکر میکنم می بینم باید مسعود رو ببینم و یکسری توضیح از خودش بخوام و الان که آدرس این خونه رو

میبینم و با توجه به اطمینان شما از اینکه این خونه در اجاره ی مادر سهیلاست حدس میزنم مسعود و سهیلا باید اونجا باشن...

. میخوای بری اونجا؟

. آره... باید با مسعود صحبت کنم و سهیلا رو هم ببینم.

. سیاوش... قول بده که اون دختره و مادرش رو از خونه ی من بیاری بیرون... من به بقیه ی قضایا کاری ندارم اما نمیخوام سایه ی این دو تا حتی روی موکت پاره ایی از اونچه که مربوط به من و زندگی من میشه هم بیفته... متوجه میشی منظورم چیه؟

سرم رو به علامت تایید تکان دادم و گفتم: بهتون قول میدم در اولین فرصت اونها رو به جایی که گفتم منتقل کنم... اون واحد آپارتمانی خالی افتاده... ولی فقط امیدوارم حدسم درست باشه و هر دوی اونها الان توی خونه ی شما باشن...

از روی راحتی که نشسته بودم بلند شدم.

همزمان با من خانم فرد هم بلند شد و همراه من تا جلوی درب هال اومد و گفت: سیاوش ممنونم که داری این کاب* و*س رو از من دور میکنی... من همیشه تو رو مثل مسعود می دونستم اما یه چیز میخوام بهت بگم... شاید زیادم این حرف جالب نباشه اما امیدوارم آگه یه روزی واقعا "خواستی سهیلا رو به زندگی خودت وارد کنی از اون روز به بعد هیچ وقت دیگه جلوی چشم من نیای... چون من واقعا" از این دختره و مادرش متنفرم.

با اینکه شرایط عصبی خوبی نداشتم اما با شنیدن این حرف خنده ام گرفت و گفتم: خانم فرد شما از سهیلا و مادرش متنفرید از من که متنفر نیستید... خانم فرد نگاه اخم آلود مادرانه ایی به من کرد و پاسخی نداد. بعد از خداحافظی به آدرسی که از روی اجاره نامه یادداشت کرده بودم نگاهی انداختم و از آپارتمان خارج و سوار ماشین شدم و حرکت کردم...

۲۵

به ساعت نگاه کردم. دیر وقت بود و باید برمیکشتم به خونه... دلم بی دلیل نگران خونه شده بود! از رفتن به آدرسی که نوشته بودم در اون لحظه منصرف شدم و مسیر رو تغییر دادم و به سمت خونه حرکت کردم. وقتی رسیدم جلوی درب ماشین مسعود رو دیدم که جلوی درب پارک شده!!! به محض اینکه ماشین رو متوقف کردم مسعود از ماشین خودش پیاده شد و به طرف ماشین من اومد. ماشین رو خاموش کردم و در حالیکه به مسعود نگاه میکردم از ماشین پیاده شدم.

مسعود سلام کوتاهی کرد و گفت: منتظرت بودم... به ماشین تکیه دادم و نگاهش کردم. چهره اش گرفته و خسته بود. او هم به ماشین تکیه داد و سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد... دود غلیظی رو به فضا فرستاد و بعد گفت: این وقت شب کجا رفته بودی؟

جوابش رو ندادم و فقط نگاهش میکردم... شاید هم میخواستم با این کار کمی به اعصابم تسلط پیدا کنم!

مسعود ادامه داد: او مدم جلوی خونه از بالای درب نگاه کردم دیدم چراغهای خونه خاموشه و فقط چراغ خواب اتاق امید و اتاق خانم صیفی روشن بود... ماشین تو هم توی حیاط نبود... فهمیدم خونه نیستی... منتظر شدم تا برگردی...

با کلافگی خاصی که کاملاً در کلامم مشهود بود گفتم: خوب حالا که میبینی او مدم...

دوباره دود غلیظی رو از دهان خارج کرد و در حالیکه به خونه های رو به رو خیره بود گفت: سیاوش میدونم از دستم عصبانی هستی ولی...

. ولی چی مرد حساسی؟!... تو هیچ معلوم هست چه مرگت شده؟... از اهواز برگشتی یکبارہ او مدمی خونه ی من جلوی امید گرفتی سهیلا رو کتک زدی بعدم برداشتی بردیش... معلوم نیست کدوم گوری رفتی... مسعود تو فکر نکردی امید از دیدن این صحنه...

. امید کم از این صحنه ها ندیده... مگه تو با مهشید کم درگیر بودی؟

. احمق من با مهشید با تمام مشکلاتی که داشت اگر درگیر بودم هیچ وقت جلوی چشم امید دست روی مهشید بلند نکردم... از همه ی اینها گذشته مسعود تو چرا اینقدر عوض شدی؟... تو چرا حرکات با منی که اینقدر خودم مشکل دارم و تو بهتر از هر کسی از مشکلاتم خبر داری مثل دیوونه ها شدی?!... سیاوش...

. زهر مارو سیاوش... میخوام بدونم تو اصلا" تکلیف خودتو با خودتم میدونی چیه؟... نه ولله... به خدا قسم اگه خودتم بدونی!... چرا داری بلا تکلیفی خودت با خودت رو به زندگی منم منتقل میکنی؟... مرد حسابی تو یه روز عاشق دختری شدی که بعد فهمیدی خواهرته خوب این...

به محض اینکه این حرف رو زدم مسعود سیگارش رو انداخت و به سمت من برگشت و با دو دست یقه ی پیراهن منو گرفت که بلافاصله با حرکتی سریع هر دو دستش رو از یقه ی پیراهنم جدا کردم و این بار من یقه ی اون رو گرفتم و محکم کوبیدمش به ماشین!...

هیچ وقت فکر شدم نمیکردم روزی بر سه که چنین برخوردی بین من و مسعود پیش بیاد!!!

در این موقع بلافاصله درب ماشین مسعود باز شد و سهیلا با عجله از صندلی جلوی ماشین پیاده شد و به سمت ما دوید و با صدایی آهسته و نگران رو به من گفت: سیاوش تو رو قرآن... کوتاه بیاین... مسعود بس کن... نصفه شبه... الان مردم از خونه هاشون میریزن بیرون...

دستم رو از یقه ی مسعود جدا و به سهیلا نگاه کردم.

صورتش زیر نور چراغهای خیابان کاملا" مشخص بود که چقدر از برخورد میان من و مسعود وحشت کرده!

وقتی خوب به صورتش نگاه کردم در ابتدا باورم نشد!

از مسعود فاصله گرفتم و قدمی به طرف سهیلا برداشتم...

زیر چشم چپش به شدت کبود شده بود و قسمتی از گوشه ی لبهاش هم ورم کرده و خونمردگی قابل ملاحظه ایی در اون قسمت دیده میشد!!!

چشمهای زیبای سهیلا در زمانی کوتاه به دریایی از اشک تبدیل شد و سپس سیل وار اشکها به روی گونه هاش سرازیر شدند و بعد با همون حال گفت: به جون هم نیفتین... شما ها دوستهای صمیمی هستین... نگذارین فکر کنم حضور من این دوستی رو داره به گند میکشه...

صدای مسعود رو شنیدم که گفت: تو خفه شو...

برگشتم به سمت مسعود و سرتاپای اون رو نگاهی حاکی از تحقیر کردم و گفتم: تو خجالت نمیکشی؟!... دست روی زن بلند میکنی؟!... غیرت و مردونگی به اصطلاح برادرانه ات رو با چی خواستی نشون بدهی؟!... با حماقت؟!... کدوم غیرت؟!... کدوم مردونگی... مسعود تو مرد نیستی...

مسعود به طرف من اومد و با شدت هر چه تمامتر مشت به صورت من زد!... توقع این یکی رو دیگه اصلاً نداشتم و از اونجایی که ناگهانی این حرکت رو کرده بود برای لحظاتی کوتاه تعادل رو از دست دادم... اما خیلی سریع خودم رو کنترل کردم.

صدای التماس آمیز سهیلا رو شنیدم که رو به مسعود کرد و گفت: مسعود تو رو قرآن بس کن... خدایا...

صاف ایستادم و خونی که از گوشه ی لبم سرازیر شده و طعم گس و نامطلوب اون رو در دهانم احساس کرده بودم رو باد ست پاک کردم... به طرف مسعود رفتم و در حالیکه به آرامی با مشت گره کرده ام ضربات پشت سرهمی به سینه ی مسعود زدم گفتم: منتظر من بودی که مشت حواله ی صورتم کنی... آره؟!... خیلی خوب... منتظر بقیه اشم... ولی به جون امیدم قسم آگه

یکبار دیگر حرکتت رو تکرار کنی همین جا زیر مشیت و لگدم خوردت میکنم.

مسعود برگشت و با کف دست محکم روی سقف ماشین من کوبید و گفت: سیاوش لعنت به تو... لعنت به مرام نداشته ی تو... لعنت به شرف و غیرت نداشته ی تو...

رفتم پشت سرش ایستادم و گفتم: باشه... اما تو که مظهر بامرامی و شرف و غیرتی بگو کجا از من بی مرامی و بی غیرتی و بی شرفی دیدی؟... کجا؟

به سهیلا اشاره کردم و بعد رو به مسعود ادامه دادم: من از کجا این خانم رو میشناختم؟... هان؟... از کجا؟... کی به من معرفی کرد؟... کی؟... کی گفت یه آدم مطمئن سراغ داره که میتونه بیاد خونه ی من و هم از بچه ام مراقبت کنه هم از مادر مریضم... کی؟

مسعود به سمت من برگشت و گفت: من... من گفتم... ولی فکرشم نمیکردم این کثافتکاری رو شروع کنی...

. کدوم کثافتکاری مرد حسابی؟!!!... چه خطایی کردم؟!!!... این که دست از پا خطا نکردم و مثل تو چنگ به جون هر دختری نداختم کثافت کاری بوده؟... اینکه حرمت نگه داشتم و دست از پا خطا نکردم و احترامت رو در جایی که لایقش نیستی حفظ کردم نشونه ی بی غیرتی و بی شرفی و نداشتن مرام بوده؟!!!... از این خانمی که اینجا ایستاده سوال کردی که تا به حال چه حرکتی ناشی از نامردی و بی مرامی از من سرزده که حالا اینجوری زیر تیغ تهمت داری تیکه پاره ام میکنی؟

سهیلا به طرف من و مسعود او مد و گفت: من بر اش همه چیز و گفتم به خدا... مسعود من که گفتم سیاوش چقدر پاك و مرد صفته... چرا باز داري حرف خودت رو ميگي؟

مسعود دوباره به سمت من برگشت و گفت: سیاوش او دم فقط بهت بگم نامردي رو در حق من تموم كردي... فكرشم نميكردم روزي به سهیلا كه شايد اگه دو سه سال ديگه كوچيكتر از سن الانش بود ميتونست جاي دخترت هم باشه اينجوري چشم داشته باشي... من به قبر خودم مي خنديدم اگه حدس ميزدم تو همچين آدمي باشي و سهیلا رو به خونه ي تو بفرستم... سهیلا با صداي بلند گفت: خفه شو مسعود...

به سهیلا نگاه كردم و گفتم: نه... بگذار حرفاش رو بگه... و بعد رو كردم به مسعود و گفتم: فقط يه سوال ازت ميپرسم كه اگه راست و حسيني جوابمو بدهي به همون شرفم كه از نظر تو ندارمش و بي غيرت عالمم قسم ميخورم كه تصميم آخرم رو همين جا ميگيرم.

مسعود به چشمهاي من خيره شد و منتظر موند تا من سوالم رو بپرسم. به مسعود نزديكتر شدم طوريكه فاصله ي خيلي كمی بين من و او ايجاد شد و بعد گفتم: واقعا! اين رفتار و حرکات اخيرت از روي غيرت واقعي يك برادر نسبت به سهيلات؟

قطرات درشت عرق كه روي پيشوني مسعود نشسته بود يكي يكي سر ميخورد و از بالاي ابروهاش به كناره هاي پيشونيش هدايت ميشد و از اونجا به پايين صورتش سرازير ميشدن...

نگاهي به سهيلا كرد و بعد دوباره به من نگاه كرد و گفت: آره...
ميدونستم داره دروغ ميگه... مطمئن بودم... ايمان داشتم كه مسعود حس ديگه
ايي جدا از احساس يك برادر به سهيلا هنوز در وجودش شعله ور هست... اما
نمي تونستم اون حس رو از درونش بيرون بكشم...
نفس بلند و عصبي كشيديم و گفتم: واقعا فكر ميكني اگه من به سهيلا علاقه
مند بشم بي غيرت و بي شرفم؟

مسعود سرش رو به علامت تاييد حرف من تكان داد اما حرفي نزد.
از مسعود فاصله گرفتم و در حاليكه اعصابم به شدت بهم ريخته بود
گفتم: باشه... پس همين الان سهيلا رو از اينجا ببر... بيشتر از اين اعصاب منو
خراب نكن... مسعود گمشو ديگه نپخوام ريختت رو ببينم... واقعا برات
متاسفم...

سهيلا با گريه قدمي به سمت من برداشت و گفت: ولي سياوش... من كلي
التماسش كردم كه منو پيش تو برگردونه...

با عصبانيت رو كردم به سهيلا و گفتم: تو خيلي بيجا كردي... مسعود درست
ميگه... شايد اگه چند سالي از الانت كوچيكتر بودي جاي دختر منم مي
تونستي باشه... مگه نه مسعود؟... شايدم حق با مسعود باشه كه اگه به
خواهرش علاقه پيدا كنم نهايت بي غيرتي و بي شرفي من باشه... حالا با
مسعود از اينجا برين... نميخوام شرف و غيرتم زير سوال بره... مي فهمي چي
ميگم مسعود؟... نميخوام شرف و غيرتم توسط تو يكي زير سوال بره...
و بعد از هر دوي اونها فاصله گرفتم و به سمت درب حياط رفتم.

صدای دویدن سهیلا رو پشت سرم شنیدم... برگشتم و سهیلا ایستاد... رو کردم به مسعود و گفتم: نامرد عالمم آگه دیگه سمت رو بیارم مسعود... فقط اینقدر مرد باش که وقتی از اینجا گورت رو گم کردی بشینی و به غیرت و شرف خودت فکر کنی... حالا دیگه گمشو...

سهیلا به طرف من اومد و گفت: سیاوش تو رو خدا... حداقل اجازه بده من حرف بزنم... اجازه بده پیام توی خونه... سیاوش تو که میدونی من... به میون حرف سهیلا رفتم و گفتم: دیگه نمیخوام یک دقیقه هم نه تو و نه مسعود رو ببینم...

سهیلا با گریه گفت: چرا من؟... من بدبخت چیکار کردم؟... مسعود طرز فکرش اینه تو چرا منو از خودت دور میکنی؟... سیاوش چرا داری اینطوری میکنی؟

با کلیدم درب حیاط رو باز کردم و دوباره به سمت ماشین برگشتم و سوار شدم و ماشین رو به داخل حیاط هدایت کردم.

نور چراغ ماشین که در اون لحظه به انتهای حیاط هم رسیده بود باعث شد متوجه ی حضور امید که بلیز و شلووار خوابش رو به تن داشت و در حالیکه دمپایی هم به پاش نبود و وسط حیاط جلوی درب پارکینگ ایستاده بود نظرم رو به خودش جلب کنه!!!

خدای من...!!!... این وقت شب...!!! امید الان باید قاعدتا "خواب و توی اتاق خودش بود... اما حالا اون با وضعی آشفته در حیاط ایستاده بود!!!

از ما شین پیاده شدم و در حالیکه با شك و تردید چراغهاي حیاط رو روشن
میکردم به سمت امید رفتم...

سهیلا هم وارد حیاط شده بود و متوجه بودم که پشت سر من به سمت امید
داره میاد...

وقتی به نزدیک امید رسیدم متوجه شدم به شدت میلرزه و شلوارش خیس
شده...!!!

تمام صورت و موهاي قشنگش از عرق خیس بود!!!

امید رو در آغوش گرفتم و تازه متوجه شدم که به شدت تب کرده...!!! وقتی
به صورتش نگاه کردم با صدای ضعیفی گفت: بابا... ببخشید... نتونستم خودمو
نگه دارم شلوارم خیس شد...

و بعد در حالتی از ضعف و بیهوشی قرار گرفت...

خدایا... چقدر باید خدا خدا میکردم تا صدای منو بشنوی؟

امید رو که حالا کاملا "بی حال شده بود بیشتر در آغوشم فشردم و سرش
رو بوسیدم و در حالیکه بی اختیار صورت خودمم از اشک خیس شده بود
گفتم: اشکالی نداره عزیزم.. اصلا" اشکالی نداره... بابا الان لباست رو تمیز
میکنه پسر...

۲۶

امید رو در آغوش گرفتم و بلند شدم.

سهیلا نگران حال امید شده بود و سعی داشت از من بگیرش اما من در اون
شرایط به شدت عصبی شده بودم برای همین با عصبانیت و تقریبا" صدایی که
به فریاد بیشتر شباهت داشت گفتم: برو کنار سهیلا...

سهیلا قدمی به عقب برداشت و گفت: فقط میخوام کمک کنم حال تنفسی امید بهتر بشه... سیاوش الان وقت احساسی عمل کردن نیست... امید تیش بالاست و بیهوش شده... بگذار کمکت کنم... خواهش میکنم...

نمیدونستم باید چیکار کنم و از طرفی امید در آغوشم کاملاً از حال رفته بود و متوجه بودم که تنفس امید گاهی قطع و زمانی با کشیدن فقط یک نفس عمیق نمایش داده میشه...

خواستم برگردم به سمت ماشین که دیدم مسعود پشت سرم ایستاده و با جدیت در حالیکه امید رو از آغوشم میگرفت گفت: خرید نکن... بگذار سهیلا کارشو بکنه... تا تو بخوای این بچه رو به درمانگاه برسونی شاید هر اتفاقی بیفته...

و بعد امید رو از من گرفت و خیلی سریع به همراه سهیلا وارد هال شدند. وقتی مسعود امید رو روی زمین قرار داد سهیلا خیلی سریع اقدام کرد به برگردوندن حالت عادی تنفسی امید.

متوجه شدم بعد گذشت چند دقیقه که برای من یک عمر گذشته بود کم کم حالت عادی پیدا کرده و سپس به آرامی چشمهای قشنگش باز شد و با بغض گفت: بابا...

کنار امید روی زمین نشستیم و مسعود طرف دیگه ی امید نشسته بود.

سهیلا از روی زمین بلند شد و دیدم که به سمت حمام رفت.

امید رو بار دیگه در آغوش گرفتم و بوسیدم.

به محض اینکه چشمش به مسعود افتاد شروع کرد به گریه کردن و در حالیکه سرش رو به سینه ی من فشار میداد و نمی خواست به مسعود نگاه کنه گفت: بابا بگو سهیلا جون بمونه... بگو اینجا بمونه...

روی سر امید رو ب*و* سیدم و در حالیکه نگاه عصبیم به مسعود خیره شده بود گفتم: باشه میگم... میگم عزیزم.

امید رو در آ*غ*و*ش گرفتم و از روی زمین بلند شدم و به سمت حمام رفتم چون باید لباسش رو عوض میکردم.

سهیلا آب حمام رو آماده کرده بود و خواست در حمام کردن امید به من کمک کنه اما وقتی فهمید نیازی به حضورش ندارم از حمام خارج شد و من به تنهایی امید رو شستم و لباسش رو عوض کردم و این در حالی بود که امید دائم نگران بود نکنه وقتی از حمام خارج بشه ببینه که سهیلا رفته!!!

وقتی از حمام بیرون آوردمش سهیلا هنوز پشت درب حمام به انتظار ایستاده بود و به محض اینکه امید رو دید اون رو در آ*غ*و*ش کشید و بعد به اتاق خوابش برد.

به دلیل اینکه امید رو شسته بودم پیراهن و شلوارم کمی خیس شده بود اما برام اهمیتی نداشت و رفتم به هال و روی یکی از راحتی ها نشستم.

مسعود نبود حدس زدم باید به حیاط رفته و یا جلوی درب منتظر سهیلا باشه. احساس خستگی تمام وجودم رو گرفته بود اما جسمم نبود که حس خستگی کلافه ام میکرد بلکه روحم خسته بود.

احساس میکردم بنده ی فراموش شده ی خدا هستم چرا که هر چی صدایش کرده بودم جوابی نگرفته بودم!

از روی راحتی بلند شدم و به اتاق مامان رفتم خوشبختانه داروهای آرام بخشی که میخورد خیلی قوی بود و با وجود سر و صداهای ایجاد شده در خانه هنوزم بیدار نشده بود!

به اتاق خودم رفتم و لباسهام رو عوض کردم و دوباره به حال برگشتم. از پنجره ی مشرف به حیاط نگاهی به بیرون انداختم و دیدم درب حیاط بسته است!!!

مطمئن بودم مسعود درب حیاط رو بسته... پس خودش کجا بود؟!!!... یعنی هنوز توی ماشینش جلوی درب حیاط منتظره؟

به یاد حرفهای افتادم... از یادآوری اینکه چطور من رو متهم به اون صفات کرده بود دندانهام رو با عصبانیت به روی هم فشار میدادم... خدیا مسعود چطور میتونست با توجه به شناختی که از من داره اینطور من رو متهم کنه؟!!!

صدای آهسته ی بسته شدن درب اتاق امید باعث شد از افکارم فاصله بگیرم. به سمت صدا برگشتم و دیدم سهیلا با چهره ای خسته اما مهربان از اتاق خارج شده و به من نگاه میکنه...

نمی خواستم به عمق نگاهش فکر کنم...

توهینی که از طرف مسعود به خودم شنیده بودم تحمل و باورش در عین بی تقصیر بودنم برام غیر ممکن بود... بنابراین قبل اینکه اجازه بدهم حرفی بزنه با سردی و خشکی مطلق گفتم: سهیلا... مسعود جلوی درب منتظرته... برو...

سهیلا به من نزدیک شد و با صدایی به ظرافت و نرمی حریر گفت: امید خوابش رفت... حالشم بهتره...

به سهیلا نگاه نمی‌کردم و در حالیکه به نقطه ایی نامعلوم از پشت پنجره به حیاط خیره بودم گفتم: مرسی... حال دیگه برو...
. ساعت میدونی چنده؟... نزدیک ۵ صبح شده...

. شنیدی چی گفتم سهیلا؟

. آره... شنیدم... سیاوش بهتره بری بخوابی... خیلی خسته ایی...

. سهیلا گفتم برو... مسعود منتظرته.

. سیاوش... هیچ متوجه ی حرفم شدی؟... تو خیلی خسته ایی... برو بخواب.

به قدری اعصابم به هم ریخته بود که زمان به کل از دستم خارج شده بود!
سهیلا این رو فهمیده بود... من نزدیک به دو ساعت بود که جلوی پنجره رو به حیاط ایستاده بودم... ولی چطور ممکن بود!!!

هنوز کاملاً متوجه ی این حقیقت نشده بودم... مثل این بود که تمام این دو ساعت زمان برای من متوقف شده بود...

برگشتم به سهیلا نگاه کردم و با عصبانیت گفتم: بهت گفتم مسعود جلوی درب منتظرته... چرا نمیری؟

سهیلا باز هم به من نزدیکتر شد و در حالیکه به آرومی یک بازوی من رو گرفت گفت: سیاوش... مسعود رفته... همون موقع که تو امید رو بردی حموم اون رفت... یعنی تقریباً سه ساعت پیش... تو اعصابت حسایی بهم ریخته... بیا برو استراحت کن...

با تعجب به سهیلا نگاه کردم و گفتم: رفت؟!!!

. آره... وقتي وضعیت امید رو دید مثل اینکه فعلا" دست از سرم برداشته... فقط دیدم که رفت... سیاوش اینقدر به من نگو برو... خواهش میکنم... فقط یه ذره هم منو درک کن... این خیلی برات سخته؟

با بی حوصلگی گفتم: سهیلا بس کن... ندیدی مسعود به خاطر هیچ و پوچ چطوری حرمت دوستی ما رو شکست و منو متهم به بی غیرتی کرد؟... همه اش هم به خاطر..

. میدونم... به خاطر منه... ولی مسعود اصلا" نمی فهمه چی میگه... اون نمیخواد خیلی چیزها رو درک کنه... مسعود فقط حرف خودشو میزنه... این در حالیه که من واقعا" تصمیم خودمو گرفتم... سیاوش این منم که عاشق تو شدم... نه کسی مجبورم کرده نه حتی تو برخلاف خصوصیات بقیه ی مردها به این احساس دامن زدی... تو حتی خیلی جاها با رفتارت سعی کردی منو از خودت دور کنی... ولی من با دلم چیکار کنم؟... هان؟... چیکار کنم؟... از طرفی امید از طرف دیگه نیاز ظاهری وضعیت زندگی تو به حضور من وابسته شده ولی مهمتر از همه علاقه ی خودم به تونه... سیاوش فقط اینو بدون حرفا و دلایلی که مسعود میگه یه ذره هم برای من ارزش نداره و مهم نیست... من واقعا" دوست دارم و پای احساس و حرفم هستم... مگه اینکه بهم ثابت بشه نه تنها دوستم نداري بلکه از من متنفری... دوست نداشتن رو میتونم با گذر زمان به علاقه برسونم اما اگه بدونم متنفری قضیه فرق میکنه... من کورکورانه عاشق تو نشدم که حالا بخوام مثلا با حرفها و دلایل مسخره ی مسعود پا پس

بکشم... سیاوش... من نمی‌تونم عشقی که از تو توی قلبم به وجود اومده رو بی هیچ دلیل واقعی از بین ببرم...

نگاهم رو از سهیلا به سمت دیگه ایی معطوف کردم و در حالیکه سعی داشتم به افکارم مسلط بشم با کلافگی یک دستم رو لای مو هام فرو بردم و گفتم: سهیلا من خسته‌ام... خیلی خسته‌ام... تو حرفهایی که میگي شاید پر از صداقت و احساس هم باشه اما بیشتر از اونکه برای من لذت بخش باشه داره خستگی روحی منو بیشتر میکنه... چطوری اینو حالی تو کنم که من...

سهیلا بیشتر به من نزدیک شد و م*س*تقیم به چشمهای من نگاه کرد و در ضمنی که چشمهاش بار دیگه ر*ق*ص اشک رو در مقابل نگاه من به نمایش میگذاشت گفت: تو چی؟... سیاوش تو چی؟... به من نگاه کن... بگو تو چی؟... سیاوش من قصد آزارت رو ندارم... میخوام فقط بدونی که من به حرف هیچ کسی اهمیت نمیدم... برای من هیچی مهم نیست غیر تو... نه حرف مسعود نه حرف هیچکس دیگه... آره شاید برای خیلی ها عجیب باشه شاید اصلاً دور از ذهن و منطق باشه که من عاشق مردی شده باشم که به قول مسعود ۱۶ سال از من بزرگتره و یه پسر کوچولوی ۸ ساله هم داره و همسر اولشم طلاق داده... ما به نظر خودت اینها دلایل خوبیه که کسی عاشقت نشه؟... مگه همه ی وجود تو فقط در این چند مورد خلاصه شده؟... سیاوش به خدا من قصد آزار دو باره ی تو رو ندارم... من میفهمم تو نگران چی هستی... من همه چی رو میفهمم... اما یعنی تو اونقدر منو احمق و بی ثبات فرض کردی که وحشت داری از اینکه نکنه بعد از مدتی از عشق خودم نسبت به تو پشیمون بشم؟... یا وحشت داری نکنه که منم مثل مهشید...

نمیدونم چرا اما وقتی حرفش به اینجا رسید برای لحظاتی احساس کردم سهیلا رو واقعا دوست دارم... وحشت اینکه نکنه از دستم بره تمام وجودم رو پر کرد... سهیلا دقیقا به چیزی اشاره کرده بود که از وقتی فهمیدم نسبت به سهیلا بی علاقه نیستم این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود... سهیلا کاملا در ست میگفت من بیشتر از هر چیزی از این وحشت داشتم که نکنه روزی اون از این عشق پشیمون بشه و بلایی که مهشید مثل آوار روی سرم ریخت بار دیگه تکرار بشه...

نفهمیدم... اصلا متوجه ی حرکت خودم نبودم وقتی به خودم اومدم که دیدم سهیلا رو با تمام وجود در آغوشم گرفتم و او هیچ مقاومتی نمیکرد... لحظاتی بعد سهیلا رو از خودم دور کردم و صورتش رو در میان دستانم گرفتم و گفتم: سهیلا... نمیخوام... نمیخوام خاطره ی مهشید دوباره برام تکرار بشه... سهیلا من داغونم... من خیلی داغون تر از اونیه هستم که توی تصور کسی جا بگیره... بهم حق بده که...

این بار سهیلا بود که با محبتی خالصانه دستانش رو به دو طرف صورت من گذاشت و گفت: تو فقط منو باور کن... قول میدهم... قول میدهم کاری کنم که خاطرات بدت نه تنها تکرار نشه حتی از ذهنتم پاک بشن... فقط دیگه به من نگو که برم... خواهش میکنم...

روی سر و موهای سهیلا رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم. اونقدر احساس خستگی میکردم که به محض دراز کشیدن روی تخت به خواب رفتم.

.....

.....

دو هفته از اون شب گذشت و در طی این دو هفته مسعود رو اصلا ندیدم حتی تلفن هم بهش نکردم... اون هم به دیدنم نیومد و تماسی نگرفت! امید خیلی زود روحیه ی از دست رفته اش با وجود سهیلا به حال عادی برگشت.

حضور سهیلا و عشقی که خالصانه توی خونه از خودش بروز میداد برای من بزرگترین نعمت شده بود.

در طی اون دو هفته در مورد تصمیمی که در رابطه با خونه ی اونها گرفته بودم هم با سهیلا صحبت کردم... با اینکه در ابتدا قبولش برای اون سخت بود اما وقتی توضیحات منو شنید بالاخره قبول کرد و قرار شد قبل از برگشتن مادرش از سفر مکه کارهای مربوط به اسباب کشی به کمک چند کارگر انجام بگیره... واحد آپارتمانی که در اختیار سهیلا و مادرش قرار داده بودم به قول سهیلا قابل مقایسه با خونه و محیط قبلی که در اون ساکن بودند نبود... از رضایتی که در چشمان سهیلا می دیدم بی نهایت خوشحال بودم و حس میکردم ذره ایی تونستم محبتهای اخیرش رو جبران کنم و از طرفی هم خوشحال بودم به خاطر عمل به قولی که به مادر مسعود داده بودم.

دیگه از بودن سهیلا توی خونه نه تنها نگران نمیشدم بلکه هر لحظه احساس میکردم نیازم داره به وجودش بیشتر میشه...

حس میکردم محبتهایش چقدر تاثیر گذار بوده چرا که به وضوح تمایلات خودم رو نسبت به اون درک میکردم و این در حالی بود که من و سهیلا از نظر

شرعی هنوز مشکل داشتیم و شاید این تنها عامل بازدارنده ی جدی من نسبت به سهیلا میشد... اما احساس میکردم این مقاومت هر لحظه داره به سستی نزدیکتر میشه...!!!

شروع هفته ی سوم بود که وقتی از شرکت به خونه برگشتم...

۲۷

ماشین رو به داخل حیاط بردم... هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که دیدم سهیلا در حالیکه دست امید رو گرفته از درب هال خارج شدند و به سمت ماشین اومدن!!!

هیچ وقت سابقه نداشت وقتی به خونه میام با این صحنه رو به رو بشم... در همون لحظات اول متوجه شدم که باید مشکلی توی خونه به وجود اومده باشه!!!

از ماشین پیاده شدم و در ضمنی که درب ماشین رو می بستم به چهره ی امید نگاه کردم... مضطرب بود و تا حدودی رنگ صورتم پریده به نظر می رسید!

به سهیلا نگاه کردم و متوجه شدم او هم دست کمی از امید ندارد!!!

وقتی به نزدیک من رسیدند نگاه دوباره ایی به هر دوی آنها کردم و سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: چه استقبالی!!!...

سهیلا سلام کرد اما چشمان زیبایش گویای ماجرای بود که میدونستم قاعدتا" باید مربوط به داخل خونه باشه...

خم شدم و امید رو در آغوش گرفتم و از زمین بلندش کردم و در همون حال که سعی داشتم از اینکه امید سلام نکرده با خنده و شوخی اشتباهش رو بهش تذکر بدهم شنیدم که سهیلا به آهستگی گفت: سیاوش... مهمون داریم... امید رو بوسیدم و از کنار صورت اون به سهیلا نگاه کردم و گفتم: چه خوب... نمی‌دونستم او مدن مهمون باعث میشه شما دو تایی به استقبال من بیاین... از این به بعد هر روز قبل از او مدن خودم به خونه یادم باشه چند نفر مهمون بفرستم خونه تا وقتی میام شما دو تایی بیاین به استقبال من!!!

امید با نگرانی که در صدش موج میزد گفت: بابا... ماما مهشید او مده اینجا...

با شنیدن این حرف از دهان امید برای لحظاتی احساس کردم تمام رگهای بدنم یخ بست و در همون حال نشست عرق ناگهانی رو روی پیشونی خودم حس کردم!!!

مدتاه بود شنیدن اسم مهشید هم عصبیم میکرد اما تحمل حضور دوباره اش رو در خونه ی خودم به هیچ وجه نمی‌تونستم بپذیرم...

امید رو به آهستگی از آغوشم به روی زمین گذاشتم و شونه هاش رو گرفتم و به سمت درب هال برگردوندمش و گفتم: خیلی خوب بابا... تو برو توی خونه... من و سهیلا جون هم الان میایم داخل خونه... برو داخل عزیزم...

امید نگاه مضطربش رو به سمت صورت من برگردوند و گفت: بابا... ماما مهشید دعوا نکن... من از صدای دادهای ماما مهشید بدم میاد... فقط بهش بگو بره... من نمیخوام دوستم داشته باشه... فقط بگو بره...

آب دهانم رو به سختی فرو بردم و روی زانو خم شدم و بار دیگه صورت معصوم و دوست داشتنی امید رو ب*و* سیدم و گفتم: باشه پسرم.. تو نگران نباش... حالا برو داخل...

امید سرش رو به علامت تایید و موافقت با حرف من تکان داد و سپس نگاهی ملتسمانه اش رو برای لحظاتی به سهیلا دوخت و بعد به طرف درب هال رفت و داخل خونه شد.

از حالت خمیده ایی که روی زانو قرار گرفته بودم خارج و صاف ایستادم... خستگی يك روز پر مشغله توي شرکت و حالا شنیدن حضور مهشید در خونه کلافگی که شاید نزدیک به دو هفته بود اصلا" حسش نکرده بودم بار دیگر یکباره تمام وجودم رو گرفت.

با عصبانیت به سهیلا نگاه کردم و گفتم: مهشید اینجا چه غلطی میکنه؟
. میگه اومده امید رو ببینه...

. غلط کرده... اصلا" برای چی راهش دادی؟

. سیاوش من اجازه ی این کارو به خودم نمیدم که توي خونه ی تو کسی رو راه ندهم... هر چی باشه اون مادر امید...

. چرا چرند میگي سهیلا؟؟... اون آگه مادر بود که...

. سیاوش تو رو خدا عصبی نشو... الانم نیومده که بمونه... فقط خواسته امید رو ببینه... از وقتی هم که اومده امید اصلا" طرفش نرفته... عصبی نشو...

. سهیلا اصلا" برای چی میگم راهش دادی!!!!

. من توي آشپزخانه بودم...زنگ زدن و امید درب رو باز کرد ولي مطمئنا"اگه خودمم درب رو باز میکردم امکان نداشت این اجازه رو به خودم بدهم که جلوي ورودش رو به این خونه بگیرم...سعي کن به اعصاب مسلط باشي...فکر میکنم خودشم متوجه شده که امید واقعا" نمیخواد ببینش...همین براش کافیه...سیاوش میدونم عصبي شدي حقم داري ولي هر چي باشه اون یه مادره..."

عصبي شدن من هر لحظه شدت میگرفت اما سعي داشتم خودم رو کنترل کنم...خواستم جواب سهیلا رو بدهم که مهشید از درب هال خارج و به سمت من و سهیلا اومد.

نگاهش کردم...خدایا چقدر از مهشید و حضورش در خونه ام احساس نفرت میکردم...

به طرفش رفتم...ایستاد و م*س*تقیم به چشمهای من خیره شد...

مانتویی بسیار تنگ و کوتاه و نازک به رنگ صورتی روشن تنش بود...یقه ی باز مانتو در حالیکه لباس دیگه ایی در زیر مانتو به تن نداشت به راحتی خودنمایی میکرد...شلوار سفیدی که تا بالای مچ پاش بود به پا داشت...پاهایی مثل همیشه عریان با ناخنهای قرمز لاک زده...آرایش صورتش به قدری غلیظ بود که انگار عازم یک مهمونی بسیار باشکوه باشه!!!

چقدر از نحوه ی لباس پوشیدن و آرایشهای غلیظش متنفر بودم...

شاید اگر در اون لحظات تسلط به اعصابم دچار تزلزل میشد با هر دو دستم خفه اش کرده بودم...

تا چندی پیش فقط جنگیدن با خاطرات تلخش آزارم میادا اما از وقتی امید با حرفهایش پرده از حقیقت تلخ دیگه ایی در رابطه با رفتار مهشید برابم برداشته بود میزان نفرتم از این موجود که زمانی گمان برده بودم عاشقشتم و به قلبم راهش داده بودم و زندگی رو با اون شروع و حتی صاحب فرزند شده بودم به قدری شدت گرفته بود که همیشه در عذابی پنهانی قرار داشتم!

سهیلا به سمت من اومد و با صدایی که التماس گونه بود گفت: سیاوش بهتر با مهشید خانم بیاین داخل...

نگاه کنایه آمیز مهشید به سهیلا رو دیدم و بعد رو کرد به من و گفتم: پرستار قابل توجهی اوردی...

قدم دیگه ایی به طرفش برداشتم و در ضمنی که با سختی خودم رو کنترل میکردم که مبادا حرکت ناشایستی بکنم گفتم: برای چی اومدی اینجا؟
. اومدم پسر رو ببینم.

خنده ایی از روی عصبانیت کردم و گفتم: پسر؟! !!!
و بعد در حالیکه نگاه نفرت بارم هنوز روی مهشید بود با تاسف سرم رو تکان دادم.

چهره ی مهشید هم حالت عصبی به خودش گرفت و گفتم: آره پسر... آگه برای تو زن خوبی نبودم برای اون که مادر بودم... گرچه که اگر من زن خوبی نبودم تو هم مرد مزخرفی بودی...

قدم دیگه ایی به سمتش برداشتم که باعث شد به دیوار تکیه بده و بعد با صدایی عصبی که سعی داشتم به هیچ عنوان بلند نباشه گفتم: خفه شو... خفه شو مهشید... خفه شو وگرنه خودم خفه ات میکنم...

سهیلا به طرف من و مهشید اومد و سعی کرد بین من و مهشید فاصله ایجاد کنه و با التماس رو به من گفت: سیاوش تو رو خدا... بریم داخل... سعی کن به اعصاب مسلط باشی...

بعد رو کرد به مهشی و گفت: مهشید خانم تو رو خدا... خواهش میکنم... شما اومدی فقط امید رو ببینی پس بریم داخل... این رفتار و حرفها اصلاً صلاح نیست... هر چی بوده مربوط به گذشته ی شما دو نفره... الان توی این خونه یه بچه ی ۸ ساله است که با کوچکترین مسئله دچار بحران عصبی میشه... یه مادر مریضم هست که هر گونه تشنجی در فضایی خونه روی سلسله اعصاب بیمارش اثر منفی میگذاره... تو رو خدا...

از هر دوی اونها فاصله گرفتم و به دیوار مقابل تکیه دادم و با نفرت به مهشید چشم دوختم...

مهشید لبخند کنایه امیزش رو دوباره به چهره ی کریه و غیر قابل تحملش نشوند و رو به سهیلا گفت: چرا بقیه اش رو نمیگی؟... بگو... بگو توی این خونه یه مرد جذاب و پولدارم هست که دلتو برده... بگو... خجالت نکش... بگو... ولی همین مرد فوق العاده جذاب یه روزی تنها عشق منم بود... اما بعد فهمیدم این مرد به تنها چیزی که فکر نمیکنه و برایش اهمیت نداره من و پسرش و زندگیشه...

دوباره با وجود عصبانیت بالایی درونیم و شنیدن چرندیات و دروغهای مهشید لبخند نیش داری روی لبم نقش بست...

مهشید لبخند من رو دید و گویا عصبانیتش شدت گرفت... با دست سهیلا رو که تقریباً جلوی اون ایستاده بود کنار زد و به طرف من اومد و گفت: چیه میخندی؟... دروغ میگم؟... نه آقا دروغ نمیگم... من که میدونم این دختره رو فقط برای پرستاری اینجا نیاوردی از شکل و هیكلش معلومه واسه تو هم دلی باقی نداشت... ما اینم یه احمق م مثل من... ظاهر جذاب و جیب پرپولت... اخلاق مردم پسندت و احتمالاً" موقعیت خوب اجتماعیت باعث شده جذب تو بشه... حقم داره... البته برای من اصلاً" مهم نیست چون دیگه توی زندگی تو نیستم اما لازمه یه چیزهایی رو بدونه...

به صورت مهشید که عضلاتش از عصبانیت منقبض شده بود نگاه کردم و در حالیکه خودم هم به شدت از نفرتی که نسبت به مهشید داشتم در اون شرایط به عذاب مضاعف دچار شده بودم با طعنه گفتم: به... به... به... مهشید تو چقدر باهوش بودی و من خبر نداشتم... خوب بگو... هر چی که فکر میکنی لازمه سهیلا بدونه بگو... شاید برای منم خیلی چیزها که تا الان مثل یه سوال گنده داره مغزم رو منفجر میکنه روشن بشه... فقط قبلش به مشتریها بگو کلاس توجیه برای یکی گذاشتی حداقل موقعی که میخوای موضوعی رو شفاف سازی کنی مزاحمت نشن...

مهشید کاملاً" منظور من رو فهمید ولی با وقاحت تمام خنده ی زشتی کرد و گفت: تو نگران اون چیزها نباش... خودم از پس اون مسائل برمیام...

با نفرت و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: آره... مطمئنم برمیای... تو از پس تنها چیزی که بر نیومدی حفظ زندگی و عفت و پاکدامنی خودت بود... و بعد بی اراده به سمتش رفتم... واقعا" می خواستم زیر مشت و لگدم خوردش کنم... واقعا" به قصد اینکه کتکش بزنم به سمتش رفتم اما سهیلا بار دیگه به سرعت بین من و مهشید قرار گرفت و با فشار دستانش به سینه ی من سعی کرد من رو عقب بفرسته و بعد صورت من رو بین دو دستش گرفت و با صدایی لرزان و التماس آمیز گفت: سیاوش... سیاوش... تو رو قرآن... به خاطر امید... اون پشت پنجره ایستاده داره نگاهتون میکنه... تو رو خدا خودتو کنترل کن...

صدای مهشید به گوشم رسید که گفت: آره راست میگی من به قول تو عفت و پاکدامنی خودمو از دست دادم... قبول دارم... ولی میخوام ببینم از اولی که زن تو شدم اینجوری بودم یا نه بعدها اینجوری شدم؟... چرا یه بار از خودت سوال نکردی مهشید چرا اینطوری شد؟... چرا یه بار به رفتار خودت نگاه نکردی؟... تو مرد زندگی من بودی ولی کی شد توی خونه باشی؟... هان؟... همیشه ی خدایی یا تا بوق سگ توی شرکت بودی یا برای عقد قرار داد توی یه شهر و یه کشور خراب شده ی دیگه بودی... ده سال با هم زندگی کردیم غیر از یکی دو ماه اول یعدش سر جمع ده روز هم برای من وقت نگذاشتی... همه اش کار... همه اش مسافرت کاری... همه اش شرکت... همه اش پروژه تجاری... یه بار هم شد بگی مهشید تو زنده ایی یا مرده؟ یا حتی بگی مهشید تو غیر پول چیز دیگه ایی لازم داری یا نه؟... یه بار شد حالمو

پرسی؟...یه بار شد بخوای بفهمی منم به عنوان زن تو کمبودهایی توی این زندگی دارم که با پول جبران نمیشه؟...

چقدر از شنیدن حرفهای بی پایه و اساسش که به نظر خودش بهترین توجیه برای ه*ر*زگی هاش بود متنفر میشدم...

تکیه ام رو از دیوار جدا کردم و کلافه و عصبی در حالیکه انزجار از نگاهم به مهشید در اوج قرار گرفته بود گفتم: آهان...یعنی فعالیت من برای اینکه جنابعالی در رفاه صد در صد باشی باعث ه*ر*زگی های شما شده.. آره؟...من خاک بر سر مثل سگ دنبال کار و تلاش بودم و از این شهر به اون شهر از این کشور به اون کشور از این شرکت به اون شرکت سگ دو میزدم تا خرج و مخارج سرسام آور جنابعالی تامین بشه بعد شما به دلیل کمبود عاطفی و غیبت من مجبور شدی بری ه*ر*زگی کنی... آره؟... چه توجیه منطقی و جالبی!!!...پس از این به بعد باید هر زنی که شوهرش در تلاش معاش و رفع نیازهای خانواده و زندگیشه باید بره ه*ر*زگی کنه...مگه نه؟...خفه شو مهشید...خفه شو...تو اونقدر ه*ر*زه هستی که حتی جلوی چشم پسر مون... دوباره به سمتش رفتم که باز سهیلا در حالیکه صورتش خیس از اشک شده بود جلوی من رو گرفت و گفت: سیاوش...چرا سعی نمیکنی خودتو کنترل کنی؟...بسه دیگه...بسه...

به مهشید نگاه کردم و گفتم: کثافتکاریهای تو با هیچی توجیه نمیشه...تو اونقدر غرق لجن کردی خودتو که عقلتم از دست دادی...من آگه به قول تو اونهمه خودمو غرق کار کردم برای کی بود؟...برای تو...برای زندگیمون...برای

پسرم... تو کمبود عاطفی داشتی پس چرا لحظاتی که خونه بودم اون رفتارو داشتی؟... مگه نمی گوی کمبود عاطفی داشتی... هان؟... پس چرا اون روزهایی که می بردمت مسافرت سعی نداشتی به قول خودت با بودن من کمبودت رو جبران کنی؟... نه خانم... نه... تو کمبود عاطفی نداشتی... تو هر *رژگی تمام وجودت رو گرفته بود وگرنه هیچ زن سالم و پاکی به بهانه هایی که تو اسم بردی اینهمه سال از داشتن هر رابطه ای با شوهرش دوری نمیکنه و در اتاق خوابش روی شوهرش قفل نمیکنه... هیچ زنی خودشو غرق اون کثافتکاریهایی که تو کردی نمی کنه... مهشید برو گمشو از خونه ی من بیرون... بیرون...

۲۸

مهشید برای اینکه فریادش رو بلند تر کنه گویا منتظر بود بهانه ایی به دست بیاره... با صدایی که تمام اعصاب من رو بهم می ریخت گفت: برم بیرون؟... برم بیرون؟... بله باید برم بیرون... به قول این خانم من فقط او مدم امید رو ببینم... با آدم آشغالی مثل تو و خونه ی نفرت انگیز تو که حالا شده مثل مراکز نگهداری معلولین هم کاری ندارم... چقدرم خوشحالم از اینکه هیچ تعلق خاطری دیگه به تو و خونه ات ندارم...

در همین لحظه صدای ضربات پشت سرهم که به درب حیاط کوبیده میشد به گوش رسید.

با شنیدن آخرین جمله های مهشید بی توجه به اینکه کسی پشت درب حیاط هست این بار هجوم بردم به سمتش و حتی با وجودی که سهیلا سعی داشت من رو از این کار منع کنه ولی سهیلا رو به کناری فرستادم و کشیده ایی به گوش مهشید زدم که باعث شد تا حدی تعادلش بهم بخوره و بعد گفتم: صدات

رو بیار پایین... به اندازه ی کافی چند سال با بی آبرویی هایی که به سرم آوردی سر کردم ولی دیگه نمی تونم تحملت کنم زنیکه ی آشغال... برو بیرون مهشید تا استخوانهات رو زیر مشت و لگدم خورد نکردم.

ضرباتی که به درب میخورد شدت گرفت و بعد صدای مسعود رو شنیدم که گفت: یکی این درب بی صاحب رو باز کنه بینم... سهیلا به سمت درب حیاط دوید و اون رو باز کرد.

مهشید برافروخته تر از لحظات قبل با دیدن مسعود نیشخندی زد و رو کرد به من و گفت: یار غار و دوست جون جونیم اومد... هم اونکه نمیگذاشت یک ساعت آب خوش از گلوی من پایین بره... هر دو تا تون برای من غیر قابل تحمل بودین... تو که جای خود داشتی ولی این مرتیکه ی عوضی تمام ساعاتی هم که میتونستی توی خونه پیش من باشی مانع میشد و تو رو با خودش به هر قبرستونی میبرد... سیاوش... فکر نکن از عصبانیت ترسیدم یا حتی برام مهمه که الان مثل وحشی ها توی گوشم زدی تو اصلا "ذات کثیفه... ولی اینو بدون که توی شکل گرفتن این وضع زندگی من بی تقصیر نبودی...

فریاد کشیدم: خفه شو... گم شو بیرون...

و بعد بازوی مهشید رو کشیدم و به سمت درب حیاط هلش دادم.

مسعود جعبه ی بزرگ شیرینی به دست داشت و اون رو روی صندوق عقب ماشین من گذاشت و به سمت ما اومد... نگاهی حاکی از نفرت به سر تا پای مهشید انداخت و گفت: زنیکه تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مهشید که حالا داشت شال روی سرش رو مرتب میکرد بدون اینکه به مسعود نگاه کنه و یا پا سخی بده رو کرد به من و با همون صدای نفرت انگیزش خنده ی نیش داری کرد و گفت: غلط نکنم این دختره ی تو دل برو رو هم این مرتیکه برات جور کرده؟... آخه مسعود کارش اینه... اتفاقاً" چقدرم به تیپ و ریختش این کاریبشتر میاد تا اینکه مدیر یه شرکت به اصطلاح معتبر باشه... هر دوی شما پشت اون چهره های به اصطلاح مردم پسندتون یه کثافت بی نظیرین... دوباره به سمت مهشید رفتم که باز سهیلا مانع شد و با التماس و قسم میخواست از نزدیک شدن من به مهشید جلوگیری کنه...

مسعود به طرف مهشید رفت و با صدایی آروم اما عصبی گفت: آره... اصلاً" شغل اصلی من همینه که گفتم... چیه میخوای برای تو هم مشتری جور کنم از کسادی بازاریت راحت بشی زنیکه یه *ر*زه؟

مهشید دستش رو بلند کرد که به صورت مسعود بزنه اما مسعود خیلی سریع با قاطعیت تمام مچ دست اون رو گرفت و گفت: برو دیگه... برو نگذار همین جا سیاوش رو وادارش کنم مدارکی که هنوز پیشش هست و از *ر*زگیهات براش آورده بودم رو برداره بریم پیش وکیل و پرونده ایی برات درست کنم که تا عمر داری حسرت هر چی مرد و *ه* و *س* بازی به دلت بمونه... برو گمشو... بیرون... و بعد در همون حالی که هنوز مچ دست مهشید رو محکم گرفته بود اون رو به سمت درب حیاط برد و از حیاط بیرون کرد و درب راهم بست.

برای لحظاتی سکوت تمام فضایی حیاط رو پر کرد و بعد صدای روشن شدن ماشینی به گوش رسید که از جلوی حیاط دور شد!!!

فهمیدم مهشید با یکی از همون مردهایی که باهاشون رابطه داشته اومده بوده و اون مرد جلوی درب احتمالا در ماشین منتظر مهشید بوده!!!
سهیلا از من کمی فاصله گرفت... با اعصابی بهم ریخته روی پله هایی که به درب ورودی هال منتهی میشد نشستم و سرم رو بین دو دستم که روی زانو هام بود گرفتم.

متوجه شدم مسعود جعبه شیرینی رو از روی صندوق عقب ماشین برداشت و دوباره به سمت من و سهیلا اومد و با غیض و عصبانیت رو به سهیلا گفت: این رو بگیر ببر توی خونه... برو پیش امید... بچه پشت پنجره ایستاده... برو پیش اون... من با سیاوش اینجا هستم... برو...

سهیلا جعبه رو گرفت و به داخل هال رفت و درب را هم بست.
مسعود سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد و اون رو به دست من داد یکی هم برای خودش روشن کرد.

من سیگاری نبودم اما گاهی اونهم خیلی به ندرت چند پکی به سیگار زده بودم... در اون لحظه بی اراده و با ولع سیگار رو از دست مسعود گرفتم و شروع به کشیدن کردم.

مسعود که در ابتدا جلوی من ایستاده بود به آهستگی کنارم روی پله ها نشست.

چند پک عمیق به سیگار زدم... مثل این بود که میخواستم تمام حرص و عصبانیت درونیم رو در همون یه نخ سیگار خالی کنم...!

مسعود در حالیکه خودش هنوز سیگارش رو در لای انگشت داشت با دست دیگه اش سیگار من رو گرفت و زیر پا خاموشش کرد و گفت: بسه دیگه... زیادی داری محکم پک میزنی...

هنوز عصبی بودم... نگاهش کردم و گفتم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه قرار نبود دیگه...

به میون حرفم او مد و با لبخند کم رنگی که روی لبش نقش بست گفت: خفه... بعد از ۱۵ روز بلند شدم با یه جعبه شیرینی او دم اینجا... یعنی اینقدر خنگی که نمیفهمی برای چی او دم... بعدشم عصبانیت حال حضرت رو که از دست اون زنیکه اس با چیزهای دیگه قاطی نکن...

غیر از وقایع اخیر مسعود همیشه بهترین دوست و همراه من محسوب میشد و اصلاً در طول زمان دو ستی ما سابقه ندا شت اینطور دو هفته از هم بی خبر باشیم... همیشه دوست با معرفتی برام بود اما دلخوری اتفاقات اخیر سبب شده بود شکافی در این دوستی ایجاد بشه... گمان میکردم این شکاف اونقدر عمیق باشه که حالا حالا ها من و مسعود همدیگرو نبینیم اما بازم مردونگی و معرفت عمیقی که همیشه در وجود مسعود بود این بار هم خلاف اونچه که انتظارش رو داشتم برام نمایش داد!

مسعود با حرکتی که کرده بود فهمیدم قصد برطرف کردن دلخوری ایجاد شده رو داشته اما خوب درست موقعی رسیده بود که مهشید هم اینجا بود ولی بازم حضور مسعود باعث شد در نهایت از ننگ حضور مهشید در خونه ام خلاص

بشم...

مسعود دود غلیظی از سیگارش رو در فضا پخش کرد و گفت: سیاوش خیلی احمقی... اگه همون موقع که اون مدارک رو برات آورده بودم توی دادگاه همه رو علنی کرده بودی الان این زنیکه اصلاً وجود نداشت که بخواد اینجوری با اعصاب بازی کنه و دوباره سرو کله اش توی خونه ات پیدا بشه... خری دیگه... حرف منو گوش نکردی...

کلافه و عصبی عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و گفتم: آره... شاید حماقت کردم ولی دیگه نمیخوام در موردش صحبت کنیم... ولی ببینم تو که دو هفته پیش اونقدر با اطمینان به من گفتی شرف و غیرت ندارم چي شد که خودتو راضی کردی به این بی شرف بی غیرت دوباره سر بزنی؟

مسعود به پله ی پشتش تکیه داد و نگاه کوتاهی به من کرد و بعد به مقابل خیره شد و گفت: منم در مورد اون شب دیگه نمیخوام حرف بزنم... رفتارم غلط بود حرف نامربوطم زیاد زدم اما امشب او مدم... حالا چیه میخوای دوباره بحث رو با هم شروع کنیم یا مثل بچه ی آدم رفتار میکنی؟

مسعود درست میگفت حالا که او مده بود خونه ی من نباید بحث دو هفته پیش رو دوباره پیش میکشیدم... کمی پشت گردنم رو مالیدم و دیگه حرفی نزدم.

مسعود با صدایی گرفته در همون حال که به انتهای حیاط خیره بود گفت: سیاوش تصمیمت در رابطه با سهیلا چیه؟

نگاهی به مسعود کردم و گفتم: تو فکر میکنی چه تصمیمی گرفتم؟

. اگه واقعا" دوستش داري و فکر نميکني که داري اشتباه ميکني بهتر نيست

کار رو يکسره کني؟

. يعني عقدش کنم؟

مسعود با حرکت سر جواب مثبت داد.

گفتم: بايد صبر کنم مادرش از سفر برگرده... خودت که ميدوني مامانش الان

نيست... فکر ميکنم هفته ي آينده برميگرده...

. يعني واقعا" ميخواي عقدش کني؟!!!

. نکنم؟

. نه ولي... نميدونم ولله چي بگم... ممکنه مادرش مخالفت کنه آخه شرايط

تو...

. خوب اون وقت فکر ديگه ايي ميکنم...

. مثلا" چه فکري؟

. نميدونم... مسعود مغزم ديگه کار نميکنه... واقعا حس ميکنم دارم کم

ميارم...

. فقط خدا کنه هيچ وقت از اين غلطي که داري ميکني پشيمون نشي... سهيلا

درسته خواهر منه ولي در عمل نقشي توي زندگيش نميتونم داشته باشم... اينم

قبول دارم که دو سه سال پيش اولين دختري بود که واقعا" نظرم رو نسبت به

خودش جلب کرد... اما خوب تقدير چيز ديگه ايي شد... توي اين دو هفته

خيالي با خودم کلنجار رفتم... خيلي فکر کردم... سعي کردم بهتر حقايق رو

درک کنم... اما هنوزم به ازدواج تو و سهيلا خوش بين نيستم... ميدوني

سياوش... يه جور غريبي دلم نگران اين وضعيته... اصلا" هم نميدونم چرا؟!!!

. لازم نیست نگران باشی... از دو حال خارج نیست یا همه چی درست میشه یا دیگه واقعا هیچی برام باقی نمیمونه... فعلا میخوام صبر کنم تا مادرش بیاد... فقط همین.

در همین لحظه درب هال باز شد و سهیلا در حالیکه امید در آغوشش بود وارد حیاط شد!

متوجه شدم امید گریه میکنه... از روی پله ها بلند شدم... مسعود هم ایستاد و هر دو به اونها نگاه کردیم.

رو کردم به سهیلا و گفتم: باز اعصابش به هم ریخته؟

سهیلا نگاهی به مسعود کرد و بعد رو به من گفت: ایندفعه همه چی دست به دست داده... اولش که او مدن مامانش نگرانش کرد بعد هم رفتار مامان و باباش رو دید حالا هم از وقتی فهمید مسعود او مده می ترسه که نکنه بخواد دوباره من رو...

مسعود بلافاصله فهمید امید از چه چیزی نگران شده... به طرف سهیلا رفت و در حالیکه امید در ابتدا از رفتن به آغوشش او خودداری میکرد بالاخره به اصرار امید رو از سهیلا گرفت و چند بار صورتش بوسید و گفت: نه عمو... قربونت بشم... نیو مدم سهیلا رو ببرم... بهت قول میدم که نمی برم... خیالت راحت باشه... اصلا" این سهیلا مال خود خودت... من اصلا" باهش کاری ندارم...

و بعد سعی کرد مثل همیشه با ترفندهای خاص خودش امید رو به خنده وادار کنه سپس رو کرد به سهیلا و گفت: من و امید میریم یه دور با ماشین بزنیم زود برمیگردیم...

و دیگه معطل نکرد به سمت درب حیاط رفت و از خونه خارج شدند.
به قدری اعصابم بهم ریخته بود که بدون توجه به حضور سهیلا برگشتم تا از پله ها بالا برم.

سهیلا هم به آرامی پشت سرم از پله ها بالا اومد و وارد حال شدیم... میخواستم به سمت اتاقم برم که صدای سهیلا رو از پشت سرم شنیدم: سیاوش؟ برگشتم و با نگاهی پرسشگرانه منتظر ادامه ی حرفش شدم.

با دست به سمت اتاق مامان اشاره کرد و با صدایی آهسته گفت: میدونم الان اعصابت بهم ریخته ولی بهتره با پزشک خانم صیفي تماس بگیری.
. چرا؟!!!!

. خانم صیفي تمام سر و صداها رو شنیده... قبلشم که از اومدن مهشید خانم کلي عصبانی شده بود... الان فشار خونش رو گرفتم دیدم وضع درستی نداره... بهتره که...

دیگه منتظر نشدم ادامه ی صحبت سهیلا رو بشنوم با عجله به سمت اتاق مامان رفتم.

رنگش به شدت پریده بود...

دستگاه فشار رو برداشتم و این بار خودم فشارش رو کنترل کردم... سهیلا درست میگفت... فشار مامان بهم ریخته بود!!!

با عجله به سمت تلفن رفتم...

مامان با وجودي که مشخص بود حال خوبي نداشته اما سعي ميکرد من رو به آرامش برسونه و دائم ميگفت که نگرانش نباشم و چيز مهمي نيست...
وقتي با دکترش تلفني تماس گرفتم و شرايط مامان رو گفتم دکتر خواست که سريع مامان رو به بیمارستان برسونم.

قبل هر کاري با مسعود تماس گرفتم و خواستم اميد رو مدت بيشتري پيش خودش نگه داره چون من به همراه سهيلا بايد مامان رو به بیمارستان ميبرديم... مسعود هم به من گفت که از بابت اميد خيالم راحت باشه...

به سرعت با کمک سهيلا مامان رو در ماشين گذاشتم و به بیمارستان بردم. پزشک معالج بعد از معاینات اوليه و لازم تشخيص داد که بهتره مامان رو دو سه روزي در بخش سي.سي.يو بستري کنن تا حالش کمي بهتر از وضع کنونيش بشه...

۲۹

با اجازه ي دکتر به همراه سهيلا دقايقی به اتاق مامان رفتيم. از اينکه در کنار تمام گرفتاريهام حالا مشکلي که تهديدش ميکرد هم براي من مضاف بر ديگر مسائل شده خيلي ناراحت بود.

سعي کردم با کمي شوخي و خنده بهش اطمینان بدهم که سلامتیش براي من از مهمترين موضوعات پيش رويم است و خواستم به جاي اينکه به فکر اين مسائل باشه سعي کنه براي بهبوديش همکاري کنه تا اگه واقعا "ميخواد نگرانش نباشم هر چه زودتر با کسب سلامتیش بعد يکي دو روز ديگه اون رو به خونه برگردونم... مامان قول داد که به مشکلات من زياد فکر نکنه گرچه ميدونستم

این قول فقط در حد يك حرفه چرا که مامان ذاتا "مهربون بود و همیشه نگرانی های خاص خودش رو در مورد من و زندگیم همواره به دوش میکشید.

وقتی از بیمارستان او مدیم بیرون احساس میکردم نیمی از وجودم رو در بیمارستان جا گذاشتم... به شدت احساس تنهایی میکردم... با اینکه سهیلا کنارم بود اما فشار عصبی که از چند ساعت پیش بهم وارد شده بود حسابی من رو بهم ریخته بود...

تمام طول مسیر تا منزل هیچ حرفی بین من و سهیلا مطرح نشد و در سکوتی آزار دهنده تا جلوی خونه رانندگی کردم.

وقتی جلوی درب رسیدم مسعود کنار ماشینش ایستاده و منتظر ما بود!

از ماشین که پیاده شدم دیدم امید روی صندلی جلوی ماشین مسعود که به خواب رفته.

مسعود از وضعیت مامان سوال کرد و وقتی شرایط رو بهمش گفتم فقط شنیدم که از روی عصبانیت بار دیگه چند فحش نثار مهشید کرد.

ماشینم رو به داخل حیاط بردم و بعد امید رو که همچنان خواب بود از ماشین مسعود بیرون آوردم و در آغوش گرفتم... رو کردم به مسعود و گفتم: بیا بریم داخل...

گاهی به ساعتش کرد و گفت: دو ساعت دیگه پرواز دارم برای مالزی وگرنه حتما "امشب می اومدم پیشت می موندم..."

با تعجب گفتم: مالزی؟!!!!

. آره... دارم به شرکت اونجا تا سیس میکنم که یکی دو هفته ایی فکر کنم وقتم رو بگیره... امشب اومده بودم اینم بهت بگم که نشد...

سرم رو به علامت تایید حرفهایش تکون دادم و بعد چون باید هر چه زودتر برمیگشت با من و سهیلا خداحافظی کرد و رفت.

امید رو به اتاقش بردم و روی تخت خوابوندمش...نگاهی به صورت معصوم و زیباش کردم...دوباره خم شدم و چندین بار صورتش رو ب*و*سیدم و بعد از اتاق خارج شدم.

ناخودآگاه به سمت اتاق مامان رفتم...روی تختش نشستم...به داروهای روی میز کنار تخت نگاه کردم...به يك يك وسايل مامان كه توي اتاق بود خیره میشدم...

بالتشش...پتوش...ویلچر کنار اتاقش...

احساس پسر بچه ي کوچكي بهم دست داده بود كه مادرش رو به بیمارستان بردن...به حضور مامان با وجود بیماریها و مشکلات جسمیش محتاج بودم...به محبتش...به نگاه گرمش...به دعاهاي گاه و بیگاه هر لحظه اش...

احساس میکردم اگه بلایي سر مامان بیاد دیگه به معنای واقعی تنها میشم...خدایا چرا مثل بچه ها شده بودم...چرا حس میکردم مشکلات هیچ وقت نمیخواد دست از سرم برداره...

از روی تخت بلند شدم و به اتاقم رفتم...به لبه ي ميز آرایشي كه گوشه دیوار بود تکیه دادم.

درب اتاق رو نبسته بودم و همین باعث شد سهیلا با احتیاط کمی درب رو بیشتر باز کنه و وقتی دید به اون حالت ایستاده ام اومد داخل...کمی نگاهم

کرد و گفت: سیاوش... اینقدر فکر و خیال نکن... نگران نباش... انشالله که حال خانم صیفي هر چه زودتر خوب میشه و برمیگرده... پاسخي ندادم و فقط به نقطه اي خيره بودم.

توي مغزم دائم اين سوالها تکرار ميشد... اگه برنگرده خونه چي؟... اگه اتفاقي براش بيفته چي؟

سهيلا به طرفم اومد و با صدايي که سعي داشت آرامش ذاتي خودش رو به من منتقل کنه گفت: سیاوش خدا رو شکر که به موقع رسو نديش بيمارستان... مطمئن باش خطري تهديدش نمیکنه... تو رو خدا اینجوري م*س* تاصل و نگران نباش...

بي اختيار چشمهام پر اشك شده بود.

رفتم به سمت تخت و نشستم... سرم رو بين دو دست که به روي زانو هام بود گرفتم و در حالیکه به پاهام که روي زمين بود نگاه ميکردم قطرات اشك از چشمهام سرازير شد... ميديدم که چطور اشکهام پشت سر هم از نوک بينيم به روي کف اتاق مي افتاد!

صدايي از گلوم خارج نميشد... فقط اشك مي ريختم... به حال خودم.. به حال زندگي مزخرفم... به حال اميد... به حال مادرم که در اثر فشارهاي زندگي من حالا علاوه بر مشکل جسمي که داشت قلبش هم تهديدش کرده بود... سهيلا کنارم روي تخت نشست.

حرکت محبت آميز دستش رو که سعي داشت شونه ي من رو نوازش کنه احساس ميکردم و بعد شنيدم که گفت: سیاوش چرا درست گريه نمیکني؟... چرا سعي نمیکني با يه گريه ي کامل خودت رو تخليه کني... گريه

کن... با صدای بلند گریه کن... اینجوری توی خودت نریز... بگذار راحت بشی... اینجوری که داری به خودت فشار میاری خیلی بدتره... میخوای اصلا" من از اتاقت برم بیرون درب اتاقتم میندم فکر میکنم تنها باشی راحتتری... از روی تخت بلند شد که دستش رو گرفتم...

احساس میکردم به آ*غ* و*ش کسی نیاز دارم تا در پناه اون گریه کنم... نیاز داشتم به کسی... به یک نفر... به یک شخص حالا هر کی باشه... فقط اون شخص در اون لحظه من رو تنها نگذاره... نمیدونم چه حسی بود اما هر چی که بود سهیلا کاملاً" اون رو درک کرد... کنارم نشست و اجازه داد در آ*غ* و*شش گریه ی مردانه ایی رو سر بدهم...

به نوازشش نیاز داشتم... سهیلا رو سخت در آ*غ* و*ش گرفته بودم و سهیلا هم در اوج پاکی و محبت سعی داشت با حرفهای و نوازشهای بی نظیرش هر چه بهتر این امکان رو برای تخلیه ی روحی من فراهم کنه...

صبح که بیدار شدم سهیلا هنوز خواب بود...

شب گذشته در اوج پاکی و بدون اینکه هیچ اتفاق بد و خاصی بین من و سهیلا افتاده باشه تا صبح اون رو در آ*غ* و*ش خودم گرفته بودم و هر دو به همون حالت به خواب رفته بودیم...

سرم سنگین بود... نگاهی به ساعت مچیم انداختم... با حرکت من سهیلا هم بیدار و بلافاصله از روی تخت بلند شد!

نگاه شرمگین و متعجبش رو دیدم... مثل این بود که خودشم باور نداشتم شب گذشته رو در آ*غ* و*ش من بدون هیچ اتفاقی به صبح رسونده باشه...

کمی با نگرانی به سر و وضع خودش و اطراف اتاق نگاه کرد... وقتی دید هیچ چیز غیر عادی اتفاق نیفتاده در حالیکه احساس شرم به چشمهای زیباش جذابیت فوق العاده ایی بخشیده بود گفت: میرم صبحانه رو آماده کنم... و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت.

از روی تخت بلند شدم و در حالیکه هنوز لباسهای شب گذاشته به تنم بود و احساس خستگی از تنم بیرون نرفته بود به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم و صورتم رو اصلاح کنم... وقتی زیر دوش ایستادم حس میکردم سر دردم کم کم داره به آرامش میرسه...

زمانیکه از حمام اوادم بیرون و لباسهام رو پوشیدم در حال گره زدن کراواتم جلوی آینه بودم که درب اتاقم باز شد و امید با چهره ایی نگران داخل شد... به محض دیدن من گفت: بابا... مامان بزرگ کجاس؟

به طرفش برگشتم و در آغوش گرفتم و بوسیدمش و براش توضیح دادم: دیشب کمی ضربان قلب مامان بزرگ دچار مشکل شده بود برای همین سریع بردمش تا دکترها حالش رو زودتر خوب کنن... چند روز دیگه برمیگرده خونه...

امید با چشمهایی غمزده به من نگاه کرد و گفت: همه اش تقصیر توئه... تو آگاه با مامان مهربان دعوا نمیکردی و توی حیاط سر و صدا نمیکردی و مامان مهربان اونقدر داد و فریاد نمیکرد الان مامان بزرگ حالش خوب بود...

لحظاتی کوتاه به امید نگاه کردم و بعد سرم رو به علامت تایید گفته های امید تکان دادم و گفتم: تو درست میگی پسرم... آگاه من عصبانی نمیشدم شاید مامان بزرگ اینجوری نمیشد... درست میگی من اشتباه کردم... حالا هم عذر

میخوام... قول میدهم دیگه این وضعیت تکرار نشه... مطمئن باش مامان بزرگ هم حالش خوب میشه و به زودی میارمش دوباره خونه... حالا دیگه نگران نباش... باشه بابا؟

امید سرش رو روی شونه ی من گذاشت و با بغض گفت: بابا... به مامان مهشید بگو من اصلاً" دیگه دوستش ندارم... بهش بگو دیگه اینجا نیاد... من اصلاً" نمیخوام بینمش...

روی سر و موهاش رو نوازش کردم و گفتم: باشه عزیزم... باشه...

درب اتاق باز شد و سهیلا به داخل اومد... با لبخند به امید نگاه کرد و گفت: ای شیطان... کلی من رو ترسوندی... رفتم توی اتاق دیدم نیستی... فکر نکردی من چقدر میترسم اگه تو یکدفعه غیب بشی...

امید سرش رو از روی شونه ی من برداشت و با دیدن سهیلا مثل اینکه روحیه ی تازه ای گرفته باشه با عشقی کودکانه به سمت سهیلا رفت و گفت: بیدار شدم اول رفتم اتاق ما مان بزرگ دیدم نیست او مدم از با با پرسیم کجاس... ترسوندت سهیلا جون؟

در ضمنی که گره کراواتم رو جلوی آینه مرتب میکردم دیدم که سهیلا خم شد و امید رو از روی زمین بلند و ب*غ*ل کرد و ب*و*سید و گفت: آره... خیلی ترسیدم... گفتم امید خوشگل من کجا رفته منو تنها گذاشته... مگه یادت رفته من چقدر از بازی قایم موشک می ترسم؟

امید خندید و دست انداخت دور گردن سهیلا و ب*و*سه ی محکمی از صورت سهیلا گرفت و گفت: ولی من این بازی رو خیلی دوست دارم... سهیلا

جون قول بده امروز بعد از اینکه کارات تموم شد با هم بازي کنيم اما چون تو ميترسي من قايم نميشم... تو قايم شو من پيدات کنم... باشه؟

سهيلا در حالیکه لبخند زیبایی به لبهاش نشسته بود قول اين بازي رو به اميد داد و بعد رو کرد به من و در ضمنی که متوجه بودم هنوز از اینکه شب گذشته با وجودی که هیچ اتفاقی بين ما نیفتاده ولی شرم از اين موضوع که تا صبح در کنار من خوابیده در عمق نگاهش حس خاصی موج ميزد خیلی سريع و کوتاه گفت صبحانه رو آماده کرده و بعد به همراه اميد از اتاق خارج شدند.

نگاهی به خودم در آينه انداختم و با یادآوری شرم نگاه سهيلا ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست... چقدر از اینکه در هر شرایطی سعی نکرده بودم مسائل رو با هم قاطی کنم از درون احساس رضایت می کردم.

از اتاق که خارج شدم به اين فکر کردم بعد از صبحانه قبل از رفتن به شرکت حتماً یکسر به بیمارستان برم و مامان رو هم ببينم.

وقتی وارد آشپزخانه شدم سهيلا و اميد حسابی با هم سرگرم گفتگو و خوردن صبحانه بودند.

چند باری احساس کردم سهيلا مثل روزهای قبل نیست و سعی داره به نوعی از نگاه کردن به من فرار کنه و به همین خاطر خیلی بیشتر از روزهای قبل خودش رو با اميد سرگرم کرده بود.

اميد بعد از خوردن صبحانه با شعفی کودکانه از روی صندلی بلند شد و به حیاط رفت.

از پنجره دیدم که مشغول بازي با دوچرخه اش شد.

سهيلا هم خودش رو مشغول شستن چند تکه ظرف کرد...

صبحانه رو که خوردم از روی صندلی بلند شدم و کتم رو از پشت صندلی کناریم برداشتم و به تن کردم... وقتی سامسونتم رو برداشتم به سهیلا گفتم: خدا حافظ.

بر عکس همیشه که سهیلا موقع خدا حافظی تا جلوی درب هال بدرقه ام میکرد متوجه شدم همچنان خودش رو مشغول شستن ظرفها کرده... بدون اینکه به من نگاه کنه پاسخ کوتاهی به خدا حافظی من داد... میدونستم به علت شرایط ایجاد شده در شب گذشته کمی دچار سردرگمی شده... دلم نمیخواست به خاطر یک اتفاق ساده که در اوج پاکي رخ داده بود اینجوری معذب شده باشه!

سامسونتم رو دوباره روی زمین گذاشتم و به طرفش رفتم. پشت سرش در فاصله ای خیلی کم ایستادم... عطر موهای مشکي و زیبا و بلندش که مثل آبشار تا کمرش ریخته بود احساس لذت خاصی بهم میداد... دست از شستن برداشتم... فهمیده بود پشت سرش هستم... اما به سمت من برنگشت.

به آهستگی لبهام رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: خودت خوب میدونی که دیشب هیچ اتفاق خاص و بدی بین ما نیفتاده... پس اینقدر خودت رو در عذاب نگذار... فقط من یه تشکر به تو بدهکارم... به خاطر اینکه دیشب با حضورت در کنارم نگذاشتی تنهایی بیشتر از این آزارم بده بی نهایت ممنونتم...

بعد شونه هاش رو گرفتم و به آهستگی سمت خودم برگردوندمش... دیدم تمام صورتش از اشک خیس شده...

۳۰

با تعجب به صورت و چشمهای اشک آلودش نگاه کردم و گفتم: سهیلا؟!
بغضش بیشتر شکسته شد و گفت: دست خودم نیست... باور کن دست خودم نیست ولی از صبح که بیدار شدم پاک اعصابم بهم ریخته...
. آخه چرا؟!... برای چی؟!!!!

. دائم به این فکر میکنم که اگه دیشب در اون شرایط واقعا "اتفاقی افتاده بود و بعد از مدتی می فهمیدم که باید ترک کنم و هیچ تعلقی بهم نداری اون وقت باید چیکار میکردم؟... دست خودم نیست سیاوش...

سهیلا حق داشت دچار چنین اضطرابی بشه... هر چی باشه اون یه دختر پاک و معصوم بود که در اوج محبت شب گذشته رو در کنار من گذرونده بود... اما من عمیقا" خوشحال بودم که به پاکي و محبت اون خیانتی نکرده بودم و شب گذشته از شدت نیاز به فرار از تنهاییم بود که اون رو فقط و فقط در آغ* و* شم گرفته و در همون شرایط هم به خواب رفته بودم...

صورتش رو میون دستهام گرفتم و گفتم: متاسفم سهیلا... متاسفم که این موضوع اینقدر آزارت داده... ولی تاسف بیشترم به خاطر اینه که هنوز من رو شناختی و چنین فکری در مورد من کردی... من واقعا دوست دارم ولی قضیه ی شب گذشته یک مسئله ی دیگه بود... یک نیاز روحی بود که به تو پیدا کرده بودم و تو با حضورت بهم آرامش دادی...

دوباره در آغ*و*شم گرفتمش... سپس در حالیکه گریه میکرد بی اراده او را ب*و*سیدم...

برای لحظاتی احساس کردم امید پشت پنجره ی آشپزخانه است نگاهی به پنجره انداختم که باعث شد سهیلا هم به پنجره نگاه کنه و بعد با اضطراب گفت: امید پشت پنجره بود؟

نگاه دقیق تری به پنجره و حیاط انداختم اما امید رو ندیدم و بعد گفتم: نه... برای یه لحظه حس کردم پشت پنجره بود اما مثل اینکه اشتباه کردم...

سپس به سمت سامسونتم رفتم و اون رو برداشتم و برای دومین بار با سهیلا خداحافظی کردم و به حیاط رفتم.

با نگاه حیاط رو در پی امید جستجو کردم... دیدم دوچرخه اش رو کنار باغچه گذاشته و خودش رو با بچه گربه ایی که مدتی بود به حیاط رفت و آمد داشت سرگرم کرده.

گفتم: امید دست به اون گربه زنی بابا... ممکنه مریض باشه دستتم آلوده بشه...

امید که روی دو زانوش خم شده بود بلند شد و برای لحظاتی به من نگاه کرد و دوباره سوار دوچرخه اش شد و شروع کرد به بازی...

به سمت ماشین رفتم و در ضمنی که سامسونتم رو داخل ماشین میگذاشتم گفتم: رفتی داخل خونه یادت باشه دستهات رو بشوری...

امید پاسخی به من نداد و فقط در حال بازی با دوچرخه اش بود.

گفتم: من دارم میرم با با... کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی موقع برگشتن برات بخرم؟

امید که با سرعت عجیبی در حال بازی و رکاب زدن به دوچرخه اش بود گفت: نه... هیچی نمیخوام برو... خدا حافظ.

سوار ماشین شدم و از حیاط خارج و به سمت شرکت حرکت کردم اما قبل از رسیدن به شرکت سری به بیمارستان زدم و از مامان احوالپرسی کردم. تا بعد از ظهر که به خونه برگردم دوبار با منزل تماس گرفتم... برعکس همیشه که امید پاسخ تلفنم رو میداد هر دفعه تلفن کردم سهیلا گوشی رو برداشت و وقتی سراغ امید رو می‌گرفتم می‌گفت که امید یا توی حیاط داره بازی میکنه یا کارتون میبینه و اصلا در اون روز امید نیومد تا با من تلفنی صحبت کنه...!!! احساس کردم حسابی سرگرم شده و از شدت دل‌تنگی‌هاش برای من کاسته شده...

بعد از ظهر وقتی از شرکت به خونه برگشتم امید اصرار داشت که ببرمش بیمارستان تا مامان رو ببینه!

چون ساعت ملاقات در اون موقع از بعد از ظهر تموم شده بود هر چی سعی کردم امید رو متوجه ی موضوع بکنم قانع نمیشد و به شدت اصرار میکرد طوری که احساس کردم لجاجت کودکانه اش باعث اصرارش شده...! خودم دراون روز ساعت ملاقات یکبار دیگه به دیدن مامان رفته بودم و مطمئن بودم حالش رو به بهبودی هست اما امید حالا میخواست ما مان رو ببینه... بالاخره با اشاره ی سهیلا فهمیدم که باید تسلیم خواسته ی امید بشم.

سهیلا هم خواست همراه ما بیاد ولی بهش یادآوری کردم که الان ساعت ملاقات نیست در ثانی ملاقات بیماران بخش سی. سی. یو شرایط خاصی داره که مسلماً "خودش بهتر از من خبر داشت و به این وضع آگاه بود برای همین قرار شد سهیلا در منزل بمونه و من امید رو ببرم...

امید به دلیل اینکه تسلیم خواسته اش شده بودم و از طرفی شوق دیدن مامان رو داشت دیگه به سهیلا اصراری برای اومدن نکرد!

با امید به بیمارستان رفتم و با دادن مبلغی پول به چند نفری که لازم بود از نگهبانی گرفته تا نظافتچی و... بالاخره تونستم امید رو برای دقیقی به همراه خودم به بخش سی. سی. یو. ببرم تا مامان رو از نزدیک ببینم.

مامان هم از دیدن امید بی نهایت خوشحال شده بود... حدود ۲۰ دقیقه ایی توی اتاق مامان بودیم و سپس با اومدن پزشک مخصوص جهت معاینه ی آخر شب مجبور به ترک و خداحافظی با مامان شدیم.

وقتی به خونه برگشتیم متوجه شدم در نبود ما سهیلا به حمام رفته بوده...

بلیز سفیدی که آستینهای کوتاهی داشت به همراه یک شلوار کتان مشکی به تن کرده بود.

لباس بی نهایت برازنده اش بود... در قسمت یقه فقط سه دکمه داشت که دو تایی بالایی را باز گذاشته بود... موهای مشکی و زیباش که به دورش ریخته بود از اون یک چهره ی رویایی تر از همیشه ساخته بود.

با لبخند نگاهی بهش کردم که خودش متوجه نشد... امید خط نگاه من رو دنبال کرد و بعد رو به سهیلا گفت: سهیلا جون خیلی خوشگل شدی... از همیشه خوشگل تر...

و بعد رو کرد به من و گفت: مگه نه بابا؟

نگاهی به امید و سپس به سهیلا انداختم و با حرکت سر حرف امید رو تایید کردم.

سهیلا به سمت امید رفت و اون رو ب*و* سید سپس به همراه همدیگه به آشپزخانه رفتند.

من به اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم... وقتی وارد اتاق شدم از دقت امید خنده ام گرفته بود... امید با تمام کودکی که داشت خیلی خوب نظر من رو در اون لحظات نسبت به سهیلا فهمیده و به زبون آورده بود... اما متوجه بودم که امید وقتی این حرف رو میزد هیچ لبخند و یا شیطنت کودکانه ایی در نگاهش نبود!

دوباره از یادآوری این موضوع خنده ام گرفت... احساس کردم امید در دنیای کودکی خودش دوست نداره من به سهیلا توجهی داشته باشم چرا که حس میکرد سهیلا با تمام محبتهایش فقط به اون تعلق داره...

لباسم رو عوض کردم... آبی هم به دست و صورتم زدم... وقتی به آینه نگاه کردم به یاد واکنش امید که چند روز پیش دیده بودم افتادم... همون واکنشی که از دیدن تمایل من نسبت به سهیلا از خودش بروز داده بود!!!

برای لحظاتی به آینه خیره شدم و به فکر فرو رفتم...

نکنه امید هنوز در هراس و وحشت از رابطه ي میان من و سهیلا باشه؟... امید
صحنه هایی رو که اصلا مناسبش نبوده از روابط مهشید با مردهای دیگه
دیده... دیدن اون صحنه ها روی ذهن این بچه اثر ناخوشایندی گذاشته... نکنه
امید بعدها بخواد برای هر نوع رابطه ي میان من و سهیلا... نه خدایا... دارم
اشتباه میکنم... یعنی باید حوا سم رو جمع کنم... اگه امید واقعا" با این مسئله
مشکل داشته باشه حتما" باید فکری در این مورد بکنم... باید یه چاره ي
درست و حسابی پیدا کنم... نه... نه... حتما" دارم اشتباه میکنم... این چه افکار
مزخرفیه که داره توی سرم دور میخوره... بسه دیگه... سیاوش بس کن... برای
هر چیزی میخوای آسمون ریسمون کنی؟... اه... خدایا...

شیر آب رو بستم و با عصبانیت حوله رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم و
از دستشویی خارج و به آشپزخانه رفتم.

سهیلا برای شام عدس پلو درست کرده بود که یکی از غذاهای مورد علاقه ي
امید بود چون روی عدس پلو شکر می ریخت و از این کار خیلی لذت میبرد
و در حالیکه همیشه روی عدس پلوی داخل بشقابش حسابی شکر می پاشید
با اشتهایی کامل غذایش رو میخورد.

اون شب سهیلا واقعا" زیاتر از همیشه شده بود... از نگاه کردن بهش لذت
میبردم... از اینکه اینقدر با امید روابط خوبی برقرار کرده احساس آرامش
میکردم... امید هم از اینکه سهیلا سر میز شام خیلی خوب به حرفهاش گوش
میداد و در هر کاری اون رو همراهی میکرد لذت خاصی در رفتارش مشهود
بود که همین برای من يك دنیا ارزش داشت.

بعد از شام به حال رفتم... میخواستم کمی با دیدن اخبار و برنامه های تلویزیون خودم رو سرگرم کنم که امید هم بعد از اینکه سهیلا کارهایش رو در آشپزخانه به اتمام رسونده بود به همراه هم در حالیکه ظرف میوه ایی در دست سهیلا و چند بشقاب پیش دستی هم در دست امید بود با هم به حال اومدن.

امید باز هم با لجبازی نگذاشت من به اخبار و برنامه های تلویزیون نگاه کنم و خواست که کارتون ببینه!

در ابتدا به امید گفتم برای دیدن کارتون می تونه به اتاق خودش بره و با سیستم اتاق خودش این کار رو بکنه اما وقتی اسم کانال مخصوص کارتون در ماهواره رو برد فهمیدم کمی لجبازی و خواست کودکانه اش است که دوباره بهم آمیخته... هیچ وقت سعی نکرده بودم در مقابل اصرار ورزیهای امید ساز مخالف باشم و این بار هم طبق روال همیشه کوتاه اومدم و اجازه دادم در کنار من و سهیلا توی حال بشینه و کارتون مورد علاقه اش رو دنبال کنه...

زیبایی سهیلا هر لحظه برام خیره کننده تر میشد... هر بار که نگاهش میکردم بیشتر به حقیقت این موضوع که واقعا بهش علاقه مند شده ام پی میبردم.

سهیلا سرگرم پوست گرفتن و آماده کردن میوه برای امید بود و اصلاً متوجه نبود که در اون شب بیشتر از هر وقت دیگه ایی نظر من رو نسبت به خودش جلب کرده...

از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم و اون سرگرم کار خودش بود.

در همین موقع متوجه شدم امید به سمت من اومد و خواست که روی پای من بشینه!!!

من هم با علاقه بهش اجازه ی این کار رو دادم و در آ*غ*و*ش گرفتمش... امید دائم با من در مورد شخصیت‌های کارتون مورد علاقه اش صحبت میکرد و این در حالی بود که من واقعا" اون شخصیتها رو نمی شناختم و اگر کمکهایی یواشکی سهیلا نبود اصلا" نمی دونستم چه جوابی باید در پاسخ به امید میدادم!

اون شب امید برعکس شبهای دیگه اصلا" دلش نمیخواست بخوابه! وقتی ساعت نزدیک یک نیمه شب شد کاملا" میشد فهمید که دیگه به زور داره خودش رو بیدار نگه میداره و این موضوع باعث تعجب من شده بود ولی پخش کارتونهای پیاپی از اون کانال تنها دلیلی بود که به نظر من سبب بیدار موندن امید تا اون ساعت شده بود...

بالاخره دقایقی از ساعت یک گذشته بود که امید روی یکی از راحتیا به خواب رفت.

سهیلا کمی منتظر شد تا خواب امید عمیق تر بشه و بعد خواست اون رو به اتاقش ببره... بلند شدم و خودم امید رو ب*غ*ل کردم و به اتاقش بردم.

وقتی از اتاق امید بیرون اومدم نگاهی به هال و بعد آشپزخانه انداختم... سهیلا ظرفهای میوه رو به آشپزخانه برده بود و در حال شستشو و جمع آوری های آخر شب آشپزخانه بود...

دقایقی ایستادم و نگاهش کردم... اون متوجه ی حضور من در جلوی درب آشپزخانه نبود و به کارهایش می رسید...

احساس میکردم امشب نیز به حضورش نیاز دارم... اما این نیاز با نیاز شب گذشته خیلی فرق میکرد...!

دل نمیخواست عملی از من سر بزنه که بعد منجر به شرمندگی و خیانت از سوی من محسوب بشه... اما اون شب شبی دیگه بود...

زیبایی تحسین برانگیز سهیلا... خواستهای درونی و نهفته‌ی من که دیگه در شرایط قبل نبودن... وجود خودم که یک مرد تنها محسوب میشدم... خانه‌ی ایی ساکت و خلوت... حضور سهیلا... و شاید هزاران و سوسه‌ی دیگه که ناخودآگاه مثل تندبادی عظیم تمام وجودم رو گرفته بود باعث میشد هر لحظه نیازم به حضور داشتن سهیلا در کنار خودم با شدت بیشتری ابراز وجود داشته باشه!

ایستادن بیشتر از این صلاح نبود... از جلوی درب آشپزخانه رد شدم و به اتاقم رفتم.

جلوی پنجره‌ی مشرف به حیاط ایستادم... نور مهتاب که روی آب استخر انعکاس خیره‌کننده‌ی داشت گاه با وزش بادی ملایم تصاویر مبهمی از آسمان اون شب رو به نمایش میگذاشت...

دائم سعی داشتم به خودم نهیب بزنم و تلاش میکردم از فکر کردن به سهیلا در اون شب ذهنم رو خالی کنم...

صدای خوردن ضربات ملایمی به درب اتاق و بعد باز شدن اون باعث شد نگاهم رو از حیاط گرفته و به عقب برگردم.

سهیلا بود... روزنامه هایی که هر شب قبل خواب مطالعه میکردم و گوشه میبایلم که در حال روی میز گذاشته بودم رو به همراه لیوانی آب به اتاق آورده بود... اونها رو روی میز کوچک کنار تخت گذاشت.

به آرامی از پنجره فاصله گرفتم و گفتم: سهیلا هنوز به خاطر اتفاق دیشب ناراحتی؟

نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: سعی کردم به اعصابم مسلط باشم... تو درست میگی شاید چون هنوز صد در صد نسبت بهت شناخت ندارم باعث شده اینقدر بهم بریزم... اما نمیخوام دیگه در موردش با هم صحبت کنیم... خواست از اتاق خارج بشه که بی اراده به سمت درب رفتم و اون رو بستم و پشت درب ایستادم... به نوعی راهش رو سد کردم...

ایستاد و متعجب نگاهم کرد.

به طرفش رفتم و یک دستش رو گرفتم... لحظاتی بعد با وجود ممانعتی که در ابتدا سهیلا از خودش نشون داد اما بالاخره اون در آ*غ* و *ش* گرفتم...

۳۱

.....
.....

ساعتی بعد از اتفاقی که افتاده بود برای لحظاتی نمی توانستم خودم رو تحمل

کنم!!!

سرم به شدت درد میکرد و شنیدن صدای گریه و هق هق های آروم سهیلا که در شرایط خیلی خاص حالا در آ*غ*و*ش*م بود بیش از هر چیز دیگه آزارم میداد...

خدایا... این چه کاری بود که من کردم؟...

خدایا من که همیشه به خوددار بودنم در این قضایا افتخار میکردم چی شد یکدفعه همه چیز خراب شد؟

خدایا... حالا من با این گریه ها و این صدای هق هق چیکار کنم؟

خدایا این صدای گریه و هق هق که به گوشم می رسه متعلق به دختری هست که با تمام وجود و خلوص نیت پا به زندگی پرآشوب من گذاشته بود... قصدش فقط رسوندن من و زندگی من به آرامش بود...

چرا اینقدر پست شدم؟

چرا اینقدر حقیر و بی مقدار شدم؟

من الان سهیلا رو در آ*غ*و*ش*م دارم... این سر سهیلاست که در سینه ام فرو رفته و صدای هق هق گریه های اونه که به گوشم میرسه... خیسی اشکهاش رو به روی پوست بدنم احساس میکردم... تمام بدنش از شدت گریه می لرزید و با هق هق های پیاپی موسیقی دردناک عمل زشت من رو برابم سر داده بود!

تمام صورتش رو غرق ب*و*سه کردم و دائم با هر جمله ایی سعی داشتم معذرت خواهی کنم... اما چه فایده؟... این سیاوش دیگه سیاوش سابق نبود... حالا يك مرد کثیف بودم که بالهای فرشته ایی مثل سهیلا رو شکسته بودم...

خدایا... چرا؟؟!!

میدونستم شرایط جسمانی خوبی در اون لحظه نداره... همانطور که سعی داشتم دائم عذرخواهی کنم که صد البته کاری بیهوده و مسخره بود ازش خواستم همون موقع به دکتر مراجعه کنیم اما سهیلا در حالیکه واقعا "شرایط خوبی نداشت با سر پاسخ منفی داد و همچنان گریه میکرد..."

از روی تخت بلند شدم و ملحفه ایی روی سهیلا انداختم و بعد که لباس مناسبی به تن کردم رفتم به اتاق مامان و قرص مسکن و آرام بخشی از بین داروهاش برداشتم و به اتاق خودم برگشتم.

کمک کردم سهیلا قرصها رو بخوره...

خدای من چقدر از وضعیت پیش اومده احساس شرم میکردم...

مثل این بود که به پست ترین انسان روی زمین تبدیل شده بودم...

حتی از در و دیوار اتاق خجالت میکشیدم... این برای شخصیت من یک فاجعه بود!

تنها چیزی که در اون لحظه به فکرم رسید این بود که به سهیلا قول بدهم فردا صبح اون رو به یک دفتر خونه خواهم برد و عقدش خواهم کرد...

اما سهیلا جوابی نمیداد و فقط در آ*غ* و *شم اشک می ریخت.

اون شب تا نزدیک ساعت ۴ صبح سهیلا اشک ریخت و گریه کرد.

به شدت نگران وضع جسمانی او بودم اما به گفته ی خودش کم کم وضعش بهتر شد و بعد از ساعتها گریه در آ*غ* و *شم به خواب رفت.

اما من تا صبح لحظه ایی نتونستم چشم بر هم بگذارم... به شدت از خودم متنفر و از عملی که انجام داده بودم احساس شرم میکردم.

با تمام وجودم حس میکردم گ*ن*ا*هی که مرتکب شدم با هیچ چیز بخشیده نخواهد شد!

خدایا وقتی مادر سهیلا از سفر برگردد چه پاسخی برای اون زن داشتم؟... چه توجیهی برای عمل زشت خودم می تونستم بیارم؟

وقتی آسمون کمی روشن شد به آهستگی از روی تخت بلند شدم. سهیلا به دلیل دو نوبت قرصهای مسکنی که خورده بود به خواب عمیقی رفته و با بلند شدن من از روی تخت بیدار نشد.

به حمام رفتم و خیلی سریع دوش گرفتم... وقتی از حمام بیرون اومدم سهیلا که برام از همیشه زیباتر بود با چهره ای معصوم و مژگانی که هنوز از اشک خیس بودند و پلکهای بی رم کرده در خواب بود.

از اتاق خارج شدم و مثل انسانهای مسخ شده به حیاط رفتم. برای دقایقی شروع کردم به قدم زدن... تصمیم قطعی خودم رو گرفته بودم و با توجه به اینکه سهیلا در گذشته هیچ وقت نسبت به من بی میلی نشون نداده بود مصمم بودم همان روز سهیلا رو به عقد دائم خودم دربیارم.

روی یکی از صندلیهای کنار استخر نشستم و برای لحظاتی چشمهام رو بستم...

چقدر از دست خودم عصبانی بودم...

چقدر از اتفاقی که افتاده بود پیش خدا و سهیلا و خودم شرمند بودم... خدایا چرا به جای اینکه مشکلاتم حل بشه هر لحظه داره گره ی بزرگتری به زندگیم می افته؟

دقایق به سرعت سپری شده بود و وقتی به ساعت نگاه کردم متوجه شدم حدود يك ساعتی هست که در حیاط روی صندلی نشسته ام!

با بدنی خسته و افکاری خسته تر از جسمم که تحملش برایم واقعا سخت شده بود از روی صندلی بلند شدم و به حال برگشتم.

از صدای آب فهمیدم سهیلا به حمام رفته... پشت درب حمام رفتم... نگرانش بودم... ضربات ملایمی به درب زدم و حالش رو پرسیدم... با صدایی غمزده گفتم که نگران نباشم و کمی بهتر شده...

به آشپزخانه رفتم و چایی دم کردم و میز صبحانه رو چیدم...

از دیدن دوباره ی چهره ی سهیلا اضطراب داشتم... نمیدونستم با چه برخوردی با من رو به رو خواهد شد...!

به قول مسعود من همه چیز رو به گند کشیده بودم... همه چیز!

سهیلا وقتی از حمام او مد بیرون چهره ی زیباش رنگ پریده بود و میلی به صبحانه نداشت.

متوجه بودم که بغض راه گلوش رو گرفته...

خدایا در اون لحظه چقدر احساس بدی نسبت به خودم داشتم...

دیگه از نگاه محبت آمیز سهیلا خبری نبود... مثل این بود که در دریایی از غم رها شده...

ولی من واقعا سهیلا رو دوست داشتم... حالا نه تنها دوستش داشتم که احساس میکردم عاشقش!

سهیلا به اتاق مامان رفت و این در حالی بود که لحظاتی قبل بهش گفته بودم صبحانه رو آماده کردم اما با صدایی آهسته گفته بود اشتباهی به صبحانه نداره...

به اتاق مامان رفتم و متوجه شدم سهیلا ساک کوچکی که لباسهاش رو در اون گذاشته و به اینجا آورده بود رو برداشته و حالا لباسهاش رو از داخل یکی از کشوهایی اتاق مامان به آرامی جمع میکنه و در ساک میگذاره!!!
نه خدایا... این دیگه نه... امکان نداره بگذارم سهیلا من رو ترک کنه... اونهم با این وضع...

به طرفش رفتم و دست راستش رو گرفتم و گفتم: سهیلا!!!!... داری چیکار میکنی؟!!!
بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: نمیتونم بمونم... نمی تونم...
و بعد شروع کرد به گریه کردن...

ساک رو از دست چپش گرفتم و روی زمین گذاشتم و گفتم: سهیلا خواهش میکنم... من خودم به اندازه ی کافی داغونم... خودم به اندازه ی کافی خجالت زده از همه چیز هستم... به خداوندی خدا نمیدونم حتی چی باید بگم تا تو رو آروم کنم... اما این کار رو نکن... این خونه ی لعنتی رو ترک نکن... سهیلا... من با تمام وجودم دوستت دارم... همین امروز می برم عقدت میکنم... سهیلا تو که میگفتی دوستم داری... تو که میگفتی میخوای به زندگیم آرامش بدهی... پس حالا این کار چیه?... سهیلا میدونم کاری که کردم از انسانیت و مردونگی فرسنگها فاصله داشته ولی سهیلا رفتن تو از این جهنمی که داری توی اون من رو رها میکنی هیچ چیز رو درست نمیکنه... سهیلا اگه هنوزم

دوستم داري بهم رحم کن... نگذار خرابتر از اينی که هستم بشم... سهيلا خواهش ميکنم... مي دونم براي توجه به کار غلطی که کردم هیچ بهونه ایی ندارم... هیچی... اما سهيلا اينجوري رهام نکن...

سهيلا اشک مي ريخت و من اون رو در آغوش گرفته بودم و التماسش ميکردم... مي دونستم حق داره... ميتونستم حدس بزنم اونهمه عشق و علاقه اش رو با کاری که کرده بودم چطور به افتضاح کشيدم... اما دوستش داشتم... حس ميکردم اگر در اون شرايط اجازه بدهم از خونه ام بره ديگه هیچی از من باقی نخواهد موند!

در همین لحظه اميد جلوي درب اتاق مامان اومد و وقتی وضعيت رو در اون شرايط دید در حالی که هنوز خواب آلود بود با نگرانی به سهيلا که در آغوش من گریه ميکرد نگاه کرد و گفت: سهيلا جون چرا لباسهات رو از کشوي مامان بزرگ بيرون آوردی؟!... ميخواي بري؟!!!!

سهيلا سرش رو از آغوش من بيرون آورد و برگشت به اميد که حالا با نگرانی بيشتري وارد اتاق شده و به لباسهاي بيرون کشيده شده از کشو و ساك کنار كمد بر روي زمين خيره بود نگاه کرد.

اميد با دیدن چهره ي خيس از اشک سهيلا بلافاصله بغض کرد و براي لحظاتي کوتاه به من و سهيلا نگاه کرد و سپس با بغض گفت: چرا گریه ميکنی؟!... سهيلا جون چرا گریه ميکنی؟!... عمو مسعود دو باره او مده اينجا؟!!!!

و بعد با نگرانی به اطراف اتاق نگاه کرد.

سهیلا به آرومی از من فاصله گرفت و روی تخت مامان نشست و امید رو در ب*غ*ل گرفت و با صدای بلند تری شروع به گریه کرد...

خم شدم و ساک سهیلا رو برداشتم و لبای سهیلا که در اون جای داده بود رو بیرون آوردم و دوباره در کشو گذاشتم... چند تکه لباسی هم که روی زمین بود رو برداشتم و در کشو قرار دادم و کشو رو بستم.

دقایقی بعد گریه ی سهیلا آرومتر شده بود و با صدایی آروم در جواب امید که دائم از او سوال میکرد و میخواست اونجا بمونه گفت: باشه عزیزم... باشه امیدجان... پیش تو می مونم...

دلم میخواست دستها و صورت سهیلا رو غرق ب*و*سه کنم... تمام وجود این دختر محبت بود اما من در جواب محبتها با او چه کرده بودم...!!!

بعد از خوردن صبحانه که در بی میلی مطلق از طرف من و سهیلا و اشتهایی کامل از سوی امید بود به شرکت تلفن کردم و گفتم اون روز به شرکت نخواهم رفت و تمام قرار ملاقاتها رو کنسل کردم.

امید بعد از صبحانه طبق معمول از آشپزخانه خارج شد و خودش رو مشغول بازیهای کودکانه ی هر روزش کرد.

میدونستم حال سهیلا خوب نیست برای همین خواستم آماده بشه و اون رو به دکتر ببرم و بعد هم گفتم که اگه مخالف نباشه تا قبل از ظهر به دفتر خونه ایی بریم تا مراتب قانونی و شرعی رو هم برای عقد اجرا کنیم.

با دکتر موافق بود چرا که واقعا حالش مساعد نبود و این رو از رنگ پریده ی چهره اش کاملاً حس میکردم اما برای عقد مخالفت کرد و گفت باید تا برگشتن مادرش صبر کنیم.

همچنان شرمنده ي نگاههاي معصومش بودم اما از صميم قلب خوشحال شدم وقتي براي عقد مخالفت صد در صد نداشت و فقط خواست تا برگشت مادرش صبر كنيم... اين يعني هنوز سهيلا من رو دوست داشت و مي تونست گ*ن*ا*ه و تقصير وحشتناكي كه مرتكب شده بودم رو تحمل كنه... خدايا من چقدر به اين دختر پاك مديون ميشدم؟

خدايا يعني واقعا "لحظه ايي دلت به حالم سوخته كه اين رحم رو به دل سهيلا انداختي؟... خدايا بازم شكرت... بازم شكرت!

ساعتي بعد به همراه سهيلا و اميد از منزل خارج شدم. ابتدا سهيلا رو پيش يك متخصص زنان بردم و بعد از ويزيت دكتر كه گمان كرده بود سهيلا همسر من هست بهم اطمينان داد كه مشكل خاص و جدي نداره ولي به استراحت نياز داره و مقداري هم دارو تجويز كرد كه بيشتر مسكن بود و اشاره كرد كه سهيلا كمي عصبي شده و اينهم با خوردن داروهاي موقت اعصاب و آرام بخش حل شدني است و جاي نگراني وجود نداره.

وقتي از مطب خارج شديم طوريكه اميد متوجه نشه چند بار ديگه از سهيلا عذرخواهي كردم... حرف ديگه ايي نمي تونستم بزنم... شايد گفتن عذرخواهي تنها بهانه ايي بود كه سكوت بين خودم و سهيلا رو بشكنم و براي لحظاتي هر قدر كوتاه نگاه زيباي چشمهاش رو به روي خودم احساس كنم...

وقتي به ماشين رسيديم اميد كه سوار ماشين شد به سمت سهيلا برگشتم... اين بار عذرخواهي نكردم اما مثل اينكه نگاهم اونقدر شرمنده بود كه سهيلا لبخند

کمرنگي به چهره ي رنگ پریده اش آورد و با صدای آروم گفت: سیاوش... دیگه
عذرخواهي کافيه...

طرفش رفتم و بي اراده دست راستش رو گرفتم و بي توجه به اطرافم به سرعت
دستش رو ب* و* سیدم و در حالیکه چشمهام ناخودآگاه به اشک نشسته بود
گفتم: سهيلا نوکرتم... به خدا قسم تا آخر عمر شرمنده ات هستم... اما قول
میدم با تمام وجودم جبران میکنم... به جون امیدم قسم میخورم...
سپس به بیمارستاني که مامان در اون بستري بود رفتیم.

سهيلا و امید در ماشین نشستند و چون ساعت ملاقات نبود فقط خودم به
دیدن مامان رفتم.

از سوپروایزر بخش حال مامان رو پرسیدم و گفتم: خدا رو شکر وضعیت
مادرتون رو به بهبودي است و فردا اون رو به پست منتقل میکنن و احتمالاً تا
دو روز دیگه هم مرخص میشه...
تشکر کردم و به اتاق مامان رفتم.

چهره اش کاملاً "مشخص بود که حالش بهتره و از دیدنم خیلی خوشحال
شد... بهش گفتم که تا دو روز دیگه حتما مرخص میشه... صورتش رو
ب* و* سیدم و بعد از دقایقي وقتی خواستم خدا حافظي کنم حال سهيلا رو
پرسید!

با پرسیدن حال سهيلا تمام وقایع شب گذشته بار دیگه مثل آواری روی ذهنم
خراب شد... چهره ام یکباره درهم رفت...

ما مان برای لحظاتي به صورتم خیره شد و بعد با تردید و نگرانی
گفت: سیاوش... برای سهيلا اتفاقي افتاده؟!!!

در همین لحظه دکتر معالج مامان به همراه دو پرستار وارد اتاق شدن و با دیدن دکتر شروع کردم به سلام و احوال پرسي و به نوعي اين عمل من فراري بود از دادن پا سخ به مامان... سپس ب*و* سيدمش و فقط گفتم كه نگران هيچ چيز نباشه و خداحافظي كردم و از اتاق خارج شدم اما سنگيني نگاه مامان رو به روي خودم احساس كرده بودم!

وقتي به همراه سهيلا و اميد به خونه برگشتم از سهيلا خواستم كه استراحت كنه و نگران ناهار و بقيه ي امور منزل نباشه.

اميد به همراه چند اسباب بازي به اتاق مامان رفت چرا كه سهيلا روي تخت مامان خوابيده بود.

توي هال نشستم و به صداي حرفها و صحبتهاي بچه گانه ي اميد كه با سهيلا گرم صحبت بود گوش ميكردم...

به علت بينخوابي همراه با سر دردم روي همون راحتی كه نشسته بودم سرم رو به پشت راحتی تكيه دادم و به خواب رفتم.

يك ساعتی از ظهر گذشته بود كه با صدای زنگ تلفن از خواب بيدار شدم. از شركت تماس گرفته بودن و براي كاري در خصوص يكي از ملاقاتهام منشي شركت سوالياتي داشت كه پاسخ دادم.

وقتي تماس تلفن قطع شد سكوت عجيبی رو در خونه احساس كردم! به سمت اتاق مامان رفتم و ديدم سهيلا روي تخت در حاليكه اميد هم در آ*غ*و*ش اوست هر دو به خواب رفته اند...

لحظاتي ايستادم و به هر دوي اونها نگاه كردم...اميد واقعا" سهيلا رو دو ست داشت و به اون وابسته شده بود به طوريكه وقتي حس کرده بود اون كمی مريض احواله از شیطنتهاي كودكانه اش دست برداشته بود و درحاليكه يكي از ما شينهاش رو در دست داشت روي تخت به آرامي در كنار سهيلا خوابيده بود!

به سمت تلفن برگشتم و بار ستوراني تماس گرفتم و سفارش غذا براي ناهار دادم.

سپس به آشپزخانه رفتم و چند فنجان چاي و ظرفهاي صبحانه رو شستم...وقتي ناهار رو آوردن به آهستگي سهيلا و اميد رو بيدار كردم و هر سه نفر در همون اتاق مامان ناهارمون رو خوردیم.

بعد از ظهر مسعود با من تماس گرفت و از اينكه كارهاش با موفقيت پيش مي رفت بي نهايت احساس رضايت ميكرد و منم از موفقيتش خوشحال بودم و گفتم اگه كمكي لازم داره و يا نياز به سرمايه ي بيشتري داره حاضرم تا هر مقدار كه لازم باشه در اختيارش بگذارم...

اين كار هميشه ي من و مسعود بود و هر وقت نيازهايي براي شركت داشتيم حتما به هم كمك ميكرديم اما مسعود طبق حرفهاي خودش اين بار نياز به سرمايه ي اضافي نداشت ولي قول داد در صورت نياز حتما من رو در جريان بگذاره.

بعداز ظهر در ساعت ملاقات همراه اميد به ديدن مامان رفتم كه برخي از اقوام هم به عيادت آمده بودند و هر كدام دو نفر دو نفر به نوبت براي ديدن مامان به اتاقش مي رفتند.

به علت حضور اقوام مجبور بودم تا آخر ساعت ملاقات در بیمارستان بمونم و چون امید رو بر خلاف قوانین بیمارستان همراه برده بودم از اینکه مجبور بودم تذکره تک تک پرستارها رو پاسخگو باشم کلافه شده بودم اما چاره ای نبود و باید به احترام اقوام ساعت ملاقات رو با نقض قوانین بیمارستان و تمام نگاههای معنی دار و تذکرای دیگران به پایان می رسوندم!

وقتی پس از پایان ساعت ملاقات با مامان خداحافظی کردم خوشبختانه دیگه سوالی در رابطه با سهیلا از من نپرسید.

زمانیکه به خونه برگشتیم غروب شده بود و امید اصرار داشت حالا که در منزل هستم او و سهیلا رو به پارک ببرم...

در ابتدا به خاطر شرایط جسمی سهیلا مخالفت کردم و بعد حاضر شدم فقط امید رو به پارک ببرم... اما امید دست بردار نبود و به شدت لج میکرد!

سهیلا وقتی متوجه شد من کم کم کلافگی ام شدت میگیره به من گفت که حالش بهتر شده و میتونه همراه من و امید به پارک بیاد.

میدونستم به خاطر امید داره این کار رو میکنه اما امید بچه بود و تحت هیچ شرایطی قانع به موندن سهیلا در منزل نمیشد!

تمام مدتی که در پارک بودیم نگران و وضعیت سهیلا بودم و دلم میخواست هر چه زودتر امید رضایت بده و به خونه برگردیم تا سهیلا باز هم استراحت میکرد...

سهیلا تمام ساعات رو با مظلومیت و مهربانی خاصی من و امید رو در پارک همراهی میکرد و هر بار که به آرامی حالش رو می پرسیدم لبخند کمرنگ و زیبایی به لب می آورد و از من می خواست نگران او نباشم.

اون شب بعد از خوردن شام در یک رستوران وقتی به خونه برگشتیم ساعت از نیمه شب گذشته بود.

امید به قدری در پارک خودش رو خسته کرده بود که هنگام برگشت روی صندلی عقب ماشین به خواب رفت.

وقتی امید رو به اتاقش بردم و روی تخت قرارش دادم سهیلا روی امید را با پتو پوشاند و ب*و*سه ی مهربانی به صورت امید گذاشت.

از هر عملی که انجام میداد لذت میبردم... کارهایی از او میدیدم که هیچ وقت از مهشید که مادر واقعی امید بود ندیده بودم!

وقتی کنار تخت امید ایستاد بی اختیار او را به خاطر تمام مهربانی ها و گذشت بی ماندش در آغ*و*ش گرفتم و ب*و*سیدم...

برای لحظاتی بار دیگه بغض کرد اما با غلبه به خودش اجازه ی شکستن این بغض رو نداد!

اون شب دومین شب مشترک میان من و سهیلا شد...

چقدر این دختر سبب آرامش من شده بود...

احساس میکردم با داشتن سهیلا و ایمان به اینکه او متعلق به من است دیگر تمام مشکلاتم به پایان خواهد رسید... از بودن سهیلا در کنارم احساس لذت و آرامشی به من دست میداد که سالها بود از درک این حس محروم بودم اما حالا با تمام قدرت این احساس رو درک میکردم.

دو روز بعد وقتی از شرکت به خونه برگشتم سهیلا چهره اش گرفته و ناراحت بود!

متوجه بودم که در آشپزخانه خودش رو مشغول کرده و سعی داره زیاد با من رو به رو نشه!

مامان رو به خونه آورده بودم اما هنوز هیچ چیز از رابطه ی خودم و سهیلا به او نگفته بودم... شیطنتهای امید نیز بار دیگه از سر گرفته شده بود.

حدس زدم کارهای خونه و مسئولیتهایی که به دوشش ریخته کمی خسته و کلافه اش کرده!

به آشپزخانه رفتم و سعی کردم بینم آگه کمکی از من ساخته است بهش کمک کنم اما در حین که مشغول جمع کردن ظرفهای شسته از جا ظرفی و قرار دادن اونها در کابینتها بودم گفتم: سیاوش میشه بری توی هال منم به کارهام برسم؟... اینجا کاری نیست که تو انجام بدهی...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: سهیلا اتفاقی افتاده؟!!!

بلافاصله گفت: نه... هیچی... فقط تو برو توی هال و کمی استراحت کن.

. امید اذیتت کرده؟

. نه... طفلکی امید مگه غیر از بازی کار دیگه ایی بلده؟

. مامان و کارهاش خسته ات کرده؟

. نه سیاوش... هیچی نیست... برو توی هال منم الان کارهای اینجا رو تموم میکنم.

صورتش رو ب* و* سیدم و خواستم زیاد خودش رو خسته نکنه... پاسخی بهم نداد اما مطمئن بودم از چیزی ناراحته ولی چون نخواست حرفی بزنه ترجیح دادم فعلا" راحتش بگذارم.

به حال برگشتم و روی یکی از راحتی ها نشستم... امید که در حال بازی با چند ماشین بود ابتدا نگاهی به آشپزخانه انداخت و وقتی مطمئن شد سهیلا حواسش به ما نیست به ب* غ* ل* من اومد و گفت: بابا امروز سهیلا جون وقتی با مامانش تلفنی حرف زد خیلی عصبانی شد... بعدشم با مامانش خداحافظی نکرد و محکم گوشی تلفن رو قطع کرد...

امید رو ب* و* سیدم و خواستم به بازیش ادامه بده و خودم دوباره به آشپزخانه برگشتم و درب رو بستم.

سهیلا برگشت و به من نگاه کرد.

گفتم: امروز با مامانت تلفنی صحبت کردی... درسته؟... امید همین الان بهم گفت... مثل اینکه با هم حرفتون شده... آره؟

سهیلا نفس عمیقی از روی عصبانیت و کلافگی کشید و بار دیگه خودش رو مشغول ادامه ی کارش کرد.

به طرفش رفتم و بازویش رو گرفتم و گفتم: سهیلا وقتی باهات حرف میزنم دوست دارم جوابم رو بدهی... من واقعا" از اینکه موضوعی تو رو ناراحت کنه فکرم مشغول میشه... اگه فکر میکنی من باید در جریان موضوع باشم خوشحال میشم برام تعریف کنی.

خواست دوباره مشغول بشه که متوجه شد بازویش رو با جدیت گرفتم و منتظر

پاسخش هستم!

نگاهم کرد... احساس کردم آماده ی بغض است!... گفتم: با مامانت در مورد چي صحبت کردی؟... در مورد خودمون؟
... نه...

. پس چي باعث شده موقع حرف زدن با مامانت عصبي بشي و حتي بدون خداحفاظي گوشي رو روي مادرت که راه دور رفته قطع کنی؟
. به مامان گفتم اسباب کشي کردم و شرايط رو براش گفتم که چرا از اون خونه ي قبلي به خونه اي که تو در اختيارمون گذاشتي اناها رو منتقل کردم... اما عصبي شد و یکسري حرف زد که باعث شد منم عصبي بشم... بعدشم گوشي رو قطع کردم...
. چي گفت؟

. سیاوش... تو رو خدا... ولم کن... بگذار مامان برگرده اون الان به حرفي ميزنه دو روز ديگه نظرش برميگرده...

. يعني ترجيح ميدهي من در جريان کامل موضوع قرار نگیرم؟
. چيز مهمي نيست.

. حرفي هم از خودمون بهش زدي؟
. نه... بهتره بگرده بعد در مورد خودم و تو باهاش صحبت ميکنم...
. ممکنه مخالفت کنه؟

سهيلا کلافه شد اما با تمام کلافگي دستش رو به دور گردنم انداخت و من رو ب*و*سيد و گفت: سیاوش بگذار به کارهام برس... خواهش ميکنم برو از آشينز خونه بيرون...

جواب ب* و*سه اش رو دادم که در همین لحظه درب آشپزخانه باز شد و امید برای لحظاتی به من و سهیلا نگاه کرد و بعد بدون اینکه حرفی بزنه با خشم به حال برگشت!

از سهیلا فاصله گرفتم و خواستم به حال برگردم و با امید صحبت کنم که سهیلا بازوی من رو گرفت و گفت: سیاوش... هیچی به امید نگو... صبر کن اگه خودش حرفی زد یا واکنشی نشون داد اون وقت باهاش صحبت کن... در غیر این صورت بگذار خودش کم کم با قضیه کنار بیاد...

کلافه و عصبی گفتم: ولی امید باید بفهمه وقتی دري بسته است باید موقع ورود درب بزنه...

سهیلا به آرومی گفت: سیاوش... امید فقط ۸ سالشه... خودت میدونی روی چی حساس شده و چرا... بگذار این چیزها رو من بهش یاد بدهم... نه اینکه الان در این وضعیت بخوای با این حال عصبی بری و بهش یاد بدهی که موقع وارد شدن به جایی که درب بسته است حتما باید درب بزنه... خواهش میکنم سیاوش با این وضعیت هیچی بهش نگو... باشه؟

خواستم پاسخ سهیلا رو بدهم که متوجه شدم امید با عصبانیت یکی از ماشینهایش رو محکم به سمت دیوار پرت کرد و به طرف اتاق مامان دوید. صدای فریاد امید که با گریه آمیخته شده بود و با مامان شروع به صحبت کرد رو شنیدم...!

به همراه سهیلا به حال رفتم اما با شنیدن حرفهای امید هر دو قبل از ورود به اتاق همونجا توی حال بی حرکت ایستادیم!

. مامان بزرگ من از بابام بدم میاد... بهش بگو از این خونه بره بیرون... من ازش بدم میاد... سهیلا چون قول داده بود شبها پیش من بخوابه اما الان چند شبه دیگه پیش من نمیخوابه میره پیش بابام... از بابام بدم میاد... بهش بگو حق نداره سهیلا چون رو بب* و*سه... من از بابام بدم میاد... بدم میاد... بدم میاد... امروز صبح خودم دیدم که سهیلا چون از اتاق بابا اومد بیرون... اون شبها دیگه پیش من نیست...

احساس کردم تمام وجودم داغ شد...!!!

سهیلا چشمهایش از نگرانی و تعجب گشاد شده بود و یک دستش رو جلوی دهنش گرفته و خیره به درب اتاق مامان نگاه میکرد...

عرقی که روی پیشونیم نشست رو به خوبی احساس کردم...

پس امید همه چیز رو متوجه شده بوده!!!

و این در حالی بود که من و سهیلا فکر میکردیم اون شبها اصلا "متوجه ی موضوع نمیشه و وقتی من از سهیلا میخواستم اتاق امید رو ترک کنه گمان بر خواب عمیقش داشتیم!!!... اما حالا با شنیدن حرفهای امید هر دوی ما دچار بهت و ناباوری شده بودیم...

تعجب آمیخته به عصبانیت تمام وجود من رو به کلافگی کشیده بود...

مامان تا اون لحظه از واقعیت بین من و سهیلا بی خبر بود اما حالا با حرفهای امید مطمئن بودم که دیگه کاملا به موضوع پی برده!

برگشتم و نگاهش کردم... دستش رو از دستم جدا کردم و گفتم: تو همین جا باش!

به اتاق مامان وارد شدم.

امید با دیدن من به طرفم حمله ور شد و شروع کرد با مشت به پاهای من کوبیدن و دائم فریاد میکشید: دوستت ندارم... دیگه دوستت ندارم... دستهای امید رو گرفتم و با صدای بلند گفتم: بس کن امید... بسه!!! ولی امید به هیچ وجه ساکت نمیشد...

اون رو به بیرون از اتاق بردم و به سهیلا گفتم که امید رو به اتاقش ببره و پیش امید بمونه چرا که میخواستم با مامان صحبت کنم.

امید با گریه خودش رو به آغ*و*ش سهیلا انداخت و سهیلا سریع اون رو در آغ*و*ش گرفت و همراه او به اتاق امید رفت و درب را بست. به اتاق مامان برگشتم... به طرف تختش رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

هیچ حرفی نمیزد و فقط با نگاهی ناباورانه به من خیره شده بود.

توی ذهنم دنبال جملاتی برای شروع حرفهام میگشتم که ما مان گفتم: سیاوش... همیشه حس میکردم سهیلا بهت علاقه مند شده اما فکرش نمیکردم به این راحتی خودش رو در اختیار بگذاره!!!... این دختره به چه قصدی اومده اینجا؟... هان؟!!!

از جایم بلند شدم و درب اتاق رو بستم و دوباره برگشتم و روی صندلی نشستم... متوجه شدم مامان تصویری غلط نسبت به حقیقت موضوع پیدا کرده... گفتم: صبر کن مامان...

. نه... تو صبر کن... ببین سیاوش تو وضع مالی خوبی داری اصلاً" واقعیتش رو بخوای نه اینکه من مادرت باشم و دارم این حرف رو میزنم این رو همه میگویند که تو از هر نظر کاملاً ایده عالی... فکر نکن که چون زندگی اولت موفق نبوده و الانم یه پسر کوچولو داری دیگه نمی تونی زندگی خوبی داشته باشی... اما اینکه یه دختر به این راحتی بتونه با تو رابطه برقرار کنه خیلی جای بحث داره... مطمئن باش این دختر بعد از مدتی...

. مامان میگذاری برات توضیح بدهم یا هی میخوای...

. توضیح؟... چه توضیحی؟!... ببین سیاوش تو نه بچه ایی نه بی تجربه... خودت باید بفهمی همیشه به این جور دخترها که خیلی راحت خودشون رو در اختیار مردی قرار میدهند اعتماد کرد... میفهمی منظورم چیه؟ . مامان داری اشتباه میکنی... سهیلا مقصر نبود...

با گفتن آخرین جمله ام مامان یکبارہ سکوت کرد و با بهت و ناباوری به من چشم دوخت و با صدایی آروم و متعجب گفت: سیاوش؟!... یعنی چی؟!... تو چه غلطی کردی؟!...

حقیقتی که بین من و سهیلا در نبود مامان اتفاق افتاده بود رو برای مامان تعریف کردم...

مامان وقتی حرفهام تموم شد رنگ صورتش از شدت ناراحتی پریده بود... برای لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: خدای من!!!... باورم نمیشه!!!...

. عین واقعیت بود... هر چي که گفتم... خودمم خیلی از این وضع و اتفاق ناراحت بودم اما باور کن مامان قصد سواستفاده از سهیلا رو ندارم... الان فقط منتظرم مادرش از مکه برگرده تا سهیلا رو عقد کنم...

. سیاوش... از اون شب به بعد هم با سهیلا رابطه داشتی؟!!!!

هیچ وقت یاد نگرفته بودم به مامان دروغ بگم... سکوت کردم و مامان که سکوت من رو دید برافروخته تر شد و گفت: سیاوش به من نگاه کن بینم...! به چهره ي عصبي مامان چشم دوختم... میدونستم به شدت عصبي شده و تا حد زيادي داره به خودش فشار مياره تا صداش رو کنترل کنه...

لحظاتي چشمه‌هاش رو بست و دوباره به من نگاه کرد و گفت: تو ميگي اون شب شرایط خاصی برات پیش اومد... خیلی خوب توي شباي بعدش چي...؟ براي دو شب بعدش چه بهونه ايي داري؟... سیاوش!!!!... فکرشم نمیکردم پسری که من بزرگ کردم تا این حد حیوون صفت باشه... سهیلا هنوز هیچ حرفي در مورد تو طبق گفته ي خودت به مادرش نگفته... تو هنوز اون رو عقد نکردي... پس دیگه چرا این دو شب... وای خدای من... سیاوش تو چي کار کردی؟... چقدر به داشتن پسر پاك و خودداري مثل تو به خودم افتخار میکردم... وای سیاوش... سیاوش تو تمام ذهنيات و افکارم رو نسبت به خودت خراب کردی... نه... این امکان نداره... پسری که من تربیت کردم این نبوده... از شنیدن حرفهاي مامان هم عصبي شده بودم وهم شرمنده... رو کردم به مامان و گفتم: ولي مامان گفتم که میخوام عقدش کنم...

مامان به شدت عصبي شد و با صدای بلند گفت: خفه شو سیاوش... دیگه کافیه... تو از خودت خجالت نمیکشی؟!... تو از خدای خودت شرم

نمیکنی؟... به دختره دست درازی کردی با وقاحت شبهای بعد شام کارت رو ادا مه دادی حالا هم توی چشم من نگاه میکنی میگی میخواهی عقدش کنی؟... اونم الان نه وقتی مامانش برگرده... تو بیجا کردی تا عقدش نکردی بهش نزدیک بشی... تو غلط کردی که تا عقدش نکردی وادارش میکنی هر شب خودش رو در اختیار بگذاره... حیا کن سیاوش... پستی و بی شرمی تا چه حد؟

احساس میکردم حرفهای مامان مثل پتک به سرم کوبیده میشه...

ما مان ادا مه داد: دختره الان دیگه مجبوره... چی فکر کردی پیش خودت؟... هان؟... من دیگه چطوری میتونم توی چشم این دختر نگاه کنم؟... چطوری؟!!!

عصبانیت مامان شدت گرفته بود و این در حالی بود که دکتر گفته بود "اصلاً" نباید عصبی بشه!

از روی صندلی بلند شدم و یکی از قرصهای مخصوص مامان که باید زیر زبونش می گذاشت رو از جعبه خارج کردم و به طرفش رفتم اما با شدت دستم رو پس زد به طوریکه قرص از دستم پرت شد!

خودم هم عصبی شده بودم اما سعی کردم به اعصابم مسلط باشم... خم شدم صورتش رو بب* و* سم و در همون حال گفتم: مامان خواهش میکنم عصبی نشو... به خدا من...

در حالیکه خم شده بودم برای ب* و* سیدن صورتش کشیده ی محکمی به صورتم زد و گفت: سیاوش برو از جلوی چشمم دور شو...

ایستادم و قرص دیگه ایی رو از جعبه خارج کردم و به طرفش گرفتم و گفتم: باشه... میرم... ولی قبلش این قرص رو بخور...

صورتش رو به سمت دیوار برگردوند و در حالیکه به گریه افتاده بود گفت: برو بیرون سیاوش... برو بیرون... تو سیاووشی که من تربیت و بزرگش کردم نیستی... برو بیرون...

قرص رو روی میز کنار تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. برای لحظاتی در حال ایستادم و تکرار حرفهایی که از مامان شنیده بودم در ذهنم کلافگی من رو هر لحظه بیشتر میکرد!

به طرف اتاق امید رفتم و درب رو باز کردم... دیدم سهیلا روی تخت نشسته و امید هنوز در آغوش*ش اون داره گریه میکنه...

با عصبانیت گفتم: من دارم میرم بیرون... مامان عصبی شده... قرصشتم نمیخوره... بین میتونی راضیش کنی قرص رو بخوره... اگه حالش بدتر شد با موبایلم تماس بگیر.

برگشتم و از درب فاصله گرفتم... صدای سهیلا رو شنیدم که گفت: سیاوش صبر کن... با این اعصاب خراب کجا داری میری؟

توجهی نکردم و سوییچم رو به همراه گوشی موبایلم برداشتم و از خونه خارج شدم.

دقایقی بی هدف رانندگی کردم و بعد ماشین رو جلوی پارکي متوقف کردم و پیاده شدم.

شروع کردم به قدم زدن توی پارک و بعد روی یکی از نیمکتهای خالی نشستم.

خدایا چرا مامان نمی خواست به شرایط من فکر کنه؟... چرا دائم من رو آدم پست و بی شرم خطاب میکرد؟... چرا اصلاً "نخواست یک در صد هم به موقعیت من و زندگی من حق بده که با وجود اون اتفاق اما در پی اون آزمایش دارم بگیرم؟... سهیلا خودش مطمئنه عقدش میکنم... هم من سهیلا رو دوست دارم هم اون من رو... با اینکه هیچ عقد قانونی بین ما انجام نگرفته اما من و سهیلا با تمام وجود خودمون رو متعلق به هم میدونیم... درسته شروع خیلی بدی رو آغاز کرده بودم اما قصد سواستفاده از سهیلا رو نداشتم... سهیلا هم به این قضیه ایمان داره... من و سهیلا بعد از برگشتن مادرش اون صیغه ی عقد مسخره که بینمون جاری هم بشه روابطمون همین خواهد بود... چرا مامان نخواست لحظه ایی هم به من و زجرها و کمبودهایی که چندین سال گریبانگیرم بوده فکر کنه؟... من نه پستم نه بی شرف... منم یک انسانم یک مرد هستم مثل تمام مردهای دنیا... خدایا چرا باید مامان فقط به خاطر جاری نشدن چند کلمه و جمله ی عربی بین من و سهیلا در حالیکه هیچ سونیتی هم در کار نیست اینطوری من رو بی شرم و پست بدونه؟... خدایا خسته شدم... چرا خوشیهایی من اینقدر کوتاه و غصه هام باید اینقدر عمیق باشه؟... چرا؟

یک ساعتی با افکاری خراب روی همون نیمکت نشسته بودم که صدای زنگ موبایلم به گوشم خورد.

نگاهي به گوشي انداختم... فهميدم از خونه تماس گرفتن... به محض اينکه جواب دادم فهميدم حال مامان دوباره خراب شده و سهيلا ميگفت به اورژانس زنگ زده و ميخواست منم هر چه سريعتر خودم رو به خونه برسونم. با عجله از پارک خارج شدم و به سرعت سمت خونه حرکت کردم. وقتي جلوي درب رسيدم و از ماشين پياده شدم ديدم مامان رو دارن به داخل ماشين منتقل ميکنن...

سهيلا مانتو و رو سري پوشيده بود و اميد هم همراهش بود فهميدم مي خواهد همراه مامان به بيمارستان بره که با رسيدن من خيالش کمی راحت شد. از سهيلا خواستم به همراه اميد در خونه بمونه و خودم با ماشين پشت سر ماشين اورژانس حرکت کردم.

قبل از حرکت فهميدم دکتر اورژانس قصد داره مامان رو به بيمارستان طرف قرار داد خودشون ببره اما وقتي جدیت من رو دید که ميخواستم مامان به بيمارستاني که قبلاً در اونجا بوده و دکترش هم همونجاست منتقل بشه در ابتدا به شدت مخالفت کرد ولي وقتي مبلغ پول زيادي رو که همه تراول بود کف دستش گذاشتم درست مثل اين بود که از ابتدا هيچ قانون و قرار دادي در کار نبوده و به سرعت قبول کرد تا مامان رو به همون بيمارستاني که مد نظر من بود انتقال دهد!!!

وقتي به بيمارستان مذکور رسيديم تا کارهاي مقدماتي و بستري مجدد مامان انجام بگيره و با تماس من دکتر معالجهش خودش رو به بيمارستان برسونه و معاینات لازم انجام بشه ساعت نزديک دو نيمه شب شده بود...! مامان سکنه کرده بود!!!

سریعا" اون رو به بخش مراقبتهای ویژه سی. سی. یو منتقل و با رسیدگی به موقع و حضور دکتر معالجش مامان رو از شرایط بحرانی خارج کردند...
یک بار بیشتر در کنار مامان نرفتم چون میدونستم با دیدن و حضور من بیشتر عصبی میشه اما تا وقتی دکتر کاملا" خیالم رو راحت نکرد بیمارستان رو ترک نکردم.

وقتی به خونه برگشتم خستگی و کلافگی واقعا" من رو به زانو درآورده بود!
امید در اتاقش خواب بود.

سهیلا همچنان بیدار و به انتظار من در حال نشسته بود.
وقتی وارد حال شدم با نگرانی بلند شد و بلافاصله حال مامان رو پرسید.
شرایط مامان رو برایش توضیح دادم... سپس به آشپزخانه رفتم و لیوان برداشتم و کمی آب خوردم.

سهیلا با چهره ایی غمزده به دیوار آشپزخانه تکیه داده و به من نگاه میکرد.
لیوان آب رو روی کابینت گذاشتم و به طرفش رفتم و گفتم: تو رو خدا تو دیگه این قیافه رو به خودت نگیر... سهیلا مامان از دست من عصبی شد... حقم داره... اتفاقی که بین من و تو افتاده همه اش به خاطر بی اراده بودن من و مظلومیت تو بوده... اما ادامه ی رابطه که از روی عشق و علاقه ام به تو بوده برای مامان هضمش سخت بود... چون معتقدم قبل از هر کار دیگه ایی اول باید عقدت میکردم... من نمیدونم این چند جمله ایی که اینها اینقدر روی اون تاکید دارن چی رو ثابت میکنه؟... پایبندی به اصول اخلاق رو؟... در اینکه من تو رو عقد میکنم هیچ شکی نیست ولی میخوام بدونم مگه مهشید عقد شده

ي من نبوده؟... مگه زن رسمي من نبود؟... پس اينهمه فصاحت که به بار آورد از کجا نشات ميگرفت؟... چرا اصول و ضوابط اخلاقي براي اون بعد عقد معني نداشته؟... نمي فهمم چرا مادر من به جاي اينکه اينهمه عصبي بشه و اينجوري سر خودش بلا بياره نخواست يه ذره به من و موقعيت من فکر کنه؟... به زندگي نکبتي من هم فکر کنه؟... به کمبودهايي که چندين و چند سال باهاش دست و پنجه نرم کردم هم فکر کنه؟... چرا نخواست يه ذره به آرامشي که من طي اين دو سه روز با تمام وجودم حسش کردم هم فکر کنه؟... چرا آ!!!!... حالا اينم از تو که اينجوري غم داره از سر و صورتت مياره و به ديوار تکیه دادی... يکي اين وسط به من بگه گ*ن*ا*ه من بدبخت چيه؟... چرا بايد اينهمه مشکل و بدبختي و کمبود رو به دوش بکشم؟... به چه گ*ن*ا*هي بايد اينقدر تقاص پس بدهم؟... سهيلا به همون خدائي که بالا سرم هست قسم که در اين دو سه شب گذشته اونقدر از وجودت در کنارم احساس آرامش کردم که فکر ميکردم همه ي بدبختيهايم تموم شده... اما مثل اينکه هنوزم...

سهيلا به طرفم اومد و با عشق و محبت دستانش رو در بين دو طرف صورتم گذاشت و گفت: سياوش... غصه ي الان من از اينه که تو ناراحتي... سياوش به خدا بيشتر از قبل دوستت دارم... اينجوري حرف نزن... عشق و محبتي که سهيلا نثارم ميکرد تنها تسکين روح خسته ي من بود... سهيلا عشق و محبت رو به ذره ذره ي وجود خسته ي من منتقل ميکرد و من با تمام وجودم عشق اون رو درك ميکردم و لذت ميبردم.

دو روز از بستری شدن مامان گذشت و در طی این دو روز بارها به ملاقات مامان رفتم اما نگاه سرد و عصبی مامان نسبت به من تغییر نکرده بود!... منم نمیخواستم با دادن توضیح و یا گفتن حرف اضافه ایی بار دیگه شرایطش رو بحرانی کنم بنابراین با سکوت دقیقی که به ملاقاتش می رفتم سپری میشد. بعد از ظهر روز دوم مسعود از سفر برگشت و به محض ورودش به ایران با من تماس گرفت.

وقتی حال مامان رو پرسید بهش گفتم که مامان دچار سکته قلبی شده و در بیمارستان (؟) بستری است... مسعود خیلی ناراحت شد و بعد که تماس ما قطع شد به من نگفت که از فرودگاه قصد داره که م*س* تقیم به بیمارستان بره و مامان رو ببینه...!!!

۳۴

دو ساعتی مشغول کارم شده بودم و رسیدگی به دارایی شرکت و قرار دادهای پیشنهادی باعث شد برای ساعتی از همه ی وقایع اخیر دور باشم. سرم روی ورقه های مربوط به قوانین و ضوابط بود و داشتم برخی از بندهای اون رو نگاه میکردم که درب اتاقم باز شد و منشی شرکت در حالیکه امید در کنارش بود وارد اتاق شدند!!!

از حضور امید در اون وقت روز توی شرکت بی نهایت تعجب کردم! خودکاری که دستم بود رو روی ورقه ها گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف امید که چهره ایی اخم آلود و عصبی کودکانه اش در این چند روز به

روي من لحظه ايي او را رها نكرده بود رفتم و رو به خانم افشار كردم و

گفتم: اميد با كي اومده؟!!!!

خانم افشار نگاهي به اميد كرد و بعد رو به من گفت: ولله نميدونم... بدو بدو

از پله ها او مد بالا چيزي هم به من نگفت... يعني منم چيزي سوال

نكردم... ولي اينطور كه معلومه كسي همراهش نيست شايدم احتمالا كسي كه

آوردش هنوز بالا نيواده...

از خانم افشار تشكر كردم و به سمت درب سالن رفتم و از همانجا نگاهي به

پايين پله ها انداختم... كسي در پله ها نبود!!!

دوباره به اتاقم برگشتم و از خانم افشار خواستم براي اميد شيركائو بياره.

خانم افشار كه اتاق رو ترك كرد درب رو بستم و به سمت اميد رفتم... ميخواستم

مثل هميشه ب*غ*لش بگيرم كه ديدم چند قدم به عقب رفت و بدون هيچ

حرفي با اخمي در چهره روي يكي از مبلها نشست!

رو به رويش نشستم و گفتم: اميد جان با كي اومدي؟... با سهيلا جون؟

اميد سرش رو به علامت پاسخ منفي به بالا حركت داد و بعد پاهاي كوچكش

رو كه به زمين نمي رسيد در هوا با حركات منظم به بازي گرفت و خم و

راستشون كرد...

منتظر شدم خودش بگه با كي به شركت اومده اما اميد اصلا" به من نگاه

نميكرد!

بلند شدم و از اتاق بيرون رفتم به اميد اينكه سهيلا هر كجا بوده حالا بايد در

سالن باشه اما كسي در سالن نبود به جز چند نفر از كاركنان شركت كه در پي

كارهاشون از اتاقي به اتاق ديگر در رفت و آمد بودن!

خانم افشار با لیوان شیرکائو از اتاق ته سالن خارج شد.

به طرفش رفتم و لیوان رو از توی سینی برداشتم و گفتم: کسی نیومد بالا؟
او به اطراف سالن نگاهي انداخت و گفت: نه... فکر نمیکنم... کسی نیست... یعنی این بچه تنهایی اومده؟!!!!

. امکان نداره... مگه یه ذره راهه که بتونه خودش بیاد!!!

به سمت اتاقم برگشتم و داخل شدم... دوباره درب رو بستم و لیوان شیرکائو رو روی میز شیشه ایی وسط اتاق گذاشتم و رو به امید گفتم: امید با کی اومدی؟

. با عمو مسعود و سهیلا جون.

. خوب پس خودتون چرا با تو نیومدن بالا؟

. عمو مسعود اومد خونه به من گفت میخواد سهیلا جون رو بیره ملاقات مامان بزرگ... گفتم منم میام گفت باید با بابات باشی تا اجازه بدهند مامان بزرگ رو ببینی... بعدش جلوی شرکت من رو از ماشین پیاده کرد تا بالای پله ها هم یه ذره اومد ولی بعدش خودش دیگه نیومد تو رو ببینه گفت دیرش میشه... الانم من اومدم تا با شما بریم مامان بزرگ رو ببینیم دیگه...

تا ساعت ملاقات عمومی چندین ساعت باقی بود!!!!

حضور مسعود در خونه یی من و بعد به بهانه یی ملاقات مامان با سهیلا و امید از منزل خارج شدنش و رسوندن امید به شرکت همه و همه حکایت از مسئله ایی دیگه داشت!

از روی مبل‌ای که نشسته بودم بلند شدم و شماره‌ی موبایل مسعود رو گرفتم... هر چی منتظر شدم پاسخی نداد!
دوباره کلافه شده بودم...

خدایا مسعود که با خودش کنار او مده بود... پس حالا دوباره این حرکتش یعنی چی؟!!!

رو کردم به امید و گفتم: عمو مسعود حرف دیگه ایی نزد؟
امید که در حال خوردن شیرکاکائوش بود با ابرو اشاره کرد یعنی نه...
. سهیلا چی؟... اون چیزی بهت نگفت؟

. چرا گفت... گفت بهت بگم برای شام توی آرام پز مرغ گذاشته رسیدی خونه فقط زیر برنج رو روشن کنی تا بعد نیم ساعت...
با حرکت دستم به امید حالی کردم که دیگه حرفش رو ادامه نده...
از پیغام سهیلا فهمیدم شب برای شام خونه نیست!!!

یعنی مسعود دوباره سهیلا رو به زور از خونه کشیده بیرون؟!!!... ولی آگه برخوردی بین اون و سهیلا صورت گرفته بود حتما امید به من میگفت...
دوباره شماره‌ی همراه مسعود رو گرفتم و بعد از چند بوق گوشی رو جواب داد: بگو سیاوش...

صداش گرفته و عصبی بود!

برای اینکه امید متوجه حرفهای من و مسعود نشه از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق جلسه شدم و درب رو بستم و گفتم: مسعود؟... دوباره چه مرگ شده؟... سهیلا رو کجا برداشتی رفتی؟

مسعود مکثی کرد و گفت: الان پشت فرمونم نمیتونم صحبت کنم... میام
پیشت...

صدای سهیلا رو شنیدم که گفت: مسعود گوشه‌ی رو بده من باهاش حرف
بزنم...

و بعد صدای مسعود رو شنیدم که گفت: لازم نکرده...
سپس تماس قطع شد!

درب اتاق جلسه باز شد و امید سرش رو از لای درب به داخل آورد و
گفت: پس چرا نمیای بریم پیش مامان بزرگ؟
برگشتم و به امید نگاه کردم و گفتم: هنوز وقتش نشده...

عصبی و کلافه شده بودم... معنی کار مسعود رو نمی فهمیدم!
امید به داخل اتاق او مد و گفت: ولی عمو مسعود و سهیلا جون رفتن
اونجا... بیا بریم دیگه...

روی زانو خم شدم و به صورت امید نگاه کردم و گفتم: عمو مسعود با سهیلا
جون پیش مامان بزرگ رفتن...

امید بلافاصله بغض کرد و گفت: یعنی عمو مسعود به من دروغ گفت؟... دوباره
سهیلا جون رو برد؟

به چشمهای خیس از اشک امید نگاه کردم و سرش رو در سینه ام گرفتم و
گفتم: گریه نکن عزیزم... نه فکر نمیکنم عمو مسعود این کارو کرده باشه...

برای لحظاتی از اینکه با کوتاه فکری حقیقت ماجرا رو به امید گفته بودم به
شدت از دست خودم عصبی شدم بنابراین گفتم: شایدم من اشتباه

میکنم... صبر کن یه بار دیگه با عموم مسعود تماس بگیرم... آگه بیمارستان رفته بودن قول میدهم همین الان ببرمت پیش ماما بزرگ بعدشم با سهیلا جون برگردی خونه... چطوره خوبه؟

امید کمی از من فاصله گرفت و گفت: آگه سهیلا جون دیگه نخواد خونمون بیاد چی؟... همه اش تقصیر توئه... تو اذیتش کردی... میدونم اذیتش کردی... سهیلا جون آگه دلش نمیخواست بره ناراحت میشد مثل اون دفعه که گریه کرد ولی اصلا ایندفعه ناراحت نبود اصلا گریه نکرد... عموم مسعود اصلا داد نکشید سهیلا جون رو کتک هم نزد... پس معلومه تو اذیتش کردی اونم دیگه با عموم مسعود رفت...

و بعد شروع کرد به گریه!

به طرفش رفتم و با اینکه در ابتدا خواست از من دور بشه اما در آغ*و*ش گرفتمش و گفتم: امید جان من هیچ وقت سهیلا رو اذیت نکردم و نمیکنم... منم مثل تو که دوستش داری اون رو دوست دارم... باور کن پسرم... من هیچ وقت اذیتش نمیکنم... مطمئن باش عموم مسعود اگر سهیلا رو برده باشه خودشم برمیگردونش... حالا گریه نکن... بهت قول میدهم سهیلا جون برمیگرده...

امید به شدت گریه میکرد و من واقعا نمیدونستم مسعود چرا سهیلا رو از خونه بیرون برده!!!... شایدم تمام تصورات من غلط بوده... شاید اصلا مسئله ی مهمی نبوده و مسعود برای کار خاصی سهیلا رو از خونه خارج کرده... آره حتما هم همین طوره... سهیلا برمیگرده... حتما هم برمیگرده... خدایا... دیگه دارم دیوونه میشم...

اون روز تا ساعت ملاقات كلي امید با بهونه گيري و شيطنت اعصاب من رو بهم ريخته بود تا جاييکه اگر کمکهاي خانم افشار براي سرگرم کردن امید نبود شاید کلافگي و بهم ريختگي اعصابم باعث ميشد برخورد تندي با امید داشته باشم!

هر چي منتظر مسعود شدم به شرکت نیومد!

با گوشي همراهش هم تماس ميگرفتم پاسخي نمیداد!

به شرکتش هم که زنگ زدم گفتن اصلا به شرکت نرفته!

نزدیک ساعت ملاقات به همراه امید رفتم بیمارستان... عده ايي از اقوام دور و نزدیک که از سکتة ي مامان خبردار شده بودن بار ديگه به ملاقات او مده بودند و من مجبور بودم تا پایان ساعت ملاقات در بیمارستان باشم.

نگراني و ضعيت مامان و برخورد سردش با من و از طرفي بي خبري از سهيلا

و ندونستن دليل کاري که مسعود کرده حسابي افکارم رو مشغول کرده بود!

دقايق پایان ملاقات دختر عموي مامان از من خواست که اجازه بدهم امید رو با خودش به منزلشون ببره چرا که بچه ها و نوه هاش شب منزل او بودن و از اونجايي که امید با يکي از نوه هاي او ارتباط نسبتاً خوبی داشت خود امید هم اصرار میکرد که همراه او بره.

دختر عموي مامان وقتي فهميد سهيلا هم در منزل نيست به اصرارش براي

بردن امید شدت بخشيد و منم که واقعا چاره ايي ندا شتم بعد كلي سفارش

لازم به امید با رفتنش به منزل اونها موافقت کردم.

بعد از اینکه ملاقات کننده های مامان رفتند چند دقیقه ای بیشتر پیش مامان
موندم...

بعد از سکوتی طولانی در حالیکه اصلا به من نگاه نمی کرد گفت: از مسعود
خواستم سهیلا رو از خونه بیرون... تا وقتی مادرش از سفر برگرد.
متعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: شما مسعود رو کی دیدی؟!!!
. صبح اومد اینجا.

. صبح؟!!!

. آره... میگفت تازه برگشته و م*س*تقیم از فرودگاه اومده بود اینجا.

. شما هم همون موقع که دیدیش همه چیزو بهش گفتی؟!!!
. آره... چیه حتما میخواستی با نبودن من توی خونه و تنها موندنت با اون دختر
بازم به...

. مامان!!!!... مگه من بچه کوچولوام یا پسر نوجونم که این رفتارو کردی؟... این
بچه بازی چیه؟... برای چی به مسعود گفتی؟!!!

. سیاوش برو از اتاقم بیرون... برو بیرون تا دوباره اعصابم رو بهم نریختی... برو
با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و گفتم: متاسفم که شما ذره ای به
موقعیت من فکر نمیکنی و فقط در پی یکسری افکار پوچ مذهبی داری
میچرخي... مامان من که به شما گفته بودم قصد سو استفاده از سهیلا رو
ندارم...

. سو استفاده یعنی چی؟... ارتباط نامشروع با اون دختر اگه اسمش سو استفاده
نیست پس چیه؟... اگه خیلی راست میگی خوب صبر کن تا مادرش
برگرده... باید صبر کنی... چیه نکنه دیگه نمیتونی؟

. مامان با من اینجوری حرف نزن... امید رو چیکارش کنم؟... هان؟... مامان
چرا اینقدر یکطرفه داری به قضیه نگاه میکنی؟
. خدا بزرگه.

. خدا بزرگه؟!... کو؟... پس چرا من نمیبینم؟... همه اش مشکل... همه اش
گره پشت گره... این خدای بزرگ شما مثل اینکه فقط برای شما بزرگی کرده...
. خفه شو سیاوش... برو بیرون...

با عصبانیت از اتاق خارج شدم و به سمت درب خروجی بیمارستان حرکت
کردم... در همین لحظه پیامکی از مسعود برام فرستاده شد: شب بیا خونه
ام... منتظرتم.

نگاهی به پیامک مسعود انداختم و شماره ی موبایلش رو گرفتم اما باز هم
پاسخ نداد!

دیگه کاری توی شرکت نداشتم برای همین م*س*تقیم به خونه رفتم.
فضای خونه برام کشنده بود... سکوت خونه مثل یک بمباران عصبی بود که
روی مغزم انجام میشد... به آشپزخانه رفتم و دوشاخه ی آرام پز رو از برق
کشیدم و سپس به اتاق مامان رفتم...

حدسم درست بود!

سهیلا تمام لباسهاش رو جمع کرده بود!!!

دقایقی روی تخت مامان نشستم اما کلافه تر از اون بودم که تا شب انتظار
بکشم.

دوباره از خونه بیرون رفتم!

اول رفتم جلوي درب آپارتماني که اين اواخر خودم به سهيلا و مادرش داده بودم... زنگ واحد اونهارو فشار دادم... ميدونستم بي فايده اس اما چند باري زنگ رو فشار دادم و بعد که هيچ پاسخي داده نشد بار ديگه سوار ماشين شدم و به سمت خونه ي مسعود حرکت کردم... اونجا هم وقتي رسيدم هر چي زنگ زدم پاسخي داده نشد!

مسعود گفته بود شب... تا شب دو سه ساعتی باقي بود...

خدایا اين دو سه ساعت رو بايد چيکار ميکردم؟

سهيلا چرا به اين راحتی حرف مسعود رو گوش کرده و لباسهاش رو از خونه من جمع کرده و برده بود؟

تا شب بشه بارها و بارها بي هدف توي بزرگراههاي تهران رانندگي کردم... مسيرها رو چنددين بار رفتم و او مدم... خدایا اين سردرگمي تا به کي...؟ اين خدا خدا کردنهاي من... اين چرا چراهاي من به تو کي ميخواود تموم بشه؟

دقايقی از ۹ شب گذشته بود که دوباره به منزل مسعود برگشتم... چراغهاي واحدش روشن بود... معلوم بود که او مده خونه... زنگ رو فشار دادم و بلافاصله درب باز شد!

وقتي وارد واحد مسعود شدم هيچ استقبالي از من نکرد... حتي درب هال رو باز گذاشته بود تا مجبور نباشه شخصا درب رو به روي من باز کنه!

وارد خونه شدم... در ابتدا با چشم اطراف رو در پي سهيلا جستجو کردم... توقع داشتم سهيلا اونجا باشه!

مسعود روی یکی از راحتی‌ها نشسته بود و به من نگاه نمی‌کرد و در حالیکه سیگار میکشید دود غلیظی فضای حال رو پر کرده بود... با صدایی گرفته و عصبی گفت: اینجا نیست... دنبالش نگرد...

به مسعود نگاه کردم و گفتم: مسعود این فیلمی که درست کردی چیه؟... برای چی سهیلا رو بردی؟... مادر من به تو بگه تو چرا حرفش رو گوش کردی؟... چی به سهیلا گفتی که بدون هیچ حرف و اعتراضی لباسش رو جمع کرده و خونه‌ی منو ترک کرده؟... هان؟... الان کجاس؟!!!
مسعود نگاه خیره اش رو از فرش وسط حال گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

۳۵

طاقت دوریشو دیگه نداری... نه؟

لحن صحبت مسعود با کنایه بود... دلم نمی‌خواست اینجوری زیر فشار باشم. با کلافگی یک دستم رو لای موهام کردم و برای دقایقی به سقف حال چشم دوختم و سپس رو کردم به مسعود و گفتم: مسعود... من و سهیلا حرفامون رو با هم زدیم... می‌خوام عقدش کنم.

. جدی؟!!!... چه خوش غیرت... نمیدونستم هنوز غیرتی هم برات مونده...

. بس کن مسعود... چرند نگو...

مسعود از روی راحتی که نشسته بود بلند شد و به طرفم اومد.

بوی م*ش*ر*و*بی که دقایقی قبل از ورود من خورده بود به مشامم رسید و از استشمام تنفس مسعود که صورتش رو نزدیک صورتم آورده بود چهره ام در هم

رفت!

مسعود نیشخندی زد و گفت: مدت‌ها بود لب به م*ش*ر*و*ب* نزنده بودم... یادته چرا؟... چون تو همیشه مخالف بودی... میگفتی سر منشا همه ی فسادها از همین م*ش*ر*و*ب* شروع میشه... ببینم اون شب که سهیلا رو توی ب*غ*لت گرفتی نکنه تو هم م*ش*ر*و*ب* خورده بودی؟

از شنیدن این حرف ناخودآگاه اعصابم به شدت بهم ریخت و با مشت به صورت مسعود زدم که باعث شد کمی تعادلش بهم بریزه و آگه دستش رو به مبلهای توی هال نگرفته بود حتما به زمین می افتاد...

دوباره به سمت مسعود رفتم و یقه ی پیراهنش رو گرفتم و گفتم: مسعود دهنتم رو ببند و دست از چرندگویی بردار... من همین الانشم سهیلا رو ناموس خودم میدونم... با همه ی دوستی و رفاقتی هم که بین ما هست ولی حق نداری پات رو از گلیمت درازتر کنی... الانم اومدم دنبال سهیلا...

مسعود با حرکتی تند و سریع دستهای من رو از یقه ی پیراهنش جدا کرد و در حالیکه حالا این اون بود که یقه ی پیراهن من رو گرفته بود به شدت من رو به دیوار کوبید و با فریاد گفت: خفه شو سیاوش... اون روزی که بهت گفتم بی غیرت ته دلم از گفتن این حرف ناراحت بود... دائم به خودم میگفتم چرا جلوی دهنم رو نگرفتم و به سیاوشی که هیچ وقت در هیچ شرایطی بی ناموسی نکرده این حرف رو زدم... ولی حالا بهت میگم که نامردتر و کثیف تر از تو سراغ ندارم... خانم صیفي وقتی برام گفت چه اتفاقی بین تو و سهیلا افتاده اولش فکر کردم پیرزن بیچاره داره از مرضی هذیون میگه...

با فشار دستهام مسعود رو به عقب هل دادم و گفتم: بروگمشو مسعود... اتفاقی که بین من و سهیلا افتاده به من و اون مربوط میشه... مادر من حق دخالت توی

زندگی من رو نداره... به مشت اراجیف تحویل تو داده تو هم که خر وامونده
او مدی دست سهیلا رو گرفتی و از خونه ی من بردیش در حالیکه من و سهیلا
حرفامون رو بهم زده بودیم... منتظر برگشتن مادر شم... یعنی خودش این طور
خواست و گرنه الانم عقدش کرده بودم... وقتی مادرش برگردنه سهیلا رو عقدش
میکنم... اون وقت بینم مامان و تو چی دارین بگین...

مسعود خنده ایی از روی عصبانیت کرد و سپس با مشت به دیوار کوبید و بار
دیگه به سمت من برگشت و گفت: دیگه خوابشو ببینی... دیگه دستت به سایه
ی سهیلا هم نمیره... مگه توی خواب ببینی سهیلا برگردنه خونه ات...
به طرف مسعود رفتم و بار دیگه یقه ی پیراهنش رو گرفتم و گفتم: چرا مزخرف
میگی؟... کجا بردیش؟... سهیلا الان کجاس؟

مسعود نیشخندی زد و گفت: بهت که گفتم دیگه خوابشو ببینی... خودشم
دیگه نمیخواد برگردنه به خونه ی تو...

دستم از یقه ی مسعود شل شد و به طرفینم افتاد و گفتم: چی؟!!!... خود شم
نمیخواد برگردنه!!!... چرا؟!!!

مسعود با فشار دستش من رو از خودش دور کرد و رفت روی راحتی نشست و
سیگار دیگه ایی آتش زد و گفت: چون مادرش هم مخالفه...

. ولی این مسخره اس... سهیلا نمیتونه به خاطر مخالفت مادرش این تصمیم
رو گرفته باشه... یعنی دیگه در شرایطی نیست که مخالفت کسی تاثیری روی
تصمیم من و اون داشته باشه...

مسعود دود غلیظی رو از دهانش بیرون فرستاد و نگاه کوتاهی به من کرد و تکیه اش رو به راحتی داد و يك پایش رو روی پای دیگرش انداخت و گفت: چرا؟... فکر کردی با بلایی که سرش آوردی دیگه به هر چی که تو تمایل داشته باشی باید تسلیم بشه؟... نه... سیاوش... وقتی بهش گفتم اگه قراره به این وضع ادامه بده جز بدنامی هیچی براش نداره و مادر تو هم اون رو به چشم یه دختر ف*ح*ا*ش*ه ی خیابونی داره نگاه میکنه و راضی نیست که عروسیش بشه نظرش تغییر کرد... میدونی اون تازه فهمید که تو چه بلایی به سرش آوردی... آره جناب سیاوش خان... این بلایی هست که تو سرش آوردی... سهیلا اگه از این به بعد هر بلای دیگه هم سرش بیاد تو مقصری... . مسعود تو م*س*تی داری چرند میگی... امکان نداره مادر من این حرف رو در مورد سهیلا زده باشه... دارم بهت میگم من سهیلا رو عقدش میکنم... میخواوم همسرم بشه حالیت میسه چی میگم یا باز میخوای حرفهای چرند خودت رو تکرار کنی؟... اصلا سهیلا چرا با خود من حرف زده؟... مادر من نمی تونه برای من تصمیم بگیره... مادر اونم نمی تونه در این شرایط مخالفت کنه...

مسعود از روی راحتی بلند شد و به آشپزخانه رفت.

دیدم که يك گیلان م*ش*ر*و*ب برای خودش ریخت و يك نفس اون رو سرکشید... دوباره به حال برگشت و گفت: سهیلا نمی تونه هم با مادرش بجنگه هم با مادر تو که توی خونه ی تو زندگی میکنه... سیاوش مادرت از من خواست سهیلا رو ببرم... منم این کارو کردم ولی وقتی حرفهای مادرت رو به سهیلا گفتم میدونی چه حالی شد؟... دختره کم مونده بود پس بیفته... اما باید

میدونست... از اولشم اشتباه کردم فرستادمش خونه ي تو... اون میدونه که تو مادرت رو به خاطر اون دور نمیندازي این یه چیز مشخصیه... مادرت به تو احتیاج داره و این در حالیه که سهیلا رو حتی با توجه به اینکه گ*ن*ه* از تو بوده نمیتونه بپذیره... میدونی چرا؟... چون ادامه ي کار کثیفتون باعث شده ذهن مادرت اینطوری تغییر کنه که سهیلا با نقشه وارد زندگیت شده و از ابتدا هم یه دختر خیابونی بوده... میتونی بفهمی وقتی خانم صیفی با اون عصبانیتش این حرفها رو به من زد چه حالی بهم دست داده بود؟... آگه اون لحظه جلوی دستم بودی به خدا خفه ات کرده بودم... اون روز که گفتم تو گند زدی به رفاقت و غیرت و شرف و دوستیمون شاید ایمان به حرفم نداشتم... ولی حالا قضیه فرق کرده... تو واقعا آدم کثیفی هستی... سیاوش من توی عمرم با زنها و دخترهای زیادی رابطه داشتم اما هیچکدوم با زور نبوده... همه یا خودشون تمایل داشتن یا کلا شغلهشون این بود... ولی تو... تویی که همیشه دم از غیرت و ناموس و شرف میزدی...

فریاد کشیدم: خفه شو مسعود... بسه دیگه... من باید سهیلا رو ببینم... باید با خودش حرف بزنم... به تو و مادرش و مادر من هیچ کاری ندارم... حرف من فقط با خود سهیلاست و بس.

. گفتم که... خودشم نمیخواد دیگه با تو حرفی بزنه... قبول کن ازش سواستفاده کردی... تو که نمیتونی مادرت و ذهنیت خرابش رو به خاطر سهیلا نادیده بگیری... میتونی؟... مطمئنا نمیتونی... اونم نمی تونه برگرده توی خونه ي تو

چون تحمل نگاههای کسی که به اون به چشم یه دختر فریبکار خیابونی داره نگاه میکنه رو نداره... حالا میبینی با بی شرفی چه بلایی به سرش آوردی؟
به دیوار تکیه دادم... هیچ وقت تا این حد احساس درمو ندگی نکرده بودم... حس میکردم تمام وجودم در حال نابودیه... با صدایی گرفته که گویا از اعماق وجودم خارج میشد گفتم: من باید با خود سهیلا صحبت کنم... مسعود همتون دارین با اعصاب من بازی میکنید... تو... مادرم...

مسعود سیگارش رو در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت: سیاوش گفتم که سهیلا خودشم نمیخواه دیگه تو رو ببینه...

با دستهام دو طرف سرم رو گرفتم و سعی کردم به شقیقه هام فشار ببارم بلکه از دردی که در مغزم احساس میکردم اندکی کم کنم... در همون حال گفتم: دارین خوردم میکنین... ولی چرا؟... میخوان صبر کنم تا مادرش برگرده... باشه... صبر میکنم تا مادرش بیاد...

مسعود دوباره نیشخند کنا به آمیزی به لب آورد و گفت: آره... جالب میشه... اذفا قاتی مادرش برگرده قضیه خیلی سینه‌مایی خواهد شد... مطمئناً وقتی مادرش برگرده و از اصل موضوع با خبر بشه اولین کاری که بکنه شکایت از دست تونه... آقای سیاوش صیفی... مهندس تراز اول مملکت... به جرم ت*ج*ا*و*ز به دختر ۲۲ ساله... تیر درشت روزنامه‌ها میشه... کی باور میکرد مهندس صیفی اینجوری سرزبونها بیفته؟... سیاوش بدبختی که برای فرار از بدنامی و سرزبونها نیفتادن روی گند زنش سرپوش گذاشت... حالا خودش...

و بعد خنده‌ی بلندی سر داد...

از شنیدن صدای خنده اش احساس کردم تمام اعصابم بهم ریخته... به سمت مسعود حمله ور شدم و با اینکه مسعود م*ش*ر*و*ب* خورده بود اما درگیری شدیدی بین ما شروع شد!

لحظه ایی به خودمون اومدیم که صدای مهممه و ضرباتی که به درب هال میخورد حکایت از این داشت همسایه ها متوجه زد و خورد در واحد مسعود شدن و با خیر کردن پلیس حالا پشت درب تجمع کرده بودند!

صدای برخی رو به وضوح میشنیدم که در حال صحبت با پلیس بودند... من و مسعود که هر دو در وضعیت مناسبی نبودیم به هم نگاه کردیم.

مسعود من رو به عقب هل داد و خواست به سمت درب هال بره که یکباره به خاطر آوردم اون م*ش*ر*و*ب* خورده و بوی دهنش کاملاً این رو نشون میده و آگه پای پلیس به همراه همسایه ها به داخل خونه کشیده بشه وضع خیلی خرابتر خواهد شد...!

به سمت مسعود رفتم و با حرکتی سریع بازویش رو گرفتم و گفتم: من میرم جلوی درب... تو م*ش*ر*و*ب* خوردی آشغال...

حالا دیگه از حضور پلیس در پشت درب اطمینان داشتم چون با زدن ضربه هایی به درب هال و فشار زنگ میخواستن که هر چه سریعتر درب رو باز کنیم!!!

مشخص بود در این دقایق نسبتاً طولانی که من و مسعود درگیر بودیم همسایه ها در خبر کردن پلیس معطل نکرده بودن!!!

با عجله به آشپزخانه رفتم و شیشه‌ی محتوی م*ش*ر*و*ب مسعود رو در محفظه‌ی خروج زباله‌ی ساختمان انداختم و به سرعت مقداری آب و به همراه آب لیمو در لیوانی ریختم و به دست مسعود دادم... اون هم به سرعت لیوان رو سرکشید و سپس در کنار راهروی منتهی به درب هال ایستاد.

لباسم رو کمی مرتب کردم و به سمت درب هال رفتم... وقتی درب رو باز کردم جمعیتی حدود هفت تا هشت نفری رو دیدم که جلوی درب تجمع کرده بودن و با کنجکاوی سعی داشتند به داخل خونه سرک بکشند!!!

دو پلیس که جلوی درب بودن با دیدن سر و وضع من اولین سوالی که کردند این بود: داخل این واحد چه خبره؟!!!

درب رو باز کردم تا راه برای ورود پلیسها باز بشه و شکشون کمتر... لبخند زورکی زدم و گفتم: یه درگیری کوچیک بود... ببخشید مثل اینکه همسایه‌های وظیفه شناس این ساختمون رو به زحمت انداختیم که مزاحم شما شدن؟ هر دو پلیس وارد منزل شدن و از ورود بقیه به داخل جلوگیری کرده و درب رو بستن.

وضعیت بهم ریخته‌ی هال کاملاً از درگیری چند دقیقه پیش بین من و مسعود خبر میداد...

یکی از افسرها رو کرد به من و گفت: صاحب خونه شما هستی؟

مسعود در جواب گفت: نخیر... بنده صاحب خونه‌ام.

افسرها که با شک و کنجکاوی به جای جای خونه نگاه میکردند هر دو به طرف مسعود برگشتند... یکی از اونها با تردید گفت: خوب مثل اینکه درگیری و گردگیری شدیدی با هم داشتین...

من گفتم: به درگیری دوستانه بود...

مسعود خنده ایی مسخره آمیز کرد و این ناشی از م*ش*ر*و*بی که خورده بود داشت و گفت: درگیری دو ستانه که به ذره هم چا شنی ناموسی قاطیش شده بود...

هر دو افسر به هم نگاه کردند و سپس با دقت رفتار مسعود رو زیر نظر گرفتند. یکی از افسرها چند قدمی به مسعود نزدیک شد...!

میدونستم اگه بیشتر از این به مسعود نزدیک بشه حتما بوی م*ش*ر*و*ب رو متوجه خواهد شد... اما درست در همین لحظه مسعود به خاطر آب و آب لیمویی که چند دقیقه پیش خورده بود حالش بد شد و به دستشویی رفت و درب رو بست!

افسری که به سمت مسعود رفته بود حالا به طرف من برگشت و با نگاهی دقیق که روی من داشت با صدایی آروم گفت: این آقام*ش*ر*و*ب خورده درسته؟ میدونستم انکار این موضوع و وضع رو خراب میکنه چرا که وضعیت مسعود کاملا مشخص بود که وضعیت چندان عادی نداره...

میدونستم در این مواقع میشه حتی پلیس رو به گونه ایی راضی نگه داشت! مبلغی تراول چک از جیبم بیرون آوردم و به سمت افسر مربوطه رفتم و گفتم: جناب سروان... دعوا سر همین بود که متوجه شدین...

جوری صحبت کردم که متوجه بشه من چیزی نخوردم و بعد وقتی دستش رو به عنوان موافقت در سکوت در دستم گرفتم تراولها رو در کف دستش گذاشتم

و گفتم: شیرینی چشم پوشی شما و همکارتونم محفوظه... باور کنید یه بحث دوستانه بوده...

میدونستم اگر مسعود رو به این جرم بیرن از همه نظر براش بد میشه...!!! میخواستم به هر قیمتی شده شر واقعه رو از سرش دور کرده باشم! لبخند رضایتی در چهره ی افسر مربوطه نقش بست و بعد رو کرد به افسر دوم که در فاصله ی کمی از ما ایستاده بود و کاملاً متوجه ی حرکت من شده بود گفت: خوب... بریم... آقایون مشکلشون حل شده... یه دعوای دوستانه بوده که خدا رو شکر به خیر گذشته... امیدوارم دیگه سر و صداشون برای ساکنین این ساختمان در دسر ایجاد نکنه...

تا جلوی درب هال همراهیشون کردم و بعد با اونها دست دادم و خداحافظی کردم و درب هال رو بستم. صدای اونها رو دقیقی از پشت درب شنیدم که از همسایه ها می خواستن به منازلشون برگردن!!!

مسعود وقتی از دستشویی خارج شد با حوله سر و صورت خیس از آبش رو خشک کرد و با تمسخر نگاهی به من کرد و گفت: چقدر پیاده شدی؟
. خفه شو...

. گند من رو اینجوری پوشوندی... گند خودت رو چطوری میخوای پوشونی
جناب مهندس صیفی؟

بار دیگه عصبی شدم و یقه ی مسعود رو گرفتم و گفتم: مسعود اینقدر با اعصاب من بازی نکن... فقط بگو سهیلا کجاس؟
. سهیلا؟... یا همون دختر خیابونی که مادرت گفته؟

. ماما این حرفو نزده... میدونم تو از خودت این حرفو به سهیلا گفتی... تو میدونستی چي بگي که اونو از خونه بکشونی بیرون... مگه نه؟
. برو سیاوش... برو... گفتم که مادرشم مخالفه... خودشم که...
. مسعود فقط بگو کجاس؟

صدای تلفن منزل مسعود بلند شد... مسعود نگاهی به صفحه ي نمایش شماره که روی میز کنار ما بود انداخت و گفت: گوشی رو بردار... سهیلا پشت خطه... بین حاضره تو رو بینه یا نه؟

۳۶

یقه ي مسعود رو رها و به گوشی تلفن نگاه کردم... شماره اي که روی نمایشگر تلفن نشون داده میشد مربوط به يك شماره ي تلفن موبایل اعتباري بود!
گوشی رو برداشتم و گفتم: الو... سهیلا؟
. الو... الو...؟

. الو سهیلا سلام... کجایی تو؟

. الو مسعود... مسعود صدات نیاد... نمیدونم تو صدای منو میشنوی یا نه؟... پرواز تهران شیراز سه ساعت تاخیر داره... خواستم بهت بگم من هنوز توی فرودگاهم... الو؟

فهمیدم سهیلا صدای من رو نداره و از اینکه فهمیده بودم حالا کجاست کمی خیالم راحت شده بود اما نمی خواستم مسعود متوجه بشه... بنابراین با علم بر اینکه میدونستم سهیلا صدای من رو نمیشنوه گفتم: برای چي از خونه رفتی؟

سهیلا که اصلاً متوجه ی حرفهای من نمیشد در ادامه ی صحبتش گفت: الو؟!... مسعود؟!... اینجا خوب آتن نمیده... شنیدی چی گفتم؟!... من مجبورم تا سه ساعت دیگه توی فرودگاه باشم... الو؟

و بعد تماس قطع شد... ولی من وانمود کردم که هنوز با سهیلا در حال صحبت هستم و گفتم: اما سهیلا ما که با هم صحبت کرده بودیم... قرار این نبود... باشه... باشه... خیلی خوب...

و بعد رو کردم به مسعود و با حالتی عصبی و ساختگی گفتم: قطع کرد!!! مسعود که گمان کرده بود سهیلا حرف آخرش رو به من زده نیشخندی زد و گفت: بهت که گفته بودم... حالا چی میگي؟!... دیدی نخواست باهات حرف بزنه... برو سیواش... برو... دیگه تو خوابت سهیلا رو ببینی... دستت به سهیلا نمیرسه... رفت...

در حالیکه کاملاً میدونستم سهیلا در اون لحظه کجاست وانمود کردم بی اطلاعم و گفتم: مسعود یعنی واقعا نمیخواي بگي سهیلا الان کجاس؟ مسعود به سمت آشپزخانه رفت... درب یکی از کابینتهای انتهایی رو باز کرد و شیشه م*ش*ر*و*ب دیگه ایی رو بیرون کشید و گفت: نه... خودش خواسته بهت نگم... حالا هم از خونه ام برو بیرون... باور کن سیواش به معنی واقعیی حالم داره دیگه از ریختت بهم میخوره...

گوشی تلفن رو به عمد طوری سر جاش قرار دادم که تماس اشغال بمونه تا آگه احتمالاً سهیلا بار دیگه تماس گرفت شماره ی منزل اشغال باشه... ولی حواسم بود که جوری تلفن رو قرار ندهم که مسعود متوجه ی این موضوع

بشه... سپس گفتم: باشه مسعود... مرده شور تو و رفاقت رو ببرن... بهم میرسیم...

دیگه معطل نکردم و به سرعت از منزل مسعود خارج شدم و درب هال رو به شدت بهم کوبیدم اما از درون خوشحال بودم که بعد رفتن من مطمئناً مسعود بار دیگه مشغول خوردن م*ش*ر*و*ب خواهد شد و بعد شم طبق عادت که داشت به خوابی عمیق می رفت... از تلفن منزلش خیالم راحت بود چون خودم اشغال قرارش داده بودم و سهیلا نمی تونست با منزل تماس بگیره اما نگران گوشی همراه مسعود بودم!... آگه به گوشی همراهش زنگ میزد چی؟! قبل از هر اتفاقی باید عجله میکردم... باید با سرعت به فرودگاه مهرآباد سالن پروازهای داخلی می رفتم... مطمئن بودم حالا می تونم سهیلا رو ببینم... قبل از اینکه واقعا بره...

از ساختمان خارج و سوار ماشین که شدم بلافاصله با دوستم که در حراست فرودگاه بود تماس گرفتم... روزهای کاریش رو میدونستم و مطمئن بودم اون شب هم در فرودگاه هست... بعد از چند بوق گوشی تلفنش رو پاسخ داد... بعد از سلام و علیک کوتاهی خیلی سریع اسم و فامیل سهیلا رو بهش دادم و گفتم بگه در سالن پیچ کنن و بخوان این شخص به دفتر اطلاعات فرودگاه مراجعه کنه ولی هیچ حرفی بهش زده نشه و اسم منم نبرن جلوش تا من برسم اونجا! دوستم که از این حرکت من بی نهایت تعجب کرده بود گفت: مهندس؟!... اتفاقی افتاده؟!... این خانم کیه؟!... خلافی چیزی کرده؟

در حالیکه عصبی شده بودم در حین رانندگی که سعی داشتم با سرعت به سمت فرودگاه حرکت کنم با حالتی تند و فریاد گونه گفتم: فقط کاری که گفتم رو بکن... دیگه اینهمه سوال جوابم چرا میکنی؟... نخیر این خانم خلافي نکرده فقط من باید حتما ببینمش...

کسی که پشت خط بود فهمید دیگه جای هیچ پرسشی نیست! سابقه نداشت تحت هیچ شرایطی من با اون اینطوری صحبت کرده باشم!... پسر با معرفتی بود همیشه آگه توی پروازهای من چه داخلی چه خارجی هر مشکلی پیش می اومد بلافاصله با نفوذ بالایی که در سطح فرودگاه داشت به کارم رسیدگی کرده بود اما حالا مطمئن بودم با رفتاری که از من دیده و شناخت قبلی که از من داره این برخورد براش عجیب و باور نکردنیه... بنابراین سعی کردم کمی به اعصابم مسلط بشم و با صدایی آروم تر گفتم: نوکرتم... منو ببخش... یه مشکل خانوادگیه... فقط زحمت بکش بگو صداس کنن بیاد اطلاعات... من همین الان دارم میام فرودگاه...

اون هم دیگه هیچ سوالی نکرد و اطمینان داد که همین الان این کارو میکنه. حدود نیم ساعت بعد وارد فرودگاه مهرآباد شدم... به علت ترافیک در مدخل ورودی فرودگاه نمیشد با ماشینم تا جلوی ساختمانهای اصلی برم برای همین بدون کسب اجازه سریع ماشین رو به سمت پارکینگ کارکنان فرودگاه بردم و از اونجایی که در ورود به پارکینگ هیچ مکث و تعللی هم نداشتم و به سرعت واردشده و پارک کرده بودم مسئول نگهبانی پارکینگ گمان کرد باید یکی از کارکنان فرودگاه باشم... خیلی جدی و قاطع بعد پارک ماشین از اون پیاده شدم

و بدون دادن هیچ توضیح و حرفی به نگهبانی درست مثل سایر کارکنان فرودگاه از پارکینگ خارج و به سمت ساختمانهای اصلی راه افتادم!
بعد از طی مسیری وقتی وارد سالن شدم دو ستم که در همون نزدیکی منتظر من ایستاده بود به محض دیدنم بلافاصله به طرفم اومد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت که سهیلا در اتاق خود اوست و به انتظار نشسته... چون هیچ توضیحی برای سهیلا نداشته که دلیل احضارش رو به اطلاعات بگه از وقتی سهیلا اومده بوده اون رو در اتاق تنها گذاشته و خودش به انتظار من در سالن ایستاده بوده!

تشکر کردم و با راهنمایی اون به سمت اتاقش رفتم... خودش دیگه به داخل اتاق نیومد و به بهانه ی انجام کاری من رو جلوی درب اتاق تنها گذاشت و رفت.

درب اتاق رو باز کردم و داخل شدم.

سهیلا روی صندلی نشسته بود... به محض ورود من نگاهش رو از سمت پنجره ی کنارش به سمت من برگردوند... با دیدن من لحظاتی متعجبانه نگاهم کرد و بعد به آهستگی از روی صندلی بلند شد و گفت: سیاوش؟!!!!

درب اتاق رو بستم و به پشت درب تکیه دادم... برای لحظاتی نگاهش کردم. حالا می فهمیدم عشق یعنی چی... من واقعا عاشق سهیلا شده بودم... با تمام گرفتاریهام با تمام مشکلاتم که لحظه ایی رهام نکرده بودن اما درک این حس در درون قلبم غوغایی به پا کرده بود که برای خودمم باورش مشکل بود!!!

سهیلا با بغضی در گلو نشسته نگاه کرد و گفت: تو از کجا فهمیدی من اینجام؟!... برای چی اومدی؟!... به مسعود گفته بودم بهت نکه...

به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم: بلند شدی لباسات رو جمع کردی با مسعود از خونه ی من رفتی که چی بشه؟!... میخوای چی رو ثابت کنی سهیلا؟!... بدبختی من بیشتر از این باید ثابت بشه که اینجوری دنبالت بگردم!!!!... اونقدر ارزش ندارم که حتی بفهمم برای چی به چه بهانه ایی به خاطر کی یکدفعه داری ولم میکنی میری؟!... مگه نگفته بودی تحت هر شرایطی درکم میکنی دوستم داری میخوای کنارم باشی؟!... این بود؟

به صورت قشنگ و جذابش نگاه میکردم... اشکهاش یکی بعد از دیگری از چشمش بیرون ریخت... صورتش رو برگردوند و به سمت پنجره نگاه کرد و گفت: سیاوش برو... شاید اشتباه کردم...

بازویش رو گرفتم و با جدیت گفتم: به من نگاه کن... منو نگاه کن... اشتباه کردی؟!... چه اشتباهی؟!... سهیلا من و تو دیگه در شرایطی نیستیم که این حرفها رو بخوای بزنی... من همین الانشم تو رو زن خودم میدونم... خودت میدونی منظورم چیه... چی باعث شده بگی اشتباه کردی؟!... کدوم اشتباه؟

سهیلا هنوز به من نگاه نمیکرد و فقط اشکهاش بود که پشت سر هم از چشمهای زیباش سرازیر میشدن... گفت: من عاشقت شدم... آره دوستت دارم... یه اتفاقی هم بین ما افتاد... ولی خوب حالا که میبینم به چشم یه دختر *ر*زه و خیابونی که با نقشه وارد زندگیت شده دارن بهم نگاه میکنن هیچی ازم باقی نمی مونه... سیاوش... درسته وضع مالی خوبی ندارم و نداشتم... درسته هیچ وقت پدر و برادری بالای سرم نبوده... ولی به همون

صاحب قرآن که عشقت رو توي دلم انداخته قسم که هیچ وقت به طمع وضع مالیت نبوده که عاشقت شدم...

از شنیدن این حرفها عصبی شده بودم من صداقت سهیلا رو باور داشتم... در حالیکه بازوی سهیلا رو هنوز در دست داشتم تکونی بهش دادم و گفتم: این حرفها رو به من نگو... به من نگاه کن ببینم... سهیلا هنوز از نگاه کردن به من خودداری میکرد... فریاد زدم: بهت میگویم به من نگاه کن.

سهیلا به آرومی صورت خیس از اشکش رو به سمت من برگردوند.

با عصبانیت فریاد زدم: تو خودت رو زن میدونی یا نه؟

گریه ی سهیلا شدت گرفته بود... سعی کرد با دست صورتش رو بپوشونه که این بار هر دو بازوش رو گرفتم و باز هم با عصبانیت و حالتی حاکی از فریاد که واقعا به اراده ی خودم نبود گفتم: زن من هستی یا نه؟ با حرکت سر حرف من رو تایید کرد... از شدت گریه نمی تونست صحبت کنه!

گفتم: این مزخرفاتی که الان گفتی رو من گفتم؟... آره؟... من گفتم؟

سهیلا با گریه گفت: نه... مسعود گفت خانم صیفی...

. مسعود غلط کرده... از همه ی اینها گذشته تو عشق و علاقه ات رو به خاطر حرف یکی دیگه که هنوزم بهت ثابت نشده رو به همین راحتی زیر پا میگذاری... من رو له میکنی خوردم میکنی به هیچ میشماری میخوای بری شیراز که چی رو ثابت کنی؟... که اینکه به قول خودت *ر*زه و خیابونی

نیستی؟... سهیلا من داغونم... خودت میدونی زندگی چه بلایی سر من آورده... یعنی اونقدر ارزش ندارم که حتی دو کلمه در این مورد با خود منم حرف میزدی بعد ولم میکردی؟... سهیلا تو تنهایی من رو توی مشکلاتم دیدی... چرا به خاطر حرف مزخرف مسعود که خودت میدونی دردش چیه یکدفعه همه چی یادت رفته؟... هان؟...

. سیاوش داد نکش... تو رو خدا فریاد نزن...

. فریاد نکشم؟... تو مسعود و مامان هر کدوم به نوعی دارین خوردم میکنین دیگه... اما این وسط به کدوم گ*ن*ا*ه معلوم نیست!!!... مامان میگه با تو رابطه ی نام شروع داشتیم و از تو سوا استفاده کردم... مسعود میگه نامرد و بی شرفم... تو میگی نمیخواهی عقدت کنم تا مامانت بیاد... می بینی؟... سهیلا اونها خوردم کنن دردش برام زیاد سخت نیست ولی تو چرا؟... تو دیگه چرا؟... تو چرا حرف نگفته ی دیگران رو باور میکنی و اینجوری ولم کردی داری میری؟... سهیلا مادر من این حرف رو نزده ولی تو اونقدر ارزش برات نداشتم که حتی یه سوال از من بکنی... اون پیرزن بدبخت از غصه کاری که من با تو کردم سخته کرده افتاده گوشه بیمارستان و ناراحت از اینه که چرا عقدت نمیکنم بعد چطور ممکنه بیاد بگه تو با نقشه وارد زندگی من شدی؟!!!... آخه کدوم عقل سلیمی این رو باور میکنه؟!!!... چرا یه لحظه نخواستی فکر کنی شاید مسعود داره دروغ میگه؟

سهیلا گفت: سیاوش... خواهش میکنم... بگذار منم حرف بزنم...

برای لحظاتی سکوت توی اتاق حکمفرما شد و بعد دوباره سهیلا ادامه داد: مسعود وقتی این حرف رو زد تو فکر کردی من همون لحظه باور

کردم...؟ نه... به خدا باور نمی‌کردم... ولی وقتی خودش شماره ی بیمارستان و اتاق خانم صیفي رو گرفت اون وقت بود که باور کردم...
به صورتش خیره شدم و منتظر بودم تا حرفش رو ادامه بده...
به آرومی بازوش رو رها کردم... نمی‌تونستم باور کنم که سهیلا واقعا این حرف رو از مامان شنیده باشه!
گفتم: خوب؟؟!!

. سیاوش... خانم صیفي پای تلفن به خود من گفت که آگه به موندنم توي خونه ي تو با این شرایط ادامه بدهم یه دختره *ر*زه هستم که...
و دوباره به گریه افتاد.

باورم نمیشد مامان با این صراحت به شخصیت سهیلا توهین کرده باشه... اون در بدترین شرایط سعی کرده بود به مهشید که لایق هیچ چیز نبوده توهینی نکنه حالا چطور میتونستم باور کنم که به سهیلا این حرف رو زده باشه و ازش خواسته باشه خونه ي من و من رو ترك کنه؟؟!!

با ناباروی و صدایی که گویا از اعماق وجودم خارج میشد و دیگه قدرتی برام باقی نمونه بود گفتم: امکان نداره...!

. چرا سیاوش باور کن... خانم صیفي گفت حق ندارم پا توي خونه ي تو بگذارم واگه بمونم معنیش اینه که به تمام حدسیات خان صیفي چهره ي واقعیت بخشیدم... سیاوش من اون چیزی که توي ذهن خانم صیفي هست نیستم... من فقط...

. بسه دیگه... دیگه کافیه...

از سهیلا فاصله گرفتم و روی یکی از صندلیهای کنار اتاق نشستم... احساس میکردم مغزم از کار افتاده... برای لحظاتی دلم میخواست دست از تمام تعهداتم می کشیدم و فقط با سهیلا باقی میماندم...

خم شدم و سرم رو در بین دو دستم که از آرنج به پاهام تکیه داشتن گرفتم... به آرومی گفتم: با شه... فعلا نیا خونه ی من تا عقدت کنم... فقط منتظر می شیم تا مادرت از مکه برگرد... تو هم حق نداری از تهران بری جای دیگه نه شیراز نه جای دیگه... میری خونه ی خودت... مادرت که برگشت بعد از عقد دیگه حرفی نیست...

سهیلا کنار من روی صندلی نشسته بود و به آهستگی دستش رو به بازوی من کشید و گفت: اما به این سادگی هم نیست سیاوش... واقعیش رو بخوای مامان منم به شدت مخالفت کرده...

از حالت خمیده خارج شدم و به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم: مادرت نمیتونه مخالفت کنه... خودتم میدونی که چرا نمی تونه... من و تو الان هیچ فرقی با زن و شوهرهای دیگه نداریم... بهش اینو گفتم؟
. نه... جراتش رو ندارم... میدونم قیامت به پا میکنه...

۳۷

مادر سهیلا حق داشت... هر واکنشی هم نشون میداد اجتناب ناپذیر بود... اما این در چه شرایطی بود؟

سهیلا از ازدواج با من ناراضی نبود... اما میدونستم در شرایط عادی من گزینه ی مناسبی برای سهیلا نبودم!

پس مادرش حق داشت هر نوع واکنشی از خودش بروز بده... اما...

برای لحظاتی احساس کردم آگه روزی خودم پدر دختری با شرایط سهیلا میشدم و این اتفاقات برای دخترم پیش اومده بود مسلما مردی که اینجوری میخواست در زندگی دخترم نقش پیدا کنه رو زنده نمیگذاشتم!!!!... پس من چه توقعی میتونستم از مادر سهیلا داشته باشم!!؟

اون زن حق داشت هر برخوردی با من داشته باشه... هر برخوردی... باید خودم رو برای مواجهه با خیلی از چیزها آماده میکردم... وای خدایا بین يك اشتباه تا به قعر کدوم چاه میخواد من رو به تباهی بکشونه... خدایا گفته بودی غیاث الم*س*تغیثین هستی... واقعا" هستی!!؟

در حالیکه روی صندلی نشسته بودم سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم... کلافه و ناامید از هر چی که در اطرافم میگذشت بودم... بعد اونهمه گرفتاری و بدبختی حالا با دستهای خودم هم برای خودم بدبختی به بار آورده بودم... در عشقم نسبت به سهیلا هیچ شکی نداشتم... مطمئن بودم لحظات گم شده و درک نشده ی زندگی من رو با وجود سهیلا همه و همه رو بی کم و کاست میتونم به دست بیارم... اما به چه قیمتی؟... نمیتونستم از واکنش مادرش در این خصوص چیزی در ذهنم بسازم...

از روی صندلی بلند شدم و رو به سهیلا گفتم: بلند شو بریم... نگاه پر التماسش رو به من دوخت و گفت: سیاوش... من نمیتونم پیام خونه ی...

کلافه و عصبی گفتم: میدونم... منم نخواستم ببرمت خونه ی خودم... بلند شو ببرمت خونه ی خودتون... مثل اینکه فعلا چاره ایی نداریم... باید صبر کنم تا مادرت برگرده...

سهیلا در حالیکه هنوز نگاهش به من بود از روی صندلی بلند شد و چمدان کوچک لبا سش رو که هنوز تحویل قسمت بار فرودگاه نداده بود از کنار دیوار برداشت و گفت: باشه... بریم... راستی امید الان کجاس!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: اونم بدتر از با باش آواره اس... میخوای کجا باشه؟... خونه ی دختر عموی مامانم... خنده داره... بچه ی ۸ ساله ی من توی شرایطی داره زندگی میکنه که در اوج رفاه مادی میشه فقیرترین کودک در زمینه ی معنوی هم حسابش کرد... خدایا دیگه دارم به بودنت شک میکنم!... سر هر طرف رو میگیرم یه طرف دیگه از دستم در میره...

سهیلا نگاهش به روی من ثابت بود و حرفی نزد و فقط در حالیکه چمدان در دستش بود به انتظار من ایستاد...

جلو رفتم و چمدان رو از دستش گرفتم و درب اتاق رو باز کردم و با هم خارج شدیم.

چند قدمی که از اتاق دور شدیم دو ستم رو دیدم که در انتهای سالن در حال گفتگو با مرد دیگه ایی بود... دستی براش تکون دادم که باعث شد حرفش رو با دیگری به سرعت تموم کنه و به طرف من و سهیلا بیاد.

وقتی به ما رسید بعد عذرخواهی مختصر و کوتاهی که از سهیلا کرد من رو چند قدمی از سهیلا دور نمود و به آرومی پرسید: مشکل حل شد؟

لبخند کمرنگی به لب آوردم و گفتم: مشکلات من تمومی ندارد... یکی حل بشه صد تا دیگه مثل آوار میریزه روی سرم.

دوستم که بچه با خدا و مومنی بود لبخند زد و دستی روی شونه ام گذاشت و گفت: مهندس تو کلت به خدا باشه... خدا هیچ وقت بنده اش رو به حال خودشون رها نمیکنه... برو به امان خدا... آگه بازم کاری داشتی در خدمتم.

تشکر کردم و به همراه سهیلا از سالن و سپس محوطه ی فرودگاه خارج شدم. تمام طول مسیر يك کلمه با سهیلا صحبت نکردم... یعنی نمی خواستم حرفی بزنم... دلم میخواست امشب هم مثل شبهای گذشته اون رو در کنار خودم داشتهم... بهم دلگرمی و امید میداد و باعث میشد با حضورش مشکلات رو از یاد بیرم ولی میدونستم تا مدتی این مسئله ممکن نیست!

چند باری در طول مسیر به آرومی صدایم کرد اما وقتی پا سخی ندادم فهمیدم در اون شرایط سکوت بیشتر کمکم میکنه!

جلوی درب خونه اش که رسیدم ماشین رو نگه داشتم و نگاهش کردم... چهره ی نگران و غمزده اش از بیخبری نسبت به آینده ایی که پیش رو داشتیم کاملا نمایان بود.

به آرومی دستم که هنوز روی دنده ماشین بی حرکت مونده بود رو لمس کرد و گفت: سیاهش به خدا دوستت دارم... حتی یه لحظه هم دلم نمیخواد تنها بگذارم ولی...

دستش که بی نهایت ظریف و در ست مثل مجسمه های چینی و مرمرین بود رو در دست گرفتم و گفتم: ولی چی؟... آگه مخالفت کنه واقعا تصمیم تو

چیه...؟ سهیلا...؟ نکنه به خاطر مخالفت مادرت من رو توي بدبختي و از همه مهمتر عذاب وجدان بلایي که سرت آوردم تنها بگذاري...؟ سهیلا قول دادم با تمام وجودم خوشبخت کنم ولي به جون اميدم لحظه ايي نشده از عمق شرم واقعه راحت شده باشم... به جون خودت که برام خيلي عزيزه حتي يه لحظه هم نمي تونم تصور کنم به بهانه هاي اينچيني بخوای از زندگيم بيرون بري... متوجه ميشي چي ميگم؟

لبخند زیبایی به لبهاي خوش ترکيبش نشوند و گفت: سیاوش مرد زندگي من فقط تويي...

. سهیلا سر حرفت هستي...؟ حتي اگه مادرت مخالفت کنه...؟ بين من حق ميدم مادرت از من ايراد بگيره... شوخي نيست... مردی با شرايط من از دختري مثل تو بخواد که همسرش بشه... طبيعه مادرت مخالفت کنه... حق داره... ولي در نهايت بايد حقيقت رو بهش بگيم... مگه نه؟

. نه... نه سیاوش... نميخوام از اين قضيه که بين خودمون اتفاق افتاده بويي بيره... ميتونم تصور کنم واکنشش چيه... مامان بعد از بلایي که از طرف پدرم ديده نسبت به مردهاي پولدار و ابرازعلاقه ي اونها به دخترها حساسيت پيدا کرده... همشون رودرو و غگو و ه* و* سباز ميدونه... ميخوام باور کنه که بيشر از اونچه که تو من رو خواسته باشي اين خود منم که عاشقت شدم... شايد اينطوري بهتر بتونم رضايتش رو بگيرم... ولي اصلا" نميخوام از اتفاقي که بين ما افتاده بويي بيره...

سرم رو به علامت تايد حرفهاي سهیلا تگون دادم و در همون لحظه به اين فکر ميکردم که اگر به قول مسعود وقتي مادر سهیلا از حقيقت ماجرا مطلع

بشه واقعا" چه عكس العملي ميتونه داشته باشه؟!!!... يعني ممكنه با آبروي شغلي و اجتماعي من بازي كنه؟... اگر اين اتفاق بيفته اون وقت چيكار بايد بكنم؟!!!

واي خدائي من چرا تا كوچكترين راه حلي جلوي پام ميگذاري هزار چاه و چاله سر اين راهم به چشم مياري كه شيريني راه حل رو از يادم بيري؟!!!
رو كردم به سهيلا و گفتم: شب تنهائي توي خونه نمي ترسي؟
لبخند با محبتي به لب آورد و گفت: نه...

دلم ميخواست بگه آره تا به اين بهانه دوباره ببرمش خونه ي خودم...
دست خودم نبود واقعا عاشقش شده بودم اما شرايط حكم ديگه ايي رو در اون لحظات ايجاب کرده بود كه ملزم به رعايت اون بوديم!
سهيلا از ماشين پياده شد و بعد درب عقب رو باز كرد و چمدانش رو كه روي صندلي عقب قرار داشت برداشت و با صدائي گرفته و غمگين خداحافظي كرد.

تا با ماشين خيابان رو دور بزنم سهيلا جلوي درب حياط آپارتمان به انتظار رفتن من ايستاده بود.

وقتي دور زدم جلوي درب آپارتمان توقف كوتاهي كردم و يك بار ديگه از سهيلا خواستم كه اگر هر ساعتی از شب مشكلي براش پيش اومد سريع با من تماس بگيره...

در پاسخ ضمن نگاه پر محبتي كه بهم داشت خواست نگرانش نباشم...

به محض اینکه ماشین رو در دنده قرار دادم تا حرکت کنم موبایل سهیلا که مسعود همون روز براش خریده بود به صدا در اومد!

ماشین رو از دنده خارج و خاموش کردم و منتظر شدم تا سهیلا به تماس تلفنش پاسخ بده.

سهیلا نگاهی به گوشی کرد و بعد با صدایی نگران گفت: مسعود پشت خطه!!!
. خوب باشه... جوابش رو بده...

. میترسم اگه بفهمه برگشتم خونه بیاد اینجا سر و صدا کنه...

کمی فکر کردم و بلافاصله گفتم: لزومی نداره بهش بگی تهرانی... مگه اون میدونست شیراز پیش کی میخوای بری؟

. نه... فقط بهش گفته بودم میرم خونه ی یکی از دوستانم توی شیراز...

. خوب الانم برای اینکه شک نکنه تلفنش رو جواب بده بهش بگو شیرازی... اینجوری حداقل از شر این یکی تا مدتی خلاصیم... تو که تلفن زدی خونه اش گوشی رو من برداشته بودم و تو متوجه نشدی چون صدای منو نداشتی اما من صدات رو می شنیدم... اینجوری فهمیدم سهیلا خانوم من کجاس... ولی مسعود متوجه نشد فکر کرد تو گوشی رو روی من بعد کلی داد و بیداد قطع کردی...

در حین صحبت من و سهیلا تماس مسعود یکبار قطع شد و بعد از مدت کوتاهی دوباره تماس گرفت و صدای زنگ گوشی بار دیگه به گوش رسید!
به سهیلا اشاره کردم و گفتم: گوشی رو جواب بده... بهش بگو شیرازی...

. اگه زنگ زده باشه فرودگاه و از تاخیر پرواز خبردار باشه چی؟

به ساعت‌نگاه کردم و دیدم با حساب من و تاخیر اعلام شده‌ی فرودگاه حدود يك ساعت ديگه پرواز بايد انجام بشه... براي همين از سهيلا خواستم قضيه تاخير پرواز رو به مسعود بگه و اشاره کنه که تا ۴ دقیقه ديگه پرواز انجام ميشه! سهيلا هم بعد از سلام و عليك کوتاهي با مسعود و جواب دادن به سوالهايي که از اون ميکرد و جوابش تنها با يك بله و نه خلاصه ميشد حرفي رو که زده بودم به مسعود گفتم و سپس خداحافظي کرد و ارتباط قطع شد.

سهيلا وقتي تلفن رو قطع کرد با آرامش به من گفتم که مسعود متوجه‌ي حقيقت نشده بوده و خيالش از اين بابت راحت شد.

بار ديگه از سهيلا خداحافظي کردم و بعد از اينکه او به داخل حياط رفت و درب رو بست ماشين رو روشن و به سمت خونه حرکت کردم.

وقتي رسيدم خونه و ماشين رو به داخل حياط بردم درب حياط رو بستم... سکوت حاکم در محيط براي لحظاتي چنان من رو در خودش غرق کرد که تصور ميکردم از دنيا دور شدم!

همه جا ساکت بود... حتي نسيمي هم نمي وزيد تا برگ درختها رو تکونني بده!!!

انگار زمان متوقف شده بود!

به ساعت‌نگاه کردم دقيقي از يك نيمه شب گذشته بود!

روي پله هاي منتهي به درب حال نشستم... ديدن دوچرخه‌ي اميد در کنار حياط و توپ بازي قرمز رنگش من رو به ياد شيطنتهاي شيرينش انداخت...

چقدر امید با سن کمی که گذرورنده بود میتونست بیش از این شادی در زندگی خودش داشته باشه... اما صد افسوس که مهشید تمام آرامش زندگی رو به خاطر ه* و* سبازی خودش به آتش کشیده بود... زندگی من و تنها فرزندمون رو به تباهي برده بود و بعد در اقیانوسی از خاطرات تلخ و تند بادی از عواقب اون رها کرده و رفته بود!!!

آیا واقعا ایراد از من بوده که نتونستم کانون زندگی رو گرم نگه دارم؟
کجا کم گذاشته بودم؟

هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم...

و بعد... حضور سهیلا... دختری که در اوج ناباوری خودم با رفتار و اخلاقش تونست من رو عاشق خودش کنه...

اما چقدر بی اراده و سستی از خودم نشون داده بودم و با یک اشتباه ورق سرنوشت رو بار دیگه برای خودم گنگ و نامفهوم کرده و در این شرایط دست نیاز به سوی خدا بلند کرده بودم!

احساس تنهایی و پوچی به اعصابم فشار می آورد...

چرا من باید اینقدر تنها باشم؟... تاوان کدوم گ* ن* *هم رو داشتم پس میدادم... نمیدونم...!!!

از روی پله ها بلند شدم و کلیدم رو از جیبم بیرون آوردم و درب رو باز کردم... به محض ورودم به حال متوجه چراغ پیغامگیر تلفن شدم که خاموش و روشن میشد... ضمن باز کردن گره کراوات و دکمه های پیراهنم کلید پخش صوت پیغامها رو هم زدم.

روی یکی از راحتیهای هال نشستم و سرم رو به پشت راحتی تیکه دادم.

اولین پیغام يك تلفن اشتباه بود... دومین پیام از طرف خانم افشار بود که جلسه ی فردا رو بهم یادآوری کرده بود... سومین پیام که می خواست شروع بشه از روی راحتی بلند شدم و پیراهن و کراواتم رو روی یکی از راحتی ها گذاشتم... میخواستم به دستشویی رفته و آبی به صورتم بزنم که صدای پیغام سوم بلند شد: الو؟!... سیاوش جان؟!... واقعیتش هر چی گوشی همراهت رو گرفتم در دسترس نبود... خواستم بگم ما همگی داریم میریم پارک امیدم داریم میریم... آگه یه وقت شب اومدی خواستی بیای ما نبودیم بدون ما رفتیم بیرون و دیر به منزل برمیگردیم...

فهمیدم تلفن از طرف دختر عموی مامان بوده...

شروع به شستن دست و صورتم کردم و در همون حال هنوز به صدای پیغامها هم گوش میکردم... دو پیغام دیگه پخش شد که از طرف دوستان حیظه ی کاریم بود... وقتی صورتم رو با حوله خشک میکردم پیغام دیگه ایی از طرف دختر عموی مامان پخش شد که صدایش بی نهایت ناراحت و نگران بود!!!

پیغام حاوی این خبر بود که اونها در پارک متوجه میشن امید به شدت عصبی شده... واضح نگفته بود حال امید چطور بود فقط اشاره ایی داشت که مهشید رو در پارک دیده و امید حسابی اعصابش بهم ریخته و در پایان از من خواسته بود هر وقت به خونه برگشتم حتما برم منزل اونها!!!!!!!

سریع حوله رو به گوشه ایی پرت کردم و لباس پوشیدم و از منزل خارج شدم. ساعت از ۳:۳۰ گذشته بود که جلوی درب منزل اونها رسیدم... ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم... چراغهای منزلسون در اون وقت شب همه روشن بود!

به علت سکوت حاکم در اون ساعت شب صدای توقف ماشین من به وضوح برای ساکنین منزل قابل شنیدن بود به همین خاطر وقتی از ماشین پیاده شدم متوجه شدم که کسی از اعضاي منزل پرده ي پنجره رو کنار زد و با دیدن من گویا به دیگران گفت... چرا که بلافاصله درب حیاط از طریق اف.اف باز شد! به داخل حیاط رفتم... در همین موقع درب ساختمان باز شد و دختر عموي مامان به همراه دختر بزرگش از ساختمان خارج و به طرف من اومدن.

از دیدن چهره ي مضطرب و نگران اونها فهمیدم که باید اتفاق جدي افتاده باشه... بلافاصله بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی گفتم: امید حالش

چطوره؟... همین که پیغامتون رو توي تلفن شنیدم اومدم... الان کجاس؟ دختر او که اسمش شهناز بود سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه و گفت: آقا سیاوش... احمدلله امید دو ساعتی هست که تقریباً آروم شده... الانم خوابه... خوب کردین تشریف آوردین... بفرمایین بریم داخل...

رو کردم به دختر عموي مادرم و گفتم: مهشید رو توي پارک دیده... درسته؟ دختر عموي مادرم با سر حرف من رو تایید کرد و بعد به همراه دخترش من رو به داخل خونه بردن.

امید توي هال بالشت و پتوي گذاشته بودن و خوابیده بود... روی زمین در حالیکه به پایه های مبلي تکیه میدادم نشستم و به امید نگاه کردم در همین لحظه متوجه ي کبودي شدیدی که روی پیشونې اون بود شدم!!! خدای من این کبودي از چي مي تونست باشه؟!!!... یعنی توي پارک زمین خورده بوده یا از وسیله ایی پرت شده بوده؟!!!

با تعجب به دختر عموي مادرم نگاه کردم... اونم وقتی متوجه نگاه متعجب من شد به بهانه ي آوردن چاي به آشپزخانه رفت!!!

ذگام رو از او به شهناز امتداد دادم و گفتم: چرا پیشونې امید اینجوري شده؟!!!... خورده زمین یا از وسیله اي افتاده؟!!!

شهناز که خودش صاحب پسري همسن و سال امید بود با نگراني و کمي تاسف نگاهی به امید انداخت و گفت: ولله واقعیتش هیچکدوم...

با لبخندي تصنعی گفتم: هیچکدوم؟!!!... مگه میشه؟!!!

. آقا سیاوش اگه بگم امید خودش با خودش این کارو کرده باور میکنید؟

لبخند روی لبم بي اراده محو شد و گفتم: ببخشید منظورتون رو نمي فهمم!!!... یعنی چي خودش این کار رو کرده؟!!!

شهناز نگاه دوباره ايي به امید انداخت و گفت: امید خیلی عصبیه... خیلی زیاد... اصلاً" برای بچه ايي در این سن و سال قابل درك نمي تونه باشه که در حین عصبانیت به خودش صدمه بزنه... اما اون واقعا" امشب توي پارک با دیدن مادرش که گویا همراه يك آقای ديگه بوده عصبی شد... خیلی هم شدید... به خدا هنوزم من و مامان از رفتاري که این بچه از خودش بروز داد توي شوک هستيم...

نفس عمیق و بلندي از روی کلافگی کشیدم و گفتم: شهناز خانم میشه لطف کنی و ماجرا رو کامل بگی بینم چي شده؟

شهناز بشقاب کوچکی رو برداشت و چند میوه در اون گذاشت و به طرف من گرفت و گفت: بله... چشم.

بشقاب رو با بی حوصلگی از دست شهناز گرفتم و کناری گذاشتم در همین موقع دختر عموی مادرم با سینی چای از آشپزخانه خارج شد به محض اینکه خواست به من تعارف کنه گفتم: واقعیش اینه من الان نه چایی میخورم نه میوه... اونقدر از بعد از ظهر تا الان درگیر بودم که حتی شام نخوردم و در حال حاضر هم هیچ اشتهایی به چیزی ندارم... فقط خواهشا بگین بینم توی پارک چه اتفاقی افتاده...

دختر عموی مامان بدون اینکه حرفی بزنه سینی چای رو روی میز گذاشت و نشست و شهناز گفت: توی پارک من امید و سعید پسر رو بردم برای اینکه یکی از بازیها رو سوار بشن... صف شلوغ بود و برای اینکه نوبت شون بشه کمی معطل شدن منم که کمرم درد میکنه و تازه عمل کردم وقتی بچه ها سوار وسیله شدن دیگه کنار فنسها منتظر نشدم و برگشتم پیش مامان و بقیه که روی چمنها حصیر انداخته و نشسته بودن اما دورادور چشمم به اون وسیله بازی بود و مراقب بچه ها بودم وقتی تا بزم بازی تموم شد و وسیله از حرکت ایستاد با تکون دادن دستم برای سعید و امید بهشون علامت دادم که برگردن پیش ما... سعید خیلی زود اومد دیدم امید همراهش نیست!!!... گفتم سعید پس امید کو؟ گفت مامان امید داره با امید حرف میزنه... تا خواستم از جا بلند بشم برم دنبال امید بگردم دیدم امید داره فریاد میزنه و به طرف جایی که ما نشستیم میدوه... خیلی گریه میکرد و جیغ میکشید اصلاً آرام و قرار نداشت هرچی سعی میکردیم آرامش کنیم بدتر میشد بعد یکدفعه شروع کرد صدمه زدن به خودش...!!!

وقتي صحبت شهناز به اينجا رسيد چشمهام از تعجب گشاد شده بود و

گفتم: يعني چي؟... به خودش صدمه ميزد؟!!!

دختر عموي مامان با چهره ايي ناراحت در حاليكه به اميد چشم دوخته بود

گفت: سياوش جان ناراحت نشي... ولي من فكر ميكنم حتما بايد اميد رو پيش

يه روانپزشك بيري... اين بچه خيلي...

به ميون حرف او رفتم و گفتم: اميد نه مريضه نه مشكل رواني داره... مشكل

مربوط ميشه به اون مهشيد بي همه چيزه كه با اعصاب اين بچه تا حد جنون

بازي كرده حالا هم به بهونه اي مختلف سر راه اين بچه سبز ميشه...

شهناز گفت: آقا سياوش عصبي نشو... هر چي شما ميگي درست ولي اميد يه

پسر ۸ ساله اس هر قدرم كه به قول شما عصبي و مريض نباشه و مقصر مادرش

باشه نبايد اينقدر ديدن مادرش روي اعصابش اثر بگذاره كه سر خودش رو به

در و ديوار بكوبه... باور كنيد ما اصلا" نمي تونستيم اين بچه رو وقتي ميله ها

رو گرفته بود و سرش رو به ميله ها مي كوبيد كنترل كنيم!!!... با چنان شدتي

سرش رو ميكوبيد به نرده هاي كنار پارک كه به خدا من از ترس دا شتم سكته

ميكردم و هر لحظه منتظر بودم مغزش بريزه بيرون... نميدوني با چه مكافاتي

تونستيم دستاش رو از نرده ها جدا كنيم!!!

به صورت مظلوم و معصوم اميد كه خواب بود نگاه كردم و گفتم: مهشيد نيومد

اين بچه رو آروم كنه؟

دختر عموي مادرم گفت: ولله ما اصلا" مهشيد رو نديديم...!!! گويا فقط خود

اميد و لحظه ايي هم سعيد اون رو ديدن و بعدش چند كلمه ايي با اميد حرف

زده... حالا چي به اين بچه گفته که اينجوري اين طفل معصوم ريخته بهم خدا میدونه؟... به خدا من شرمنده ام بچه رو از شما به امانت گرفتم ولي به امام حسين اگه میدونستم اين اتفاق براش میفته يك ثانيه هم تنهاش نمیذاشتم...
گفتم: اين حرفا چيه... شما مقصر نيستي اتفاقيه که افتاده... بازم خدا رو شکر که شما اونجا بودين...

شهناز فنجان چايي رو همراه قندان جلوي من گذاشت و گفت: ولي آقا سیاوش شما رو به خدا اميد رو پيش دکتر...

به ميون حرف شهناز رفتم و گفتم: ميشه خواهش کنم اينقدر اين حرف رو تکرار نکنيد؟

شهناز و مادرش ديگه سکوت کردن...

بعد خوردن چايي که از روي بي ميلي بود از اونها تشکر کردم و اميد که هنوز خواب بود رو در آغ*و*ش گرفتم و با کمک شهناز اون رو روي صندلي عقب ما شين خوابوندم و پتويي رو پيش انداختم و بعد خدا حافظي و تشکر مجدد از دختر عموي مادرم سوار ماشين شدم و به خونه برگشتم.

ساعت نزديک چهارونيم صبح بود که به خونه رسيدم و اميد رو روي تخت کنار خودم خوابوندم.

يك ساعتی طول کشيد تا خودم هم به خواب برم... از ديدن صورت و پيشوني کبود اميد اعصابم خرابتر از اوني که فکرش رو ميکردم شده بود!

از تصور اينکه مھشيد باعث آزار روجي اميد ميشه حالي از بهت بهم دست داده بود...

مehشید مادر واقعي امید بود اما هیچ بویی از خصلتهای مادرانه در خودش نداشت...

تظاهر به دوست داشتن امید میکرد اما حقیقت امر چیزی متفاوت تر از اصل رو به نمایش میگذاشت!

از به یاد آوردن اینکه مهشید با وقاحت تمام و انجام کارهایی که در خور شخصیت هیچ مادری نیست اینطوری در ذهن امید تاثیر منفی گذاشته بود من رو کلافه میکرد... اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که وقتی مهشید برای همیشه از ایران بره و دیگه هیچ وقت سر راه امید سبز نشه مسلماً "بچه ی من و ضعیتش تغییر خواهد کرد... من آرامش امید رو در حذف حضور مهشید از زندگیش میدونستم و به این امر ایمان داشتم...

از شنیدن اینکه اشخاصی امید رو عصبی و به نوعی بیمار روانی تلقی میکردن تمام وجودم به خشم تبدیل میشد...

امید مریض نیست... سنی نداره که کسی بتونه اسم بیمار روانی و عصبی روی اون بگذاره... فقط یادآوری خاطراتش اونهم با دیدن برخی چیزها یا حتی دیدن خود مهشید هست که باعث بهم ریختگی لحظه ایی در اون میشه... این نمی تونه دلیل محکمی برای بیمار دونستن امید باشه!

صبح ساعت ۸ نشده بود که با زنگ ساعت بیدار شدم... وقتی دیدم امید کنارم نیست از روی تخت بلند و از اتاق خارج شدم.

امید توی هال روی یکی از راحتیها نشسته بود و در حال دیدن يك کارتون بود که از سیستم پخش میشد!

با دیدن من لبخند کودکانه ی قشنگی به لب آورد و با صدایی بلند گفت: سهیلا جون... بابا بیدار شد...

با تعجب به امید نگاه کردم و بعد صدای سهیلا رو که حالا از آشپزخانه خارج شده بود شنیدم که گفت: کم کم میخواستم پیام بیدارت کنم... حضور سهیلا در اون وقت صبح توی خونه ام با توجه به اتفاقات روز گذشته برام باور کردنی نبود!!!

به همراه سهیلا وارد آشپزخانه شدم و گفتم: تو کی او مدی؟!... مگه نگفتی نمی تونی دیگه بیای تا وقتی که مامانت از مکه برگرد؟

سهیلا در حینی که فنجان چای من رو روی میز میگذاشت گفت: آره... هنوزم همین رو میگم... دیشب تا صبح خوابم نبرد... ولی صبح ساعت ۷ او مدم جلوی درب خونه یك تك زنگ کوتاه زدم چون فکر میکردم باید بیدار باشی... او مده بودم بهت بگم امید رو از خونه ی فامیلتون که آوردی یه وقت توی این خونه تنها نگذاریش یا با خودت این طرف اون طرف نکشونی بیریش... او مده بودم بگم که بیاریش خونه ی من... تا وقتی کار داری و شرکت هستی خودم مراقبشم... بعد دیدم بلافاصله درب حیاط باز شد!... نمی خواستم پیام داخل خواستم دوباره زنگ بزنم که امید از درب هال دوید بیرون... بعدشم که خوب معلومه... او مدم داخل دیدم خوابی... صبحانه ی امید رو آماده کردم منتظر شدم بیدار بشی بعد که میخواستی بری شرکت منم امید رو ببرم خونه ی خودم... تمام مدتی که سهیلا حرف میزد با تمام وجودم از حضورش و صداش و رفتارش همه و همه لذت میبردم... خدا یا من با این دریای محبت چیکار میتونستم بکنم؟!... سهیلا نسبت به امید درست احساس و محبت مادرانه ایی

از خودش بروز میداد که مهشید هیچ وقت چنین کششی رو به فرزندش نداشته!

توی همون آشپزخانه آبی به صورتم زدم و با دستمال تمیزی که سهیلا بهم داد صورتم رو خشک کردم و کمی صبحانه خوردم... با اینکه از حضور سهیلا بی نهایت خوشحال شده بودم اما میل و اشتیایی به صبحانه نداشتم که دلیلش می‌توسنت خستگی جسمی و فکری و بیخوابیم از شب گذشته باشه.

وقتی صبحانه میخوردم سهیلا صندلی رو به روی من رو عقب کشید و نشست و بعد از لحظاتی با صدایی آهسته گفت: سیاوش صورت امید چی شده؟... از خودش نپرسیدم ولی مطمئنم علت خوبی نمیتونه داشته باشه!

گاهی به سهیلا کردم که باعث شد حرفش رو ادامه نده!

شاید هم بی اراده از یادآوری اینکه دیشب شهناز در لا به لای صحبتهاش اشاره داشت امید بیمار روانیه صورتم چنان به خشم نشست بود که باعث شد سهیلا لحظاتی سکوت کنه!

فنجان چای رو روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم: دیشب رفته بودن پارک... اونجا این اتفاق افتاده...

سهیلا نگاه عمیقی به من کرد و سپس از روی صندلی بلند شد و ظروف صبحانه رو از روی میز جمع کرد... بار دیگه با صدایی آهسته گفت: سیاوش... اگه عاشقت نبودم درکت نمی‌کردم... اما حالا که واقعا عاشقتم می‌تونم به خوبی بفهمم که عصبانیت تو در پاسخ به سوال من دلیل خیلی محکمی میتونه داشته باشه... این کبودی که روی پیشونی امید هست نمی‌تونه

در اثر يك سهل انگاري ساده توي پارک اتفاق افتاده با شه... من به خوبي مي
تونم حدس بزنم چه اتفاقي براي اميد افتاده... ولي مشکل اينجاس که تو هيچ
وقت نخواستي يعني بهم اجازه ندادي حرفي بزنم...

سهيلا مشغول شستن ظروف صبحانه شده بود...

به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم و به سمت خودم نگاهش داشتم و با کلافگي
گفتم: چي ميخواي بگي؟

سهيلا شير آب رو بست و به چشمهاي من خيره شد و گفت: هيچي... تا وقتي
که تو نخواي در ست حقيقت رو بشنوي نمي تونم حرفي بزنم... فقط بدون که
من بي نهايت نگران اميدم... فقط همين...

. اميد نياز به نگراني کسي نداره... اون بچه اس و يه بچه ممکنه هر واکنشي
داشته باشه و هزار و يك بچگي هم بکنه... اون به دل سوختن و نگراني کسي
احتياج نداره... اون فقط محبت مادرانه ميخواه که نميدونم چطوري اما تو
داري اين محبت رو بهش ميکني... اون فقط کمبود محبت مادري داره... پس
سيرايش کن... فقط همين...

. ولي سياوش اين کافي نيست... تو بايد...

د ستم رو به آرومي روي لبهاي سهيلا گذا شتم و گفتم: بسه... اميد توي پارک
اين اتفاق براس افتاده و اصلا هم ربطي نداره که تو بخواي دوباره بگي اون رو
بيرم پيش يه روانپزشک يا روانشناس... بين سهيلا... اميد فقط توجه و محبت
مادرانه ميخواه... همين و بس.

سهيلا با حرکت سر حرف من رو تايد کرد و دوباره مشغول شستن باقي ظرفها
شد.

از آشپزخانه که خارج میشدم به سهیلا گفتم تا نیم ساعت دیگه خودش و امید حاضر باشن تا وقتی میخوام برم شرکت سر راهم اون دو تا رو هم به خونه ی سهیلا برسونم.

تقریباً يك ساعت بعد که سهیلا و امید رو جلوی درب آپارتمان سهیلا پیاده کردم امید از شدت شوق کودکانه روی پا بند نبود و دائم دست سهیلا رو که در دست داشت می کشید و میخواست هر چه زودتر همراه اون وارد خونه بشه! در ضمنی که ما شین رو آماده ی حرکت میکردم به سهیلا گفتم اگه مشکلی پیش اومد یا کارم داشت سریع تماس بگیره خودم رو می رسونم.

سهیلا لبخندی زد و گفت: واقعیش سیاوش من شماره تلفن خونه و موبایل و شرکتت رو روی یه کاغذ نوشته بودم ولی گم کردم... الان هیچ شماره ایی از تو ندارم... امروز صبحم اگه شماره ات رو داشتم که نمی اومدم خونه ات... تلفنی بهت میگفتم که امید رو بیاری پیشم ولی خوب شماره ات رو گم کرده بودم... در حالیکه شماره ی موبایل و شرکت و خونه رو روی ورقی یادداشت میکردم خندیدم و گفتم: هیچ وقت فکر نمیکردم روزی از شل*خ*تگی کسی اینقدر خوشحال بشم...

سهیلا اخم زیبایی به صورت آورد که جذابیتش رو صد چندان کرد و گفت: من شل*خ*ته نیستم... توی اسباب کشی نمیدونم اون ورق رو کجا گذاشتم... دوباره خندیدم و گفتم: به هر حال من میگم این یه نوع شل*خ*تگی محسوب میشه... و چقدر لذت داشت که این حواس پرتی و شل*خ*تگی باعث شد امروز صبح وقتی بیدار شدم بازم سهیلا ی خودم رو توی خونه ام دیدم...

امید که حالا جلوي درب حياط ايستاده بود با اعتراضی کودکانه رو به من
گفت: بابا... برو ديگه...

از سهيلا و اميد خداحافظي و به سمت شرکت حرکت کردم.
غروب وقتی کارم توي شرکت تموم شد سامسونت رو برداشتم و زمانیکه قصد
خروج از اتاق رو کرده بودم درب اتاق باز شد و مسعود اومد داخل!
نگاه هر دوي ما براي لحظاتی به روي هم ثابت شد... در همون چند لحظه تا
عمق نگاهش رو ميتونستم حدس بزنم... مسعود از نرفتن سهيلا به شيراز
خبردار شده بود!

درب اتاق رو بست و بعد به سمت پنجره ي مشرف به خيابان رفت و کمی به
چشم انداز دود گرفته ي تهران نگاه کرد و سپس صورتش رو به سمت من
برگردوند و گفت: تو نگذاشتی بره شيراز... درسته؟

سامسونت رو روي ميز گذاشتم و به لبه ي ميز تکیه دادم و گفتم: آره... ببین
مسعود بین من و سهيلا اتفاقي افتاده که خودم بايد حلش کنم... تو گفتي مادر
من به سهيلا اون حرفا رو زده قبول... اما سهيلا ميخواد با من ازدواج کنه... تو
میگي مادرش مخالفت میکنه اينم باشه قبول... اما سهيلا خودش به من علاقه
داره... من ۱۶ سال از سهيلا بزرگترم و زندگي اولم موفق نبوده و الانم يه
پسر ۸ ساله دارم باشه اينم قبول دارم... اما خود سهيلا...

مسعود عصبي و با فرياد گفت: اه... زهر مارو اما اما... سپاوش تو اصلا
متوجه واقعیت اتفاقي که بین تو و سهيلا افتاده هستی؟
. به تو مربوط نیست...

. سیاوش آگه مادرش از مکه برگرده و از قضیه بو بیره میدونی چه اتفاقاتی

ممکنه بیفته؟

. خفه شو مسعود... گفتم به تو مربوط نیست... قرار هم نیست مادرش بویی از

قضیه بیره...

. چه جالب... یعنی میخوای به ظاهر یه مرد مظلوم و شکسته خورده و در عین

حال پاک و وارسته بری خواستگاریش... آره؟

. تو مشکلی داری آگه من اینطوری برم خواستگاریش؟

. بحث سر اینکه که آگه مادرش مخالفت کنه اون وقت میخوای چی

بگی؟... هان؟... میخوای چی بهش بگی؟... بگی ببخشید شما چه راضی

باشی چه بناشی بنده قبلا دخل دختری رو آوردم و به اندازه ی کافی شب تا

صبح با دخترتون وقتم رو پر کردم حالا هم مجبوری رضایت بدهی اگر ندهی

که خوب جهنم یه زن خیابونی به آمار زنهای خیابونی تهران اضافه میشه...

عصبی شدم و بی اراده از میز فاصله گرفتم و به سمت مسعود رفتم و بار دیگه

درگیری بین من و مسعود شروع شد!

تا به خودم پیام دیدم خانم افشار به همراه دو نگهبان شرکت سراسیمه وارد دفتر

شدن... و بعد من و مسعود رو که به شدت با هم درگیر شده بودیم از هم جدا

کردن!

مسعود با فریاد گفت: سیاوش تو عقلت رو از دست دادی... داری با آبروی

خودت بازی میکنی... چرا نگذاشتی سهیلا شرش رو کم کنه؟...

. خفه شو مسعود...دهنت رو ببند...دارم با آبروي خودم بازي ميکنم خوب چرا تو ناراحتي؟...

به اشاره ي من دو نگهبان شرکت دستهاي مسعود رو رها کردن و مسعود در ضمني که سعي داشت لباسش رو مرتب کنه گفت: سیاوش او دم فقط خبري رو بهت بدهم...اونم اينه که ديشب من حال مساعدي نداشتم مادر سهيلا هم از شانس مزخرف من توي اون شرايط با موبايلم تماس گرفت...به قول خودش دلنگران دخترش شده بود و چون سهيلا تما سي باهاش نگرفته بوده و اونم به سهيلا دسترسي نداشته...

به مسعود اشاره کردم فعلا حرفش رو ادامه نده و بعد از خانم افشار و دو نگهبان خواستم اتاق رو ترك كنن...

نگهبانها و خانم افشار با تردید و نگراني در حالیکه به من و مسعود نگاه ميکردن اتاق رو ترك و درب اتاق رو هم بستن.

دوباره به مسعود نگاه کردم و با عصبانيت گفتم: خوب...حالا بگو...ديشب چه غلطي كردي؟... به قول خودت توي عالم م*س*تي چي به مادر بدبخت سهيلا گفتي؟

مسعود يك دستش رو لاي موهاش كرد و بعد سيگاري آتش زد و گفت: خودمم نميدونم چه زري زدم...فقط اين رو ميدونم اونقدر خراب كاري كردم که امروز از صبح تا الان سيصد بار به موبايلم زنگ زده...ولي جواب ندادم...الان رفتم خونه ديدم چندين بار هم به خونه ام زنگ زده و هر بارم كلي گريه کرده و پيغام گذاشته...از حرفها و پيغامهايي که گذاشته بود فهميدم از همه چي باخبر

شده... همه و همه هم ناشی از حرفهایی بوده که من در عالم بدم *س* *تی
بهش دیشب گفتم...

وقتی مسعود حرفش به اینجا رسید حس کردم تمام بدنم داغ شد... روی
صندلی نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم و گفتم: خدا لعنت کنه مسعود...

۳۹

مسعود روی یکی از مبلهای کنار اتاق نشست.

نگاهش کردم... نمیدونستم چی باید بهش بگم!

مادر سهیلا از ماجرا باخبر شده بود و این درست برخلاف اون بود که سهیلا
می خواست!

از روی صندلی بلند شدم و سامسونتم رو برداشتم و رو کردم به مسعود و
گفتم: بلند شو بریم.

. کجا؟

. خفه شو... فقط بلند شو بریم.

مسعود سیگارش رو در زیرسیگاری خاموش کرد و به همراه من از شرکت
خارج شد.

جلوی درب خروجی شرکت لحظاتی ایستادم و نگاهش کردم... میتونستم
ناراحتیش رو از دهن لقی که کرده بود کاملاً حس کنم اما این فایده ایی به
حال و وضعیت پیش اومده نداشت!

گفتم: مسعود... گندي که زدي بر خلاف ميل سهيلا بوده... اون به هيچ وجه دلش نمي خواست مادرش از اين قضيه مطلع بشه... حالا هم سوار ماشينت شو و دنبال من بيا و خودت همه چيز رو بهش بگو.

. سپاوش... خودت ميدوني که من اصلا قصدم اين نبوده که تو و سهيلا رو پيش مادرش...

. دهنتم رو ببند... هر توضيحي داري بيا به خود سهيلا بگو.

م مسعود کلافه و عصبي سوئيچش رو از جيبش درآورد و به سمت ماشينش رفت و من هم سوار ماشين خودم شدم.

تقريباً نيم ساعت بعد جلوي درب حياط آپارتمان ماشين رو متوقف کردم و چند لحظه بعد هم مسعود رسيد.

وقتي از ماشين پياده شدم از نرده هاي درب حياط ديدم اميد مشغول توپ بازي توي حياط است و اونقدر سرگرم بازي بود که متوجه ي او مدن من و حضورم در بيرون حياط نشد!

مسعود وقتي از ماشينش پياده شد نگراني و ترديدش براي همراه شدن من کاملاً در چهره اش مشهود بود!

جلوي درب حياط وقتي زنگ واحد سهيلا رو فشار دادم مسعود با ديدن اميد در حياط رو کرد به من و گفت: اميدم که اينجاس!!!

. آره... نمي تونستم تنها توي خونه بگذارمش.

صدای سهيلا از اف.اف به گوش رسيد و وقتي فهميد من پشت درب هستم بلافاصله درب حياط رو باز کرد.

با باز شدن درب امید دست از بازی کشید و به محض اینکه من و مسعود رو دید سلام کوتاهی کرد و بعد با اعتراض گفت: بابا من خونه نمیام... میخوام اینجا پیش سهیلا جون باشم.

لبخندی زدم و گفتم: یعنی من رو دیگه تنها میگذاری... آره؟

مسعود که همیشه علاقه ی خاصی به امید داشت قدمی به سمت او برداشت و بلافاصله متوجه کبودی روی پیشونی و صورت امید شد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت: سر و صورت این بچه چی شده؟!!!!

امید با شنیدن این سوال سریع پاسخ داد: هیچی... رفته بودیم دیشب پارک... سرم خورد به نرده ها...

برای لحظاتی دلم به حال امید سوخت اونقدر که حس کردم از درون قلبم فشرده شد... امید با تمام کودکی که داشت غرورش مثال نیافتنی بود!

مسعود به طرف امید رفت و طبق معمول همیشه بسته ی بزرگ شکلات کائویی از جیبش بیرون آورد و به دست امید داد و سپس اون رو در آغ*و*ش گرفت و سه تایی از پله ها بالا رفتیم.

جلوی درب هال سهیلا ایستاده بود و انتظار می کشید... وقتی مسعود رو دید در ابتدا تعجب کرد و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه همگی به داخل خونه رفتیم.

امید در حینی که با مسعود گرم صحبت بود دائم صحبتش رو قطع و به من یادآوری میکرد که همراه من به منزل برنمیگرده!

سهیلا با سینی چایی از آشپزخانه خارج شد و در حالیکه نگاهش بسیار کنجکاو بود با اشاره از من پرسید مسعود چرا اومده؟ نمی‌تونستم پا سخی به سهیلا بدهم فقط با حرکت سر و دست بهش اشاره کردم که صبر کنه.

امید در همون چند دقیقه که در آغ*و*ش مسعود بود کلی حرف برای تعریف داشت و از اینکه در اون روز به همراه سهیلا برای خرید از خونه خارج شده و سهیلا ضمن خرید میوه و نان اون رو هم به مرکز خرید دیگه ایی برده و چند کتاب و دو بازی فکری برای او خریده بی نهایت اظهار خوشحالی میکرد و بعد با اصرار دست مسعود رو کشید و از روی راحتی اون رو بلند کرد و به همراه خود به یکی از اتاق خوابها برد تا اون بازی مورد علاقه اش که ساخت ماکت يك قصر بود و از صبح تا بعدازظهر خودش اونها رو قیچی و بهم چسبونده به مسعود نشون بده.

وقتی مسعود به همراه امید هال رو ترك و به اتاق رفتن سهیلا رو به من گفت: سیاوش... اتفاقی افتاده؟!... قیافه ی مسعود خیلی نگران به نظر میرسه!!!... اولش فکر کردم میخواد با من دعوا کنه که چرا نرفتم شیراز ولی مثل اینکه...

به میون حرف سهیلا رفتم و گفتم: سهیلا واقعیتش اینه که دیشب مسعود یه خرابکاری کرده که مطمئنم برخلاف میل تو بعضی چیزها تغییر خواهد کرد....

سهیلا که چشماش از تعجب گشاد شده بود لحظاتی به من نگاه کرد و گفت: یعنی چی؟!!!!

. ببین... دیشب این احمق حسابی م*ش*ر*و*ب خورده و اصلا حال درستی نداشته... توی اون موقع که من اومدم فرودگاه و داشتم تور و راضی میکردم که شیراز نری مثل اینکه مادرت با مسعود تماس گرفته...

. خوب؟؟؟

. خوب که خوب دیگه... اونچه رو که تو دوست نداشتی مادرت بفهمه حالا فهمیده...

. وای...

. ببین سهیلا... مسعود اصلا "حالش خوب نبوده... مطمئنم اگه توی شرایط عادی بود امکان نداشت این افتضاح رو به بار بیاره.

در فاصله ای بسیار کوتاه تمام صورت سهیلا از اشک خیس شد و بعد با عصبانیتی که اصلا "از اون تا حالا ندیده بودم با صدایی بلند گفت: توی حال خودش نبوده؟؟؟... مسعود توی حال خودش نبوده؟؟؟... امکان نداره... من مطمئنم اون از روی عمد این کار رو کرده...

و بعد از روی مبل بلند شد و به سمت اتاقی رفت که مسعود و امید در اون بودن.

سریع از جا بلند شدم و به طرفش رفتم و قبل از رسیدنش به درب اتاق بازوش رو گرفتم و گفتم: سهیلا... شرایط شب پیش مسعود رو من میدونم... اون واقعا "وقتی م*ش*ر*و*ب میخوره حد و اندازه ایی برای خودش قائل نیست.

سهیلا دستش رو از دستم بیرون آورد و با عصبانیت گفت: ولم کن سیاوش... این کثافت از قصد این کارو کرده... گفته بود نمیگذارم با سیاوش

ازدواج کنی ولی فکرش نمی‌کردم اینقدر احمق باشه که به مادرم رحم نکنه... مامانم با هزار بدبختی سفر مکه اش رو جور کرده بود... کلی شوق داشت... لااقل می‌گذاشت برگرده بعد این فضولی رو میکرد نه اینکه حالا زیارت رو کوفت اون بدبخت هم بکنه...

سهیلا به شدت عصبی شده بود و گریه تمام صورتش رو به اشک نشونده بود. بار دیگه خواست به سمت اتاق بره که دوباره دستش رو گرفتم و در پناه آغ* و* شم نگهش داشتم.

گریه ی سهیلا با ناله همراه شد و دائم تکرار میکرد: مسعود ازت متنفرم... مسعود چرا؟!... چرا مسعود تو اینقدر آشغالی... مسعود لااقل می‌گذاشتی از مکه برگرده بعد...

درب اتاق باز شد و امید با تعجب به سهیلا که در آغ* و* ش من گریه میکرد خیره و خارج شد... پشت سر امید مسعود هم بیرون اومد و روی یکی از راحتیهای هال نشست.

امید کنار من و سهیلا ایستاد و گفت: سهیلا جون چرا گریه میکنی؟! از امید خواستم به همون اتاقی که ماکتس در اون بود برده و بقیه ی ماکت رو تکمیل کنه تا سهیلا کمی آرام بشه...

ولی امید با نگاهی نگران به سهیلا چشم دوخته بود. سهیلا از من فاصله گرفت و در حالیکه هنوز اشک می ریخت صورت امید رو ب* و* سید و از اون خواست به همون اتاق بره تا خودش با مسعود صحبت کنه.

امید با خشم به مسعود و سپس به من نگاه کرد و با عصبانیت به اتاق رفت و درب رو محکم بهم کوبید!

همراه سهیلا به حال برگشتم و هر کدوم روی راحتی دور از هم نشستیم. سهیلا سرش رو به يك دست تکیه داده بود و قطرات اشک يکي پس از ديگري به روی گونه هاي زیباش به ر*ق*ص در اومده بودن! هر اشکي رو که پاک میکرد لحظه ايي بیش طول نمیکشید که قطراتي ديگه مهمان اون صورت دلنشینش میشدند...

دیدن این حالت از او براي من شدیداً "ناراحت کننده شده بود!

مسعود با صدایي گرفته و ناراحت گفت: سهیلا به قرآن خودم نمیدونم چي گفتم... اصلاً "قصدم خراب کردن اوضاع شما دو تا یا خراب کردن سفر مادرت نبوده... شاید بعضي اوقات توي عصبانیت يه حرفي هم به تو زده باشم ولي به جون خودم به مرگ مادرم هيچ وقت فکرشم نمیکردم توي عالم م*س*تي اوضاع رو اينطوري بهم بریزم... ولي خوب چیکار کنم?... حرفي رو که نباید بزنم روزم... به خدا از صبح تا الان جرات نکردم ديگه با مادرت تلفني حرف بزنم... میدونم چقدر نگرانش کردم چقدر باعث تلخي سفرش شدم همه رو میدونم اما خوب چیکار کنم?... کاري که نباید بشه حرفي که نباید زده بشه شده...

سهیلا با گريه گفت: براي خودم فقط نگران نیستم... حالا ديگه نگران سیاوشم هستم... مامان ممکنه با خود من به طور م*س*ت تقیم برخورد آنچنان بدی هم

نکنه گرچه که اینم بعید میدونم اما مطمئنم با سیاوش رفتار درستی نمیتونه داشته باشه...

رو کردم به سهیلا و گفتم: تو آگه نگران برخوردار مادرت با من هستی اینو بدون که من خودم رو آماده ی هر برخورداري با مادرت کردم... مادرت حق داره... هر چي هم به من بگه حق داره... تو نگران من نباش من خودم رو آماده کردم... تو اونقدر برای من ارزش داری که بدتر از اینها شم تحمل میکنم... فقط مسئله ی اصلی اینجا اینه نه تنها ما که خود مسعودم دقیق نمیدونه چي به مادرت گفته... آگه میدونستیم مطلب رو چطوري به مادرت گفته شاید و وضعیت بهتر بود...

مسعود با کلافگی سرش رو بین دو دست که از آرنج به روی زانوانش گذاشته بود گرفت و گفت: خاځ بر سر من کنن که آگه اون م*ش*ر*و*ب* لعنتی رو نخورده بودم الان...

رو کردم به مسعود و گفتم: بسه دیگه... به جای این حرفا بگو بینم پیغامهایی که مادر سهیلا تلفنی برات گذاشته چي بوده؟

. چیز خاصی نمی گفت... فقط گریه میکرد و میگفت که نمی تونه باور کنه و همه اش تکرار میکرد که من جواب تلفن رو بدهم و بگم که دروغ گفتم و شوخی کردم...

سهیلا گریه اش شدت بیشتری گرفت و گفت: خدایا... من جواب مامان رو چي باید بدهم؟

به سهیلا گفتم: دقیقا چند روز دیگه مادرت برمیگرده؟

سهیلا که سعی داشت اشکهای پشت سرهمی که از چشمهایش خارج میشد رو پاک کنه گفت: با حساب آخرین تماسی که باهاش داشتم و تاریخی که بهم گفت باید هفت روز دیگه برگرده اما ساعت رسیدنش به ایران رو نمیدونم... یعنی خودشم اون موقع دقیق نمیدونست پروازشون به ایران چه ساعتی انجام میشه و قرار بود توی تماس بعدی از رئیس کاروان سوال کنه و به من بگه...

. خیلی خوب... با این وضعیت که فکر نمیکنم مادرت فعلا بخواد با تو تلفنی حرف بزنه... پس بهتره مسعود بره خونه ی خودش تا اگه احيانا مادرت تماس دوباره ایی گرفت هم جواب تماسهای اون بنده خدا رو بده هم ساعت ورودش رو به ایران پیرویه تا بدونیم چه ساعتی باید بریم دنبالش اگر به موبایل مسعود زنگ زد که باز هم مسعود باید جواب تماسش رو بده... الانم با گریه ی تو هیچی درست نمیشه... مسبب اصلی اینهمه ناراحتی منم و پای همه چی هم ایستادم... حالا این وسط مسعود خواسته یا ناخواسته با کاری که کرده فقط وقوع اتفاقات بدی رو که ممکنه پیش رو داشته باشم رو کمی جلو انداخته... اونم مشکلی نیست پاش وایسادم... فقط نمیخوام اینجوری اشک بریزی... جلوی مسعود دارم میگم به خودتم بارها و بارها گفتم با توجه به اینکه در ازدواجت با من شکي نداري حاضریم هر کاری بکنم و هر توهینی هم که مادرت بهم بکنه به جون میخرم چون سزاوارشم...

مسعود ناراحت و کلافه بلند شد و گفت: سیاوش به مرگ خودم نمی خواستم برای تو مشکلی پیش بیارم...

از روي راحتی که نشسته بودم بلند شدم و لبخند تلخي روي لبم نشست و گفتم: من مدتهاست که بدون مشکل نیستم... این روشکی ندونه تویکی خوب میدونی... الانم میخوام برم بیمارستان مامان رو بینم امروز اصلا وقت نکردم برم دیدنش...

مسعود نگاهی به من کرد و گفت: منم میام میخوام خانم صیفي رو بینم. با تمسخر بهش گفتم: دیروز به اندازه کافی دیدیش... از دیروز تا الان برکات وجودت عجیب داره توی زندگیم نزول میکنه... خواهشا ایندفعه دست از همراهی من بردار...

به طرف سهیلا رفتم و او هم بلند شد... نگاهش کردم و گفتم: اومده بودم دنبال امید ولی مثل اینکه امشب بردنش از اینجا محاله... اشکات رو پاک کن... فعلا "نگران چیزی نباش... باید صبر کنیم تا مادرت بیاد بینیم چی میشه...

وقتی به قصد عیادت مامان خونه رو ترک میکردم سهیلا همچنان که هنوز اشک میریخت تا جلوی درب هال دنبالم اومد... جلوی درب امید رو که حالا از اتاق بیرون اومده و کنار سهیلا ایستاده بود ب* و* سیدم و سفارشهای لازم رو بهش کردم و در نهایت از اینکه اون رو همراه خودم نمیبردم چشمهایم از خوشحالی می درخشید!

مسعود هم به همراه من از خونه خارج شد اما دیگه به عیادت مامان نیومد و به خونه ی خودش رفت.

جلوی درب که خداحافظی کرد با سردی بی سابقه ایی پاسخش رو دادم... از دستش دلگیر بودم... مسعود در کمتر از ۲۴ ساعت یعنی درست از دیروز

بعد از ظهر تا همون موقع به اندازه ی تمام عمر دو ستمون به من فشار عصبی وارد کرده بود... اما چهره ی ناراحت مسعود گویای پشیمونی او بود ولی این احساس او در حال حاضر به درد من نمیخورد... من حالا در شرایطی قرار گرفته بودم که باید از نظر روحی خودم رو برای آخر همون هفته آماده میکردم... چرا که جمعه مادر سهیلا بر میگشت!

۴۰

وقتی سوار ماشین شدم اصلاً نفهمیدم مسیر رو تا بیمارستان چطوری طی کردم!

تمام طول مسیر به این فکر میکردم که چرا اینقدر چقدر مشکلات با زندگی من گره میخوره!... به این نتیجه رسیدم که گویا خدا از اینکه من در رنج و عذاب باشم لذت میبره وگرنه چه دلیل دیگه ای می تونست داشته باشه؟ توی زندگی همیشه سعی کرده بودم به عناوین مختلف دست دیگران رو بگیرم اما هیچ وقت دست یاریگری رو برای خودم ندیده بودم!

قبول داشتم که با اتفاق پیش او مده بین خودم و سهیلا شاید بزرگترین گ*ن*ا*ه زندگی من رو مرتکب شدم اما م*س*تحق اینهمه عذاب نبودم... من که سهیلا رو نمیخواستم رهاش کنم... من با تمام وجود دوستش داشتم و طعم عاشقی رو به معنی واقعی داشتم احساس میکردم و با توجه به اینکه سهیلا هم من رو دوست داشت قصد و نیت بدی نسبت بهش نداشتم و در اینکه اون رو به عقد خودم در بیارم مصمم بودم اما حالا در اینکه مادرش با

من چه برخوردی خواهد کرد دچار سردرگمی بی اندازه ایی شده بودم که حدی برای اون نمیشد تصور کرد!

زمانیکه وارد پارکینگ بیمارستان شدم بعد از پارک ماشین با اینکه از وقت ملاقات چند ساعتی گذشته بود مثل همیشه با پرداخت پولی اندک به نگهبان و یکی دو نفر دیگه به راحتی تونستم وارد بخش مربوطه بشم و سپس به اتاق مامان رفتم.

مامان به محض دیدن من با دلخوری پرسید که چرا ساعت ملاقات در بیمارستان نبودم و از اونجایی که عده ایی از اقوام برای ملاقاتش اومده بودن از نبودن من در ساعت ملاقات دلخور بود!

پاسخ حرفها و گلایه های مامان رو ندادم و بدون اینکه حرفی بزنم روی مبل کنار دیوار اتاق نشستم و به او نگاه کردم.

حسابی که حرفهاش رو زد سپس برای لحظاتی سکوت کرد و به من خیره شد. حال ظاهریش به نظر مساعدتر از روز قبل بود...وقتی به دستگاه کاردیوگرافی کنار تختش نگاه کردم متوجه شدم ضربان و فشارخونش هم تنظیم شده...

نگاهم رو از دستگاه به سمت پنجره معطوف کردم...مامان که دید سکوت من طولانی تر از حد معمول شده گفت: امید حالش چطوره؟ کجاس؟

دوباره به مامان نگاه کردم و گفتم: پیش سهیلاست.

مامان اخمی به چهره آورد و گفت: مگه سهیلا هنوز توی خونه اس؟

. نخیر... طبق خواست شما از خونه رفته.

. سیاوش ناراحت نشو...اگه گفتم بره به خاطر اینه که صلاح در همین بود...

. جدي؟!... اينکه بهش گفتي ديدت به اون ديگه مثل سابق نيست و به چشم يه دختر خيابوني نگاهش ميکني هم صلاح بوده؟
گره ابروانش باز شد و کمي به فکر فرو رفت و سپس گفت: قصد بد ي نداشتم...

. جدي؟!...!!... چقدر جالب... علنا" بهش بدترين حرف رو زدي و گفتي اگه به موندنش توي خونه ي من ادامه بده هيچ فرقي با زنهاي بدکاره نداره اون وقت ميگي قصد بد ي نداشتي؟!... ماما من شما مهشيد رو ديده بودي از همه چيزشم خبرداستي ولي هيچ وقت بهش توهيني نکردي... حتي وقتي گاهي من عصبي ميشدم و حرفي ميزدم با من بحث ميکردي که حق ندارم توهين کنم و چه ميدونم غيبت و تهمت از گ*ن*ا*هان کبيره اس... حالا چي شد که سهيلا ي بيچاره اين دختری که با تمام پاکدامني و محبتي که داره و پا به زندگي من گذاشته رو به اين راحتی لهش کرد ي؟!... ميدوني ماما من باورش برام سخته که کسي مثل شما بخواد حالا با حرفاش و رفتاراش نه تنها مشکل من رو حل نکنه که گره روي گره هاي زندگيمم بزنه... از ديروز تا الان تمام اعصاب من بهم ريخته اونهم فقط به خاطر اينکه شما نميدونم با چه فکري اينطوري همه چيز رو بهم ريختي... قبول دارم که کار درستي نکردم اما من قصد ازدواج با سهيلا رو دارم ولي کاري که شما و مسعود کردین خواسته يا ناخواسته حالا چنان همه چيز رو بهم ريختين که واقعا نميدونم چي قراره برام پيش بيا...

. سياوش... رفتن سهيلا از خونه ي تو اگرم قصدت ازدواج با شه و اون دختره هم واقعا به قول خودت بي هيچ مقصود و هدف سوئي وارد زندگيت نشده

باشه پس همیشگی نیست...دیگه این حرفها چیه میزنی؟!...مگه نگفتی که دختره خواسته مادرش از مکه برگرده بعد عقد کنید خوب حالا وظیفه ی هر دوی شماست که صبر کنید دیگه...

. سهیلا نمیخواست مادرش از قضیه باخبر بشه اما حالا به خاطر اتفاقاتی که از دیروز تا الان افتاده ممکنه خیلی چیزها تغییر کنه...

. یعنی چی؟!...!!!...مادرش خیلی هم دلش بخواد که دخترش همسر مردی مثل تو بشه...

. بس کن ماما...خودتم خوب میدونی که من در شرایط عادی گزینه ی مناسبی برای سهیلا نبودم...اما مسئله اینه که مادرش از خواستگاری باید خبردار میشد نه از اتفاقی که بین من و سهیلا افتاده...هیچ میدونی اگه مادرش بخواد میتونه به راحتی آب خوردن با آبروی من بازی کنه؟!...شما چی فکر کردی؟!...اصلا" به موقعیت من سر سوزنی فکر کردی؟!...بعید میدونم...فقط يك مشت افكار پوچ مذهبي تموم ذهن ت رو پر کرده که به اصطلاح چون سهیلا محرم من نیست نباید در خونه ی من باشه غافل از اینکه با حکمی که به اسم مذهب صادر کردی حالا شرایط رو جور تغییر دادی که بعید نیست پسرت هفته ی دیگه به سادگی تمام با شکایت مادر سهیلا حیثیت و آبروی اجتماعیش در کمتر از يك روز بر باد بره...

. یعنی چی؟!...!!!...تو که میگی سهیلا راضیه و خودش میخواد با تو ازدواج کنه...پس دیگه شکایت مادرش چه معنی داره این وسط؟!...!!!...واضح حرف بزن بینم...

نیشخندی به لب آوردم و از روی مبل بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم و به منظره ی غمزه ی محوطه ی بیمارستان چشم دوختم و گفتم: بله... سهیلا راضی به ازدواج با منه ولی مادرش چی؟... آگه تا قبل از اینکه سهیلا مادرش رو قانع کنه اون دست به شکایت بیره تا پیام قضیه رو به نفع خودم تموم کنم میدونی چه فاجعه ایی در انتظار من و حیثیت شغلی منه؟... میدونی با بازداشت من امید چه ضربه ایی میخوره؟... میتونی حدس بزنی وقتی جراید اخبار مربوط به من رو چاپ کنن که مثلا فلانی به علت شکایت در چه موردی کارش به بازداشت و دادگاه رسیده چه حیثیتی از من رفته؟... میدونی چقدر زمان میبره تا سهیلا بتونه ثابت کنه حتی با وجود اتفاقی که افتاده خودش حالا تمایل به ازدواج با من داره چی از من باقی مونده؟!!!!... اصلا" به این چیزها فکر کردی؟... مامان شما و مسعود در اوج ناباوریم دارین زنده به گورم میکنید... ای کاش فقط لحظه ایی... فقط یک لحظه به منم فکر کرده بودین بعد اون حرفها رو میزدین و اون تصمیم رو میگرفتین... خدایا من برم مشکلاتم رو به کی بگم آخه؟

. یعنی واقعا" ممکنه مادر سهیلا از تو شکایت کنه؟!!!!

خنده ی تلخی کردم و گفتم: وقتی مادرم به من رحم نکرد و فقط به افکار مذهبی خودش فکر کرد چطور میتونم شکایت مادر سهیلا رو غیر ممکن بدونم؟... هان؟!!!!... تمام خفت و خواری که مهشید به روح و روان و زندگیم وارد کرد رو اول به خاطر امید و بعد به خاطر موقعیت اجتماعی خودم سرپوش روشن گذاشتم ولی نمیدونستم چه بخوام چه نخوام تقدیر این شده که

شخصیت اجتماعی و حیثیت فردیم باید بر باد بره... اما باور اینکه مسبب اصلی این قضیه مادر و دوست صمیمی من باشن برام کشنده تر از بی آبرو شدن شده...

مامان سکوت کرده و با حالتی از نگرانی و ناباوری به نقطه ایی خیره بود. به طرفش رفتم و پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم: حالا که کار خودت رو کردی اما بازم محتاج به دعاهاتم... از همون خدایی که خودت قبولش داری و به خاطر مذهبی که بهش اعتقاد داری بخواه که پسرت رو نجات بده... فقط همین.

برگشتم به سمت درب اتاق... هنوز خارج نشده بودم که مامان گفت: سیاهش... آگه تا این حد احتمال اینکه مادر سهیلا واقعا" دست به شکایت بره هست بهتره تا قبل از هر اتفاقی هر چه زودتر سهیلا رو راضی کنی و برین عقدش کنی... اینطوری فکر میکنم دیگه مادرش نمی تونه شکایتی هم از دست بکنه...

از شنیدن این حرف تمام بدنم داغ شد... حس میکردم ریا و تزویر در پشت مذهب چه قالب خوبی به خودش میتونه بگیره!!!

برگشتم و از همون جلوی درب به مامان نگاه کردم و گفتم: حالا که حس کردی پسرت در یک خطر جدی قرار گرفته دست به ترفند زدنت شروع شد... آره؟... توی این شرایط دیگه به نظرت سهیلا به دختر خیابونی نیست؟... نه؟... منم میتونم با عقد سهیلا به قول شما روی خطایی که کردم سرپوش بگذارم و دست مادرشم توی پوست گردو بره؟... آره؟... نخیر مادرمن پسر جنابعالی که بنده باشم وظیفه داره صبر کنه تا مادرهمون دختری که شما

دیشب یه دختره *ر*زه ی خیابونی خوندیش برگرده تا با رضایت قلبی اون دخترش رو عقد کنه... اگر رضایت نده که باید پیه همه چیز از بی آبرویی و بی حیثیتی گرفته تا نابودی کامل به جون بخرم... مگه شما همی شه خودت رو یه زن مذهبی قلمداد نمی‌کردی؟... پس کو؟... کجاس اون قوانین مذهبی که ازش یاد می‌کردی؟... مگه توی همون قوانین رضایت والدین در این امور از ارکان تشکیل یک زندگی و جاری شدن عقد به حساب نمیاد؟... چیه پسر در خطر رفته قوانین از یادت رفت؟... متاسفم... واقعا متاسفم... هم برای خودم هم برای شما... اگه وقت کردی فقط برام دعا کن... همین.

برگشتم از درب خارج بشم که آخرین جمله ی مامان رو هم شنیدم: پس لااقل قبل از هر اتفاقی با وکیل صحبت کن...

پاسخی ندادم و با گفتن خدا حافظی کوتاه از اتاق مامان خارج شدم و بیمارستان رو ترک کردم.

وقتی رسیدم جلوی درب خونه دیدم مسعود کنار ماشینش ایستاده!

بدون توجه به مسعود درب حیاط رو باز کردم و ماشین رو به داخل بردم... مسعود که حالا به داخل حیاط اومده بود درب حیاط رو بعد ورود من به حیاط بست.

نگاهی بهش کردم و با عصبانیت گفتم: کسی دعوت کرد بیای داخل که اومدی؟

نگاهم کرد و گفت: رفتم خونه نتونستم بمونم... میفهم الان خیلی ناراحت و عصبی هستی.

. جدي؟... تو مگه اصلا چيزي هم مي فهمي؟... الان فقط مي خوام تنها باشم
بترگم بينم با كدوم مشكلم بايد كنار بيام اول به كدوم مشكلم بايد
برسم... كدوم يكي رو هضم كنم... مريضمي ما مان رو؟... رفتن سهيلا
رو؟... حضور گاه و بيگاه مهشيد كه داره اميد رو عصبي ميكنه؟... خاطرات
مزخرف زندگي با مهشيد رو؟... مشكلات شركت و كارم رو؟... آوارگي الان
اميد از خونه رو؟... عقايد و تصميمات پوچ مادرم رو؟... دوستي با تور كه
نميدونم چرا بعد اينهمه سال دارمي به گند ميكشيش؟... او مدن مادر سهيلا رو
از مكه و اتفاقاتي كه پيش رو دارم؟... به كدوم برسم؟... هان؟
مسعود سرش رو پايين انداخت و گفت: هيچ وقت تنهات نگذا شتم حالا هم
نميگذارم... اما اينكه مشكل آخر رو خودم از روي نفهمي و بدم *س* تي برات
به وجود آوردم داره مثل خوره وجودمو آزار ميده...
. مرده شور خودت و اون بدم *س* تي بي موقعت رو بېرن...
برگشتم به سمت درب هال و با كليدم اون رو باز كردم... وقتي وارد شدم پشت
سرم مسعود هم به داخل اومد و درب هال رو بست!
مسعود در ست ميگفت... اون بهترين دوست من از دوران دانشجويي تا الان
محسوب ميشد... هيچ وقت در هيچيك از مشكلاتم تنهام نگذاشته بود... با
اينكه از دستش عصبي و دلخور بودم اما قلبيا از اينكه حتي در اين شرايط هم
تنهام نگذاشته بود ممنونش بودم... من مسعود رو به خوبي ميشناختم و مطمئن
بودم اگه ديشب حالت عادي داشت محال بود با گفتن اون خبر به مادر سهيلا
من رو دچار مشكل بكنه... بهش حق نميدادم اما دركش ميكردم و حالا از
حضورش در كنارم خيلي هم ناراضي نبودم!

به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم وقتی به هال برگشتم دیدم مسعود دو تا فنجان قهوه ی فوری آماده کرده و توی هال نشسته و خودش هم به نقطه ایی خیره شده!

روی یکی از راحتی ها نشستم و سرم رو به پشت تکیه دادم.

مسعود نگاهم کرد و گفت: صورت امید چي شده بود سیاوش؟

ماجرای شب پیش رو برایش گفتم که باعث شد عصبي بشه و طبق عادت چندین فحش نثار مهشید بکنه... مسعود خیلی امید رو دوست داشت و به همون اندازه از مهشید متنفر بود و همیشه بارها و بارها به من گفته بود که مهشید لیاقت مادر بودن رو نداره!... در ادامه صحبتهاش خوشبختانه حرفی نزد مبنی بر اینکه امید مشکل روانی داره و یا مثل بقیه نگفت که اون رو باید نزد پزشك ببرم حتی مسعود هم این عقیده رو داشت که با رفتن مهشید از ایران و ندیدن اون همه چیز برای امید به حالت عادی برمیگرده!

از اینکه مسعود مثل دیگران این نظر رو نسبت به امید ارائه نداده بود آرامش پیدا کرده بودم و خوشحال بودم که لااقل يك نفر از اطرافیانم به حقیقت احساسی امید با من هم عقیده است!

برای شام مسعود تلفنی سفارش غذا داد و وقتی غذا رو آوردن در حین خوردن اونم مثل مامان پیشنهاد داد تا قبل از هر اتفاقی با وکیلیم در خصوص مسائل پیش اومده ی بین خودم و سهیلا صحبت کنم اما من عقیده داشتم اگر مادر سهیلا بر فرض يك درصد هم هیچ اقدامی نکنه و کار فقط با توهین و مرافه ی لفظی به پایان برسه اون وقت از اینکه برای همچین موضوع خصوصي وکیلیم

رو در جریان گذاشته بودم هم نوع دیگه ایی بی آبرویی برای من محسوب میشد... مسعود بعد شنیدن حرفام با حرکت سر حرف من رو تایید کرد! اون شب به خاطر اینکه یکی از قرصهای آرام بخش مامان رو در بدو ورود به منزل خورده بودم با اینکه اعصابم خیلی خراب بود اما خستگی و اثر دارو باعث شد زودتر از مسعود به خواب برم ولی متوجه بودم که مسعود تا دیر وقت بیدار و تلویزیون نگاه میکرد و منم در همون جا روی یکی از کاناپه ها دراز کشیدم و به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم دیدم مسعود روی من پتویی انداخته و خودشم روی کاناپه ایی دیگه در حالیکه هنوز تلویزیون روشن بود به خواب رفته... از روی کاناپه بلند شدم و به حمام رفتم و بعد هم صبحانه حاضر کردم... وقتی میخواستم مسعود رو بیدار کنم تلفن منزل به صدا در اومد... گوشی رو که برداشتم دیدم مسعود هم بیدار شد.

سهیلا پشت خط بود و میخواست چند دست لباس و حوله ی امید رو به همراه تعدادی از اسباب بازیهایش برایش ببرم.

مسعود که بیدار شد به حمام رفت و یک دست از لباسهای من رو پوشید... من هم و سایللی که سهیلا خواسته بود رو جمع کردم و بعد از خوردن صبحانه به همراه مسعود از منزل خارج شدم...

مسعود به شرکت خودش رفت و منم اون وسایل رو ابتدا به منزل سهیلا بردم و سپس راهی شرکت شدم.

وقتی به شرکت رسیدم و وارد ساختمان شدم دیدم مهشید در سالن انتظار

نشسته!!!

به محض ورودم به سالن مهشید هم من رو دید و از روی مبلی که نشسته بود بلند شد!

از دیدنش در اون روز... اون هم در شروع ساعت کاریم حس کردم امروز از اون روزهایی است که از صبح باید اعصابم بهم بریزه!

بدون اینکه به خودم اجازه بدهم نگاهم به روی او طولانی بشه به خانم افشار که حالا با ورود من از روی صندلی پشت میزش بلند شده و با چند ورق کاغذ به سمت من می اومد نگاه کردم و بعد از دادن جواب سلام و صبح بخیر به خانم افشار بدون اینکه منتظر توضیحي از جانب اون بشم کاغذها رو از دستش گرفتم و در حالیکه به سمت اتاقم حرکت میکردم نگاهی گذرا به محتویات مطالب کاغذها نیز انداختم و تا حدودی از برنامه های کاری و تلفنها و قرار های ملاقاتم در اون روز مطلع شدم.

وقتی وارد اتاقم شدم خانم افشار با حالتی از بلا تکلیفی گفت: آقای مهندس... ببخشید میخواستم بدونم با خانمتون که بیرون توی سالن...

با شنیدن کلمه ی ((خانمتون)) از دهان خانم افشار کاغذها رو به روی میز گذاشتم و با عصبانیت به اون نگاه کردم و گفتم: خانم بنده!!!؟

خانم افشار که از طلاق من و مهشید قبلا باخبر شده بود کمی دست و پایش رو گم کرد و با صدایی آروم گفت: ببخشید... معذرت میخوام اصلا "حوا سم نبود... فقط... فقط... فقط میخواستم ازتون کسب تکلیف کنم بینم امروز کسانیه که

قبلاً" براي ملاقاتتون وقت نگرفتن رو اجازه ميدين بفرستم داخل اتاق تا شما رو ببينن يا نه؟

خواستم به خانم افشار بگم اگه منظورش به مهشيد است که هر چه زودتر بايد اون رو بفرسته توي اتاقم چون ميدونستم تا کارش رو انجام نده از اينجا نميره اما قبل از اينکه حرفي زده باشم درب اتاق باز شد و مهشيد اومد داخل!
خانم افشار ورقهايي اضافي روي ميزم رو جمع کرد و در فايولي که در دست داشت قرارشون داد و سپس بدون هيچ حرفي اتاق رو ترک کرد.
مهشيد که گويا به انتظار خروج خانم افشار درب اتاق رو باز نگه داشته بود با بيرون رفتن او درب رو بست و به سمت من برگشت.
نگاهش ميکردم...

مهشيد از زيبايي ظاهري و اندام واقعا چيزي کم نداشت... تحصيلاتشم در سطح عالي بود... روابط عمومي بالايي هم داشتم... ميشه گفت فاکتورهاي مثبت و قابل توجه زيادي رو در خودش جمع کرده بود...
اما با تمام اين محاسن چقدر من از اون متنفر بودم!!!
چقدر تحمل حضورش در اتاقم براي من کشنده بود... احساس ميکردم حالا که در اتاقم ايستاده درست مثل اينه که با تمام سنگيني وجودش که همه از قباحت سرچشمه ميگرفت روي اعصاب و روان من داره فشار وارد ميکنه...!!!
باز هم با ظاهري بسيار زننده اون رو ميديدم...

نمي تونستم درک کنم چرا مهشيد با تمام زيبايي که داره با اين وضع زننده در جامعه ظاهر ميشه؟!... چقدر کمبود شخصيت مي تونست در وجود اين زن

شدت داشته باشه که براي جلب توجه مردان دست به انتخاب چنین آرایش و

لباسي زده باشه؟!!!

مهیید اونقدر زیبا و جذاب بود که آگه این ظاهر رو هم برای خودش در ست

نمیکرد به راحتی می تونست جلب توجه کنه اما حالا با توجه به تیپ لباس و

رنگ مو و آرایشی که داشت از نظر من بیشتر حالتی از اشمئزاز در عمق وجود

هر انسانی به وجود می آورد تا احساس لذت...!!!

شاید هم من به خاطر شناختی که از اعمال اون داشتم این حس رو در خودم

میدیدم!

بدون اینکه من بهش تعارف یا اشاره ایی بکنم بعد از بستن درب اتاق او آمد و

روی یکی از میلهای نزدیک میز من نشست و بعد از سلام کوتاهی که کرد

حال امید رو پرسید!

پاسخ سلامش رو ندادم و بدون اینکه حرفی در جواب سوالش داده باشم فقط

نگاهش میکردم!

از دورن کیفیتش یه نخ سیگار بیرون آورد و با روشن کردن فندکش اون رو آتش

زد.

به ساعت نگاه کردم... هنوز ۸:۳۰ هم نشده بود... با تمسخر و طعنه

گفتم: قبلا "سیگار صبحت ساعت ۱۰ بود... حالا کارت به جایی رسیده که قبل

از ساعت ۸:۳۰ صبحم دود راه میندازی؟

دود سیگارش رو به سمت مخالف من از دهانش بیرون فرستاد و

گفت: منظورت از قبلا "اون زمانیه که زنت بودم... نه؟

از یادآوری اینکه به راستی زمانی مهشید همسر من بوده و حالا با اون وضعیت جلف جلوی من روی مبلی نشسته بود که کاملاً درکش برای هر کسی دور از ذهن نمی‌توانست باشه که وضع کنونی مهشید چي هست به شدت عصبی شدم و با صدایی محکم گفتم: مهشید... من فرصت زیادی ندارم... تقریباً يك ساعت دیگه جلسه دارم... زودتر بگو برای چي صبح اول وقت سر و کله ات اینجا پیدا شده؟

خاکستر سیگارش رو در زیر سیگاری خالی کرد و گفت: میخوای با اون دختره ازدواج کنی... درسته؟... همون پرستاره... اسمش چي بود؟... آهان یادم اومد... سهیلا... آره؟

از روی صندلیم بلند شدم و به جلوی پنجره رفتم و اون رو باز کردم... دلم میخواست با باز کردن پنجره در حالیکه سیستم تهویه ی ساختمان هم روشن بود اما بوی عطر و سیگار مهشید رو کمتر احساس کنم...

وقتی متوجه شد میلی به پاسخگویی سوالهایم نداشتم خندید و گفت: البته هر مرد دیگه ای هم جای تو بود از اون دختره خوشش می‌اومد... هم خوشگله... هم خوش هیکل... تو هم که پولدار و جذاب... ولی خدائیش سیاوش توی انتخاب زن نظیر نداری... من رو هم انتخاب کردی یاده؟... البته نمی‌تونم کتمان کنم که خودمم واقعا از جذابیت م*س*ت شده بودم اما بعدش دیدم چه گندی هستی... همه چیز برات مهم و در اولویت بود غیر از من... اما خوب الان دیگه ۳۸ سالته و انتخاب یه دختر جوون و خوشگل مثل سهیلا حتما باعث تغییراتی در تو هم باید بشه... الان دیگه خوب میدونی آگه بخوای خودت رو غرق کار و اون سفرها و گذروندن ساعت‌های بی‌کارت با

مسعود کني بعدش بايد کلي منت دختري مثل سهيلا رو بکشي بلکه به ذره تحويلت بگيره... درسته که هنوز به شدت جذاب و در عين حال پولداري اما بالاخره بالا رفتن سن ديگه انکار ناپذيره... واقعا "سيوش اگه بخوای رفتاري که با من داشتی با سهيلا هم داشته باشی فکر ميکنی بتونه که..."

از شنیدن اراجيفي که بهم مي بافت به شدت عصبي شده بودم... براي همين نگاهم رو از پنجره گرفتم و بهش خيره شدم و با عصبانيت گفتم: مه شيد خفه ميشي يا خفه ات کنم؟... ميگي دليل اصلي اومدن ت به اينجا چيه يا پرت کنم از اتاق بيرون؟

مهشيد که حالا سيگارش رو در زيرسيگاري خاموش ميکرد کمي مکث کرد و گفت: توي پارک اون شب وقتي به اميد گفتم مامان جديدش رو دو ست داره يا نه... تازه فهميدم اون بچه رو از موضوع بيخبر گذاشتي... طفلي اميد عين ديوونه ها شده بود... وقتي اينو بهش گفتم چنان جيغ مي کشيد که انگار حنجره اش ميخواد پاره بشه... بعد شم که از دور نگاهش کردم ديدم سرش رو چطوري به نرده ها ميزد... راستي تو و اون پرسه تاره اون موقع کجا بودين؟!... هيچکدومتون رو نديدم که بيابين اميد رو ساکت کنيد!!!... غير از همون فک و فاميل مادرت کسي ديگه دور و بر اميد نبود...

نفس عميقي از روي عصبانيت کشيدم و گفتم: پس اين حرفت باعث اون واکنش اميد شده بوده؟!...

مهشيد ني شخندي به لب آورد و گفت: نگفتي تو و سهيلا کجا بودين؟... آهان فهميدم... حتما بچه رو با اونها فرستاده بودي بياد پارک تا خودت با اون

خوشگل خانم تنها باشی و خلوت کنی... خبر دارم مادرتم که بیمارستان بردیش... خونه ی خلوت... آره دیگه... معلومه حضور امید ایجاد مزاحمت میکرده دیگه... باید یه جوری از شرش خلاص میشدی تا...

و بعد خنده ی کریه و زشتی کرد که باعث شد بی اراده به طرفش برم و با حرکتی سریع میچ دستش رو گرفتم و با شدت از روی میبل بلندش کردم و گفتم: بر فرض اگر این کار رو میخوای ستم نکنم شرفم از تویی حرومزاده ی بی ناموس بیشتره که تمام کثافتکاریهات رو با صد تا مرد دیگه در حضور امید انجام میدادی... مگه نه؟... حداقل اونقدر شرف دارم که به قول تو امید رو در این جور مواقع از خونه بفرستمش بیرون... اما تو چی؟... هان؟...

مهشید که اوج خشم رو در چشمهای من دید خنده اش رو نیمه کاره در دهان خفه کرد و با شنیدن حرفهای من کمی حالت عادی به خودش گرفت و گفت: مقصر همه ی اینها تو بودی... تو آگه مرد درست و حسابی بودی و به من اهمیت میدادی من هیچ وقت خودم رو با مردهای دیگه مشغول نمیکردم... امید بچه بود... نمی تونستم هر روز و هر ساعت و هر دقیقه منت این و اون رو بکشم که نگاهش دارن... مجبور بودم هر جا میرم با خودم ببرمش...

بی اراده دستام رو به دور گردن مهشید گره کردم و در حالیکه به دیوار تکیه داده بود فشار دستم رو به روی گلویش بیشتر کردم و در همون حال با صدایی آرام گفتم: کثافت ه*ر*زه... هر روز و هر ساعت و هر دقیقه... آره؟... یعنی تو هر روز و هر ساعت و هر دقیقه خودت رو با مردی به غیر از من مشغول میکردی... آره؟... افتخارم میکنی به این ه*ر*زگیت... آره؟... تو اصلا" به چه

حقی با اعصاب امید بازي میکنی؟... به تو چه مربوطه که من با کسی رابطه دارم یا نه؟... مهشید من رو به جنون رسوندی دیگه... خودت میدونی که چه مدارکی برای اثبات ه*ر*زگیّت داشتیم اما به خاطر امید فقط به خاطر امید روی کثافتکاریهات رو سرپوش گذاشتیم تا روی اعصاب اون بچه اثر بد نگذاره... اما مثل اینکه خیلی خیریت کردم... نه؟!!!

فشار دستم روی گلوی مهشید به قدری زیاد شده بود که صدای نفسش تغییر کرد و چشمه‌اش حالتی غیرعادی به خودش گرفته بود...
یک لحظه به خودم اومد و دیدم به راستی آگه به کارم ادامه بدهم مهشید رو واقعا خفه کردم!!!

دستم رو از روی گلوی مهشید برداشتم و بعد اون به شدت دچار سرفه شد و با زانو روی زمین نشست!

از مهشید فاصله گرفتم... نگاهش کردم... حالا که روی دو زانو افتاده بود عجز و بدبختی از ذره ذره ی وجودش فریاد میکشید...

اما همین موجود ضعیف با چنان قدرتی زندگی من رو خراب کرده بود که تصورش رو هم نمی‌کردم!!!

به طرف میزم رفتم و از پارچ کمی آب در لیوان ریختم و به سمت مهشید برگشتم... بازوش رو گرفتم و کمک کردم بلند بشه... لیوان آب رو در حالیکه هنوز سرفه میکرد به دستش دادم و بعد دوباره به سمت صندلی پشت میز رفتم و نشستم و گفتم: مهشید اونقدر از دیدنت متنفرم که آگه جای تو بودم و

این نفرت رو درک کرده بودم يك ثانيه ديگه هم توي اين اتاق نمي موندم... حالا ميگي چيکار داري اومدي يا ترجيح ميدي نگفته از اينجا بري؟
مهشيد کمي آب خورد و ليوان رو روي ميز گذاشت و شال روي سرش مرتب کرد و گفت: فقط وحشي نبودي که حالا ميبينم وحشي هم شدي...
با کلافگي نگاهش کردم و گفتم: مراقب باش اين وحشي ممکنه بزنه به سيم آخر قاتل هم بشه...

مهشيد به سمت کيفش رفت و بار ديگه سيگاري روشن کرد و گفت: دارم فردا از ايران ميرم... سفرم جلو افتاده... پول نياز دارم... خودت ميدوني دارم ميرم براي زندگي... قرار نبود رفتنم به اين زودي باشه اما خوب جلو افتاده... پولي که بابت مهره ام گرفته بودم رو دادم دست حاج رضايي باهاش کار کنه و ماه به ماه سودش رو بهم بده... ازش پولم رو خواستم گفت به اين سرعت نمي تونه همه رو بهم برگردونه چون انداخته پول رو توي کار... چهار ماه وقت خواسته... ولي من به پولم نياز دارم... مداركي که از حاج رضايي گرفتم رو آوردم بدهم بهت به جاش پول بهم بدهي... چهار ماه بعد که پول من رو از حاج رضايي گرفتي مال تو باشه...

در حيني که حرف ميزد مداركي رو هم از کيفش بيرون آورد و گذاشت روي ميز من!!!

بدون اينکه به مدارک نگاه کنم دسته چکم رو از توي سامسونتم بيرون کشيدم و در حالیکه فکري به ذهنم رسیده بود بي معطلي گفتم: مدارکت رو بگذار توي کيفت... فقط بگو چقدر نياز داري؟

مهشيد با ترديد مدارک رو برداشت و مبلغ مورد نيازش رو گفت...

گفتم: این مبلغی که تو میخواهی دو برابر مهریه ی توئه!!!... چکش رو نوشتم... اما یه شرط داره!

چشمه‌هاش برقی زد و گفت: همیشه خصلت دست و دل‌بازیت بود که برام دوست داشتی بوده...

دستش رو دراز کرد که چک رو بگیره اما سریع چک رو عقب کشیدم!!!

ابروهاش رو بالا برد و گفت: شرط؟!!!... چه شرطی؟!!!

. گفتمی به این پول نیاز داری... منم بدون هیچ معطلی چکش رو نوشتم اما باید یه تعهد بدهی!

. چه تعهدی؟!!!

. این که دیگه تحت هیچ شرایطی امید رو نبینی!

. باشه... قبوله... بده حالا چک رو...

. نه... تعهد زبونی به درد خودت میخوره... بگیر بشین تلفن بزنم و کیلم بیاد.

میدونستم گرفتن پول براش خیلی مهمه اما فکر نمی‌کردم اونقدر مهم باشه که شرطم رو به راحتی بپذیره!!!

با آرامشی باور نکردنی روی مبل نشست و گفت: زنگ بزن بیاد.

دکمه ی آیفون رو زد و از خانم افشار خواستم با وکیلتم تماس بگیره و بگه خیلی سریع خودش رو به دفتر من برسونه!

در حدود نیم ساعت بعد وکیلتم خودش رو به شرکت رسوند.

در حالیکه تعجب رو در چشמהای وکیلتم هم میدیدم مهشید در کمال رضایت و آرامش کامل تعهد قانونی با مهر و امضا بر اسناد لازم که وکیلتم پیش رویش

میگذاشت رو امضا کرد و در نهایت چک مورد نظر رو دریافت کرد و متعهد شد تا برای همیشه به هیچ عنوان امید رو نبینه... حتی در صورت ضرورت باید این دیدار با کسب اجازه ی رسمی از سوی من یا وکیل من صورت میگرفت!

مehشید چک رو گرفت و مدارک توسط وکیل من تنظیم شد... دقایقی بعد وقتی مهشید میخواست اتاق رو ترک کنه پرسیدم: کی از ایران میری؟
. فردا شب...

وکیل من برای آخرین بار توضیحات شفاف و لازم رو در کمترین زمان یک بار دیگه برای مهشید شرح داد و توضیح داد که اون حتی اگه روزی هم به هر دلیلی دوباره به ایران برگرد به خاطر تعهدی که داده تا پایان عمر حق دیدن امید رو نداره...

مهشید همه رو پذیرفت و بی هیچ تکدر خاطر ای امضای همه ی مدارک رو تایید کرد و از اتاق خارج شد!

وکیل من بعد از انجام کارهای لازم موقع خداحافظی با صدایی گرفته و ناراحت گفت که چقدر وجود اینگونه مادرها در بین دنیای پر محبت مادران واقعی باعث تأسف میتونه باشه... و سپس رفت!

اون خبر نداشت که مهشید هیچ بویی از انسانیت و خصلتهای مادران واقعی در وجودش نبوده!

بعد از رفتن مهشید و وکیل من با یادآوری خانم افشار سریع به اتاق جلسه رفتم که البته به علت تاخیر من ساعتی از تشکیل اون گذشته بود اما همچنان تمام اعضا به انتظار من در اتاق نشسته بودند!!!

با تعهدي که از مهشيد گرفته بودم احساس رضایت قلبي شدیدی در عمق وجودم حس میکردم... حسی که مدتها بود با اون بیگانه شده بودم اما حالا به وضوح در خصوص روابط و کارهای مربوط به خودم و زندگیم و مهشيد و امید حالا به واقع درکش میکردم!

۴۲

بعد از ظهر همون روز وقتی به ملاقات مامان رفتم تونستم خیلی تصادفی در اون ساعت دکتر معالجش رو در بخش ببینم...

وضعیت مامان رو از او سوال کردم که در جواب گفت چون شرایط مامان خیلی خوب جواب داده فردا اون رو به پست منتقل خواهند کرد و آگه مشکل خاصی پیش نیاد تا سه روز دیگه حتما مرخص میشه.

تمام ساعت ملاقات همونطور که پیش بینی کرده بودم مجبور شدم در بیمارستان بمونم چون اقوام دور و نزدیک برای ملاقات اومده بودن و به دلیل اینکه شرایط ملاقات بیماران بستری در سي. سي. یو متفاوت هست و هر فردی طبق زمان بندي مشخص باید اتاق رو ترك میکرد مجبور بودم به احترام اقوام و آشنایانی که یکی یکی برای ملاقات به اتاق می اومدن خودم به طور دائم در اتاق و کنار مامان حضور داشته باشم!

خوشبختانه اونقدر سر مامان شلوغ شده بود که فرصت نکرد در خلوتی که اصلا هم ممکن نشد با من صحبتی بکنه... خودم هم از این وضع راضی تر بودم... البته احساس میکردم مامان صحبت تازه ایی برای گفتن نداره به خصوص که روز قبل حرفهای سنگینی به او زده بودم حس میکردم تا حدود

زیادی در وقایع پیش روی من خودش رو مقصر میدونه که البته این موضوع انکار ناپذیر بود!

بعد از پایان ساعت ملاقات مامان رو ب* و* سیدم و خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم... در نگاهش لحظات آخر کنجکاوی همراه با ندامت رو دیدم اما این حالات مشکلی از مشکلات پیش روی من رو حل نمیکرد! وقتی از بیمارستان خارج شدم در مسیر مقداری خرید کردم و به سمت منزل سهیلا رفتم.

هنگام ورود به خیابان سهیلا و امید رو دیدم... سهیلا دست امید رو در دست گرفته بود و به سمت منزل از کنار خیابان حرکت میکردند.

امید غرق صحبت و لذتی کودکانه در کنار سهیلا راه میرفت! سرعت ماشین رو کم و اون رو به کنار خیابان هدایت کردم و پشت سر اونها در حین حرکت بوق کوتاهی زدم که باعث شد هر دو به سمت صدا برگشته و من رو دیدن!

لبخند مهربان و برق نگاه سهیلا تمام وجودم رو به لرزه می انداخت و بعد امید رو دیدم که دست سهیلا رو در حالیکه در دست داشت در ضمنی که با اخمی کودکانه به من نگاه میکرد اون رو به سمت پیاده رو کشید و با صدای بلند رو به من گفت: چرا اومدی؟... من و سهیلا جون خودمون دوتایی دوست داریم راه بریم... بیا سهیلا جون... بیا بریم... سوار ماشین بابا نشیم...

ماشین رو کنار خیابان پارک کردم و از اون پیاده شدم و در حالیکه از رفتار امید خنده ام گرفته بود بعد از سلام و احوالپر سی مختصری با سهیلا رو کردم به امید و گفتم: امید تو مثل اینکه جدی جدی دیگه بابا رو دوست نداری... آره؟

امید که در حال ایستادن به سهیلا تکیه داده بود لبهای سرخش رو کمی جمع کرد و بعد موهای خرمایی و خوش حالتش رو که کمی بلند و نامرتب شده و جلوی چشمش رو گرفته بود کنار زد و با اون چشمهای عسلیش نگاه زیبای کودکانه اش رو به من دوخت و گفت: دوستت دارم... اما بیشتر دوست دارم پیش سهیلا جون باشم... دوست ندارم تو بیای پیش سهیلا جون...

روی زانو خم شدم و دستم رو روی موهای امید کشیدم و گفتم: مگه وقتی من میام سهیلا جون رو دیگه دوست نداری؟... یا شایدم فکر میکنی من آگه پیام اینجا سهیلا جون دیگه تو رو دوست نداره؟

امید خنده قشنگی روی لبش نشست و به سهیلا نگاه کرد و گفت: سهیلا جون خودش گفته همیشه من رو دوست داره... مگه نه؟... حتی وقتی شما هستی... مگه نه سهیلا جون؟

سهیلا خم شد و صورت امید رو ب*و*سید و گفت: آره عزیزم... همیشه دوستت دارم... حتی وقتی سیاهش هم باشه من تو رو خیلی خیلی دوست دارم...

نگاه پیروزمندانه ی امید رو به خودم دیدم...

دوباره خندیدم و گفتم: خوب پس چرا دوست نداری من پیام؟!... سهیلا جون که میگه تو رو خیلی دوست داره... حتی وقتی منم پیام تو رو بیشتر از همه دوست داره...

امید دوباره دست سهیلا رو کشید به سمت پیاده رو و در حالیکه نگاهش حالا جدی شده بود گفت: آره سهیلا جون من رو دوست داره ولی من دوست ندارم شما سهیلا جون رو دوست داشته باشی...

وقتی امید جمله ی آخرش رو گفت به یاد حرفهایی که مهندسید به امید زده و باعث واکنش شدید اون شده بود افتادم... بی اراده لبخند از روی لبهام محو شد و از حالت خمیده که به روی زانو هام قرار گرفته بودم خارج شدم و ایستادم.

سهیلا در ضمنی که توسط امید به سمت پیاده رو کشیده میشد به صورت من خیره شده بود و با صدایی آرام گفت: سیاوش... سر به سر امید نگذار... با کلافگی و صدایی آهسته گفتم: خدا لعنتت کنه مهندسید...

و بعد رو به سهیلا گفتم: یکسری خرید کردم... من با ماشین میرم جلوی درب آپارتمان تا شما هم برسید...

و بعد برگشتم به سمت ماشین و سوار شدم.

صدای سهیلا که گویا پی به ناراحتی من در اون لحظه برده بود رو شنیدم که با التماس گفت: سیاوش...

ماشین رو روشن و لحظاتی بعد جلوی آپارتمان توقف کردم... کیسه های خرید رو از ماشین بیرون آوردم و جلوی درب حیاط گذاشتم و به انتظار رسیدن امید و سهیلا ایستادم.

از دور هر دوی اون ها رو که با هم حرکت میکردند رو نگاه میکردم... این دو همون دو نفری بودند که تمام زندگی من رو در خودشون خلاصه کرده بودن... امید تنها فرزندم که واقعا عاشقش بودم و سهیلا... دختری که معنی

واقعی آرامش و لذت رو که در کنار دریایی از غصه و مشکلات زندگی وجود داشت بهم نشون داده بود... دختری که با بی رحمی معصومیش رو مورد ت*ج*ا*و*ز قرار داده بودم اما با بزرگواری چشمش رو به روی خطای نابخشودنی من بسته بود و همچنان بهم ابراز عشق و علاقه میکرد... دختری که حس میکردم تمام ذرات وجودم رو با تمام قدرت به سوی خودش جذب میکنه...

طبق عادت همیشگی وقتی خریدی میکردم حتما اسباب بازی هم برای امید می خریدم این بار هم همین کار رو کرده بودم... امید و سهیلا وقتی به فاصله ی دو سه متری من رسیدن امید بلافاصله در یکی از کیسه ها جعبه ی اسباب بازی رو دید و به سمت کیسه ها دوید و اون رو از کیسه خارج کرد و بعد از دیدن اون فریادی از سر شوق کشید و به سمت من پرید و خودش رو در آغ*و*شم انداخت و ب*و*سه ی شیرین کودکانه ایی به صورتم گذاشت و بعد بلافاصله مشغول باز کردن جعبه در همون جلوی درب شد!

سهیلا یکی از کیسه ها رو برداشت و من هم بقیه کیسه ها رو به دست گرفتم و به همراه سهیلا و امید وارد ساختمان شدم.

جلوی درب واحد سهیلا که رسیدیم در حالیکه سهیلا مشغول پیدا کردن کلید توی کیفش بود امید نگاه نگرانی به من کرد و گفت: بابا؟!... شما میخوای بیای توی خونه؟

قبل از اینکه من حرفي بزنم سهيلا خم شد و صورت اميد رو ب* و* سيد و
گفت: اميد جون... سفارشهايي كه توي راه بهت كردم به همين زودي يادت
رفت عزيز دلم؟

اميد نگاهش رو از سهيلا گرفت و دوباره به من نگاه كرد و گفت: خوب... چقدر
ميخواي بموني؟

به سهيلا كه حالا كليد رو در قفل درب قرار داده بود نگاه كردم و گفتم: من
ديگه داخل نيام... كار دارم بايد برم.

آرامشي كه در چهره ي اميد با شنيدن حرف من به يكباره نقش بست از ديد من
و سهيلا مفعي نمودند...

سهيلا به طرف من برگشت و به آهستگي گفت: يعني حتي نمايي به چايي
بخوري بعدش بري؟

با حركت سر جواب منفي به سهيلا دادم و خم شدم اميد رو ب* و* سيدم و
دستي روي كبودي روي پيشونيش كشيدم و گفتم: آگه يه وقت با بابا كار داشته
بهم تلفن كن... باشه پسرم؟

اميد با لبخند و حركت سر جواب مثبت داد و با باز شدن درب هال به سرعت
كفشهاش رو از پا در آورد و به داخل خونه رفت... توي هال نشست و سرگرم
اسباب بازي جديش شد!

به اميد نگاه ميكردم كه چطور در دنياي كودكي با وجود مشكلاتي كه داره اما
يك اسباب بازي چقدر زيبا اون رو از دنياي واقعي دور ميكند!!!... چقدر دنياي
كودكي زيباست!!!

سهیلا به آرومی درب هال رو به حالت نیمه بسته درآورد و رو کرد به من و

گفت: خانم صیفی حالشون چطوره؟

نگاهش کردم... این دختر چقدر قلب مهربون و با احساسی داشت!!!... مادر

من یعنی همون شخصی که بدترین توهین رو در شرایطی که اصلاً

استحقاقش رو هم نداشته بهش کرده بود اما این دختر با بزرگواری حالا داشت

احوال همون شخص رو از من سوال میکرد!!!

یک دستم رو به دیوار تکیه دادم و با دست دیگه ام پیشونی ام رو مالیدم و

گفتم: سه روز دیگه مرخص میشه... دکتر گفته حالش خوب و رضایت بخشه...

. خدا رو شکر...

. تو چی؟ با مادرت امروز تماس گرفتی؟

. نه... میدونم اگر تماس بگیرم فایده نداره با من حرف نمیزنه الان... اخلاقش

رو میشناسم ولی مسعود باهاش حرف زده به اون گفته پروازشون به ایران

مشخص شده... افتاده به پنجشنبه و ساعت ورودشم گفته...

. چه ساعتیه؟

. سیاوش تو نیا... نمیخوام پنجشنبه بیای فرودگاه.

نگاهش کردم... حلقه‌ی اشکی که توی چشمهای جذابش درخشندگی

عجیبی به اونها داده بود رو به وضوح دیدم و بعد با انگشتهای ظریف و

مرمرینش قبل از سرازیر شدن اونها رو جمع کرد و گفت: نمیخوام بیای چون

میتسم بهت توهین کنه...

. اشکالی نداره... تو خودت رو بابت این موضوع ناراحت نکن...

. نه سیاوش... به هیچ وجه دلم نمیخواد به تو توهین بشه... خواهش میکنم

اجازه بده پنجشنبه خودم همراه با مسعود برم فرودگاه... باشه؟

سرم رو به علامت موافقت با حرف سهیلا تکون دادم و بعد به آرومی گونه ی

سهیلا روب* و*سیدم و گفتم: نگران نباش... همه چی درست میشه...

برگشتم از پله ها برم پایین که سهیلا گفت: سیاوش برای شام بیا اینجا...

دو باره به سهیلا برگشتم و نگاهش کردم و گفتم: منتظرم

نباش... احتمالاً مسعود میدونه تنهام و میاد پیشم...

لبخند غمگینی به روی لبهای خوش حالتش نشست و گفت: خوب با مسعود

بیاین اینجا...

. نه... منتظر نباش... همین قدر که توی این شرایط امید رو نگه داشتی بی

نهایت ممنونتم...

و بعد از خداحافظی مجدد از پله ها پایین رفتم.

وقتی به خونه برگشتم با مسعود تماس گرفتم ولی چون پشت فرمون و توی

اتوبان بود نمی تونست صحبت کنه فقط تونستم در چند جمله بهش بگم که

شب برای شام آگه جایی برنامه ی خاصی نداره بیاد خونه ی من که شنیدم در

جواب گفت خودش همون موقع داره میاد پیش من!

تقریباً یک ساعت بعد زنگ درب به صدا در اومد... فهمیدم مسعود پشت

درب حیاطه وقتی اف.اف رو برداشتم بهش گفتم ماشینش رو هم بیاره داخل

حیاط.

دقایقی بعد مسعود وارد حال شد... در ابتدا کمی به خاطر مشکلاتی که در

شرکتش به دلیل یک قرارداد باعث ضرر چند میلیونی شده بود عصبانی به نظر

میرسید اما طبق عادت همیشگی که در اون سراغ داشتم در نهایت با دادن چند فحش به دنیا و پول کلی خندید و همه چیز رو تموم شده تلقی کرد! به آشپزخانه رفتم و ظرف میوه ایی که در یخچال بود بیرون آوردم و به همراه دو بشقاب به هال برگشتم و از مسعود در رابطه با تماسی که با مادر سهیلا داشته پرسیدم.

نگاه عمیقی به من کرد و بعد به نقطه ایی خیره شد و گفت: زنیکه ی احمق همونطور که پیش بینی میکردم قصد شکایت داره... یکی نیست به این احمق بگه آخه بی شعور دخترت خودش عاشق دو ست من شده حالا این و سطم یه اتفاقاتی افتاده مهم اینه که خودشون همدیگرو دوست دارن و میخوان... ولی حرف حساب حالیش نمیشه... اما تو نگران نباش سیاوش بگذار بر سه ایران خودم همه چیز رو حالیش میکنم...

. مسعود به مادرش گفتمی خود سهیلا هم راضی به ازواج با منه...
. آره بابا... يك ساعت داشتم همینها رو بهش میگفتم ولی زنیکه ی احمق فقط مثل کولی ها گریه و نفرین میکنه... کلی هم دري وري به سهیلا بدبخت میگفت... مرده شور اون زیارتش رو بیرن... خیر سرش حاج خانم شده..
. بسه مسعود... مادر سهیلا حق داره... من پیش بینی بدتر از اینها رو هم کردم... اما قبل از اینکه اقدامی بکنه باید خودم ببینمش و باهاش صحبت کنم... ممکنه با دیدن من و گفتن حرفاش به شخص خودم کمی آرامش بگیره...

. عمرا" بگذارم بهت توهین کنه!!!... تو چي فکر کردی سیاوش؟... فکر کردی من میگذارم اون هر غلطی دلش میخواد بکنه؟!!!

. مسعود تند نرو... لازم هم نیست برای مادر سهیلا که حق هر عکس العملی رو نسبت به این ماجرا داره از خودت واکنش نشون بدهی... به سهیلا هم گفتم به تو هم دارم میگم... من خودم رو آماده ی خیلی چیزها کردم... پس لازم نیست نگران باشید... بعضی اتفاقها واقع شدنش اجتناب ناپذیره منم...

. چرند نگو سیاوش... امکان نداره بگذارم شکایتی از تو بکنه!

لبخند کم رنگی روی لبهام نشست و به مسعود نگاه کردم.

اون واقعا" همیشه و در همه حال کنارم بوده... با اینکه پیش او مدن مشکل اخیر باعث اصلیش دهن لقی خود مسعود بود اما به وضوح حس میکردم تا چه حد روی دوستی عمیقی که بین ما وجود داشت تعصب داره و از این بابت قلبا" به رفاقت با مسعود حتی با وجود پیش او مدن فراز و نشیبهای این اواخر به خودم افتخار میکردم.

اون شب مسعود خونه ی من خوابید و تا نیمه های شب کلی با هم صحبت کردیم و قرار شد پنجشنبه من به فرودگاه نرم و فقط سهیلا و خودش در ابتدا با مادر سهیلا صحبت کنن...

روزهای پیش رو مثل برق گذشتند... مثل این بود که زمان هم برای رسیدن وقوع وقایع پیش روی من عجله داشت!

درست همون روز که مامان از بیمارستان مرخص شد شبش مادر سهیلا هم از مکه برگشت!

امید رو از صبح به خونه آورده بودم و در همون ساعات اولیه ی برگشتش به خونه متوجه ی ناسازگاری ولجبازیهای کودکانه ی اون شده بودم! به مسعود گفته بودم اگه اتفاق خاصی افتاد و یا بخوردی بین مادر سهیلا و سهیلا صورت گرفت سریع با من تماس بگیره تا من خودم رو به اونجا برسونم! ماما متوجه ی کلافگی و عصبانیت من بود اما کاملاً "حس می‌کردم که با اتفاقات پیش اومده که مسبب اصلی اونها خودش بود توان سوال کردن و یا زدن حرفی در این خصوص رو نداشت... من هم سعی می‌کردم خودم رو متوجه ی تماشای تلویزیون نشون بدهم و کمتر به اتاق ماما میرفتم.

ساعت تقریباً "نزدیک ۳:۳۰ نیمه شب بود که هنوز نتونسته بودم بخوابم!!!

ماما و امید هر دو خواب بودن و من تنها توی هال در حالیکه تلویزیون با صدایی کم روشن بود نشسته و به فکر فرو رفته بودم.

درست در همین لحظه صدای تگ زنگ کوتاه منزل بلند شد!!!

وقتی اف. اف. رو جواب دادم فهمیدم مسعود اومده!!!...

درب رو باز کردم و لحظاتی بعد مسعود به تنهایی وارد هال شد.

چهره ی خسته و عصبی داشت... روی یکی از مبلهای کنار هال تقریباً "ولو شد و بی مقدمه گفت: زنیکه ی آشغال..."

فهمیدم منظورش مادر سهیلاست!

به طرف اتاق ماما رفتم و درب رو بستم و برگشتم به هال و رو به روی مسعود

نشستم و گفتم: اومد؟

. آره... حاج خانم تشریف گندش رو آورد.

از لحن صحبت مسعود بي اراده خنده ام گرفت و گفتم: خوب؟... چي شد؟ مسعود نگاهی از روي کلافگی به من کرد و گفت: دیوو نه نمي رفت خونه... میگفت توي خونه ايي که تو به اونها دادی پانمیگذاره!... نمیدونی با چه بدبختي راضیش کردیم بره خونه... به جون سیاوش چاره ام بود گیشش رو میکشیدم پرتش میکردم توي ماشینم... آگه التماسها و اشکهای سهیلا نبود به مرگ خودم چند تا از اون فحشهایی که نباید بگم رو بهش گفته بودم... از شنیدن اینکه سهیلا گریه میکرده ناخودآگاه چهره ام در هم رفت و گفتم: به سهیلا توهین هم کرد؟

. نه... ولي بعید نمیدونم الان توي خونه درگیر شده باشن... من که دیگه حوصله دیدنش رو نداشتم بعد کلي معطلی توي فرودگاه بالاخره راضیش کردیم بره خونه تا جلوي درب آپارتمان رسوندمشون بعدم یکراست اومدم اینجا دیدم چراغ هال روشنه فهمیدم بیداري زنگ زد... سکوت کردم و به نقطه ايي خیره شدم.

مسعود از پارچ روي ميز و سط هال کمی براي خودش آب ریخت و يك نفس اون رو سر کشید و بعد گفت: سیاوش... ولي فکر نکنم بتونه جرات کنه بره براي شکایت... سهیلا در سته که خیلی گریه میکرد اما قبل از اومدن مادرش وقتی توي فرودگاه بودیم خیلی با من صحبت کرد... میگفت تحت هیچ شرایطی اجازه نمیده از تو شکایتی بکنه...

در همین لحظه تلفن مسعود زنگ خورد!

نگاهی به گوشیش انداخت و با تعجب گفت: سهیلاست!!!

و سپس به تماس پاسخ داد... من که به مسعود نگاه میکردم کاملاً متوجه ی حرفهای اون شده بودم... بعد از سلامی کوتاه دیدم چهره ی مسعود برافروخته و عصبی شد و با عصبانیت گفت: به درک که داره وسایلش رو جمع میکنه... بگذار هر قبرستونی میخواد بره بینم این وقت شبی کدوم گوری میخواد بره...

سریع گوشه ی رو از مسعود گرفتم و شنیدم سهیلا با التماس و گریه گفت: مسعود... تو رو قرآن بیا...

گفتم: گریه نکن... الان من میام...

سهیلا مکث کوتاهی کرد و با اضطراب گفت: سیاوش!!!... نه... تو نیا...

گوشه ی رو به مسعود دادم و از روی میل بلند شدم و سوئیچم رو برداشتم و به سمت درب هال رفتم.

مسعود سریع با سهیلا خداحافظی و گوشه ی رو قطع کرد و سریعتر از من جلوی درب هال ایستاد و گفت: دیوونه شدی سیاوش... لازم نکرده تو بری... این زنیکه دیوونه است... یک عمر زندگی من و مادرم رو به گند کشیده حالا نوبت توئه... من خودم میرم تو نمیخواد بیای...

مسعود رو کنار زدم و درب هال رو باز کردم و گفتم: برو کنار... باید برم...

مسعود دنبال من از درب هال خارج شد و گفت: حماقت نکن سیاوش...

مسعود که با عصبانیت دنبال من وارد حیاط شده بود دوباره جلوی من رو گرفت و گفت: باشه... باشه... حالا که اصرار داری به جهنم بریم ولی پس دیگه تو ماشین نیار با ماشین من میریم.

با حرکت سر حرف مسعود رو تایید کردم و سوار ماشین مسعود شدم و به همراه او به سمت منزل سهیلا حرکت کردیم.

تمام مسیر کلافگی رو میتونستم از نحوه ی رانندگی مسعود کاملاً متوجه بشم اما اهمیتی برام نداشت... فقط شنیدن صدای گریه و التماس آلود سهیلا در پای تلفن بود که توی گوشم می پیچید!

وقتی به چند متری سر خیابانی که منزل سهیلا در اون بود رسیدیم متوجه ی حضور سهیلا در کنار خانم چادری دیگه ای که مشخص بود با او در حال گفتگو است شدم و مسعود نیز بلافاصله اونها رو دید و بعد ما شینش رو به سمت کنار خیابان هدایت و پارک کرد و با عصبانیت گفت: اینها شن... زنیکه ی روانی بین این وقت شب چطوری همه روعنتر و منتر خودش کرده!

قبل اینکه از ماشین پیاده بشم رو کردم به مسعود و گفتم: بین مسعود... آگه میخوای به مادرش توهین کنی یا عصبی باشی اصلاً لازم نکرده تو از ماشین پیاده بشی!

مسعود ماشین رو خاموش و سوئیچش رو خارج کرد و با عصبانیت گفت: چرند نگو سیاهش... ساعت نزدیک ۴:۳۰ صبحه... آخه بین چطوری با رفتارش همه ی ما رو کلافه کرده...

و بعد سریعتر از من از ماشین پیاده شد!

سپس من پیاده شدم... با پیاده شدن ما از ماشین سهیلا بلافاصله متوجه ی ما شد و به من نگاه کرد...

مادرش که تا اون لحظه پشتش به من و مسعود بود از طرز نگاه سهیلا و سکوتی که یکباره کرده بود به سمت ما برگشت و درست در همین لحظه نگاه من و او به روی هم ثابت موند!

به سمت اونها رفتم و جلوی مادر سهیلا ایستادم... به محض اینکه خواستم حرفی بزنم مادر سهیلا که کاملاً "مشخص بود قبل از رسیدن ما بحث مفصلی با سهیلا داشته در حالیکه تمام صورتش از خشم فریاد میکشید سر تا پای من رو با نفرت برا نداز کرد و گفت: چي بهت بگم که لیاقتش رو داشته باشي؟!...مرتیکه ی بي همه چیز...

سهیلا و مسعود بلافاصله سعی کردن بین من و او قرار بگیرند که با دست مسعود رو کنار نگه داشتیم...

سهیلا دوباره رو کرد به مادرش و گفت: ماما تو رو قرآن... ماما خواهش میکنم...

می تونستم احساس مادرش رو درک کنم و خودم رو م*س*تحق هر حرفی از جانب او میدونستم... با صدایی آرام رو به او گفتم: شما حق داری... هر چي هم بگي حق داري...

مادر سهیلا با فشار دستش سهیلا رو کنار زد و در حالیکه صدایش بی شباهت به فریاد نشده بود گفت: حق دارم؟!... حق دارم?!... به روز سهیلا میشونم... فکر کردی چون پول و ثروت داری هر غلطی دلت بخواد میتونی

بکني؟!...آره؟!...فکر کردی چون سري توي سرها داري هر کثافتکاري که بخوای میتونی بکني؟!...آره؟!...فکر کردی مملکت قانون نداره و هر بلايي که دلت بخواد سر دختر مردم میاری و بعد شم انگار نه انگار؟!...به همون خونه ي خدایي که رفتم آگه صد برابر بي آبرویی که سر دختر بدبخت و بي پدر من آوردی سر خودت و زندگیت نیارم آگه به آواره گی و خاک سیاه نشونمت زن نیستم...

مسعود با عصبانیت رو کرد به او گفت: صدات رو بیار پایین... الان مردم میریزن از خونه هاشون بیرون... این آپارتمی گری و کولی بازی الان وقتش نیست...

با کلافگی رو کردم به مسعود و گفتم: مسعود تو دخالت نکن... مادر سهیلا با صدایي فریاد گونه گفت: مردم از خونه هاشون میریزن بیرون؟!... بگذار بریزن... مگه دیگه برای من و این دختر خاک بر سرم آبرویی هم مونده که از ریختنش بترسم؟

و بعد در حالیکه با کف دست راستش به سینه ي من ضربه میزد گفت: اینم که اینجا میبینی ایستاده بی آبروتر از همه ي عالم و آدمه... آگه آبرو داشت که سر دختر من بلا نمی آورد و بعدش اینجوری با وقاحت رو در روی من نمی ایستاد...

سهیلا بازوی مادرش رو کشید و گفت: مامان بسه دیگه... چراغهای چند تا از واحدهای آپارتمانی که در سر خیابان بود یکی بعد از دیگری روشن شده بود و نگاه کلافه و عصبی مسعود هر لحظه شدت بیشتری به خودش می گرفت!

بازوي سهيلا رو گرفتم و سعي کردم با آرامش اون رو از مادرش دور کنم و گفتم: سهيلا اجازه بده مامانت حرفهات رو بزنه... راحتش بگذار...

مادر سهيلا از دیدن اینکه من بازوي سهيلا رو گرفته بودم برافروخته تر از قبل گشت و با هر دو دست محکم به سينه ي من کوبيد و با فریاد گفت: بهش دست نزن... دستت رو بهش نزن کثافت...

مسعود به طرف مادر سهيلا اومد که با کف دستم سدي شدم براي رسيدن مسعود به او و گفتم: مسعود گفتم تو دخالت نکن...

سهيلا با گريه و التماس رو کرد به مادرش و گفت: مامان تو رو قرآن... مامان الهي قربونت بشم بيا بریم خونه... اصلاً" بيا من رو بزن ولي اينجا سر و صدا نکن... توي خيابون زشته... بيا بریم خونه هر کاري دلت خواست بکن...

مادرش دوباره با فریادي که حالا با گريه درآمیخته بود رو به سهيلا گفت: خاك بر سرت... خاك بر سر بد بخت... اين مرتيکه ي آشغال هر غلطي دلش خواسته با تو کرده بعدش يه خونه بهت داده که مثل بدبختهاي عالم بري توش زندگي کني و جيکت در نيا... آخه کثافت چرا نمي فهمي؟... چرا نمي فهمي اين مرتيکه با تو و زندگيت چه کرده؟...

سهيلا عصبی و با گريه و حالتی حاکی از فریاد گفت: اصلاً" خوب کرده... آره خوب کرده... اصلاً" خودم خواستم... دلم خواسته... اينقدر بي آبرويي نکن مامان... بسه ديگه...

و درست در همین لحظه بلند شدن دست مادر سهيلا رو دیدم که به قصد زدن کشيده به صورت سهيلا بلند شد!

سریع مچ دست سهیلا رو گرفتم و قبل از اینکه کشیده ایی به صورتش بخوره اون رو به عقب و پشت سر خودم کشیدم... بین مادرش و اون ایستادم و گفتم: اگه بنا باشه کسی این وسط سیلی بخوره این منم نه سهیلا...

مادر سهیلا که برای لحظاتی کوتاه دستش هنوز در هوا مونده بود در حالیکه از نگاهش انزجار و نفرت شعله میکشید دو کشیده ی پیاپی به صورت من زد و گفت: تو سیلی حقت نیست... تو رو باید زنده زنده پوست رو کند مرتیکه ی بی همه چیز...

م مسعود هجوم آورد به سمت مادر سهیلا که باز اون رو گرفتم و از هر حرکتی قبل از وقوعش جلوگیری کردم...

ضربات مشت محکمی که مادر سهیلا از پشت به کتفهای من میزد رو حس میکردم اما سعی داشتم مسعود رو از اون دور کنم... مسعود با فریاد گفت: سهیلا... مادرت رو خفه کن... وگرنه همین جا... با فریاد گفتم: مسعود تو خفه شو...

سعی میکردم مسعود رو که به شدت عصبی شده بود کنترل کنم و در همون حال صدای گریه و التماس سهیلا رو هم از پشت سرم می شنیدم که تلاش میکرد تا مادرش رو از من دور کنه!

در همین لحظه صدای آژیر ماشین گشت راهنمایی و رانندگی که در خیابان توقف کرد و دو افسر از اون پیاده شدند باعث سکوت ناگهانی بین ما شد!!! در همون آپارتمانی هم که چراغهای واحدهای اون حالا به سبب سر و صدای ما یکی در میون روشن شده و سرهای ساکنین اون با کنجکاوای از پنجره ها بیرون اومده بود باز شد و دو سه مرد از اون خارج شدند!!!

مادر سهیلا نگاهی به دور و اطرافش انداخت و سپس رو کرد به یکی از اون دو افسر و با فریاد گفت: شما رو خدا رسوند... آقا من از دست این مرد شکایت دارم...

و با انگشت به من اشاره کرد!!!

مردهایی که از ساختمان خارج شده بودند با چهره هایی خواب آلود و لب‌های که معلوم بود از رختخواب برخاسته و به خیابان اوامده اند حالا دور ما ایستاده بودند... یکی از اونها رو به افسرها کرد و گفت: آقا الان دو ساعته صدای داد و بیداد این خانمها و با این دو تا مرد آرامش ما رو بهم زده... مسعود با کلافگی رو کرد به او و گفت: چرا چرند میگی مرد حسابی ما الان ده دقیقه نیست اینجایم اون وقت تو دو ساعته بیخوابی؟... علت بیخوابیت حتما چیز دیگه بوده...

یکی از افسرها رو کرد به مسعود و گفت: آقا چه خبره؟

به محض اینکه مسعود خواست حرفی بزنه مادر سهیلا دوباره با فریاد گفت: از اون نپرس... از من پرس... از من که مادر این دختر خاگ بر سر هستم... از من که وقتی خبر مرگم رفته بودم مکه این مرتیکه ی بی همه چیز سر دخترم هزار تا بلا آورده... از من... از من بی‌رسین... من از دست این مرتیکه ی کثافت شکایت دارم...

با شنیدن حرفهای مادر سهیلا که به من اشاره میکرد و با گریه و فریاد حرف میزد تمام نگاهها به سمت من برگشت...

احساس کردم تمام بدنم داغ شده... حس بی آبرو شدن شاید بدترین عذابی بود که تا اون لحظه با تمام وجودم داشتم درکش میکردم... احساس میکردم ستون فقراتم در فشاری وحشتناک قرار گرفته به طوریکه زانوانم هر لحظه توان تحمل خودشون رو رو به سستی می دیدند!

صدای سهیلا رو شنیدم که با گریه و التماس گفت: مامان تو رو قرآن بس کن...

یکی از افسرها رو کرد به من و مسعود گفت: این خانم چی میگه؟! قدرت حرف زدن رو از دست داده بودم... اصلاً" گویا جمله بندی فراموشم شده بود... دست چپم رو به روی پیشونی ام گذاشته بودم... احساس درموندگی رو با تموم وجودم حس میکرد!!!

مسعود بلافاصله گفت: جناب سروان این زند چرند میگه... یه دعوی خانوادگیه... حلش میکنیم خودمون...

و بعد به من و سهیلا اشاره کرد و گفت: این دو تا نامزدن... ولله دعوا خانوادگیه...

صدای فریاد مادر سهیلا بار دیگه بلند شد که با التماس رو کرد به یکی از پلیسها و گفت: آقا به قرآن داره دروغ میگه... به همون مکه ایی که رفتم داره دروغ میگه... دختر من با این مرتیکه هیچ نسبتی نداره... من از دست این مرد شکایت دارم... گفتم که بهتون سر دخترم بلا آوردن... چرا باور نمیکنید؟!... حالا هم برای خفه کردن دختر بدبختم یه خونه دادن بهش تا صدایش درنیاد...

یکی از اون دو افسر که درجه ی سرهنگی داشت با چهره ای عصبی و گرفته رو کرد به من و گفت: آقا شما همراه ما بیا...

و برگشت به سمت ماشین خودشون...

خواستم به طرف ماشین پلیس برم که مسعود با کف دست کوبید توی سینه ی من و نگه داشت و گفت: صبر کن بینم... کجا داری میری؟!!!

و بعد رو کرد به افسری که هنوز کنار ما ایستاده بود و با عصبانیت گفت: جناب سروان شما مامور راهنمایی و رانندگی هستین... آگه اون جناب سرهنگ نمیدونه شما بهش بگین که رسیدگی به این مسائل اصلاً در حیطه ی انجام وظیفه ی شما نیست...

سرهنگی که دو سه قدم از ما دور شده بود دوباره به سمت ما برگشت و با عصبانیت رو به مسعود گفت: خیلی قانون حالیه... آره؟!... ماشین مدل بالا سوار هستین و کیسه کیسه پول پارو میکنید فکر کردین هر کثافتکاری که دلتون بخوادم میتونین انجام بدین؟

و بعد رو کرد به افسر دیگه و گفت: جناب سروان سروری حالا که این آقایون اینقدر قانون مدار تشریف دارن مشکلی نیست... ما اینجا می مونیم... شما بی سیم بزن مرکز اطلاع بده موقعیت رو بگو تا مامورین ویژه ی رسیدگی به این امور رو بفرستن و این آقا رو ببرن...

سهیلا با التماس رو کرد به اون سرهنگ و گفت: آقا تو رو قرآن برو... هیچی نیست... ولله به خدا مشکل خانوادگیه... کسی شکایتی نداره... مامانم الان عصبیه...

مادر سهیلا با فریاد گفت: نه آقا... تو رو جون بچه ات نرو... به همون خونه ي كعبه ايي كه الان چند ساعت بیشتر نیست ازش برگشتم دارم راست میگم... وولي اين دختر احمق من گول و عده و وعيد هاي اين مرتي كه رو خورده...

و باز انگشش رو به سمت من نشونه گرفت!!!

خدا يا خفت و خواري رو هر لحظه بیشتر از ثانیه ي قبل با تمام وجودم احساس میکردم...

سیاوشی شده بودم كه هر لحظه در سیاھی چاهی ژرف بیشتر سقوط میکرد و هیچ دست كمك و فریاد رسي هم در اطرافم نمی دیدم!!!

۴۴

سروان سروري بدون توجه به حرف مسعود و با توجه به اینکه افسر مافوقش به او دستوري داده بود و باید اطاعت امر میکرد به سمت ماشین پلیس برگشت! به طرف مسعود رفتم و گفتم: باهاشون بحث نکن...

سرهنگي كه از طرز حرف زدن مسعود بي نهایت دلخور و عصبي شده بود رو كرد به مادر سهیلا و گفت: خانم شما تشریف ببرید توي ماشین ما بنشینید تا سروان سروري بي سیم میزنه و بچه ها میان درست نیست شما با این وضع اینجا بایستید...

مادر سهیلا به سمت ماشین پلیس رفت و سهیلا با دو دست صورتش رو گرفت و با صدای بلند شروع به گریه كرد.

به طرف سهیلا رفتم و به آرومي گفتم: بسه دیگه... اینجوري گریه نکن... برو توي ماشین مسعود بشین.

رو کردم به مسعود و گفتم: من اینجا پیش جناب سرهنگ ایستادم تو سهیلا رو ببر توی ماشینت بشینه...

مسعود به طرف سهیلا رفت و بازوی اون رو گرفت و به طرف ماشین برد وقتی سهیلا در ماشین نشست خودش دوباره پیش من برگشت و کنار سرهنگ ایستاد.

متوجه بودم که سروان سروری با بی سیم به مرکز گزارش داد! سرهنگ رو به ساکنین اون آپارتمان که هنوز ایستاده بودن کرد و از اونها خواست که به منزلشون برگردن... اونها هم که گویا تا حدودی خیالشون از بازگشت سکوت به خیابان راحت شده بود لحظاتی تامل کردن ولی در نهایت یکی بعد از دیگری به داخل ساختمان رفته و درب رو بستند! مسعود پاکت سیگارش رو از جیب بیرون آورد و یکی آتش زد و یکی هم به من داد!

وقتی سیگارم رو روشن کردم به انتهای خیابان خیره شده بودم... نمی تونستم افکارم رو متمرکز کنم...

صدای مسعود رو شنیدم که گفت: سیاوش با توحید تماس بگیر بگو بیاد...
زگاہ گیح و مبهوتم رو به مسعود دوختم و گفتم: توحید؟!... توحید کیه
دیگه؟!...

مسعود کلافه و عصبی گفت: وکیلتم رو میگم دیگه با... حواست کجاس؟!... اون گوشت رو بده به من باهاس تماس بگیرم...

تازه یادم اومد که توحید نام خانوادگی وکیلیم هست که مسعود به زبون آورده بود!

با دست جیبهای شلوارم رو جستجو کردم و تازه یادم اومد که موقع خروج از منزل گوشی رو فراموش کردم بیارم!!!

سیگارم رو زیر پا انداختم و خاموشش کردم و گفتم: گوشی رو همراهم نیاوردم...

مسعود کلافه تر از لحظاتی قبل گفت: ای مرده شور این شانست رو ببرن... متوجه شدم موبایلش رو از جیبش بیرون آورده و شروع به گرفتن شماره ایی کرده!!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو مگه شماره ی توحید رو داری؟!!!
. نه... دارم به خانم افشار زنگ میزنم.

. به خانم افشار؟!!!... مگه شماره ی اون رو داری؟!!!

. آره... خبر نداری چند بارم خونه اش رفتم...

جمله ی آخرش رو با خنده های شیطنت آمیز همیشگی اش به لب آورد!
با تعجب رفتارش رو دنبال میکردم و او که هنوز سعی در گرفتن تماس با شماره ی مورد نظرش رو داشت متوجه ی نگاه من نبود!

دوباره گفتم: مسعود دست از مسخره بازی بردار... میگم این وقت صبح به کی داری تلفن میکنی؟!!!

مسعود که گویا موفق به برقراری تماس شده و منتظر بود تا از آن سوی خط گوشی رو بردارن به من نگاه کرد و گفت: مسخره بازی چیه؟... دارم زنگ میزنم افشار... مگه منشی شرکت نیست؟... خوب قاعدتا "وظیفه اشه که شماره

تماس‌های خیلی مهم افراد مرتبط با تو رو یا حفظ باشه یا یه جایی توی اون دفتر تلفن کوفت گرفته ایی که توی کیفش داره یادداشت کرده باشه...

با کلافگی گفتم: مسعود تلفن رو قطع کن درست نیست این وقت صبح مزاحم کسی بشی... اونم خانم افشار... زشته... ساعت ۱۰:۵ صبحه...

. برو بابا... جهنم که خوابه... درک که صبح زوده... خوب بیدار میشه نترس چشمش که چپ نمیشه... چشمش کور... مگه منشی تو نیست؟... باید وظیفه اش رو خوب انجام بده دیگه...

خانم افشارکه پا سخ تماس رو داد مسعود به من اشاره کرد که دیگه صحبت نکنم و خودش از من و سرهنگ فاصله گرفت!

در همین لحظه ماشین پلیس دیگه ایی وارد خیابان شد و پشت ماشین مسعود توقف کرد!

سرهنگی که کنار من ایستاده بود با دیدن اونها لبخند رضایتی به لب آورد و سپس از اینکه ارگان مورد نظر در کمترین زمان ممکن چند افسر رو به محل رسونده بود حالت فاتحی از یک مبارزه به خودش گرفت و رو به من گفت: اینم از افسرهایی که دقیقا" مربوط میشن به مشکل شما... بفرمایید...

سه افسر دیگه از ماشینی که تازه اومده بود پیاده شده و به طرف ما اومدن!!!

سهیلا سریع از ماشین پیاده شد و به طرف من دوید!

مسعود که تلفنی در حال صحبت بود کلافه و عصبی و تند تند حرف میزد و چشمش به من و سه افسر تازه وارد هم بود و لحظاتی بعد تماسش رو قطع و به طرف ما برگشت.

سرهنگ و سروان سروري توضيحات مختصري از وقايع دادند و با اشاره به مادر سهيلا كه تازه از ماشين پياده شده بود تا حدود زيادي تونستن موقعيت رو براي اونها شرح دهند!

اونقدر سير وقايع سريع طي شد كه وقتي به خودم اومدم ديدم در ماشين پليس نشسته ام و به همراه اونها به كلانتري ناحيه ي مربوطه وارد شدم! مسعود و سهيلا و مادرش رو براي دقايمي در اتاق افسر مخصوص ديدم... تنها چيزي رو كه مي فهميدم اصرار بيش از حد مادر سهيلا در شكايتش از خودم بود...

متوجه بودم كه مسعود و سهيلا چقدر تلاش در منصرف كردن اون دارن اما خشم و نفرتي كه از ذرات وجود اون زن به فرياد در اومده بود با هيچ چيز مهار شدني نبود!

گريه ها و التماسهاي سهيلا...عصبانيت و پرخاشگري مسعود و حتي صحبتهاي افسري كه در حال تشكيل پرونده بود هيچيك خللي در تصميم اون زن نداشت!

وقتي به خودم اومدم كه متوجه شدم افسر مربوطه با عصبانيت از سربازي كه به دفتر صدا کرده بود خواست تا من رو به بازداشتگاه منتقل کنه!!!

تمام مدت غير از پاسخهاي کوتاهي كه مجبور ميشدم به اون افسر بدهم ديگه هيچ حرفي نزده بودم...سرم به شدت درد ميکرد و اصلاً نمي تونستم به موضوع خاصي فکر کنم!

لحظه ايي كه در حال خروج از اتاق به همراه دو سرباز ديگه بودم آقاي توحيد با عجله وارد كلانتري شد و به سمت من اومد!

وقت و زماني براي اينكه توضيح كافي به او بدهم نبود و به ناچار فقط رو كردم به مسعود و گفتم: مسعود سهيلا و مادرش رو كه از اينجا بردي يه سر بزَن خونه... اميد و مامان تنها هستن...

و بعد در ضمنی كه یکی از سربازها بازوي من رو گرفته بود و همراه خودش تقریباً "مي كشيد و قصد داشت مانع توقف من بشه ادامه دادم: مسعود توضيحات لازم رو به توحيد بده...

آقاي توحيد كه قصد وارد شدن به اتاق افسر پرونده رو داشت با صدای بلند طوریکه بشنوم گفتم: مهندس نگران نباش...

در همین لحظه خانم افشار رو هم دیدم كه سراسیمه و نگران وارد کلابتري شد!

مسعود به طرف خانم افشار رفت... متوجه بودم كه تند تند با او در حال صحبت هست!

نگاههای متعجب و پراز پرسش خانم افشار به روی من فشار مضاعف دیگه ایی بود كه باید تحمل میكردم!

مادر سهيلا با چهره ایی گرفته روی یکی از صندلیهای کنار راهرو نشست و به من خیره شد!!!

سهيلا هنوز اشك می ریخت و به طرفم اومد و گفتم: سیاوش چقدر اینجا میخوان نگهت دارن؟

. نمیدونم... بسه سهيلا اینقدر اشك نریز... گریه یی تو بیشترا اعصاب من رو خورد کرده... به مسعود گفتم شما ها رو ببره برسونه خونتون...

اون دو سرباز بیش از این اجازه ندادند که دیگه در راهرو توقفي داشته باشم و من رو به همراه خودشون از ساختمان خارج و به حیاط کلانتری بردند... ساختمان رو تقریباً دور زدیم و به پشت ساختمان که رسیدیم جلوی پله هایی که به زیر زمین ساختمان راه داشت توقف کردند... حدود ۱۰ یا ۱۱ پله رو به همراه یکی از اونها پایین رفتیم و جلوی یک درب آهنی کوچک زنگ زده ایستادم و بعد اون سرباز درب رو باز کرد و با اشاره ی دستش به من حالی کرد که باید داخل بشم...

وقتی وارد شدم و درب رو بست لحظاتی طول کشید تا به تاریکی اونجا عادت کنم و چشمم محیط اونجا رو ببینه!!!

خدای من؟!... اینجا بازداشتگاه بود یا...؟!؟!؟!!

یک سالن بزرگ که بوی نم و نا از همه جا به مشام می رسید... موکت پاره و کثیفی رو در انتهای اون سالن پهن کرده بودن که حتی با کفش هم نمیشد روی اون راه رفت چه برسه به اینکه بخوام روی اون بنشینم!!!

دو سه قدمی راه رفتم... خدایا... چرا من باید اینجا باشم؟!؟!؟!!

به دیوار سرد و سیاه و دود گرفته ی اونجا تکیه دادم...

خدایا الان امید از خواب بیدار شده کسی نیست صبحانه اش رو براش آماده کنه...

مامان چی؟!... نکنه به من نیاز داشته باشه؟!؟!؟!!

یعنی مسعود تا الان سهیلا و مادرش رو به خونشون برگردونده...؟ یادش

میمونه یه سر بره خونه ی من؟!... آگه یادش بره چی؟!؟!؟!!

اگه وسط روزامید به شرکت زنگ بزنه و خانم افشار بهش بگه من کجا هستم

چه حالی پیدا میکنه!!!؟

اگه مامان نیاز به کمک برای دستشویی داشته باشه چی؟!...امید که نمی تونه

به اون کمک کنه...پس چیکار میکنه!!!؟

خدایا...من که قبول دارم اشتباه بزرگی کردم اما نگذار تاوان اشتباه من رو

دیگران بدهند...

کم کم احساس میکردم زانو هام دچار ضعف و سستی شده اند و بی اراده

و ادارم کردند همونطور که به دیوار تکیه دادم آهسته آهسته روی زمین بنشینم...

صورت گریان سهیلا و چهره ی امید یک لحظه از نظرم محو نمیشد...

و بعد هجوم افکار پریشانی که هر لحظه تمام مغزم رو در فشار عجیبی قرار

داده بود باعث شد از روی عجز و درمونگی فریاد بلندی بکشم و

بگم: خدایا...بسه دیگه...تا کی میخوای عذابم بدهی؟

ثانیه ها و دقائق به کندي مي گذشتند...بی خبری از وقایع بیرون اون سالن

کثیف و افرادی که هر یک به نوعی برام مهم بودن کلافگی عجیبی بهم داده

بود...

گرسنگی و خستگی رو به کل فراموش کرده بودم و فقط در فکر این بودم که آیا

توحید میتونه کاری از پیش بیره و من رو از این وضع نجات بده یا نه؟!!!!

تقریباً ۲ یا ۳ ساعتی از ظهر گذشته بود که درب کوچک و زنگ زده ی آهنی اون

سالن کثیف با صدای اعصاب خوردکنی باز شد...!!!

به همراه دو سربازي که جلوي درب ايستاده بودند از اون پله ها بالا رفته و به داخل ساختمان کلان تري وارد شدم...

بلافاصله مسعود رو ديدم که به همراه توحيد به طرف من اومدن...

توحيد يکسري اوراق و پوشه در دستش بود و سريع به من گفت که همراهش بايد به اتاق افسر پرونده برم...

در اين لحظه مسعود به شدت عصبي شد و با پرخا شگري رو کرد به يکي از سربازها و گفت: مگه دزد يا قاتل داري جابجا ميکني که از زير زمين تا اينجا بهش دستبند زدي؟!... باز کن اين ماسماسک رو از دستش...

توحيد رو کرد به مسعود و از اون خواست که خودش رو کنترل کنه...

اونقدر تا اون لحظه افکارم درگير بود که حتي متوجه ي اين موضوع هم نشده بودم... آره اصلا نفهميده بودم که به هنگام خروج از اون سالن لعنتي و انتقالم به داخل ساختمان کلان تري دستهام رو دستبند زدن!!!

نگاهم تازه به روي دستبند فلزي و نقره ايي رنگ روي مچ دستم افتاد!!!

از ديدن خودم در اون وضع درد عجيب و بي سابقه ايي رو در قلم احساس کردم... خدايا... تقاص کاري که کردم رو تا به کجا بايد پس بدهم؟!... من... کسي که اينهمه هميشه از بي آبرويي وحشت داشتمه حالا چه راحت دستبند به دستش زده بودن و از جايي به جاي ديگه مي بردنم!!!

بي اراده ليخند تلخ و دردناکي روي لبهام نقش بست و رو کردم به مسعود و گفتم: مسعود داد و بيداد نکن...

توحيد که من رو به سمت اتاق افسر مربوطه مي برد با صدايي آهسته گفت: فعلا"يه وثيقه گذاشتيم بياي بيرون تا مراحل بعدي...

سرم رو به علامت تاسف تکون دادم و وارد اتاق شدیم.

به محض ورودمون افسری که چند ساعت پیش در همون روز رفتاری بسیار توهین آمیز و خشن با من داشت حالا با رویی باز و گشاده از روی صندلیش بلند شد و به سربازی که پشت سر ما وارد اتاق شده بود گفت که دستبند من رو باز کنه و بعد هم با احترام از من خواست که روی صندلی بنشینم!!!!!!

من و توحید و مسعود وقتی روی صندلیهای کنار اتاق نشستمون افسر که درجه ی سرهنگ ۲ داشت دستی به ریش انبوه توی صورتش کشید و گفت: آقای مهندس صیفی... واقعا" از پیش آمدی که رخ داده متأسفم ولی امیدوارم موقعیت ما رو هم درک کنید... به هر حال ما هم وظایفی داریم... بنده صبح اصلا نمی دونستم افتخار دیدن چه کسی رو دارم... اما خوب به لطف آقای توحید متوجه شدم... نگران نباشید فعلا" با سپردن وثیقه ی لازمه شما آزاد هستین... انشالله که آقای توحید هم در جلب رضایت اون خانم تمام تلاششون رو خواهند کرد و قضیه ختم به خیر خواهد شد... فعلا" شما لطف کنید این برگه ها رو امضا کنید...

و سپس چند برگ کاغذ رو به طرف من گرفت...

۴۵

توحید سریع بلند شد و کاغذها رو گرفت و به من داد و منم جاهای لازم رو امضا کردم... در حین امضا از حرفهایی که بین توحید و اون افسر رد و بدل میشد فهمیدم توحید در رابطه با معرفی شخصیتی من به او توضیحات لازم رو هم قبلا داده بوده...

برام جالب بود... تا وقتی این افسر شناختی از من و پدر مرحومم و موقعیت اجتماعی من نداشت دونسته یا ندونسته بدترین برخورد رو در صبح با من کرده بود و حالا همون فرد ۱۸۰ درجه تغییر اخلاق داده بود!!!
هنگام خدا حافظی حتی به دلیل اینکه برای ناهار از من پذیرایی نشده بود
عذرخواهی هم کرد!!!

لبخند تلخی که به روی لبهام نقش بسته بود هر لحظه تلخیش بیشتر در کامم می نشست... واقعا "دنيا چه بازیها و چه بازگیرهایی رو در خودش جمع کرده!!!
از اتاق که خارج شدیم رو کردم به مسعود و سراغ امید و مامان رو گرفتم و در جواب گفت که صبح به خونه رفته بوده و طبق خواست مامان با دخترعموی او تماس گرفته و نیاز به نگرانی نیست...

سپس توحید اشاره کرد به درب خروجی و گفت: سهیلا خانم منتظرتونه... اونجا ایستاده...

به سمت درب خروجی نگاه کردم...

صدای رعد و برق و پشت اون شروع رگبار باعث شد متوجه بشم هوای تابستان دیگه جدی جدی از حال و هوای خودش داره خارج میشه و نزدیک شدن فصل پاییز رو به یاد آوردم!

سهیلا با چشمانی سرخ شده و پلکهایی ورم کرده از گریه جلوی درب ایستاده بود و با دیدن من به طرف ما اومد...

رو کردم به مسعود و گفتم: برای چی دوباره سهیلا رو آوردی اینجا؟!... با گریه ها و اعصاب خرابی که این پیدا کرده دیگه اومدنش لزومی نداشته...

توحید به آهستگی گفت: ایشون و مادرشون هم باید برای امضا بعضی چیزها حضور داشتن... اما خوب به جرات میشه گفت که حرفهای سهیلا خانم و اظهاراتش واقعا کمک من کرده اما امان از مادرشون... ولی نگران نباش رضایت اون رو هم میگیرم...

در این لحظه سهیلا به ما رسید و در حالیکه دوباره گریه اش گرفته بود با صدایی غمزده سلام کرد و گفت: تو رو خدا سیاوش منو ببخش... به قرآن دارم دیوونه میشم می بینم از وقتی مامان اومده اینجوری اوضاع بهم ریخته... با لبخند چونه اش رو گرفتم و گفتم: کسیکه این وسط باید بخشیده بشه منم نه تو...

مسعود که هنوز کلافه و عصبی بود رو کرد به سهیلا و گفت: تو چرا عذرخواهی میکنی؟... اون مادر زبون نفهمت باید بفهمه که بدبختانه فعلا "کرکره ی مخش رو پایین کشیده... الان کجاست؟

سهیلا که حالا داشت اشکهاش رو پاک میکرد گفت: توی تاکسی نشسته... مسعود ادامه داد: هنوز از درد نمرده؟

با تعجب به مسعود نگاه کردم و سپس رو به سهیلا گفتم: درد؟!!!

مسعود پاسخ داد: آره... از صبح تا حالا بعد اینکه تو رو بردن داره از درد مثل مار به خودش می پیچه...

. برای چی؟!!!... مشکلی پیش اومده؟!!!

سهیلا گفت: مامان سابقه ی سنگ کلیه داره... کلیه سمت راستش همیشه مشکل داشته... الانم از صبح شدید درد گرفته...

در این لحظه توحید با من و مسعود و سهیلا خدا حافظی کرد و از ما که حالا همگی در محوطه ی حیاط کلاتری زیر بارون ایستاده و بی توجه به بارش باران تا حدود زیادی هم خیس شده بودیم دور شد و در همون حال تذکراهایی که فعلا" لازم میدونست رو بار دیگه برابم تکرار کرد و منم بعد تشکر از زحماتش تا وقتی با ما شین از حیاط کلاتری خارج بشه ایستادم و سپس رو کردم به مسعود و سهیلا و گفتم: الان مامانت توی کدوم تاکسیه؟

سهیلا با دست خارج حیاط رو نشون داد و گفت: من دیگه برم... سیاوش آگه امید بی قرار میکنه بیارش پیشم...

مسعود خندید و گفت: سهیلا میخوای مادرت امیدم تیکه تیکه کنه؟ سهیلا بدون اینکه حتی لبخندی به حرف مسعود بزنه در پاسخ گفت: مامان خونه نیما... میخواد بره خونه ی یکی از دوستاش که توی تولیدی با هم کار میکنن...

مسعود با صدایی آروم گفت: جهنم... بهتر... خر چه داند قیمت نقل و نبات... نگاه جلدی به مسعود کردم که باعث شد دیگه به حرفش ادامه نده و بعد رو کردم به سهیلا و گفتم: مگه نمیگی کلیه اش درد میکنه؟... خوب آگه منزل دوستش نیاز به دکتر و بیمارستان پیدا کنه چی؟

مسعود دوباره کلافه و عصبی رو به من گفت: سیاوش خیلی احمقی... این زنیکه از دیشب تا الان همه ی ما رو دیوونه کرده اون وقت تو نگران دکتر و بیمارستانی حالا؟

برگشتم به سمت مسعود و گفتم: میشه تمومش کنی؟... بسه دیگه... برو ماشینت رو بیار... کدوم گوری پارکش کردی؟

مسعود با عصبانیت برگشت و از ما دور شد...

به سمت سهیلا رفتم و دست در جیبم کردم و دو تا تراولی که فقط همراهم بود رو بیرون آوردم و دادم دستش و خواستم فعلا "اونها رو داشته باشه تا اگه برای مادرش نیاز شد استفاده کنه..."

سهیلا قبول نکرد و دوباره پولها رو برگردوند و گفت: نه سیاوش... ما مان سالهاست با این درد کنار اومده... فقط وقتی عصبی میشه دردش شدت میگیره... مشکلی نیست... نیازی ندارم...

بارون کاملا خیسش کرده بود... با اینکه واقعا "از دیدنش سیر نمیشدم و به حضورش نیاز داشتم اما میدونستم باید فعلا" ازش چیزی بنا به میل خودم نخواهم و همینکه بتونه در کنار مادرش باشه و اون رو متوجه ی حقیقت و اصل قضیه بکنه از هر چیزی واجب تر و مهمتره... بنابراین بهتر دیدم در این موقعیت فقط از کمکهایی که به توحید کرده بود تشکر کنم و خواستم برگرده پیش مادرش...

سهیلا خداحافظی کرد و از حیاط کلانتری خارج شد ولی به علت ازدحام خیابان نتونستم متوجه بشم تاکسی مورد نظرش دقیقا "کجا پارک شده بود. مسعود با ماشین جلوی پای من توقف کرد و با زدن يك تك بوق از من خواست که سوار ماشین بشم...

وقتی به همراه مسعود رسیدم خونه به قدری خسته بودم که ترجیح دادم قبل از اینکه چیزی بنخورم اول دوش بگیرم...

بعد اینکه از حمام بیرون او دم مسعود هم چون واقعا نیاز به استراحت داشت
خدا حافظی کرد و به منزل خودش رفت.

بین من و دختر عموی مامان هیچ حرفی به غیر از سلام و علیکی که با هم
کردیم رد و بدل نشد... او تمام وقت توی اتاق مامان کنارش بود و با هم
صحبت میکردند....

دقایق کوتاهی به اتاق مامان رفتم... چهره ی ناراحت و نگرانش رو متوجه بودم
اما به قدری کلافه و خسته بودم که وقتی خواست سوالی بپر سه گفتم: مامان
خواهش میکنم فعلا راحتم بگذار...
و سپس از اتاق خارج شدم.

امید متوجه ی موضوع نشده بود و از این بابت خیلی خوشحال بودم... مثل
همیشه غرق بازی بود و فقط ب* و *سه ای روی سر و موهای قشنگش
گذاشتم و ازش خواستم کمی از سر و صداهاش موقع بازی کم کنه تا من
ساعتی بتونم بخوابم.

نگاه دقیقی به من کرد و بعد گفت: بابا امروز سر کار نرفته بودی؟
کمی نگاهش کردم و دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم: آره بابا... امروز یه
کاری پیش او مد که مجبور شدم صبح خیلی زود برم از خونه بیرون ولی
شرکت نرفتم...

با سر حرف من رو تایید کرد و دیگه حرفی نزد.

وقتی به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم دقایقی بی شتر طول نکشید
که به خواب عمیقی فرو رفتم.

صدای زنگ گوشی موبایلم که روی میز کوچک کنار تخت بود بیدارم کرد!

وقتي به ساعت نگاه کردم فهمیدم حدود ۶ ساعته که خوابیدم!!!
باورم نمیشد... دوباره به ساعت مچیم نگاه کردم و دیدم ساعت نزدیک ۱۰ شب
شده!!!

گوشي موبایل رو برداشتم و دیدم شماره ي سهیلا روي اون افتاده... بلافاصله
جواب دادم: جانم؟

صدای نگران سهیلا رو شنیدم که گفت: سلام سیاوش... تو رو خدا ببخشید
مزاحمت شدم... میخواستم ببینم مسعود پیش تو نیست؟... خونه اش هر چي
زنگ میزنم جواب نمیده موبایلشم خاموش کرده...
. چي شده؟!!!

. هیچی فقط بگو مسعود پیش توئه یا نه؟
. میگم چي شده؟

صدای گریه ي دردآلود سهیلا رو شنیدم!!!
احساس میکردم این صدا قلبم رو با شدت زیر فشار مي بره...
مي تونستم به خوبی درك کنم عاشقي چه بلایي داره به سرم میاره...
من احساسی نسبت به سهیلا داشتم که هیچ وقت این حس رو در زندگی با
مehشید تجربه نکرده بودم!

کلافه شده بودم و مجدداً گفتم: میگم چي شده؟... سهیلا گریه نکن... حرف
بزن بگو ببینم با مسعود چیکار داری؟

سهیلا در حالیکه گریه میکرد گفت: آخه با چه رویی به تو بگویم؟

از روی تخت بلند شدم و چند قدمی از روی عصبانیت توی اتاق راه رفتم و

گفتم: سهیلا با اعصاب من بازی نکن... بگو بینم چی شده؟

یکدفعه به یاد مادرش افتادم که قبلاً بهم گفته بود کلیه اش درد میکنه...

سهیلا هنوز گریه میکرد و حرفی نزده بود گفتم: مامانت حالش خوبه؟

گریه ی سهیلا شدت گرفت و گفت: سیاوش... مامانم حالش بده... آوردمش

بیمارستان... باید ۶۰۰ هزار تومن پول به حسابداری...

به میون حرفش رفتم و گفتم: خیلی خوب... خیلی خوب فهمیدم... کدوم

بیمارستانی؟

سهیلا در حالیکه دائم عذرخواهی میکرد بالاخره اسم بیمارستان رو گفت!

بلافاصله لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

سکوت همه ی خونه رو پر کرده بود!

امید روی یکی از کاناپه های توی هال به خواب رفته بود!!!

سریع و با احتیاط ب*غ*لش کردم و به اتاقش بردم و روی تخت گذاشتمش و

روی اون رو با پتو پوشوندم و صورتش رو ب*و* سیدم... برگشتم که از درب

اتاق خارج بشم اما با شنیدن صدای خواب آلود امید که صدایم کرد دوباره به

سمت اون برگشتم.

. بابا... شما شام نخوردی... من برات توی بشقاب خودم شام نگه داشتم... برو

بخورش...

و بعد دوباره به خواب رفت!

خم شدم و یکبار دیگه صورتش رو ب*و* سیدم و از اتاق خارج شدم سپس به

اتاق مامان رفتم و دیدم مامان و دختر عموش هر دو خواب هستند.

قبل خروج از خونه به دلیل اینکه ساعتها بود چیزی نخورده بودم معده ام به شدت ضعف کرده بود بنابراین به آشپزخانه رفتم و یک لیوان برداشتم تا کمی شیر از یخچال بردارم... فرصت خوردن چیز دیگه ایی رو نداشتم... در یخچال رو که باز کردم بشقاب امید رو دیدم که مقداری از شام خودش رو نخورده و در یخچال برای من گذاشته!!!

به روی گاز نگاهی انداختم و دیدم غذا به اندازه ی کافی برای من هست اما امید در دنیای پر مهر کودکانه ی خودش خواسته برای من کمی از غذاش رو نگه داشته باشه...

با اینکه برای رفتن عجله داشتم اما چون میدونستم امید روی اهمیت دادن من به کارهای خودش حساسه خیلی سریع تکه نانی برداشتم و محتویات اندک بشقاب امید رو لای نان گذاشتم و سپس در ضمنی که از منزل خارج میشدم اون لقمه رو هم خوردم...

پول به اندازه ی کافی برداشته بودم و با سرعت راهی بیمارستانی که سهیلا گفته بود حرکت کردم... تقریباً نیم ساعت بعد در بیمارستان بودم. با توضیحات سهیلا فهمیدم که هدفش از پیدا کردن مسعود این بوده که مقداری پول از اون جهت بستری کردن مادرش قرض بگیره...

معطل نکردم و بلافاصله کارهای حسابداری رو جهت واریز کردن پول انجام دادم و در ادامه متوجه شدم درد اون روز مادر سهیلا از کلیه نبوده و بنا به تشخیص دکتر دچار آپاندیسیت شده و شرایط خوبی هم نداره و باید به صورت اورژانسی عملش کنند!

تمام مدتی که اقدامات لازم رو انجام میدادم از سهیلا خواستم پیش مادرش بره و اصلا" هم صحبتی از اینکه من اومدم نکنه و سهیلا در حالیکه بغض سبب دریایی شدن چشمهای زیباش شده بود با سر حرف من رو تایید کرد و پیش مادرش رفت...

واریز کردن پول و انجام کارهای لازم خیلی طول نکشید و تقریبا" ساعت ۱۱:۳۰ بود که روی نیمکتی در سالن بیمارستان نشستم و به فکر فرو رفتم... هنوز چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود که متوجه شدم سهیلا هم کنارم نشست. نگاهش کردم... خدایا چقدر من این دختر رو دوست دارم... یعنی واقعا" عاشقی اینقدر لذت داشته و من تا به حال از این لذت محروم بودم!!!؟

به چشمهای نگاه کردم... بازهم گریه کرده بود!

دستم که به روی لبه ی تکیه گاه نیمکت بود رو به دور شونه های سهیلا انداختم و اون رو کاملا" به خودم نزدیک کردم و گفتم: دیگه گریه ات برای چیه؟!؟

با گریه گفت: سیاوش تو خیلی انسانی... خیلی مردی... هر کی دیگه جای تو بود امکان نداشت برای مامانم این کار رو بکنه... اینهمه افتضاح برات به بار آورده... از دیشب تا الان اینهمه اعصابت رو خورد کرده... حالا ببین خدا چطوری بلا سرش آورد که اینطوری محتاج بشه و تو تنها کسی باشی که...

پیشونی سهیلا رو ب* و* سه ی تند و سریعی کردم و بیشتر به خودم فشردمش و گفتم: بس کن سهیلا... بس کن... من اصلا" از این حرفها خوش نمیاد... بگو ببینم الان حالش چطوره؟

سهیلا اشکهاش رو پاک کرد و گفت: وضعیتش اورژانسی بود برای همین تقریباً نیم ساعت پیش که تو داشتی کارهای پذیرشش رو انجام میدادی با نظر دکترش سریع منتقلش کردن اتاق عمل...
و دوباره به گریه افتاد...

. نگفتن عملش چقدر طول میکشه؟

. از یه پرستار پرسیدم گفت تا عمل تموم بشه و بیاد بیرون و بیرنش توی ریکاوری و به هوش بیاد و منتقلش کنن توی بخش نزدیک سه ساعتی طول میکشه... شایدم کمتر...

. شام خوردی؟

. نه... اشتها ندارم... از صبح هیچی نخوردم ولی کلاً سیرم...

. همین جا بشین من برم از بیرون برات غذا بگیرم... همیشه برمت بیرون ممکنه حین عمل لازم باشه اینجا باشی و صدات کنن... برای همین تو اینجا باش من میرم شام بگیرم برات بیارم اینجا...

. نه سیاوش... سیرم...

از روی نیمکت بلند شدم و منتظر حرف دیگه ایی نمودم...

از رستوران شبانه روزی که نزدیکی همون بیمارستان بود و بارها و بارها با مسعود نیمه شب برای خوردن غذا به اونجا رفته بودیم دو پرس غذا گرفتم و به بیمارستان برگشتم...

خوشبختانه تریای بیمارستان هم ۲۴ ساعته بود و برای خوردن غذایی که گرفته بودم به شرط سفارش دادن نوشیدنی یا چای یا قهوه میشد برای نشستن از میز و صندلی اونجا استفاده کرد!!!

به همراه سهیلا وارد تریای بیمارستان که در طبقه ی همکف بود شدید و شامی که گرفته بودم رو به انضمام سفارش چای به اون تریا خوردیم...

سهیلا اشتباهی چندانی به غذا نداشت ولی من واقعا احساس گرسنگی میکردم و بعد از خوردن غذا نسبتا همیشه گفتم از اونهمه فشار عصبی که در خودم میدیدم اندکی کاسته شد.

ساعت تقریبا "نزدیک" ۴ صبح بود که به سهیلا اطلاع دادن مادرش از ریکاوری خارج و به بخش منتقل شده...

زمانیکه مادرش رو به اتاق منتقل کردن کاملا "به هوش نبود اما وقتی سهیلا با او حرف میزد می تونست پاسخ بده ولی دائم چشمهاس بسته بود...

لحظاتی در اتاق موندم و وقتی مطمئن شدم سهیلا تا حدودی خیالش راحت شده دیگه حضورم لزومی نداشت بنابراین با سهیلا خداحافظی کردم و به منزل برگشتم...

۴۶

سه روز از وقایع تلخ و آزار دهنده ی اون شب گذشت و در مدت این سه روز مادر سهیلا در بیمارستان بستری بود و صبح روز چهارم مرخص شد و به منزل دوستش رفت!

در مدتی که بیمارستان بود هر بار که به ملاقات می رفتم وارد اتاق نمیشدم و فقط دقایقی کوتاه سهیلا رو که بسیار هم در این مدت خسته شده بود میدیدم و از اون احوال مادرش رو هم جویا میشدم.

مسعود وقتی فهمید هزینه ی بیمارستان رو پرداخت کرده ام طبق معمول این مدت چند فحش نثار مادر سهیلا کرد و در نهایت من رو به خرید محکوم کرد اما برایم اهمیتی نداشت!...مادر سهیلا یا هر شخص دیگه ای هم بود آگه در این شرایط نیاز مالی داشت حتما "نیازش رو برطرف میکردم اما احساسم نسبت به سهیلا شاید در انجام این عملم بی تاثیر نبود!

در طی این چند روز توحید بارها و بارها به شرکت آمد و کاملاً "من رو در جریان امر قرار داد..."

اینطور که او تعریف میکرد فهمیدم با شهادت و اظهاراتی که سهیلا در کلانتری در حضور توحید و مسعود به ثبت رسونده بوده هر گونه تهمتی در رابطه با تعدی به وی که متوجه من می شده از من مبرا نموده و در حال حاضر تنها شکایتی که مادر سهیلا از من داشته بسیار مضحک و پیش پا افتاده جلوه کرده و اون هم به این صورت بوده که وقتی میبینه شکایتش در این خصوص که من سهیلا رو مورد تعرض قرار داده ام راه به جایی نمی بره و سهیلا با توجه به سن خودش و میل خود در اتفاق پیش او مده نقش داشته و در نهایت اظهارات و مدارکی که نفهمیدم مسعود چطور تونسته بود از یک عاقد محضردار تهیه کنه مبني بر اینکه بین من و سهیلا برای مدتی کوتاه صیغه ی محرمیت جاری شده بوده در نتیجه اون بند از شکایت مادر سهیلا به طور

خودکار بی پایه و اساس قلمداد گشته و لذا دست به شکایت دیگری می بره و اون هم این بوده که در زمانی که وی در مکه بوده بدون رضایت وی منزل اون رو تغییر مکان داده ام و اسباب و اثاثیه ی منزلش رو به همون آپارتمانی که هم اکنون سهیلا در اون ساکن است انتقال داده ام!!!!

توحید معتقد بود این زن دچار يك عقده ی نهفته است و از اونجایی که خودش زندگی موفقیت نداشتند اعصاب درستی نداره و چون سهیلا نیز در طرح شکایت وی اون رو حمایت نکرده تنها خواسته از این طریق روی حرف خودش باقی بمونه و سبب آزار من بشه که این هم مقطعی بوده و با توجه به کمکهای اخیر من او به زودی متوجه اشتباه و غرض ورزی بی موردش خواهد شد و دست از شکایت برخواهد داشت!

توحید بسیار مطمئن بود و کاملاً "با اعتمادی راسخ حرفهایش رو میزد و حتی خاطرنشان کرد که در دیدار اخیرش با مادر سهیلا اون رو اندکی نرمتر از قبل یافته... اما به هر حال غرور و یکدنگیش ممکنه اندکی اظهار رضایت و باز پس گیری شکایت مضحک اون رو به درازا بکشونه که البته برای این مورد هم نگرانی جایز نبود!

در طول روزها که توی شرکت بودم به علت قراردادهای جدید و جلسات متعدد حسابی افکارم درگیر و مشغول شده بود تا حدی که آگه یادآوری خود امید جهت نام نویسی در مدرسه نبود این مورد رو هم فراموش میکردم!

یکی از روزهای آخر شهریور ماه جهت نام نویسی امید سری به مدرسه اش زدم که تا حد زیادی بی مورد بود چرا که مدیر مدرسه به من گفت شاگردانی که شناخته شده هستن و از دانش آموزان سال قبل خود این مدرسه می باشند

به طور خودکار در لیست دانش آموزان سال آینده درج میشوند مگه اینکه اولیا قصد جابجایی آنها از این مدرسه به مدرسه دیگری ایی داشته باشند که در این خصوص شرایط نام نویسی لغو و پرونده به اولیا تحویل داده میشه و از اونجایی که من قصد چنین کاری رو ندا شتم امید طبق قوانین مدرسه به طور خودکار در لیست دانش آموزان سال آینده قرار گرفته بود... تنها پرداخت مبلغ تعیین شده ی شهریه بود که اون رو هم انجام دادم.

برای آخر هفته امید که شوق شروع سال تحصیلی جدید رو داشت خواست که عصر پنجشنبه برای خرید ببرمش تا اونچه رو دوست داره برای سال تحصیلی جدیدش از کیف و کفش و لوازم التحریر و... خریداری کنه...

برنامه ها رو تنظیم کردم و روز پنجشنبه بعد از ظهر به شرکت رفتم و از دخترعموی مامان خواهش کردم به منزل بیاد و پیش مامان بمونه تا من امید رو به خرید ببرم و اونیز با کمال میل پذیرفت... کلا" رابطه ی خوبی که از قدیم بین او و مامان بود باعث میشد از کنار هم بودن و هم صحبتی با هم در هر شرایطی لذت ببرند!

وقتی با امید از منزل خارج شدم به امید گفتم: موافقی سهیلا جون هم با ما بیاد؟

امید که برق شوق بعد از چندین روز در چ شمهاش کاملاً قابل مشاهده بود بلافاصله موافقت کرد.

وقتی با موبایل شماره ی سهیلا رو گرفتم قبل از اینکه گوشی رو کنار گوشم قرار دهم امید خیلی سریع گوشی رو از دست من گرفت و زمانیکه سهیلا

پاسخ تماس رو داد از مکالمه ایی که امید انجام داد فهمیدم سهیلا موافقت کرده بنابراین ماشین رو به سمت منزل سهیلا هدایت کردم.

زمانیکه جلوی درب حیاط آپارتمان رسیدیم سهیلا هم همون موقع از حیاط خارج شد و امید که روی صندلی جلو نشسته بود بلافاصله خودش رو روی صندلی عقب انداخت و با خنده و جیغی کودکانه انتظار سوار شدن سهیلا به ماشین رو کشید... وقتی سهیلا داخل ماشین نشست امید دوباره به صندلی جلو برگشت و با عشق و محبتی کودکانه چنان سهیلا رو غرق ب* و*سه میکرد که فرصت سلام و احوالپرسی رو از من و سهیلا گرفته بود!!!

با لبخند به هر دوی اونها نگاه میکردم و سپس ماشین رو به حرکت در آوردم... از اینکه بعد از مدتها بار دیگه سهیلا و امید رو همزمان کنار خودم داشتم بی نهایت خوشحال بودم...

درگیریهایی کارهای شرکت در این چند روز اخیر باعث شده بود زیاد به سهیلا فکر نکنم اما حالا که توی ماشین روی صندلی جلو و نزدیک به خودم نشسته بود تازه میفهمیدم که چقدر دلتنگش بوده ام... دلتنگ محبتش... نگاهش... صدایش... لبخندهای زیبایش... و...

تمام مدتی که برای خرید در فروشگاه بنا به میل و خواست امید از جایی به جای دیگه می رفتیم به محض اینکه میخواستم با سهیلا حرفی بزنم امید بدون اینکه خودداری کنه سریع اعتراض میکرد و با حرفهای کودکانه و خواسته های گاه غیر منطقی خودش برای خرید بعضی از وسایل باعث میشد من و سهیلا فرصت صحبت با همدیگرو پیدا نکنیم!!!

وقتی خرید اونچه رو که امید میخواست به پایان رسید و از فروشگاه خارج شدیم در حینی که سوار ماشین می شدیم رو کردم به سهیلا و گفتم: مامانت حالش چطوره؟... الحمدلله بهتر شده؟

لبخند زیبایی روی لبهای سهیلا نقش بست و گفت: امروز صبح بهم تلفن کرد... شماره ی تو رو می خواست...

چشمم از تعجب گشاد و ابرو هام بالا رفت و ناخود آگاه گفتم: یا علی... دوباره...

سهیلا خندید و گفت: نه... برای جر و بحث شماره ات رو نخواست... البته من شماره رو بهش ندادم ولی فکر کنم قصدش عذرخواهی اگه نباشه حتما" هدفش تشکره...

هر دو در ماشین نشستیم و امید هم که سرگرم و ذوق زده از خریدهایی که کرده بود روی صندلی عقب با بازبینی مجدد محتویات درون کیسه های خریدش سرگرم شده بود.

ماشین رو روشن و به حرکت در آوردم و گفتم: تشکر؟!!!!... برای بیمارستان؟!!!!... مگه نگفته بودم بهش نگو؟

. آخه سیاوش بالاخره چی؟!... مامان میدونست خرج بیمارستانش یه قرون دوزار که نشده... منم که پولی ندارم... خود شم که بدتر از من... خوب با توجه به این مسائل میخوای وقتی ازم پرسید پول بیمارستان رو از کجا آوردم چی جوابش رو بدهم؟... از همه ی اینها گذشته باور کن مشکل آپاندیس مامان خواست خدا بوده... چون من هر جور فکر میکنم هیچ طور دیگه ایی نمی

تونست شرایط تغییر کنه تا مامان از خر شیطان بیاد پایین... الانم این شکایت مسخره ایی که هنوز پس نگرفته فکر کنم به قول قدیمی ها گردن گیرش شده... ولی گمونم کافیه یه بار دیگه ازش خواهش کنم شکایتش رو پس بگیره... مطمئنم نه نمیاره...

لبخند عمیقی روی لبم نشست و دست چپ سهیلا که روی پاش بود رو برای لحظاتی در دستم گرفتم و گفتم: یعنی دیگه جنگی با من نداره؟... میتونم دختر خوشگلش رو عقد کنم؟

نگاه مهربون سهیلا برای لحظاتی روی من ثابت موند و بعد گفت: صبر کن شکایت مسخره اش رو پس بگیره... سر فرصت عقد میکنیم...

به آهستگی گفتم: خیلی دوست دارم سهیلا... خیلی.

. منم همین طور.

اون روز عصر به همراه امید و سهیلا ساعتی هم به پارک رفتیم و شام هم با هم بودیم...

امید بی نهایت شاد بود و این از رفتارش کاملاً مشخص بود.

موقعی که سهیلا رو جلوی درب خونه اش رسوندم امید بدون اینکه اجازه ایی از من بگیره و یا سوالی از سهیلا بکنه کیسه های خریدش رو برداشت و همزمان با او از ماشین پیاده شد و گفت: بابا من میخوام پیش سهیلا جون باشم... خودت تنها برو خونه.

از ماشین پیاده شدم و به محض اینکه خواستم با امید مخالفت کنم و اون رو راضی به برگشتن همراه خودم بکنم توقف یک تاکسی جلوی درب آپارتمان توجه هر سه نفر ما رو به خودش جلب کرد...

درب عقب تاکسی باز شد... در ابتدا متوجه نشدم اما لحظاتی بعد مادر سهیلا رو شناختم!

تاکسی بعد از پیاده شدن مادر سهیلا از اونجا رفت.

من که تا حدودی از دیدن دوباره ی او جا خورده بودم همونجا کنار ماشین ایستادم!

سهیلا در حالیکه دست امید رو هم در دست داشت کمی مضطرب شد اما متوجه بودم که خیلی سریع تونست به خودش مسلط بشه... شایدم چهره ی مادرش برای اون شناخته شده تر بود و حالتی از خصم و کینه ی شدید قبل رو در اون ندیده بود که به خودش اجازه داد به طرف او بره...

مادر سهیلا در حالیکه سهیلا رو در آغوش گرفت و بوسید متوجه بودم که نگاهش رو هم از من برنمیداره!!!

دو سه قدمی از ماشین فاصله گرفتم و به سمت اونها رفتم و با تردید گفتم: سلام حاج خانم... انشالله رفع کسالت شده؟

مادر سهیلا خم شد و صورت امید رو بوسید و کمی با او احوالپرسی کرد سپس ایستاد و به من نگاه کرد... هنوز در عمق نگاهش دلخوری رو میشد حس کرد اما به قول توحید نرم شدن و هضم فضایی رو هم نگاهش همزمان به نمایش میگذاشت!

بدون اینکه پاسخ سلام من رو بدهد نگاهی به سهیلا کرد و سپس دوباره به من نگاه کرد و گفت: می خواستین تشریف ببرین یا تازه اومدین؟!!!

سهیلا بلافاصله گفت: رفته بودیم بیرون... امید خرید سال تحصیلی جدید داشت خواست منم باهاشون برم... همین الان برگشتیم...
رو کردم به سهیلا و گفتم: من دیگه مزاحم نمیشم... باید برگردم خونه...
مادرسهیلا رو کرد به من و گفت: اینجا هم که خونه ی شماست... مگه غیر
اینه؟

سهیلا با نگرانی رو کرد به مادرش و گفت: ماما... باز میخوای شروع کنی؟
از تصور اینکه یکبار دیگه درگیری پیش بیاد کلافه شدم و نفس عمیق و بلندی کشیدم و نگاهی سریع و گذرا به انتهای خیابان انداختم سپس رو کردم به مادر سهیلا و گفتم: حاج خانم این خونه متعلق به خودتونه... الانم اگه اجازه بفرمایید مرخص بشم؟

مادر سهیلا نگاه عمیقی به صورت من داشت در همون حال با خشکی و جدیت گفت: خدا زنده نگه داره صاحبشو... من این خونه رو میخوام چیکار؟... اگه عجله ندارین بیان بالا... من دو سه کلام با شما حرف دارم... زیاد وقتتون رو نمیگیرم... خودمم قصد ندارم اینجا زیاد بمونم... صبح از سهیلا خواستم شماره ی تماس شما رو بهم بده که نداد... الان اومده بودم شماره ی تلفنتون رو از شما بگیرم... ما خوب چه بهتر که خودتون رو دیدم... اینجوری حرفام رو بزمن خیالمم راحتتره...

با حرکت سر موافقتتون رو نشون دادم و سهیلا هم با عجله کلیدش رو از کیف خارج و به سمت درب حیاط رفت...

امید که حضور این زن برایش غریبه و سوال برانگیز بود به طرف من اومد و ترجیح داد دستش رو من بگیرم... نگاه نگران امید رو به مادر سهیلا کاملاً حس میکردم!!!

ماشین رو قفل کردم و بعد همگی وارد حیاط شدیم.

زمانیکه از پله ها بالا می رفتیم متوجه نگاه نگران سهیلا هم شدم که چند بار برگشت و به من نگاه کرد و من که پشت سر مادرش از پله ها بالا می رفتم با اشاره به او گفتم نگران چیزی نباشه!

وقتی وارد خونه شدیم سهیلا به طرف آشپزخانه رفت و این درحالی بود که امید هم دنبال او بود... صدای محکم مادر سهیلا که اون رو صدا کرد باعث شد دوباره به حال برگرده و منتظر ادامه ی صحبت او شد...

مادر سهیلا که دیگه در طی این مدت چند روز می دونستم اسم کوچکش مریم است در حالیکه روی یکی از مبلها نشسته بود چادرش به روی شونه هایش افتاد... روسری کرم رنگی به سر داشت که با رنگ پیراهنش همخوانی میکرد... چهره ایی که حالا از او میدیدم در هر خط از چینهای صورتش رد سالها غم و حسرت به وضوح نمایش داده میشد... رو کرد به سهیلا و گفت: لازم نیست چیزی بیاری... نه میوه نه چیز دیگه... چایی هم نمیخوام دم کنی... فقط با این بچه برو توی یکی از اتاقها من میخوام با این آقا صحبت کنم...

با حرکت سر به سهیلا اشاره کردم اونچه رو مادرش گفته گوش کنه و سهیلا با نگرانی و تردید دست امید رو گرفت و کیسه های خریدی که امید با زحمت

زیاد همراه خودش بالا آورده بود رو از روی زمین برداشت و از امید خواست تا با همدیگه به یکی از اتاق خوابها رفته و اونها رو دوباره با هم ببینن...

امید نگاه نگرانش رو به من و مریم خانم دوخته بود سپس دستش رو از دست سهیلا بیرون آورد و به طرف من دوید!

من که روی مبلی نشسته بودم امید رو در آغوش گرفتم! امید لبهاش رو به گوش من نزدیک کرد و به آرومی گفت: با... این خانم میخواد دعوا کنه؟

. نه پرسرم... میخوایم با هم صحبت کنیم...

دوباره لبهاش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: میگذاره من پیش سهیلا جون بمونم؟

. آره پرسرم... نگران نباش... حالا با سهیلا جون برو توی اتاق... برو پرسرم... امید از من فاصله گرفت و نگاه کوتاه و نگرانش رو دوباره به مادر سهیلا انداخت و سپس رفت و همراه سهیلا وارد یکی از اتاق خوابها شده و درب رو بستند.

مادر سهیلا که کاملاً شبیه دخترش بود و فقط گذر زمان اون رو شکسته و غمزده تر از حد معمول کرده بود نگاهش رو به روی من ثابت و خیره نگه داشت و بعد از لحظاتی کوتاه گفت: دنیا بازیهای زیادی سر من درآورده... اما این بازی آخرش اونهم وقتی که توی زیارت خونه ی خدا بودم دیگه سرآمد همه ی بازیها شد... درسته که مادر سهیلا هستم اما دستم به جایی بند نیست... کاره ایی نیستم و قدرت تصمیم گیری براش ندارم... دونسته یا ندونسته با حقه یا با کلک... با پستی یا هر چیزی که اسمش رو میگذاری

زندگیش رو به تباهي کشيدي... نگو نه که گ*ن*هت سنگين تر از اينی که هست ميشه... براش هزار ويك آرزو داشتتم... يه ازدواج موفق... حداقل يه ازدواجي که هيچ شباهتي به زندگي خودم ندا شته باشه رو هميشه از خداش براش خواسته بودم... اما مثل اينکه هيچ وقت دعا و آرزو کردن در ست رو بلد نبودم چرا که خدا بهش زندگي كاملا" متفاوت با زندگي من بخشيده ولي بدبختي که بهش داده بيشر از منه... شايد از ديد خدا مفهوم متفاوت بودنش با زندگي من از دعائي که ميکردم همين بوده... نميدونم... اما خوب سهيلا يا نمي فهمه يا نميخواه که بفهمه... ميگه دوستت داره... ميگه عاشقته... خنده داره... نه؟!... يه دختر ۲۲ ساله عاشق مردی بشه با شرايط تو... حالا از سر بدبختي يا هر چيزي که تو ميخواي اسمش رو بگذاري يکي از دعاها هميشه اين بوده که زن کسي بشه که اونقدر پول داشته باشه تا هر چي چشم بچه ام ديد و دلش و خواست بتو نه براش بخره... خوب اين دعام مثل اينکه م*س*تجابه شده اما يادم رفته بود توي بقيه ي دعام از خدا بخوام شوهرش کسي باشه که لياقت دخترم رو داشته باشه نه مردی مثل تو که يک ازدواج ناموفق از قبل داشتی و الانم يه پسر بچه داري بعلاوه يه مادر مريض... اگه يه سر سوزن عقل توي سر سهيلا بود خودش مي فهميد که زن تو شدن يعني چي... يعني اينکه بچه ات رو نگه داره... مادر پير و مريضت رو نگه داره... مثل کلفت به کار خونه ات برسه... از همه ي اينها گذشته بايد تو رو هم را ضي نگه داره... وقتي هم که خريت خودش به اوج برسه و از تو حامله بشه و بچه دنيا بياد ديگه واويلا... تعجب نکن اگه دارم اينطوري رڪ و پوست کنده حرفام رو

میزنم چون این اولین و آخرین باریه که تو رو میبینم... مطمئن باش شنبه که با آقای توحید برم و شکایتم رو پس بگیرم شاید فقط يك بار دیگه تو رو ببینم اونم وقتی که مطمئن بشم سهیلا رو عقدش کردی... اینم فقط به خاطر اینه که به ذره خیالم راحت بشه... کاری که توی بیمارستان برام کردی تا حد زیادی منو مدیون خودت کردی اما این باعث نمیشه از بلایی که سر دخترم آوردی قلبا" چشم پوشی کنم... اما چیکار کنم که اون مسعود خیر ندیده با یک سری کاغذ پاره ایی که آورد کلاتری دهن منو بست و سکه یی به پولم کرد... چه کنم که دستم بسته است و به هیچ جا هم راهی ندارم... ولی اینو بدون بعد اینکه دخترم رو عقد کردی تا آخر عمرم نمی خوام چشمم به ریختت بیفته... فقط یه سوال دارم...

تمام مدتی که مادر سهیلا حرف زده بود در سکوتی دردناک به فرش زیر پام خیره شده بودم و عمق درد و غصه ایی که در کلام این زن بود رو حس میکردم... آهسته سرم رو بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خانم گمانی... شما نگرانی که سهیلا در زندگی با من خوشبخت نشه اما به شرفم قسم میخورم که خوشبختش میکنم... گرچه میدونم برای باور این قسمم از طرف شما به زمان نیاز هست... شما توی صحبتاتون حرفهای سنگینی به من زدین که امیدوارم به مرور زمان بهتون ثابت بشه که لایق اینهمه توهین نبودم... ولی خوب شما الان در شرایطی هستی که حق داری اینطوری قضاوت کنی... حالا هم در خدمتونم... هر سوالی داشته باشید جوابگو هستم...

نفس عمیق و پر غصه ایی کشید و گفت: میخوام بدونم چرا زن اولت رو طلاق دادی؟

سرم رو به علامت تایید سوال مریم خانم تکان دادم و گفتم: این حق شماست که دلیل این امر رو بدونید... باشه چشم... همه چیز رو براتون میگم... آگه لازم بدونید مدارکی هم دارم که حرفام رو در مورد زندگی قبلم و مشکلاتی که پیش اومد رو ثابت میکنه... همه رو بخواین در اختیارتون میگذارم... فقط به خاطر اینکه باور کنید مرد بواله* و* سی نیستم و از روی ه* و* سبازی یه زندگی رو شروع نکرده بودم که بعد بخوام به طلاق برسونمش و حالا چشم دنبال دختر دیگه ایی مثل دختر شما باشه...

۴۷

تمام مدتی که من صحبت میکردم مریم خانم سکوت کرده بود و گوش میکرد... وقتی داشتم خاطرات تلخ گذشته ی زندگی رو تعریف میکردم فشار عصبی که روی خودم بود رو به وضوح احساس میکردم... تکرار بیان اون خاطرات برای من انرژی زیادی می خواست که حالا با وقوع این امر متوجه بودم چقدر در این قضیه ناتوانم... بارها و بارها مجبور میشدم در بین حرفهام برای دقایقی سکوت کنم... لحظاتی میشد که احساس میکردم تنها هستم و دارم خاطرات رو برای خودم مرور میکنم و در خلال تعریفهام بی اراده از خودم سوال میکردم و با هزار آگر و اما پاسخگویی سوالهام میشدم... اما مریم خانم فقط گوش میکرد!

وقتی حرفهام تموم شد نگاهم رو که تا اون زمان به نقطه ایی نامعلوم خیره نگه داشته بودم به سمت مادر سهیلا برگردوندم و دیدم اون هنوز به من خیره است... و سکوت بود و سکوت!!!

در این لحظه درب اتاقی که سهیلا و امید در اون بودند به آرومی باز شد و سهیلا از اتاق بیرون اومد و نگاهی به مادرش و سپس به من انداخت و با صدایی آروم گفت: امید خوابش برده... براش قصه گفتم و خوابید...

و بعد رو کرد به مادرش و گفت: حالا برم چایی دم کنم؟

عرقی که روی پیشونیم در این مدت نشسته بود رو با دستمالی پاک کردم و در پا سخ سوال سهیلا گفتم: من چایی نمیخورم... فقط آگه ممکنه یه لیوان آب به من بده...

سهیلا بلافاصله به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت و اون رو به من داد... وقتی آب میخوردم متوجه بودم که مادر سهیلا به آهستگی چادرش رو دوباره روی سرش کشید و مرتبش کرد و بعد رو به سهیلا گفت: شماره تلفن آژانس نزدیک این محل رو داری تلفن بزنی بیاد دنبال من؟

سهیلا با التماس رو به مادرش گفت: مامان... دیروقته... بمون همین جا... به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست... آگه دیدی در نبود شما من به کمک سیاوش خونه رو تغییر دادم فقط و فقط دلیلش این بود که مادر مسعود خواسته بود از اونجا بلند بشیم... شما هیچ وقت اجازه ندادی من بهت بگم اما باید از اونجا بلند میشدیم... شما حتی نمیدونستی یعنی هیچ وقت هم نخواسته بودی بفهمی مسعود اون خونه رو چطوری به ما اجاره داده بوده... ولی سیاوش موضوع رو به من گفت... شما اصلاً "خبرداشتی این یکی دو سال توی خونه ی زن اول با بای من بودی؟... یعنی بودن توی اون خونه بهتر از زندگی توی این خونه اس!!!"

مریم خانم که از شنیدن این حرف تعجب کرده بود با چشمانی که از این امر گشاد شده رو کرد به من و گفت: واقعا؟!...!!... سهیلا راست میگه؟!...!!... مسعود خیر ندیده این مدت من رو تویی خونه ی زنی نشونده بود که حق همه چیز رو با سنگدلی تموم از من گرفته بوده؟!...!!... همون زنی که باعث شد پدر سهیلا بعد از پایان محرمیت بینمون بره و دیگه پشت سر شم نگاه نکنه و تنها لطفی که کرد این بود که برای دخترش شناسنامه بگیره بعدم حتی یکبار نیاد حالش رو پرسه؟!...!!...

با حرکت سرم پاسخ مثبت سوالی که در رابطه با حقایق گفته های سهیلا بود رو به مریم خانم دادم...

از شدت غصه و عصبانیت رنگ چهره ی این زن به وضوح پریده بود و فشار بغض در گلویش رو میشد حس کرد...

سهیلا کنار مادرش روی مبل نشست و با تردید کمی به او نزدیک شد و وقتی مریم خانم بغضش به گریه نشست اون رو در آغوش گرفت...

متوجه شدم که هر دو از درد و غصه به گریه افتاده اند!!!

از روی میلی که نشسته بودم بلند شدم و به اتاقی که امید در اون خوابیده بود رفتم و درب رو بستم.

امید به آرومی روی تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق خوابیده بود و تمام وسایلی که اون روز بعد از ظهر خریده بود رو به طرز جالبی کنار دیوار چیده بود...

چقدر چهره اش آرام بود... میدونستم از بودن کنار سهیلا بی نهایت لذت میبره... امید تمام کمبودهای عاطفی خودش رو در وجود سهیلا جستجو میکرد و چقدر این دختر در پاسخ به کمبودهای اون موفق عمل کرده بود!!!

کنار تخت روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم... سرم درد میکرد... تعریف و قایع تلخ زندگی و تکرار اونها من رو دو باره به همون لحظات برده بود... لحظاتی که خیانت مهشید بهم ثابت شده بود... لحظاتی که احساس میکردم چقدر خوار و ذلیل شدم... دقایقی که از شدت فشار عصبی با مشت به دیوارهای زیرزمین منزلم کوبیده بودم رو به یاد می آوردم... ساعاتی که توی اون زیرزمین در بدترین شرایط احساسی گریه هایی از روی بدبختی با صدای بلند سر داده بودم رو به یاد می آوردم... به یاد روزی که مسعود مدارك لازم برای اثبات خیانت مهشید که شامل عکس و مکالمات تلفنی و حتی يك حلقه فیلم کاست میشد و برام آورده بود به ذهنم می اومد... وقتی عکسها رو دیدم به قدری عصبی شدم که بی اراده یقه ی مسعود رو گرفتم و چند مشت پیاپی به صورتش زده بودم... اما اون هیچ عکس العملی نشون نداده بود و در کمال همدردی و رفاقت وقتی اونجوری با وضعی که از سر بدبختی بود به زانو افتادم و گریه کردم من رو در آغوش* و*ش گرفت و درست مثل يك برادر فقط سعی کرده بود آرامم کنه...

سرم رو بین دو دستم که از آرنج روی زانوانم گذاشته بودم گرفتم و چشمم رو بستم!

دقایقی بعد صدای باز و بسته شدن درب اتاق رو شنیدم و بعد متوجه شدم سهیلا کنارم روی زمین نشست و يك دستش رو به آرامی لای موهایی من کرد

و نوازش کوتاهی به سرم داد و بعد دستش رو کشید و گفت: سیاوش... حالت خوبه؟!

سرم رو بلند کردم و بدون اینکه پاسخ سوالش رو داده باشم گفتم: مامانت چطوره؟! ... آرومش کردی؟

. آره... رفته دستشویی صورتش رو بشوره...

. نگذار شب بره... هر طور شده راضیش کن شب اینجا بمونه...

و بعد بدون اینکه منتظر حرف دیگه ایی از سوی سهیلا بمونم از روی زمین بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم و گفتم: من دیگه باید برم... امید اینجا بمونه... ممکنه ب*غ*لش کنم بخوام ببرمش بیدار بشه و بدقلقی کنه... از قول من با مامانت خداحافظی کن.

سهیلا که حالا رو به روی من ایستاده بود با مهریونی دونه های عرقی که بار دیگه روی پیشونیم نشسته بود رو با دست پاک کرد و گفت: سیاوش حالت خوبه؟! ... به نظر میاد خیلی عصبی شدی!!!... یه ذره تحمل کن بهتر که شدی بعد برو...

دستش رو گرفتم و سپس صورتش رو به آرومی ب*و* سیدم و گفتم: هر چی هست مربوط به گذشته ی منه... ولی آینده فرق داره... وقتی قرار کسی مثل تو شریک زندگیم بشه همه چی رنگ عوض میکنه... فقط... حیف که شروعش با تو خیلی متفاوت بود... میتونست به مراتب قشنگتر از هر اونچه که توی ذهن جا میگیره آغاز بشه... ولی من...

سهیلا در این لحظه به من نزدیکتر شد به طوری که تقریباً در آغ* و* شم بود و نگذاشت حرفم رو ادامه بدهم و با دستهای ظریفش جلوی دهنم رو گرفت و گفت: سیاوش... ادامه نده... خواهش میکنم دیگه نگو... نمیخوام هیچ وقت در رابطه ی خودت با من به ولی و اماهای اولین رابطمون فکر کنی... هر قدر تو خودت رو مقصر بدونی واقعیت امر اینه که منم بی تقصیر نبودم اما پشیمونم نیستم... چون عاشقتم... با تموم وجودم...

میدونستم حرفهای از روی بزرگواری ذاتی که در وجودش هست سرچشمه میگیره... خدایا چقدر به این دختر بدهکارم کردی!!!

بار دیگه گونه های زیبا و لطیفش رو ب* و* سیدم و سپس خدا حافظی کردم... وقتی از اتاق خارج شدیم مریم خانم هم از دستشویی خارج شد... خدا حافظی کوتاهی هم با او کردم و از منزل بیرون اومدم.

وقتی به خونه رسیدم مامان و دخترعموش خواب بودند... به آشپزخانه رفتم و قرص مسکنی از قفسه ی داروها برداشتم و با لیوانی آب اون رو خوردم و سپس به اتاقم رفتم.

ساعتی طول کشید که در جنگ با یادآوری خاطراتم پیروز بشم و بتونم بخوابم وقتی هم که خوابم برد تا زمانیکه بیدار بشم دائم دچار کاب* و* س میشدم و صبح جمعه وقتی چشم باز کردم خستگی هنوز در وجودم موج میزد!

به ساعت نگاه کردم... حدود ۱۰ صبح بود!

از صداهایی که می اومد فهمیدم شهناز و پسرش هم به اونجا اومدن و مطمئن بودم امروز برای مامان با حضور اقوام در منزل روز خوبی خواهد بود!

از روی تخت بلند شدم و وقتی حوله ام رو برداشتم که به حمام برم موبایلم زنگ خورد...نگاهی کردم و شماره ی توحید رو روی گوشیم دیدم.

بعد از سلام و احوالپر سی گفت که مادر سهیلا را ضعیف به رضایت و بازپس گیری شکایتش شده و قراره فردا برای لغو شکایت اون رو همراهی کنه...

از خبری که داده بود تشکر کردم...با اینکه موضوع رو شب گذشته خود مریم خانم بهم گفته بود اما جای تشکر زیادی داشت که از زحمات توحید به جا بیارم...در مدت این چند روز توحید و مسعود هر یک به اندازه ای بسیار زیاد برای فیصله دادن به این شکایت تلاش و دوندگی کرده بودن...توحید که به عنوان یک وکیل انجام وظیفه و محبت کرده بود و مسعود هم طبق معمول با ترفندهای خاص و کمک از افرادی که من هیچ وقت نمی فهمیدم چطور با اونها طرح دوستی تا این حد ریخته که به راحتی مدارک عجیب و غریب برای خلاصی در این شرایط جور کرده و ریخته باعث خلاصی من از مشکلی به این بزرگی شده بود!!!

کاملاً "ایمان داشتم که آگه مسعود اون مدارک مبنی بر محرمیت کوتاه مدت میان من و سهیلا رو جور نکرده و ارائه نداده بود شرایطم حالا زمین تا آسمون با هم فرق میکرد..."

وقتی هم که در این خصوص از اون تشکر کرده بودم کلی خندیده و گفته بود که در جواب محبتهایی که من همیشه در حقش کردم این کوچکترین کاری بوده که میتونسته انجام بده و از طرفی خیلی راضی بود بابت این موضوع که با جور کردن اون مدارک به قول خودش حسابی حال مریم خانم رو گرفته بوده!!!

مسعود دوست با معرفتي بود و اينكه خودش رو مديون محبتهاي من ميدونست هم از سر لطفش بود چرا كه من فقط چند باري در خصوص مسائل مالي كمكش كرده بودم و به ياد نداشتم كار خاص ديگه ايي در رابطه با اون انجام داده باشم اما مثل اينكه همين هم براي مسعود حائز اهميت بوده كه در چنين شرايطي تونسته بود به تلافي اون روزها اينطوري آبروي من رو حفظ كنه! صبح روز شنبه وقتي به شركت رسيدم حدود ساعتهاي ۱۱ توحيد بهم تلفن كرد و گفت با گذروندن مراتب قانوني لازم پرونده ي كلاتري مختومه شد و با رضايت مريم خانم و كارهاي لازمي كه توحيد بايد انجام ميداده و همه رو هم صورت داده بود ديگه هيچ مشكلي وجود نداشت!

به قدرتي از شنيدن اين خبر خوشحال شده بودم كه با وجود مطلع بودن از اصل قضيه و اينكه خود مريم خانم هم بهم گفته بود شنبه رضايت خواهد داد اما حالا شنيدن تحقق اين امر برام لذت بيش از اندازه ايي داشت كه تصورش برام ممكن نبود!

براي انجام برخي امور مجبور بودم تا ساعت ۲ حتما" در شركت بمونم و اين بيشتر كلافه ام كرده بود... دلم ميخواست هر چه زودتر كارم رو تموم ميكردم و به ديدن سهيلا مي رفتم... اما به هر حال داشتن جلسه و رسيدگي به دو قرارداد باعث شد تا بعد از ناهار در شركت بمونم.

ساعت نزديك ۲ بود كه مسعود با يك سبد بزرگ گل به شركت اومد... البته تا بياد به اتاق من كلي طول كشيده چرا كه صداي صحبتها و شوخيهاش رو در بيرون اتاق با خانم افشار مي شنيدم...

میدونستم مسعود با خیلی ها رابطه داره ولی حس میکردم رابطه اش با خانم افشار این اواخر متفاوت شده... میتونستم از لحن صحبتها و نگاهش بفهمم که نگاه مسعود به خانم افشار تغییر کرده... اما باور اینکه واقعا "مسعود نسبت به اون نظر خاصی مبنی بر دل بستگی داشته باشه و روی اون به طور جدی فکر کنه کمی برام غیر ممکن بود ولی وقتی بعد کلی صحبت و خنده به اتاق من اومد و اون سبد بزرگ گل رو روی میز کنار اتاق گذاشت و برای سلام و گفتن تبریک از خلاصی مشکل اخیرم به طرفم اومد متوجه شدم که برق نگاه مسعود مثل همیشه نیست!!!

زمانیکه خانم افشار هم به اتاق اومد و به من تبریک گفت باور نگاه مسعود به اون برام صد در صد شد!

وقتی خانم افشار اتاق رو ترک کرد نگاه مسعود که هنوز اون رو دنبال میکرد باعث شد بی اراده لبخند روی لبم نقش ببندد و گفتم: آهای مسعود... حواست کجاس؟

نگاه مسعود به طرف من برگشت و بی پرده و بی هیچ حاشیه ای گفت: دیگه وقتشه... این یکی با همه برام فرق داره...

خدیدم و گفتم: از تو بعیده یکدفعه اینقدر تغییر مسیر داده باشی... دست از سر این یکی بردار چون سیاوش... کاری نکن منشی به این خوبی رو از دست بدهم... به جون مسعود من مثل تو از اون آشناها ندارم که آگه پات به کلاتری و دادگاه بیفته بتونم برات کاغذ صیغه جور کنم... مجبوری عقدش کنی اون وقت دیگه مسعود سابق نیستی...

مسعود لبخندی زد و گفت: نه به جون سیاوش دارم راست میگم... بد جور ذهنم رو درگیر کرده... با مامان هم دو هفته پیش در موردش صحبت کردم یه بارم بردمش خونه مامان دیدش...

با تعجب به مسعود نگاه کردم و گفتم: جدی؟!؟!!

. آره... اتفاقاً مامان هم بدش نیومده...

. پس خیلی وقته توی نخشی و از من پنهون کردی... آره؟!؟!!

مسعود یکی از شکلاتهای روی میز رو برداشت و به دهان گذاشت و گفت: پنهون کاری در بین نبوده سیاوش... راستش باور این قضیه که دارم تغییر میکنم برای خودمم مشکل بود از طرفی این اواخر تو اونقدر ماشالله هزارما شالله درگیری فکری در ست کرده بودی که وقتی به تو می رسیدم دیگه خودمم یادم می رفت... اما جدی جدی فکر یه منشی دیگه باش...

و بعد با خنده اضافه کرد: ببینم اصلاً "تو خجالت نمیکشی زن دوست صمیمی خودت رو منشی شرکت کردی؟

خندیدم و گفتم: بسه بابا هنوز که زنت نشده... ولی مسعود مرده شورت رو بیرن که هر وقت میخوام امیدوار بشم همیشه برام مفیدی یکدفعه یه کاری میکنی که می فهمم نه بابا تو آدم بشو نیستی و در پس هر منفعتی که به آدم برسونی کلی ضررم دنبالشه...

دوباره با صدای بلند خندید و گفت: خوب اگه اینطور نباشم که دیگه قدر منو نمیدونی... باید اینطوری باشم... مگه نه؟

در همین لحظه دوباره درب اتاق باز شد و خانم افشار همراه با یک سینی حاوی دو فنجان قهوه وارد اتاق شد و به طرف میز وسط اتاق اومد...

مسعود که همیشه با خانم افشار شوخی میکرد نگاهی به اون کرد و گفت: ببخشید عروس خانم شمایی که با سینی او مدی داخل اتاق؟ نگاه شرمگین و مضطرب خانم افشار رو که ابتدا به مسعود و سپس به من خیره شد رو متوجه شدم و بعد بلافاصله گفت: آقای مهندس گمانی من اصلاً از اینطور شوخی‌ها خوشم نمیاد...

مسعود خندید و از جا بلند شد و سینی رو از دست خانم افشار گرفت و گفت: غزاله جون قربونت بشم دیگه لازم نیست جلوی سیاوش فیلم بازی کنی... همین الان داشتم به سیاوش میگفتم باید به فکر یه منشی جدید برای خودش باشه... از این به بعد هم یادت باشه عروس سینی چایی میاره نه قهوه... و بعد بی هیچ معطلی گونه‌ی خانم افشار رو ب* و* سید!

من که هر دو دستم روی میز بود از دیدن رفتار و شنیدن حرفهای مسعود خنده ام گرفته و با یک دست سعی داشتم لبخندم رو پنهان کنم و به اونها نگاه میکردم...

خانم افشار صورتش از خجالت سرخ شد و نگاه مضطربش رو به من دوخت و سپس با عجله گفت: ببخشید آقای مهندس اگه فرمایشی ندارین من برم... قبل از اینکه من حرفی بزنم مسعود رو به او گفت: الهی قربون اون سرخ شدن صورتت بشم... چرا یه کار داره باهات... اونم اینه که ترتیب یه آگهی برای استخدام یه منشی و جد شرایط برای این شرکت رو توی روزنامه بدهی... همین... الانم برو کارهات رو زود انجام بده که وقتی من و سیاوش از

این اتاق اومدیم بیرون و ایشون خواست بره دنبال کار خودش بنده هم تورو ببرم یه جایی دنبال کارهای خودمون...

خانم افشار در حالیکه هنوز شرم خاصی که از شنیدن حرفهای مسعود در حضور من باعث سرخی صورتش شده کاملا هویدا بود برگشت تا از اتاق خارج بشه که من گفتم: خانم افشار؟

ایستاد و به سمت من برگشت و گفت: بله؟... بفرمایید؟

. بهتون تبریک میگم... امیدوارم خوشبخت بشین... در ضمن آگهی که مسعود گفت هم یادتون نره... حتما" ترتیبش رو بدهید...

خانم افشار که حالا لبخندی روی لبهاش نقش بسته بود با صدایی آروم گفت: باشه چشم...

و بعد از اتاق خارج شد.

سپس رو کردم به مسعود و گفتم: واقعا" خوشحالم مسعود... میتونم به جرات بگم انتخاب درستی کردی.. الان چند ساله که خانم افشار منشی این شرکتی ولی هیچ مورد غیراخلاقی من از اون ندیدم...

مسعود لبخندی زد و سیگاری از پاکت بیرون کشید و روشن کرد و گفت: مسعود رو دست کم گرفتی؟... اینهمه خودم رو به آب و آتش میزدم و با هزارتا زن و دختر رابطه داشتم واسه یه همچین روزی دیگه... فقط و فقط این همه شیطونی کردم تا بتونم اونو رو که تمام خصوصیات ظاهری و اخلاقیش برام ارزش داره رو پیدا کنم که کردم...

خندیدم و گفتم: خوب خدا رو شکر که دیگه عاقل شدی... اما مسعود فقط یه چیزی... اونم اینکه به لطفی به من بکن و تا منشی خوبی پیدا نکردم که

جایگزین خانم افشار بشه رضایت بده به کارش ادامه بده... خودت میدونی همیشه هر کسی رو منشی شرکت کنم...

مسعود با صدای بلند خندید و با شوخی گفت: باشه اینم اشکالی نداره به شرطی که حقوقش رو دو برابر کنی یکی از شرکتهاتم به عنوان کادوی عروسی تقدیم ما کنی...

خندیدم و گفتم: مسعود جان دیگه اونجوری میترسم هر دو تایی شما دل درد بگیرین... خوب نیست شروع زندگیتون با مریضی باشه...

اون روز مسعود تا ساعت ۲:۳۰ با من در شرکت موند و کلی با هم شوخی و صحبت کردیم... احساس میکردم خدا واقعا "دربهای رحمتش رو به روی من باز کرده و آرامش آ*غ* و *شش رو داره بهم نشون میده...

ساعت ۲:۳۰ از شرکت اومدیم بیرون... مسعود به همراه خانم افشار سوار ماشینش شدند و رفتند و من هم به سمت خونه ی سهیلا حرکت کردم...

۴۸

وقتی سوار ماشین بودم و به سمت منزل سهیلا حرکت میکردم جلوی شیرینی فروشی توقف کردم و یک جعبه شیرینی هم گرفتم...

با تمام وجودم خوشحالی رو درک میکردم... احساس خوبی بود... آسودگی خیال از تمام گرفتاریهایی که فکر میکردم به مراتب سختتر از این می تونست برام پیش بیاد باعث میشد احساس کنم زندگی داره بهم لبخند میزنه.

زمانیکه جلوي درب حیاط آپارتمان رسیدم جعبه ي شیريني رو از روي صندلي برداشتم و بعد از قفل کردن ماشین به سمت درب حیاط رفته و زنگ زدم.

زمان زیادی طول نکشید که صدای امید رو در پای اف.اف شنیدم و اونهم وقتی فهمید من پشت درب هستم ضمن اینکه درب حیاط رو باز کرد شنیدم اومدن منم به سهیلا خبر داد.

وقتی از پله ها بالا رفتم امید درب هال رو باز کرده و در جلوي پله ها به انتظار من ایستاده بود... بعد از اینکه صورتش رو ب* و* دیدم و پا سخ سلامش رو دادم نگاهی به جعبه ي شیريني کرد و گفت: از کدوم شیريني ها خریدي؟ خندیدم و گفتم: از همون شیريني ها که تو دوست داري...

. نون خامه ايي؟!!!

. آره پسر...

خنده ايي از روي رضایت کرد و جعبه رو از من گرفت و به داخل هال رفت. در حيني که کف شهایم رو از پا در مي آوردم شنیدم که سهیلا گفت: امیدجون جعبه رو بده به من تا همه رو توي ظرف بچینم...

بعد صدای امید رو شنیدم که گفت: میذارم توي آشپزخونه...

وارد هال شدم... به سهیلا نگاه کردم... يك بلیز لیمویی آستین کوتاه به همراه يك دامن تنگ مشكي به تن داشت... موهاي بلند و زیباشم این بار برعکس همیشه پشت سرش جمع کرده بود... ملاحظت و زیبایی از تمام وجودش شعله میکشید... آرایش ملایم صورتش باعث شده بود زیبایی خدادادیش هزاران برابر بشه... واقعا" از دیدن این همه زیبایی در وجودش سیر نمیشدم!

امید جعبه شیرینی رو روی یکی از کابینتها گذاشت و گفت: سهیلا جون بیا
دیگه...

سهیلا با لبخند به من خیره شده بود و سلام کرد و گفت: خدا رو شکر... بعد از
چند روز دارم چهره ی خوشحالت رو می بینم...

با لبخند نگاهش کردم و در حالی که بی اختیار به طرفش می رفتم تا
بب*و*شمس سریع قدمی به عقب گذاشت و با صدایی آرام گفت: مامانم
خونه اس...

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: جدی میگی؟!
در همین لحظه درب یکی از اتاق خوابها باز شد و مریم خانم در حالیکه
پیراهن ماکسی و آستین بلند و راحتی به تن داشت و شال بزرگی هم روی سر و
شونه هاش رو پوشانده بود وارد حال شد.

بلافاصله با او سلام و علیک کردم و گفتم: واقعا" از لطفتون ممنونم... به خاطر
رضایتی که دادین... به خاطر گذشتی که کردین و به خاطر همه چیز...

پاسخ سلام من رو در حالیکه هنوز می تونستم در عمق نگاهش غم و دلخوری
رو حس کنم داد و گفت: خدا کنه به قولی که دادی پای بند باشی... من جز
خوشبختی سهیلا هیچ آرزوی دیگه ایی توی این دنیا ندارم...

صدای امید دوباره از آشپزخانه به گوش رسید که با اعتراض گفت: اه... سهیلا
جون بیا دیگه... من نون خامه ایی میخوام... بیا من این بند روی جعبه رو
نمیتونم باز کنم... بیا کمک...

سهیلا به آشپزخانه رفت و مریم خانم نیز به دنبال او وارد آشپزخانه شد.

میدونستم تمایلی نداره زیاد من رو ببینه تا این حد که حتی منتظر جواب من هم نشد... برای اینکه کمتر باعث ناراحتی اون شده باشم ترجیح دادم توی حال روی یکی از راحتی ها بنشینم و به آشپزخانه نرم.

صدای مریم خانم رو شنیدم که به سهیلا گفت: من جعبه رو برای امید باز میکنم تو فقط چند تا بشقاب پیش دستی و یه ظرف بده تا من شیرینی ها رو توی اون بچینم...

بعد از چند دقیقه هر سه نفر اونها از آشپزخانه خارج شدند و در حال هر یک روی یکی از راحتی ها نشستند.

امید که همیشه عاشق نون خامه ایی بود در همون ابتدا با ولع و اشتیاهی کودکانه چند نون خامه ایی در بشقابش گذاشت و مشغول خوردن شد. مریم خانم که روی یکی از راحتی های نزدیک من نشسته بود با صدایی گرفته رو به سهیلا گفت: سهیلا جان بلند شو چند تا چایی هم بریز بیار... سهیلا بلند شد و به آشپزخانه برگشت.

در همین لحظه مادر سهیلا رو کرد به من و با همون صدای گرفته و غمدارش گفت: کی سهیلا رو عقد میکنی؟

نگاهم رو از امید به سمت مریم خانم برگردوندم و گفتم: هر زمان که شما امر کنید...

مریم خانم که به گلهاي ظریف و زیبای گلدان بلور روی میز وسط حال خیره بود گفت: سهیلا گفته هیچ جشن و مراسم خاصی نمیخواد... اینم از سر بدبختیشه... واقعا "نمیدونم... یعنی نمی تونم حرفی بزنم... خودش اینطور میخواد که بدون هیچ جشنی و سر و صدایی و فقط با عقد توی محضر بیاد به

خونه ات...دائم می‌گه نمی‌خوام این ازدواج اثر بدی توی ذهن امید بگذاره...نمی‌فهمم منظورش از این حرف چیه ولی من که توی این دو روز چیزی رو که خوب فهمیدم اینه که امید بی نهایت به سهیلا علاقه داره...حالا منظور سهیلا از اثر بد توی ذهن این بچه چی هست رو خودش میدونه...حالا هم که سهیلا هیچ مراسم و جشنی نمی‌خواه دیگه حرفی این وسط نیست بقیه اشم من حرفی نزنم مثل اینکه سنگین ترم...

. اختیار دارید حاج خانم... شما هر امری داشته باشید من در خدمتونم... من خیلی به شما و خیلی خیلی به سهیلا بدهکارم و هر کاری بکنم جبران هیچ چیز رو نکردم... برای مهریه امر امر شماست و منم منتظر فرمایشتون هستم... مریم خانم نگاهی به امید و سپس به سهیلا که توی آشپزخانه بود کرد و بعد رویش رو به سمت من برگردوند و گفت: سهیلا حتی با مهریه هم مخالفه... می‌گه مگه خرید و فروش توی بازاره که مهریه به ازای عقد از شما بخواد... اما من قلباً با این عقیده مخالفم... من معتقدم مهریه برای هر زن می‌تونه یه پشتوانه محسوب بشه... اونم انتخابی که سهیلا کرده... هر کسی شنیده زیاد به عاقبتش خوشبین نبوده... اما خوب حرف کسی رو گوش نمی‌کنه...

. شما لطف کنید نظرتون برای مهریه ی سهیلا به من بگین...

در همین لحظه سهیلا با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و در حالیکه سینی رو ابتدا جلوی مادرش نگه داشته بود تا او یکی از استکانهای چای رو برداره با دلخوری به مادرش گفت: مامان مگه من و شما قبلاً در این مورد حرف نزده بودیم؟

مریم خانم به من نگاه کرد و گفت: بدبختی من اینه که حتی حق ندارم در مورد مهریه اشم حرف بزنم...

سهیلا سینی چای رو جلوی من گرفت و رو به مادرش گفت: شما نگران فردای منی... من میگم لازم نیست... مهریه اگه مال منه... من میگم نمیخوام...

در حالیکه استکان چایی رو از سینی بر میداشتم و روی میز کنارم گذاشتم به حرفهای مریم خانم گوش میکردم که گفت: سهیلا نمیخوام حرفام رو دوباره تکرار کنم... تو تصمیمت رو گرفتی و هر چی هم من میگم یا دیگری میگه اصلاً "برات ارزش نداره... حداقل این مهریه رو رووش فکر کن... ولله به خدا اگه من میگم مهریه تعیین بشه فقط و فقط به خاطر خودته... دنیا هزار جور بازی سر آدم در میاره... به قول معروف یه سیب رو که میندازی بالا تا برگرده بیاد توی دستت هزار چرخ میخوره..."

امید از روی راحتی بلند شد و در حالیکه به سهیلا نگاه میکرد گفت: اگه سه تا دیگه نون خامه ایی بردارم بخورم دندونم خراب نمیشه؟!!!

سهیلا لبخندی زد و به امید گفت: نه... ولی به شرط اینکه بعدش زود بری دندونهایت رو مسواک کنی...

امید با خوشحالی سه نون خامه ایی دیگه برداشت اما این بار برای بازی بشقابش رو هم با خودش به یکی از اتاق خوابها برد و در حالیکه درب رو می بست گفت: باشه... قول میدم بعد که همه رو خوردم برم مسواک بزنم...

وقتی امید درب اتاق رو بست رو کردم به مریم خانم و گفتم: شما به سهیلا کاری نداشته باشین... اصلاً "فکر کنید در این زمینه تام الاختیارید... برای مهریه ی سهیلا هر چیزی که شما امر کنید من همون کار رو انجام میدم..."

مریم خانم به سهیلا نگاه کرد.

متوجه ی اشاره ی التماس آمیز سهیلا شدم که اون رو از جواب دادن به من منع میکرد.

رو کردم به سهیلا و گفتم: سهیلا میشه خواهش کنم چند دقیقه بری داخل اتاق پیش امید بمونی و اجازه بدهی مامانت در این خصوص راحت باشه؟ سهیلا با اکراه از روی راحتی که نشسته بود بلند شد و در حالیکه به سمت اتاق میرفت به مادرش گفت: من مهریه نمیخوام...

وقتی سهیلا وارد اتاق شد و درب رو بست دوباره رو کردم به مریم خانم و گفتم: حالا بهتر شد... بفرمایید... من در خدمتونم...

مریم خانم نگاه عمیق و دقیقی به من کرد و گفت: خودت خوب میدونی که به هیچ چیز این وصلت قلبا" راضی نیستم... نگرانیمم نمیتونه الکی باشه... شرایط شما شرایطی نیست که برای دختر من ایده آل باشه... من فقط ترسم از فردای این وصلته... فردایی که شاید خیلی هم دور نباشه... هیچ تضمینی نمی بینم که بتونم از شما در ازای خوشبخت کردن دخترم بگیرم... واقعیتش رو بخوای وقتی خوب فکر میکنم میبینم زمانیکه شما و مسعود با کمک و کیلت و با اتکا به پول و موقعیت اجتماعی به این راحتی تونستی از اون وضعیت و شکایت اصلی من خلاص بشی پس تعیین هر مهریه ایی هر قدر هم سنگین نمی تونه بهم این امیدواری رو بده که مثلا با تعیین مهریه تونسته ام به قول معروف پشتوانه ایی برای دخترم ساخته باشم... هر حرفی هم میزنم سهیلا نه حاضره گوش کنه نه اهمیت میده... قبل" هم گفتم اونقدر توی زندگیم ستم کشیدم و بدبختی

دیدم که واقعا" نمی توانم به هیچ چیز این دنیا امیدوار باشم... حالا هم فقط امیدم به خداست... کاره ایی نیستم که مهریه ایی تعیین کنم... مطمئنم اگرم حرفم خریدار داشت و مهریه هم تعیین میکردم به وقتش چه بسا پرداخت اون رو هم به همون راحتی که مسعود خیر ندیده تونست مدرک صیغه ی شما و سهیلا رو جور کنه میتونین از پرداخت مهریه هم با همون حقه بازیها شونه خالی کنید... مهریه ی سهیلا مال من نیست... خودشم که میگه مهریه نمیخواد... من فقط دعا میکنم هیچ وقت از این تصمیمی که گرفته پشیمون نشه... تو هم اگه واقعا" مرد با شی سر قوت بمونی و خو شبختش کنی... این وسط اگه مهریه ایی هم باید باشه خودت تعیین کن... این گلی هست که به سر خودت زدی... آدم وقتی حرفش خریدار نداره حتی اگه مادر باشه سکوتش و نگه داشتن بغض و غمش توی سینه سنگین تر از ابراز عقیده اش میتونه باشه... شبی که از مکه برگشتم حس میکردم میتونم تقاص ستمی که کردی رو ازت بگیرم... ولی زهی خیال باطل... نشد... چرا... چون سهیلا نخواست... حالا هم فقط منتظرم عقدش کنی و بعد از این کار به کار هیچکدومتون ندارم و از خدا میخوام هیچ وقت سهیلا پشیمون نشه...

بعد از این حرف از روی راحتی که نشسته بود بلند شد.

کاملا" فهمیده بودم که فشار بغض در گلویش اون رو وادار کرده که برای ریختن اشکهای احتمالا" یا به دستشویی و یا به یکی از اتاق خوابها بره...

از روی راحتی که نشسته بودم بلند شدم و جلوی مریم خانم ایستادم و گفتم: خانم گمانی... به جون امیدم قسم میخورم که خوشبختش میکنم... شما نگران مهریه اش هم نباشید خودم میدونم چی مهرش کنم و همون سر عقد

هم مهریه اش رو خواهم داد... میدونم که برای نشون دادن مرام خودم به شما خیلی خیلی باید زحمت بکشم... شایدم تا آخر عمرم... اما واقعا" مدیون سهیلا و بزرگواری شما هستم...

و بعد بی اراده دستش رو خواستم بب* و* سم که ممانعت کرد و عقب رفت و در حالیکه صورتش از اشک خیس شده بود با گریه گفت: بد کاری کردی... با زندگی دخترم بد کاری کردی...

. جبران میکنم... قول میدهم... به جون تنها پسرم قسم میخورم...

در همین هنگام درب اتاق باز شد و امید با عجله به حال دوید و دو تا نون خامه ایی دیگه برداشت و بار دیگه به اتاق برگشت و سپس سهیلا از اتاق خارج شد.

مریم خانم بلافاصله به دستشویی رفت و درب رو بست.

سهیلا نگاهی به درب بسته ی دستشویی انداخت و سپس رو به من کرد و گفت: دوباره توهین که نکرد بهت؟

با حرکت سر جواب منفی به سهیلا دادم و گفتم: تو چرا مهریه نمیخوای؟!!!

. چون اعتقادی به مهریه ندارم... زنی که زندگیش به طلاق بکشه به نظر من هستی خودش رو باخته و این باخت با پرداخت مبلغ مهریه جبران نمیشه... سیاوش من تو رو دوست دارم و میخوام باهات زندگی کنم... این یعنی زندگی من تویی... حالا اگه به هر دلیلی این زندگی خراب بشه هیچ پشتوانه ایی نمیتونه زندگی دوباره ایی برای من بسازه...

از شیرینی کلامش که تا عمق وجودم اثر می‌گذاشت لبخندی به لب آوردم و چونه اش رو گرفتم و گفتم: اما مهریه هدیه ی من به تو هست... پس خواهشا" در این زمینه دخالت نکن...

. مامانم برای مهریه و مقدارش حرفی بهت زده؟!!!

. نه... اصلا"... اتفاقاً" خیلی دلم میخواست این کار رو بکنه اما هیچ حرفی در مورد مقدار مهریه نزد... پس مطمئن باش مهریه ایی که سر عقد تعیین میشه فقط و فقط از طرف خودمه و یک هدیه محسوب میشه...
. اما سیاوش...

انگشتمام رو روی لبهای خوش ترکیبش گذاشتم و اون رو وادار به سکوت کردم و گفتم: دیگه حرف نباشه...

بعد با صدای بلند رو به اتاقي که امید در اون بود گفتم: امید... بابا دیگه حاضر شو با هم بریم خونه...

امید بلافاصله درب اتاق رو باز کرد و با چشمانی نگران و مضطرب به سمت سهیلا رفت و گفت: من نیام... سهیلا جون به بابام بگو من پسر خوبی هستم و اذیت نمیکنم... تو رو خدا... من میخوام اینجا بمونم...

سهیلا خواست حرفی بزنه که مریم خانم از دستشویی اومد بیرون و در حالیکه چشمانش گویای این بود که دردقایق گذشته حساسی گریه کرده رو به من گفت: امید پسر خیلی خوبیه... چه اصراری داری برینش؟... بچه وقتی خودش اینقدر سهیلا رو دوست داره خودش نعمتیه...

سهیلا به آرومی رو به من گفت: چرا میخوای بریش؟... خوب بذار بمونه...

خم شدم و دستي روي سر و موهاي اميد كشيديم و گفتم: تو يعني ديگه دوست نداري حتي يك شيم پيش من باشي؟

اميد در حاليكه خودش رو بيشتتر به سهيلا ميچسبوند و فشار ميداد گفت: بابا من شما رو دوست دارم ولي سهيلا جون رو خيلي دوست دارم...
خنديدم و پيشوني اميد رو ب* و *سيدم و گفتم: باشه... فعلا" كه همه طرفدار تو شدن... بازم تو بردي...

اميد خنديد و به طرف من اومد و دستش رو دور گردنم انداخت و محكم صورتم رو ب* و *سيد و خداحافظي سريعي با من كرد و به اتاقي كه در اون مشغول بازي بود برگشت.

از حالت خميده خارج و دوباره صاف ايستادم و به سهيلا گفتم: هفته ي آينده كه تموم بشه ديگه اول مهر شده و مدرسه اش شروع ميشه... براي اون موقع فكر ميكنم...

مادر سهيلا به ميون حرف من اومد و گفت: اتفاقا ميخواستم بگم قبل از شروع مدارس سهيلا رو عقد كني خيلي بهتره...

مادر سهيلا دقيقا" حرفي روزه بود كه من ميخواستم عنوان كنم... چقدر از شنيدن اين حرف خوشحال شدم... نگاهی به سهيلا كردم و گفتم: باشه... من حرفي ندارم...

بر خلاف تصورم هيچ لبخندي روي لبهاي سهيلا نبود و در همون لحظات کوتاه عميقا" به فكر فرو رفته بود!!!

دوباره گفتم: سهيلا... من حرفي ندارم... تو موافقي؟

سهیلا به من نگاه کرد و گفت: سیاوش به من یه فرصتی بده... من باید امید رو آماده ی این موضوع بکنم...

خندیدم و گفتم: امید رو آماده کنی!!!

. آره... درسته که اون خیلی من رو دوست داره ولی حس میکنم با این قضیه که من بخوام همسر تو بشم نمیتونه به راحتی کنار بیاد...

۴۹

با شنیدن این حرف از دهان سهیلا برای لحظاتی کوتاه به فکر فرو رفتم و بعد رو به او گفتم: سهیلا فکر میکنم تو یه ذره زیادی نسبت به رفتار امید حساس شدی... اون یه پسر بچه ی ۸ساله اس و خودتم میدونی که چقدر دوستت داره... اینکه تو همسر قانونی من بشی آگه با این توضیح برای اون همراه بشه که این موضوع باعث میشه تو رو همیشه توی خونه و در کنار خودش داشته باشه فکر میکنم بهترین توضیح و توجیه برای قانع شدنش باشه...

مریم خانم به میان حرف من اومد و گفت: راست میگه... این که تو زمان میخوای برای آماده کردن امید مثل اینه که امید با تو مشکل داره در حالیکه کاملاً مشخصه این بچه چقدر به تو علاقه داره...

در عمق نگاه سهیلا حرفهای نگفته زیاد بود اما کاملاً متوجه شدم که تمایلی به بازگو کردن اونها در حضور مادرش نداره!

سهیلا نگاهی به من کرد و گفت: فرصت زیادی نمیخوام... فقط یکی دو روز... سیاوش باور کن من این مورد رو که با امید صحبت کنم ضروری میدونم... باید بعضی مسائل رو براش توضیح بدهم... فقط دو روز...

سرم رو به علامت موافقت با حرف سهیلا تکان دادم و گفتم: باشه... حرفی نیست.

مریم خانم نگاه دلخور و ناراحت خودش رو به سهیلا دوخته بود و سپس به آرومی زیر لب زمزمه کرد: لا اله الا الله...

با مادر سهیلا خداحافظی کردم و وقتی به سمت درب هال می رفتم متوجه شدم سهیلا برای بدرقه ی من مانتوی خودش رو روی شونه اش انداخت و روسری هم به سرش گذاشت و با من از درب هال خارج شد و اون رو بست! وقتی در کنار من از پله ها پایین می اومد احساس میکردم در ذهنش دنبال کلمات و جملات مناسبی برای گفتن مطلبی خاص میگردد!

به آرومی رو کردم به سهیلا و گفتم: چیز خاصی میخوای بگی؟... در رابطه با امید...

سرش رو به نشانه ی تایید حرف من تکان داد و بعد به من نگاه کرد و گفت: سیاوش... خودت خوب میدونی امید روی قضایا و اتفاقاتی که مربوط به مهشید و کارهاش بوده چقدر دچار شوک میشده... این موضوع که یک زن و مرد چه روابطی میتونن با هم داشته باشن برای این بچه در جایکه اصلاً موقعیتش و شعور درکش رو نداشته کاملاً آشکار میشده... اون الان احساس میکنه هر زن و مردی که به هم نزدیک میشن یا حتی توی یه اتاق هستند دقیقاً همون رفتار و کارهایی رو انجام میدهند که بارها و بارها از مردهای دیگه با مادرش دیده بوده و ...

ناخودآگاه اعصابم بهم ریخت و روی یکی از پله ها ایستادم... سعی کردم با کشیدن یک نفس عمیق به اعصابم مسلط بشم و بعد یک دستم رو لای موهام کشیدم و با کلافگی رو کردم به سهیلا و گفتم: بس کن سهیلا...

سهیلا برای لحظاتی کوتاه سکوت کرد و به چشمهای من خیره شد و گفت: سیاوش میدونم چقدر تکرار این حرفها تو رو عصبی میکنه... اما یه ذره فقط یه ذره به این فکر کن که دیدن اون صحنه ها چقدر اعصاب امید رو خراب کرده... اون به این باور رسیده که هر نزدیکی میون زن و مرد موجب آزار و اذیت زن هست...

. بسه دیگه سهیلا...

. سیاوش.. امید وقتی شاهد اون صحنه ها بوده شاید ۵ یا ۶ ساله بوده... من نمیدونم دقیقا "از چه زمانی این مسائل وحشتناک توی زندگی این بچه رخ میداده... اما یه بار وقتی از امید پرسیدم دوست داره برای همیشه پیش اون باشم و مثل یه مامان واقعی براش بشم چی بهم گفت؟

. بسه سهیلا... نمیخوام ادامه بدهی...

. ولی تو باید بدونی... تو باید بپذیری که امید از این قضیه که معلوم نیست چند بار توی عمر کوتاهی که تا الان داشته رو به رو شده بود در عذاب بوده... سیاوش دست از تعصبت به روی امید بردار... تو باید امید رو پیش یک روان...

با فریاد گفتم: دیگه کافیه سهیلا...

سهیلا سکوت کرد و فقط با اضطراب به دربهای بسته ی واحدهای مسکونی در اون طبقه نگاه کرد...

متوجه شدم که این فریاد من اصلاً "کار درستی نبوده و هر لحظه انتظار داشتم

درب حداقل یکی از اون دو واحد باز بشه اما این اتفاق نیفتاد!

سپس با کلافگی رو کردم به سهیلا و با صدایی آروم گفتم: تو خواستی یکی دو

روز با امید صحبت کنی و اون رو آماده ی این قضیه بکنی... خیلی خوب

حرفی نیست دیگه مطرح کردن این موضوعات چیه?... بس کن دیگه...

. ولی سیاوش من مطمئنم که امید نمی تونه بپذیره من...

با صدایی آهسته اما عصبی گفتم: نمیتونه بپذیره خیلی خوب... تو گفتی ذهنش

رو آماده میکنی... مگه نگفتی?... ببین سهیلا... امید فقط ۸ سالشه به قول

خودتم چیزهایی توی این سن و سالش دیده که هضم و تحلیلش براش غیر

ممکن بوده و بنا به ذهنیات یک کودک برای خودش اونها رو تعبیر و تفسیر

کرده... غیر اینه؟

سهیلا با حرکت سر پاسخ مثبت به من داد... ادامه دادم: خیلی خوب... این که

دیگه حرفی نیست... تو گفتی ذهنش رو آماده میکنی... خوب بکن... دیگه چه

کاریه اسم دکتر و روانپزشک و روان شناس رو عنوان میکنی؟

. ولی سیاوش به این راحتی هم که فکر میکنی نیست...

ناخودآگاه یکی از بازوهای سهیلا رو گرفتم و گفتم: چیه سهیلا?... نکنه داری

بهانه میاری?... آره?... نکنه نشستی حسابی فکرها رو کردی و دیدی زندگی

با من برات ساخته و حالا داری صغری کبری پشت سر هم واسم میچینی که

در نهایت بگی نمی تونی با من زندگی کنی چون...

. سیاوش این چه حرفیه؟!!!!

بازوي سهيلا رو رها كردم و با كلافگي بي نهايتي صورتم رو بين دو دست گرفتم و نفس عميقي كشيدم و گفتم: سهيلا... سهيلا... تو ميدوني چقدر در طول چند سال گذشته خورد شدم... تو رو خدا تو ديگه نابودم نکن...

. اما سياوش من فقط نگران اميدم و در عشقم نسبت به تو حتي يك ثانيه هم شك نکردم... باشه هر طور تو بگي... ديگه ادامه نميدهم... اگه فكر ميکني حرفهاي من مقدمه چيني براي يك بهانه اس... باشه ديگه ادامه نميدهم... قول ميدهم در رابطه با اميد هم خودم تمام سعيم رو بکنم... خوبه؟... حالا تو رو خدا اينقدر عصبي نشو... سياوش؟

دستم رو از جلوي صورتم برداشتم و با قاطعيت رو کردم به سهيلا و گفتم: سهيلا... اميد يك بيمار رواني نيست... ديگه هم نميخوام حرفي بزني که مجبور باشم اين موضوع رو يادآوري کنم... توي اين دو روز هم نيام اينجا تا حسابي اميد رو به قول خودت براي اين موضوع آماده کني... روز سوم ميام که بريم محضر.

سهيلا به من نگاه کرد و ديگه حرفي نزد.

شروع کردم به پايين رفتن از پله ها... متوجه شدم سهيلا هم داره ميام پايين... برگشتم به طرفش و گفتم: برگرد بالا... نميخواه تا جلوي درب حياط بياي... ممنونم.

و سپس خداحافظي کردم و از پله ها پايين رفته و از حياط خارج شدم.

وقتي به خونه برگشتم دختر عموي مامان هنوز اونجا بود... اين چند روز به خاطر مامان حسابي توي زحمت افتاده بود... بعد کلي تشکر از او رو کردم به مامان و موضوع عقد و ازدواجم رو در دو سه روز آینده براش توضيح دادم.

مامان سکوت کرده بود و فقط گوش میداد... بعد از اینکه حرفهام تموم شد فقط این جمله رو گفت: مبارکه... انشالله که خوشبخت بشی.

دیگه هیچ حرفی نزد!

میدونستم به خاطر برخورد بدی که با سهیلا در آخرین تماس تلفنی داشته تا حد زیادی از رو به رو شدن مجدد با سهیلا احساس خوبی نداره... اما چاره ای نبود... مامان حرف اشتباهی زده بود که حالا خودش باید...

شب موقعیکه میخواستم بخوابم دختر عموی مامان خواست که به اتاق مامان برم!

وقتی وارد اتاق شدم مامان رو کرد به من و گفت که دلش میخواد برای چند روزی به منزل دختر عموش بره!

نگاهی به دختر عموش کردم و متوجه شدم قبلاً "صحبتها شون رو با هم کرده اند!!!"

از اینکه بازم او در زحمت می افتاد راضی نبودم و خیلی تشکر کردم اما میدونستم مامان فعلاً "توان رو یا رویی با سهیلا رو نداره برای همین هم میخواد چند روز و شاید هم بیشتر برای مدتی از خونه دور باشه!

در نهایت با این موضوع موافقت کردم و گفتم فردا بعدازظهر هر دوی اونها رو به خونه ی دختر عمو خواهم برد.

صبح روز بعد تا بعدازظهر در شرکت بودم و بعد از اتمام کارهام به خونه برگشتم... بعد اینکه به کمک دختر عمو مامان رو در ماشین روی صندلی عقب قرار دادم او نیز سوار ماشین شد تا هر دو را به منزل دختر عمو برسونم.

در بین راه مامان یادآوری کرد که دو نمونه از قرصهاش تموم شده و به همین خاطر برای خرید دارو مجبور شدم در جلوی يك درآگ استور توقف کنم. جایی که توقف کرده بودم نزدیک منزل سهیلا بود و اصلاً فکرش نمی‌کردم که در اون ساعت سهیلا و امید هم بیرون از منزل باشند!

سهیلا برای خرید امید رو همراه خودش به بیرون آورده بود. وقتی قصد ورود به درآگ استور رو داشتم با صدای امید که میگفت ((باباجون سلام)) جلوی درب ایستادم... امید با شوق به سمت من دوید و اون رو در آغوش گرفت... سپس سهیلا هم به کنار من رسید.

امید رو که در آغوش گرفته بودم ب* و* سیدم و گفتم: پسر گل بابا اینجا چیکار میکنه؟!!!

. با سهیلا جون اومدیم بیرون... آخه سهیلا جون میخواد خرید کنه... با سهیلا سلام و احوالپرسی کردم و در همون حال امید رو هم به زمین گذاشتم.

امید که ماشین من رو در اون طرف خیابان دیده بود با خوشحالی رو کرد به من و گفت: مامان بزرگ توی ماشینه؟!!!

. آره پسر... ما مان بزرگ داره میره خونه ی دخترعمو... دارم می برمشون اونجا...

به محض اینکه حرفم شد امید بی توجه به وضعیت خیابان به سمت ماشین من دوید!

سهیلا فریادی از روی ترس کشید چرا که نزدیک بود ما شینی با امید برخورد کنه...

فقط با فریاد گفتم: امید...

اما خوشبختانه اتفاق بدی نیفتاد و راننده به موقع ترمز کرد و منم از همون فاصله از راننده عذرخواهی کردم و امید به طرف ماشین من رفت... اما گویا حادثه در کمین بود!

سهیلا رو کرد به من و گفت: سیاوش برو امید رو بر گردون... میترسم دوباره با همین بی احتیاطی بخواد برگرده این طرف خیابون...

گفتم: من میخوام داروی مامان رو بگیرم.. تو برو سمت ماشین... با مامان هم یه سلام و احوالپرسی بکن تا من برگردم...

سهیلا کمی مکث و سپس با حرکت سر موافقت کرد... سپس به سمت ماشین در اون طرف خیابون رفت.

وارد دراگ استور شدم و داروهای مورد نظر رو گرفتم.

وقتی از اونجا بیرون اومدم دیدم سهیلا به تنهایی عرض خیابان رو طی کرد و به سمت من اومد... نگاهی به ماشین کردم و دیدم امید روی صندلی جلو نشسته!

چهره ی سهیلا کمی گرفته بود!

حدس زدم دیدن مامان بعد از چند روز و اتفاقاتی که افتاده بوده براش کمی ناراحت کننده بوده...

گفتم: امید چطور توی ماشین نشسته؟! !!!

. دختر عموي خانم صيفي بهش گفت نوه اش سعيد هم منزل اونهاست... مثل اينكه اميد و سعيد خيلي با هم صميمي هستن... چون اميد به من گفت كه ميخواهد با مامان بزرگش به خونه ي اونها بره... منم ديگه حرفي نزدم. با سر حرفهاي سهيلا رو تايد كردم و در حاليكه از او خداحافظي ميكردم پشتم به ماشين خودم كه در سوي مقابل دراگ استور در اون طرف خيابان بود قرار داشت...

در اين لحظه صداي ترمز شديد اتومبيلي باعث شد به سمت صدا بگردم... واي خدای من...!!!!... امید...

صدای جیغ سهيلا رو شنيدم و بعد كيفش رو پرت كرد در پياده رو و به سمت جايي كه اميد افتاده بود رفت!

در حيني كه من با سهيلا خداحافظي ميكردم اميد از ماشين پياده شده و با بي احتياطي كامل خواسته بوده عرض خيابان رو طي كنه...

ماشيني كه با اميد تصادف كرده بود نيز به سرعت محل رو ترك و متواري شد! براي لحظاتي کوتاه باورم نميشد... چيزي رو كه ميديدم نمي تونستم باوركنم... غير ممكن بود!!!

به سمت سهيلا رفتم... دو زانو روي زمين نشسته بود و سعي داشت اميد رو در آغ*و*ش بگيره...

به اميد نگاه كردم... با حالي از بهت و ترس و ناباوري رو كردم به سهيلا و گفتم: سهيلا... بچه ام زنده اس؟

سهيلا در حاليكه تمام صورتش از اشك خيس شده بود گفت: آره... آره... ولي بيهوشه... سرش شكسته داره خون مياد... بدو سياوش... بدو ماشينت رو بيار...

قدرت هیچ کاری نداشتم روی دو زانو نشستم و دستی به موهای روشن و آغشته به خون امید کشیدم و گفتم: امید جان... بابایی چشمت رو باز کن... سهیلا با کف دستش به سینه من کوبید و با فریاد گفت: سیاوش برو ماشینت رو بیار... زود باش...

با حالتی از بهت و سردرگمی از جام بلند شدم... صدای دختر عموی مامان رو شنیدم که با فریاد گفت: آقا سیاوش... آقا سیاوش... بدو... مامانت از حال رفته...

خدایا... چرا یکدفعه اینطوری شد؟!... چرا همه چیز یکدفعه بهم ریخت؟!... صدای فریاد سهیلا باعث شد به خودم پیام که گفت: سیاوش چرا ماتت برده؟!...

به سمت ماشین دویدم... مامان به شدت رنگش پریده بود... چشمهای بسته و هیچ واکنشی نداشت!...

صدای دختر عمو رو شنیدم که گفت: وقتی دید ماشین به امید زد جیغ کشید و بعدش بدنش لرزید و از هوش رفت... آقا سیاوش زود باش... هم باید امید رو به بیمارستان برسونی هم مامانت رو...

به سمت سهیلا نگاه کردم... دیدم با کمک یکی دو نفر دیگه که داشت بهشون توضیح میداد چطور امید رو از روی زمین بلندش کنن تا صدمه ی بیشتری نبینه امید رو به طرف ماشین آوردن...

جمعیت زیادی اطرافمون رو پر کرده بود...

افکارم درست کار نمیکرد...

يك بار ديگه از سهيلا پرسيدم: سهيلا بچه ام زنده اس؟
سهيلا كه حالا گريه اش شدت گرفته بود گفت: آره... آره به خدا آره... فقط زود
باش برو سمت بيمارستان...

سهيلا روي صندلي جلو نشست و اميد رو در آغ*و*ش اون گذاشتند...
ما مان روي صندلي عقب كاملا" از هوش رفته بود و كنارش دخترعموش
نشسته بود...

صداي فرياد مردم رو ميشنيدم كه ميگفتند: آقا زود باش... برو... برو... برو
سمت بيمارستان... دو تا خيابون بالاتره...

۵۰

وقتي ماشين رو به حركت درآوردم سعي كردم تا حدودي به اعصابم مسلط
بشم چرا كه بايد فكرم رو كار مينداختم تا بينم كدوم مسير رو براي رسيدن به
بيمارستان انتخاب كنم...

با سرعت به طرف بيمارستان حركت كردم و دقيقتي بعد با ماشين وارد محوطه
ي بيمارستان شدم.

كادر بيمارستان نهايت همكاري رو ميكردن... خيلي سريع مامان و اميد رو به
داخل ساختمان بيمارستان انتقال دادن...

گيچ شده بودم... نميدونستم دنبال كدوم يكي بايد برم... دنبال تخت كدوم يكي
بايد مي دويدم... خدايا اين چه وضعيه...

براي لحظاتي وسط سالن ايستادم... با يك دست پيشونيم رو گرفتم...
احساس بغض و عصبانيت كه همزمان به اعصابم فشار مي آورد كلافه ام کرده
بود...

سهیلا رو میدیدم که کنار تخت امید با عجله راه میره و همراه چند پرستار دیگه به سمت مشخصی تخت رو هدایت میکردن...

دختر عموی مامان رو میدیدم کنار تختی که مامان رو روی اون قرار داده بودن راه میرفت و همراه دو پرستار با عجله وارد قسمت دیگه ایی شدن...

حالا دو دستم رو لای موهایم کردم و به دیوار تکیه دادم...

خدایا... این دیگه نه... واقعا نه... تحمل این برام سخته... نکنه بازی رو میخوای به جاهایی بکشونی که افتادنم رو به روی زمین ببینی... من که خورد شدنم رو بارها و بارها اعتراف کردم... ما اینجوری دیگه نخواه... خدا یا خواهش میکنم... امید... پسر... اون فقط ۸ سالشه... مادرم... خدایا... خدایا... خدایا...

برای لحظاتی احساس کردم از شدت فشار عصبی دارم به انفجار نزدیک میشم... دلم میخواست فریاد بکشم و خدا خدا کنم... بلکه صدام رو می شنید! در این لحظه متوجه شدم پرستاری کنارم ایستاده و میخواد که برای تکمیل پرونده ها و انجام کارهای لازم همراهش برم...

خیلی سریع با او همراه شدم!

ساعتی بعد که کارهای لازم رو انجام داده بودم کلافه و بیقرار توی سالن بیمارستان راه می رفتم... قانون بیمارستان اجازه نمیداد در اون ساعت به طبقات بالا برم... بیخبری از حال امید و مامان بیقرارم کرده بود...

بارها و بارها به اطلاعات مراجعه کردم و اونها فقط با گفتن اینکه نگران نباشید و چند لحظه تحمل کنید و یا اینکه الان خبر میگیریم باز من رو به حال خودم رها میکردن...

در شرایط بد و عصبی قرار گرفته بودم که دیدم دخترعموی مامان از درب آسانسور خارج شد... با عجله به سمتش رفتم و گفتم: مامان چگونه؟
. ولله درست و حسابی به آدم جواب نمیدن... فعلا" که منتقلش کردن
آی.سی.یو...

برای لحظاتی خشکم زد و بعد با عصبانیت و تعجب گفتم: آی.سی.یو؟!... مادر من مشکل قلب و قطع نخاع داره... باید بپریش سی.سی.یو... چرا بردنش آی.سی.یو؟!... اینجا دیگه چه خراب شده ای هست که مادر و پسر مو آوردم...

با عصبانیت به سمت اطلاعات رفتم و به دختر و پسری که اونجا بودن موضوع رو گفتم و عنوان کردم که میخوام همین الان هر دو بیماری که به اونجا آوردم رو به بیمارستان دیگه ای منتقل کنم...

پسری که پشت میز نشسته بود در کمال آرامش گفت: شما اجازه بدین من با بخش مراقبتهای ویژه تماس بگیریم و شرایط بیمارتون رو سوال کنم ببینم چی شده...

و بعد سریع شروع کرد به شماره گرفتن...

صدای دخترعموی مامان رو شنیدم که گفت: آقا سیاوش... سهیلا اومد... برگشتم و به درهای آسانسور نگاه کردم... دیدم سهیلا با چهره ای نگران و غمزده به طرفم میاد...

جلو رفتم و گفتم: تو برای چی او مدی پایین؟!... برگرد برو بالا... بگو همین الان میخوام امید رو منتقلش کنم یه بیمارستان دیگه... مامان رو هم میخوام منتقلش کنم... تو برو بالا تا من کارهاشون رو بکنم...

سهیلا با يك دست بازوي من رو گرفت و گفت: سیاوش... امید رو بردنش براي اسکن از سرش... بهوش اومده اما براي اطمینان از سلامتي جمجمه اش باید اسکنش کنن... سرش از دو ناحیه شکسته... دکتر میگه زیاد جاي نگراني نیست این اسکن هم فقط براي اطمینان از شرایط جمجمه اش انجام میدن... ولي...

. ولي چي؟

. ولي استخوان فمورش از لگن خارج شده... فکر کنم تا يکي دو ساعت ديگه منتقلش کنن اتاق عمل... باید فمور رو برگردونن به حالت اوليه... مامانم سخته ي مغزي کرده... منتقلش کردن آي. سي. يو... واقعا "پرسنل بیمارستان دارن همکاري میکنن براي چي ميخواي منتقلشون کني يه بیمار ستان ديگه؟!!... بيا بشين يه ذره آرام بشي...

آب دهانم رو فرو بردم و با صدایي آرام در حالیکه باور هر کدوم از چیزهايي که سهیلا گفته بود برام سخت بود گفتم: مامان سخته ي مغزي کرده!!!... چکاپ استخوان جمجمه ي امید!!!... مامان رو بردن آي. سي. يو!!!... استخوان فمور امید از لگنش خارج شده!!!

صدای سهیلا رو بار ديگه شنيدم که گفت: سیاوش؟... بيا اینجا روي نیمکت بشين بگذار يك کمي آرام بشي...

به همراه سهیلا و دختر عموي مامان سمت نیمکتهايي که در سالن بود رفتم. سهیلا و دختر عموي مامان هر کدوم در يك طرف و مقابل هم نشستن.

صدای زنگ موبایلم بلند شد اما به قدری افکارم مشغول شده بود که با وجود شنیدن مداوم زنگ گوشی واکنشی مبنی بر پاسخگویی به تماسی که گرفته شده بود از خودم نشون نمیدادم!!!

به نقطه ایی خیره بودم و فقط به این فکر میکردم که چرا باید همیشه توی زندگیم با موضوعی درگیر باشم؟

چرا هیچ وقت نمیشه که منم مثل بنده های دیگه ی خدا برای لحظه ایی روی آرامش رو بینم و از زندگی راضی باشم؟...

اینهمه تلاطم... اینهمه فراز و نشیب... اینهمه التماس به خدا... آخه برای چی؟...

به کدامین گ*ن*ا*ه دارم مجازات میشم؟

گوشی همراهم همچنان زنگ میخورد و صدای اون مثل موسیقی متن فیلمی شده بود که من در اون لحظه از خاطرات زندگیم در جلوی چشمم به نمایش و مرور مجدد اون چشم دوخته بودم!

سهیلا از جا بلند شد و به سمت من اومد...

گوشی موبایلم توی دستم در حالیکه صفحه نمایشگر اون دائم خاموش و روشن میشد و زنگ میخورد قرار داشت...

کنارم ایستاد و گفت: سیاوش چرا به گوشت جواب نمیدی؟!

نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم... شماره ی مسعود روی اون بود... سهیلا هم به صفحه نگاه میکرد... قدرت پاسخگویی به تماس مسعود رو نداشتم... اصلاً" نمی تونستم افکارم رو برای انجام کاری متمرکز کنم... مطمئن بودم اگه تلفن رو پاسخ میدادم مسعود بعد از سلام و احوالپرسی اولین سوالش این بود: امید

پهلون حالش چگونه؟... و من چي بايد پاسخ ميدادم؟... چگونه بايد ميگفتم
که پسر من در چه شرايطيه؟... اين رو نميدونستم... وحشت و قايع از درون مثل
خوره وجود من نرم نرم تسخير ميکرد... ترس و وحشتي که ناشي از هراس از
دست دادن اميد بود!!!... احساس ميکردم اميد رو دارم از دست
ميدهم... نگرانيم براي اميد به مراتب بيشتري از نگرانيم براي مامان بود... بي
اراده هجوم افکار پريشوني که ناشي از فکر خراب در جهت از دست دادن
اميد بود کاملاً "ذهن رو فلج کرده بود!

سهيلا که ديد به گوشي خيره شده ام و تمايلي به پاسخگويي ندارم گوشي رو
از من گرفت و به تماس مسعود پاسخ داد...

از سهيلا که حالا در حال صحبت تلفني با مسعود بود فاصله گرفتم و رفتم
روي يکي از نيمکتهايي که دورتر بود نشستم... با دستام که از آرنج روي
زانو هام بود سرم رو گرفتم و به کفشهام خيره بودم...

خدایا اگه براي اميدم اتفاقي بيفته چي؟... چيکار بايد بکنم؟... خدایا بارها و
بارها در بدترین شرايط قرارم دادی... سعي کردم صبوري کنم... هر بار که توي
دلم گفتم چرا؟ باز به خودم گفتم مصلحت خداس نبايد توي کار خدا چرا
بيارم... راضي بودم به رضاي تو... گرچه خودت بهتر از هر کسي ميدوني حقم
اينهمه عذاب و سختي روحي و رواني که کشيدم نبوده... اما خودت ميدوني
تحمل کردم... ولي ديگه تحمل اين يکي رو ندارم... مصلحتت و عذابي که
دوباره بايد بکشم رو از طريق اميد براي من نمايشش رو شروع نکن... خدایا
التماست ميکنم...

قطرات اشك رو میدیدم که از نوک بینی ام به روی سرامیکهای کف سالن می افتاد!!!

نمیدونم چه مدت به این حالت اونجا نشسته بودم و از درون با خدا صحبت میکردم و اشك می ریختم... فقط لحظه ایی به خودم اومدم که صدای مسعود رو شنیدم...

مسعود بعد از اینکه سهیلا با اون تلفنی صحبت کرده و از ماجرا مطلع شده بود با سرعت خودش رو به بیمارستان رسونده بود و حالا بعد از سلام و علیکی سریع با سهیلا و دختر عموی مامان سراغ من رو از سهیلا گرفته بود... سرم رو بلند کردم و دیدم مسعود داره به طرفم میاد... چهره ی اونهم نگران بود اما باز هم سعی داشت با رفتاراش مثل يك برادر واقعی بهم روحیه بدهد... با حرکت دستم خیلی سریع صورت خیس از اشکم رو پاك کردم و از روی نیمکت بلند شدم.

مسعود به نزدیک من رسید و به صورتم خیره شد و با صدایی آرام که فقط خودم بشنوم گفتم: خجالت بکش... الحمدلله حال هردوشون که خوبه... خدا رو شکر کن بدتر از این اتفاق نیفتاده...

تنها جمله ایی که از دهانم خارج شد این بودم: مسعود... بچه ام... و بعد دوباره سرم رو گرفتم و به سقف سالن بالایی سرم خیره شدم. مسعود دستش رو پشتش گذاشت و گفتم: امید رو خدا دوباره بهت داده... با چیزی که سهیلا برای من تعریف کرده و خبر اینکه فقط دو ناحیه از سرش شکسته و یه عمل کوچیک روی پاش باید بکنن باید گفتم مرد حسابی برو خدا رو شکر کن...

در این لحظه صدایی که از بلندگوی بیمارستان پخش شد و نام و فامیل من رو جهت مراجعه به اطلاعات پیچ کرده بودن باعث شد به همراه مسعود خیلی سریع سمت اطلاعات برم...

نمیدونم چهره ام تا چه حد بعد از شنیدن اون صدا مضطرب شده بود اما هر چي که بود دیدن حالت من باعث شد مسعود چندین بار این جمله رو برای تسکین من تکرار کنه: نترس... نترس... هیچی نیست... هیچی نشده... احتمالاً "میخوان برای بردن امید به اتاق عمل امضای رضایت رو بگیرن..."

وقتی به اطلاعات رسیدیم مشخص شد حدس مسعود درسته و تا حد زیادی خیالم راحت شد.

با راهنمایی اطلاعات باید به بخش مربوط مراجعه میکردم چرا که دکتر منتظر من بود.

مسعود و سهیلا هم میخواستن با من بیان ولی قوانین سخت اون بیمارستان از همراهی اونها جلوگیری کرد که همین باعث عصبانیت مسعود شد اما شرایط طوری نبود که به همراه مسعود با مسئول اون قسمت وارد بحث و جدل بشم... بی توجه به مسعود و سهیلا و بحثی که با مرد مسئول راه انداخته بودن وارد بخش شدم و خیلی زود دکتر و دو پرستار که در پست ایستاده و منتظرم بودند رو پیدا کردم.

دکتر مورد نظر که نام فامیلیش منظوری بود نمیدونم از کجا و به چه صورت اما خیلی سریع با دیدن من اظهار آشنایی کرد و با کلی تعارف و تعریف سعی

داشت خودش رو هم با معرفي به ياد من بياره که چطور و چگونه اون رو قبلا" در موقعيتي خاص و چند سال پيش ديده ام...!!! اما ذهن من ياراي اين يادآوري ها در آن لحظه نبود و فقط مجبور بودم با حرکت سر و لبخندي تصنعی حرفهاي دکتر منظوري رو تايبید کنم گرچه که در واقع من اصلا" دکتر رو به ياد نداشتم ولي او کاملا" من رو ميشناخت!

بعد از دقايقی که حرفهاي ابتدایي دکتر به پایان رسید شرایط امید رو پرسیدم و او خیلی سریع با اطمینان کامل گفت که خطري امید رو تهدید نمیکند فقط یکی دو ساعت بعد از اسکن صلاح در اینه که به اتاق عمل منتقلش کنن تا هر چه سریعتر استخوان فمور و لگن رو به کمک مهار دو تا پین از دو ناحیه در سر فمور به حالت اولیه برگردونن چرا که امید بچه است و تحمل درد برايش دشواره و آگه این عمل زودتر انجام بشه دردش کمتر خواهد شد... البته میشد تا فردا هم صبر کرد اما از نظر دکتر صبر بي مورد جایز نبود...

دکتر منظوري اطمینان میداد که با وجود طول کشیدن عمل اما خطري امید رو تهدید نخواهد کرد و همین برای من کافی بود...

لذا برگه هاي رضایت رو سریع امضا کردم و از دکتر خواستم بعد از اتمام اسکن شرایطی ترتیب بده که قبل از عمل حتما" امید رو ببینم و دکتر اطمینان خاطر بهم داد که حتما" این کار رو خواهد کرد.

تقریباً يك ساعت و نیم بعد زمانیکه بار ديگه به طبقه ي پایین برگشته بودم و سهیلا و مسعود در کنارم حضور داشتن بعد اینکه با تمام مخالفتهايی که دخترعموي ما مان میکرده به دلیل خواهش من برای رفتن به منزلش بالاخره موفق شدم ایشون رو برای رفتن راضی کنم... آژانسی برايش خبر کردم و او را به

منزل خودش فرستادم و قول دادم تلفنی او را از حال امید و ما مان بیخبر نگذارم.

وقتی او رفت يك ربع بعد خبر دادن که برای دیدن امید میتونم به بخش برم... این بار از اینکه مسعود و سهیلا هم همراه بودند جلوگیری نکردند و هر سه به اتاقی رفتیم که امید رو در اون آماده ي رفتن به اتاق عمل کرده بودن. کاملاً "مشخص بود شدت درد امید رو با تزریق داروهای مسکن تا حدودی کنترل کرده اند چرا که شکایتي از درد نداشت اما به محض اینکه من رو دید به گریه افتاد...

همانطور که روی تخت خوابیده و گان سبزرنگ و چروك اتاق عمل به تنش کرده بودند روی صورتش خم شدم و تمام صورتش رو غرق ب* و*سه کردم... قسمتی از بالای پیشونیش رو پانسمان کرده بودن چرا که یکی از نقاط شکستگی در بالای پیشونی اش بود و قسمت دیگر در بالای گوش راست در بین موهای خوشرنگش قرار داشت اما مشخص بود اون قسمت از موهاش رو جهت بخیه تراشیده اند ولی به دلیل پانسمان خیلی مشخص نبود...

امید دائم گریه میکرد و لباس و یقه ي پیراهن من رو رها نمیکرد... دستهای کوچکش به شدت سرد شده بود... سعی میکردم با ب* و* سیدن دستهایش و گرفتن اونها در میان دستانم گرمای دستم رو به دستان کوچك و سردش منتقل کنم...

خوشبختانه جواب اسکن نشون داده بود که خطري جمجمه اش رو تهدید نکرده و از این نظر خیالم راحت شده بود...

مسعود سعی میکرد با شوخی و خنده امید رو آروم کنه اما سهیلا حرفی نمیزد و تمام صورتش از اشک خیس بود!

زمانیکه امید چشمش به سهیلا افتاد گریه اش شدت گرفت و دائم التماس میکرد که تنهاش نگذاریم و زمانیکه سهیلا خواست بب* و* سش دیگه گردن سهیلا رو رها نمیکرد و فقط با گریه و التماس میخواست تا از بیمارستان ببریمش...

دکتر و سه پرستار که وضع رو اینطور دیدن دارویی به سرم رگ دست امید تزریق کردن و همون باعث شد امید به حالت نیمه بیهوش در بیاد و بعد از اینکه دستانش آهسته آهسته از دور گردن سهیلا رها و صدایش آروم شد سهیلا توانست از او فاصله بگیرد...

امید رو به تخت دیگه ای منتقل کردن و سپس راهی اتاق عمل شد... تمام دو ساعت و نیمه که در اتاق عمل بود پشت درب اتاق عمل راه می رفتم...

دهانم خشک خشک شده بود...

زمانیکه دکتر از اتاق عمل خارج شد قدرت هیچ سوالی نداشتم و خود دکتر با لبخند رو کرد به من و گفت: همین الان پهلون کوچولوی شما رو منتقل کردن به اتاق ریکاوری... حالش خوبه... عملش خیلی عالی انجام شده... جای هیچ نگرانی نیست...

بی اراده بغض در گلویم با جاری شدن قطرات اشک از چشمام همراه شد و فقط تونستم با صدایی آروم از دکتر تشکر کنم...

وقتي دكتر از ما فاصله گرفت به ديوار تكيه دادم و صورتم رو بين دو دست گرفتم...

نميدونم از خوشحالي زنده بودن اميد بود يا از فشار رواني كه در طي چند ساعت اخير بهم وارد شده بود... اما هر چه كه بود باعث شد گريه كنم!!! مسعود به طرفم اومد و من رو در آغوش گرفت... حرفي نميزد و فقط سعي داشت با حضورش در كنارم آرامم كنه...

بعد از دقيقايي به همراه سهيلا و مسعود از بخش خارج شديم و به سمت آي.سي.يورفتيم.

وضعيت مامان رو تازه متوجه ميشدم!!!

مامان اصلا "شرائط خوبي نداشت!!!

طبق گفته ي پزشك معالچ فهميدم مامان دچار سكته ي وسيع مغزي شده... سه ل *خ*ته خون در نيمكره ي سمت راست مغز!!!

و اين يعني فلج سمت چپ بدن!!!... و از دست دادن ميزان بالايي از هوشياري!!!... و به تعبير ي عاميانه از كارافتادگي صد در صد!!!

يعني مامان از اين پس علاوه بر قطع نخاعي كه از قبل عارضش بود حالا در قسمت چپ بدن هم دچار فلج شده و هوشياريشم از دست داده بود!!!

زمانيكه به همراه سهيلا و مسعود به اتاقي كه در اون بستري بود رفتيم و سعي كرديم با او حرف بزويم واكنش مشخصي نداشت!!!

تنها از فشردن گاه و بيگاه يكي از پلكهايش به روي هم سعي داشت زنده بودن خودش رو به نمايش بگذاره!!!

وقتي از دكترش احتمال بهبودي رو پرسيدم در پاسخ بهم گفت كه هيچ احتمالي وجود نداره... چرا كه سه ل*خ*ته خون به وجود اومده در مغز ضايعه ي كوچكي محسوب نميشدن...

خدای من بنابراین از این پس مامان تبدیل می‌شه به يك تکه گوشت زنده و بي حرکت كه معلوم نبود تا كي اين وضعيت ميخواست ادامه داشته باشه!!!

۵۱

كلافه و گيج از اتاق اومدم بيرون... پشت سرم مسعود هم خارج شد و سهيلا مات و نگران به مامان خيره شده و همونجا کنار تخت ايستاده بود!

توي راهروي بیمارستان شروع كردم به قدم زدن...

مسعود به ديوار تكيه داد و به من نگاه ميكرد... بعد از دقايمي گفت: بسه سياوش... اينقدر مثل درمونده ها از اين طرف به اون طرف نرو... اتفاقيه كه افتاده... با كلافگي و سردرگمي و هي از اين طرف به اون طرف رفتن مشكل حل نمیشه...

. مسعود... ديگه كم آوردم!... حسابش رو بكن تا ديروز قطع نخاع بود و هزار مشكل داشتم حالا كه اين وضع پيش او مده واقعا ديگه كم آوردم... اصلا" نميدونم بايد چه خاكي توي سرم بريزم... هر وقت حس كردم دارم به آرامش ميرسم همچين خدا گذاشته توي كاسه ام كه نفهميدم چرا و از كجا دارم ميخورم...

مسعود به طرفم اومد و جلوي من ايستاد و سد راهم شد... به نوعي اجازه ي راه رفتن رو از من گرفت و گفت: بس كن سياوش... خوب آگه تا ديروز روي تخت بود و دائم براي كار هاش نياز به كمكت داشت حالا ديگه اينطور

نیست... درسته که تحمل و قبولش سخته ولی حداقل دیگه وضع نگهداریش
م مشخص شده... حرف که نمیزنه... برای تغذیه و کارهای دیگه اش هم کاملاً"
راه حل وجود داره... من که زیاد وارد نیستم ولی فکر میکنم با تزریق سرمهای
مخصوص و یک رژیم مشخص مشکل غذا خوردنش که حل شده اس... برای
دستشویی رفتن هم که خوب فکر میکنم وصل کردن سوند برای این مریضها
بهترین راه حله و دیگه اگه دیر به دادش برسی نه توی زحمت می افتی و نه
خود بیچاره اش به قول خودت شرمنده ی تو میشه... سهیلا هم که به این کارها
وارده... هر چی باشه پرستاری خونده دیگه...

وقتی اسم سهیلا رو آورد تازه به یاد اون افتادم...

چقدر این دختر از وقتی وارد زندگیم شده دچار زحمت کرده بودمش... بعد
هم اون وقایع پیش اومده بین من و خودش... حالا دست آخرم مشکلی که
پیش رو داشتیم...

مسلماً "زحمتش برخلاف تصور مسعود مضاعف میشد...

سهیلا من رو دوست داشت در این هیچ شکی نداشتم اما آیا واقعا" مزد محبت
و عشقی که نثار من میکرد اینهمه زحمت بود؟... اصلاً" من ارزش اینهمه
دردسر کشیدن رو براش داشتم؟!... خدایا!!!

از همونجا که ایستاده بودم به اتاق مامان نگاه کردم و دیدم سهیلا پتوی روی
مامان رو داره مرتب میکنه و با نگاه معصومش چشم به مامان دوخته بود!

نگاهي به مسعود کردم و گفتم: سهيلا رو ببر خونه اش... اونم خسته شده... من خودم اینجا هستم تا امید رو از ریکاورى بیارنش بیرون... خودتم برو خونه اینجا نمون...

مسعود چهره اش کلافه شد و با دلخوري گفت: سهيلا رو میبرم ولي خودم برمیگردم اینجا... مگه تو بهم گفتي پیام که حالا میگی برگردم؟... اگه قرار بود برم و تنهات بگذارم اصلا" نمي اومدم...

میدونستم مسعود واقعا" در همه حال مثل يك برادر در کنارم بوده و همیشه مدیون محبتش بودم اما واقعا" در اون لحظات ديگه لزومي نداشت در بیمارستان بمونه و خودش رو خسته کنه اما مطمئن بودم اصرار من بر این موضوع فايده ايي نداره...

سهيلا از اتاق خارج شد و رو به من گفت: سیاوش من میرم پرسم وضع امید توي ریکاورى چگونه دوباره برمیگردم اینجا...

قدمي به طرفش برداشتم و بازوش رو گرفتم و گفتم: نه... صبر کن... تو بهتره برگردی خونه... تا الان مامانت حتما دلواپس شده... به مسعود گفتم تو رو برگردونه خونه...

سهيلا نگاهي از روي ناراحتي و تعجب به من کرد و گفت: برم؟!... برم خونه؟!... يعني توي این شرایط تنهات بگذارم؟!... امکان نداره... این چه حرفیه؟!... نگران مامانم نباش... امروز صبح رفته خونه ي يکي از دوستاش که توي توليدي با هم کار میکنند شام هم اونجاس... پس خونه نیست که بخواد نگران من بشه... سیاوش امکان نداره توي این وضعیت ولت کنم برم خونه...

مسعود به طرف ما اومد و رو به سهیلا گفت: آخه بودنتم اینجا لزومی نداره... امید که عملش تموم شده حالشم خوبه... خانم صیفي هم وضعش همینه دیگه... پس چه دلیلی داره اینجا بمونی؟... بیا برمت خونه... خودم بعد بر میگردم پیش سیاوش... تنهاس نمیگذارم...

سهیلا در حالیکه چشمهاس از اشک پر شده بود دست من رو از بازوی خودش جدا کرد و گفت: نه... من سیاوش رو تنها نمیگذارم... و بعد برگشت به سمت درب آسانسور رفت تا به بخشي که امید قرار بود بعد خروج از ریکواری به اون منتقلش کنن بره...

وقتی وارد آسانسور شد متوجه شدم که داره اشکهاش رو پاک میکنه و بعد درب آسانسور بسته شد!

ساعتي بعد وقتی امید رو به بخش منتقل کردن به همراه مسعود به اتاق امید رفتم.

ضعف بعد از عمل توي صورت معصوم و کودکانه ي امید موج میزد و به علت داروهای مسکنی که بهش تزریق کرده بودن خیلی بی حال و خواب آلود بود و هر بار که سوالی ازش می پرسیدم به سختي جواب میداد و دوباره چشمهای قشنگش رو روی هم میگذاشت...

سهیلا مثل پروانه به دور امید بود و هر کاری میکرد تا امید در بهترین شرایط قرار بگیره و هر چند دقیقه یکبار دست و یا صورت امید رو می ب*و*سید... چطور می تونستم محبتهاش رو جبران کنم؟... چقدر در اون لحظات نبودن مهشید به چشمم می اومد... از اینکه می دیدم در این شرایط مادر واقعی امید

کنارش نیست دچار یاس میشدم اما با دیدن محبت‌های سهیلا بار دیگه جون میگرفتم...

شب هر چي اصرار کردم که سهیلا به همراه مسعود به منزل برگرده قبول نکرد و گفت نمی تونه امید رو تنها بگذاره و ترجیح میده همراه امید باشه! مسعود خیلی اصرار داشت که شب من رو با خودش به منزل ببره چرا که قوانین بیمارستان فقط اجازه ی حضور يك همراه براي بیمار رو میداد... اما را ضي نمی شدم امید رو در بیمار ستان رها کنم و به همراه مسعود برم بنابراین ترجیح دادم شب در سالن همکف بیمارستان باشم و از مسعود خواهش کردم به منزلش برگرده...

وقتي مسعود با تمام نار ضایتي که از رفتن و تنها گذاشتن من داشت بالاخره را ضي به رفتن شد اصرار داشت که آگه نیازی بهش داشتم در هر ساعت از شب که بود حتما "باهاش تماس بگیرم و منم قبول کردم و بالاخره مسعود به منزلش برگشت.

سهیلا در طبقه ی بالا توي اتاق امید بود و من در سالن همکف انتظار بیمارستان روی یکی از نیمکتها نشسته بودم.

ساعت کمی از ۱۲ نیمه شب گذشته بود اما احساس خواب نداشتم... شامی که از بیرون گرفته بودم روی نیمکت کنارم بود... برای سهیلا هم از بیرون شام تهیه کرده و بالا فرستاده بودم اما خودم هیچ اشتهایی به خوردن غذا نداشتم.

میدونستم مسعود هنگام بازگشت سری به منزل سهیلا زده و به مادرش اطلاع داده بود که سهیلا کجاست اما وقتی ساعت ۱۲:۳۰ نیمه شب دیدم مریم خانم از درب سالن وارد بیمارستان شد خیلی تعجب کردم!!!

از روی نیمکت بلند شدم و به طرف او رفتم...

در این لحظه او هم من رو دید و به سمتم اومد... وقتی به من نزدیک شد گفتم: سلام... شرمنده کردین حاج خانم... چرا زحمت کشیدین این موقع شب تشریف آوردین؟

. این چه حرفیه؟... مسعود همین الان اومد به من خبر داد... از ساعت ۱۱ که اومدم خونه دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید... آخه نه امید خونه بود نه سهیلا... هیچ خبری و یادداشتی هم از سهیلا نبود تا اینکه مسعود اومد جلوی درب و بهم گفت که چی شده... الان حال بچه چطوره؟... مادرت چطوره؟... توی کلام و صحبتش احساس میکردم نفرت قبل نیست و یک نگرانی واقعی آمیخته به محبت رو کاملاً میشد حس کرد!!!

تشکر کردم و شرایط امید و مامان رو برای مریم خانم شرح دادم.

سکوت کرده بود و به نقطه ایی خیره نگاه میکرد و در آخر فقط از من خواست که به خدا توکل کنم...

در همین لحظه سهیلا از درب آسانسور اومد بیرون و وقتی من و مادرش رو دید با تعجب به سمت ما اومد ولی قبل اینکه حرفی بزنه مریم خانم رو به سهیلا گفت: چرا بچه رو تنها گذاشتی اومدی پایین؟!!!

سهیلا سلام و احوالپرسی با مادرش کرد و گفت: بهش مسکن تزریق کردن... خواب خواب بود... گفتم تا خوابه یه سر به خانم صیفی بزنم بعد اومدم پایین بینم سیاوش در چه حاله... شما کی اومدی؟!!!

مریم خانم تو ضیحات لازم رو به سهیلا داد ولی بی شتر جویای احوال امید و مامان بود...

میتونستم درک کنم که محبت و مهربانی دو اصل و صفت مشترک میان سهیلا و مادرش هست و شاید این بر میگشت به اصلیت اونها که شیرازی بودن... اما هر چه که بود احساس شرمندگی من از محبت این دو هر لحظه بیشتر میشد! وقتی به هر دوی اونها نگاه میکردم به یادم افتاد که قول داده بودم شنبه سهیلا رو عقد کنم... اما حالا با شرایط پیش اومده!!!...

نمیدونستم مادر سهیلا چه واکنشی خواهد داشت از اینکه مجبور بودم تاریخ رو به تعویق بندازم... اما هر چه که بود باید به تصمیم اون احترام میگذاشتم... مریم خانم که در حین صحبت با سهیلا گاهی به من هم نگاه میکرد گویا افکار من رو در اون لحظه کاملا" خونده بود چرا که در انتهای حرفاش رو کرد به من و گفت: آقا سیاوش... برنامه ی عقد رو هم فعلا" بهتره عقب بندازین تا انشالله امید و مامانت از بیمارستان مرخص بشن... فعلا" فکرت رو بگذار روی این مسئله...

نگاهی به سهیلا کردم و دیدم در جواب مادرش گفت: فردا قرار بود بریم محضر... ولی خوب با این حساب فکر کنم قرار عقب بیفته بهتره... تا امید و خانم صیفي رو ببریم خونه...

فهمیدم سهیلا هم با مادرش هم عقیده اس بنابراین دیگه جای صحبتی برای من نبود و با حرکت سرم موافقت خودم رو با این موضوع نشون دادم...

اون شب مریم خانم بعد از اینکه سهیلا به طبقه ی بالا و اتاق امید برگشت يك ساعتی پیش من در سالن موند و سعی داشت جهت و وضعیت مامان من

رو دلداری بده و در نهایت بعد از يك ساعت احساس کردم صلاح نیست
بیش از این با موندن در بیمارستان بیش از پیش من رو مدیون خودش کنه در
نتیجه با تشکر بسیار براش آژانس خبر کردم و اون رو به منزل برگردوندم!

ساعت نزدیک ۶ صبح شده بود و من هنوز نتونسته بودم حتی دقیقه ایی بخوابم!!!
خستگی و کلافگی تمام وجودم رو در بر گرفته بود اما محیط اونجا و سر و
صداهایی که بود و مشغولیت ذهنی خودم موانعی بودن تا نتونم حتی برای
لحظه ایی چشم روی هم بگذارم!!!

روی لبه ی پنجره مشرف به حیاط بیمارستان نشسته بودم و نگاهم به نقطه ایی
نامعلوم خیره بود...

صدای مسعود باعث شد از عالم افکاري که در اون غرق شده بودم خارج
بشم...

. سلام... چطوري؟... معلومه تا الان بيدار بودي... خري ديگه... بهت گفتم بيا
بريم خونه ي من لااقل اونجا يکي دو ساعت مي خوابيدي دوباره برميگشتيم
اينجا...

نگاهم رو به مسعود معطوف کردم و گفتم: این وقت صبح برای چی اومدي
تو؟!!!

پا سخ سوالم رو نداد فقط در ادامه ي حرفش ا اضافه کرد: بلند شو... بلند شو
بريم خونه يه چرت بزن يه دوش بگير يه کم به سر و وضعت برس... دو سه
ساعت ديگه بايد بري شرکت با اين وضع که نمیشه بري...

. گور باباي کار و شرکت... ول کن مسعود... بچه ام و مادرم افتادن گوشه بیمارستان من پیام غم تیپ و ریخت خودم رو بخورم... مسعود بازوي من رو گرفت و وادارم کرد از لبه ي پنجره بلند بشم و گفت: تو اینجا باشي يا نبا شي... اینجا بخوابي يا بيدار بموني... اصلا" زندگیتم برداري بياري اینجا چیزی عوض نمیشه... مادرت و امید باید روند طبیعی این دوران رو طی کنن... امید که الحمدلله حالش خوبه عملش با موفقیت انجام شده... خانم صیفي هم که وضعش مشخصه... دیگه این مسخره بازی چیه که تو میخوای اینجا بموني؟... بلند شو بریم خونه یه دوش بگیر یه استراحت بکن...

. دست بردار مسعود... اعصاب هیچی برام نمونه...

با تمام مخالفتهاي من اما بالاخره مسعود موفق شد بعد اینکه تلفني با موبایل سهیلا هم تماس گرفت من رو به خونه برگردونه و تا دوش نگرفتم و صبحانه نخوردم لحظه ای رهام نکرد!

بعد اینکه از حمام اوادم بیرون و کمی از صبحانه ایی رو که مسعود درست کرده بود رو خوردم حالم بهتر شد اما دیگه خواب کاملاً: از سرم پریده بود... ساعت ۹ به همراه مسعود از منزل خارج شدم... ابتدا سري به شرکت زد و بعد بار دیگه به بیمارستان رفتم و از مسعود خواستم سهیلا رو که واقعا" خسته شده بود به منزلش برگردونه و خودم پیش امید موندم.

يك هفته بعد در شرایطی که هنوز باورو تحملش برام سخت بود مامان و امید از بیمارستان مرخص و هر دو رو به خونه منتقل کردم.

در طول این يك هفته وابستگی امید به سهیلا به شدت افزایش پیدا کرده بود به طوریکه دائم میخواست سهیلا در کنارش باشه!!!...و هر کاری که داشت و هر چیزی که میخواست فقط و فقط سهیلا باید برایش انجام میداد...!!!

امید فعلا به دستور پزشك نباید تحرك زیاد میکرد و یا حتی راه میرفت و به و نوعی اون هم باید تا زمان مشخصی روی تخت می خوابید!!!

وقتی رسیدیم خونه امید رو به اتاقش و روی تخت خواب خودش قرار دادم و مامان رو با كمك مسعود و سهیلا به اتاق خوب شخصیش بردم اما كاملا" میدونستم که مامان به هیچ وجه متوجه ی شرایط و موقعیت اطرافش نیست!!! همون روز مریم خانم هم وقتی مسعود خبر ترخیص مامان و امید رو داده بود به همراه مسعود برای یکی دو ساعت به منزل اومد...

از اینکه می دیدم در این شرایط تغییر موضع داده و تا حد زیادی شرایط من رو درك میکنه بی نهایت سپاسگزارش بودم...

زمانیکه برای دقیقی به اتاق امید رفته بودم و با اون صحبت میکردم مسعود از سهیلا خواست که به هال بره!

متوجه بودم مسعود و مریم خانم و سهیلا و دخترعموی مامان که او نیز اون روز به منزل من اومده بود با هم در حال گفتگو هستن و لحظاتی بعد زمانیکه سهیلا و مسعود به اتاق امید اومدن مسعود از من خواست که همراهش به حیاط برم!!!

در حیاط مسعود به من گفت که با توجه به شرایط پیش اومده و اینکه سهیلا دیگه در هر صورت باید توی این خونه بمونه مامانش و دختر عموی مامانم

خواستن که در اولین فرصت سهیلا رو عقد کنم و منظور شون از اولین فرصت یعنی همون فردا بود!!!

۵۲

وقتی مسعود حرفهاش به پایان رسید برای لحظاتی به آب استخر که در اثر وزش باد پاییزی کمی موج میشد چشم دوختم و سپس با حرکت سرم موافقتم رو با این موضوع نشون دادم...

مسعود که دید هیچ حرفی نمی‌زنم با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چیزی شده سیاوش؟!... چرا هیچی نمیگی و فقط سرت رو تکون میدی؟!...

. چی باید بگم؟!... خودت خوب میدونی که از خدام بوده این عقد زودتر انجام بشه و سنگینی یکی از بارهای روی دو شم هست کمتر بشه... اما ای کاش در شرایط بهتری این کار صورت میگرفت... حداقل زمانی که امید بستری نبود یا مامان در وضعی بهتر از الان سر میکرد... دلم میخواست با توجه به اینکه سهیلا هیچ توقعی برای به همسری در اومدنش با من از من به زبون نیاورده حداقل به مسافرت خوب می بردمش یا...

. بیخود فکر تو درگیر این مسائل نکن... همه چیز به موقع خودش... سهیلا شرایط تو رو درک کرده و می‌کنه و فکر میکنم از این به بعد بیشتر هم درکت خواهد کرد... حالا بگذار فردا عقد کنید به مدت دیگه که امید وضعش بهتر شد سه تایی برین مسافرت... مامانم برای مدتی که شما مسافرتین به پرستارمباری برارش یا به مدت کوتاه تا برین و برگردین توی به بیمارستان خصوصی بستریش میکنی که خیالتم راحت باشه... فعلاً چیزی که واسه اون

دو تا حاج خانمی که توی حال نشستن مهمه اینه که فردا صبح سهیلا رو عقد کنی...

بار دیگه سرم رو به علامت موافقت با حرف مسعود تکون دادم. وقتی با هم به سمت درب هال برمیگشتیم مسئله ی مهمی به ذهنم رسید که باعث شد بایستم و با ایستادن من مسعود هم در کنارم ایستاد و گفت: دیگه چته؟! هدیه ایی که به عنوان مهریه ی سهیلا مد نظرم بود رو به مسعود گفتم و خواستم بره پیش توحید و مراحل انتقال نام یکی از مراکز تجاری که داشتم رو از ملکیت من به نام سهیلا تغییر بدهد.

مسعود چ شماش از تعجب گرد شده بود و گفت: مگه دیوونه شدی؟!... این چه کاریه؟!... هیچ میدونی اون پاساژ با اون تعداد مغازه که توشه چه سرمایه ایی هست؟!... اون پاساژ توی اون نقطه از تهران یه گنج محسوب میشه... از خر شیطون بیا پایین... تو میتونی یه دستگاه آپارتمان بهش هدیه کنی نه این پاساژ رو...

در تصمیمی که گرفته بودم مصمم بودم و توی سکوت به مسعود خیره شدم... در این مواقع کاملاً "معنی سکوت من رو می فهمید... بنابراین سرش رو با تاسف به چپ و راست تکون داد و گفت: گرچه میدونم کاری رو که بخوای میکنی... اما حداقل بیا نصف مغازه ها رو به نامش بکن نه کل پاساژ رو... باز هم خیره به صورت مسعود نگاه میکردم و با جدیت در تصمیمی که گرفته بودم هیچ پاسخی نمیدادم...

. باشه بابا... جهنم... مرده شور این تصمیمهای خرکیت رو ببرن... ولی آخه...

. آخه نداره مسعود... همین الان میری دنبال توحید کاری که خواستم رو انجام بدهی یا خودم برم؟

. باشه... میرم... فقط قبلش خودت یه زنگ به توحید بزن من رو توی دفترش معطل نکنه... اما از من گفتن... این چیزی که تو به عنوان مهریه میخوای به نامش کنی و سرعقد بهش بدهی یه وقت ممکنه باعث سکتی مادرش بشه... ها...

جمله ی آخرش رو با خنده گفت که باعث شد منم از جدیت خارج بشم و بخندم... سپس گفتم: سهیلا خیلی بیشتر از اینها ارزش داره... مادرش نگران سهیلاست... بگذار حداقل مطمئن باشه آینده ی سهیلا از نظر مالی چه با من چه بی من تا آخر عمرش تامین شده محسوب میشه... اینطوری فکر میکنم تونسته باشم گوشه ی کوچکی از محبتها و از خودگذشتگی های سهیلا و دلنگرانیهای مریم خانم رو هم جبران کنم...

مسعود با خنده و شوخی گفت: سیاوش جان... قربونت بشم... من و غزاله هم همیشه نگران هستیم منتهی نگران چیزهای دیگه... نمیخوای فکر هم برای نگرانی ما بکنی و با این بذل و بخششها ما رو هم از نگرانی نجات بدهی!!؟

خندیدم و گفتم: گم شو... تو که خودت میتونی صد نگران رو از نگرانی نجات بدهی دیگه چه مرگته که چشم به هدیه ی من واسه خودت داری؟

سپس با خنده و شوخی وارد حال شدیم... سهیلا با لبخند به هر دوی ما نگاه میکرد... میتونستم خوشحالی اون رو هم از برق نگاهش که در چشمهای زیباش موج میزد به وضوح احساس کنم.

چقدر برایم لذت بخش بود از اینکه نگاه عاشقانه ی سهیلا رو درک میکردم.

اون روز بعد ناهار ساعت ۳ مجبور شدم براي رسيدگي به برخي امور راهي شرکت بشم و مسعود هم قبل از ناهار رفته بود به دنبال کاري که گفته بودم و تلفني من رو در جريان امر قرار ميداد.

به دليل کارهاي معوقه و پيش او مده در چند روز گذشته که وقت کافي براي رسيدگي به اونها رو نداشتم کارم توي شرکت به درازا کشيد و ساعت ۹:۳۰ شب از شرکت به خونه برگشتم.

حدس ميزدم مريم خانم و دختر عموي مامان هم اونجا باشنند به همين خاطر کمي خريد که شامل ميوه و شيريني و مقداري مواد غذايي رو شامل ميشد انجام دادم... اما وقتي رسيدم خونه در کمال تعجب متوجه شدم نه تنها دختر عموي مامان رفته که مريم خانم هم نبود!!!

اميد که بعد از يك هفته به خونه برگشته بود گويا آرامش خونه و خوردن داروهاي مسکن حسابي اون رو به آرامش رسونده بود چرا که در خواب عميقي فرو رفته بود و مامان هم در اتاق خودش قرار داشت.

خريدهايي که کرده بودم رو به آشپزخانه بردم... سهيلا نگاهی به اونها کرد و همه رو در جاهاي خودشون قرار داد و در همون حال که مشغول بود گفت: شام که مطمئنم نخوردي... تا لباست رو عوض کني و دست و صورتت رو بشوري منم شام رو ميارم تا بخوريم.

چهره اش خسته بود و اين نشون ميداد چقدر اون روز از صبح تا اون لحظه سرش شلوغ بوده...

شلوار جین آبی کم رنگ به همراه یک تی شرت تنگ آستین بلند سورمه ایی رنگ به تن داشت... همیشه از نحوه ی لباس پوشیدنش لذت می بردم... حتی از رنگهایی که انتخاب میکرد هم خوشم می اومد...

روی صندلی نشسته بودم و بدون اینکه حرفی بزنم نگاهش میکردم و از اینکه فردا این موجود زیبا برای همیشه از نظر شرعی هم متعلق به خودم می شد بی نهایت لذت می بردم و مهم تر اینکه از کاب* و* سهای اخلاقی که در تمام این مدت گریبانم رو گرفته بود به راستی تا حد زیادی خلاص میشدم.

وقتی جعبه های شیرینی رو هم در یخچال گذاشت نگاهي به من کرد و با لبخند گفت: پس چرا هنوز اینجا نشستی!!!؟

. دارم به این فکر میکنم که فردا میتونه بهترین روز زندگیم باشه...

درب یخچال رو بست و به سمت من برگشت و گفت: تو فکر میکنی که بهترین روز زندگیته ولی من مطمئنم بهترین روز زندگیمه... سیاوش... هیچ وقت فکر نمیکردم واقعا روزی بر سه که هم سرت بشم... همیشه فکر میکردم شاید با وجود تمام اتفاقات پیش اومده بین ما اما در نهایت نخواي که من رو توي زندگیت پذیری...

از شنیدن این حرفها به شدت تعجب کرده بودم چرا که این دقیقا" افکاري بود که من نسبت به عقیده ی سهیلا در مورد خودم حدس میزدم... یعنی همیشه در این فکر بودم سهیلا هر لحظه ممکنه از ازدواج با من پشیمون بشه... اما حالا می شنیدم که سهیلا هم این عقیده رو در مورد نظر من نسبت به خودش داشته!!!

برای لحظات کوتاهی خنده ام گرفت و با یک دست پشت گردنم رو مالیدم و گفتم: سهیلا... سهیلا... این چه فکریه که می‌کردی؟!... هیچ میدونی شرایط من و وضع زندگی خصوصی من اونقدر توش مشکل هست که تصور قبول تمام این مشکلات از طرف هر دختری در شرایط تو غیر ممکنه... اما تو این غیر ممکن رو ممکن کردی... هیچ میدونی چقدر مدیونتم؟ سهیلا به طرف من اومد وقتی نزدیک صندلی رسید ایستاد و به صورت من نگاه کرد...

وقتی در سکوت به چشمه‌هاش خیره شده بودم میتونستم عمق آرامشی که در زندگی کنار اون نصیبم خواهد شد رو به خوبی درک کنم... وجود این دختر و حضور پر مهرش در زندگیم شاید تنها چیزی بود که هیچ وقت مکمل لحظاتم نبوده و حالا این نگاه... این عشق... این شور رو در واقعیتی محض و یکجا احساس میکردم...

همونطور که نشسته بودم کمی صندلی رو فرستادم عقب و از میز فاصله دادم و دست سهیلا رو گرفته و اون رو در آغوش گرفتم... خستگی کار روزانه که در کنار عشق توی نگاهش همزمان برام قابل تشخیص بود زیبایی و معصومیتش رو هزار برابر کرده بود...

اما میتونستم بفهمم همونقدر که من از در آغوشش کشیدن و بوسیدنش لذت میبرم او هم غرق لذت میشه و چقدر از اینکه هر لحظه نسبت به عشق سهیلا اطمینان بیشتری کسب میکردم خدا رو شاکر بودم... عشق و محبتی که مهشید هیچ وقت نتونست به من منتقل کنه و هیچ زمانی در وجود اون نسبت

به خودم این عشق رو احساس نکرده بودم اما حالا با شدتی بیشتر از طرف سهیلا اون رو درک میکردم... و این برای من که فقدان عشق و محبت واقعی هم سرم بزرگترین کمبود زندگیم محسوب میشد حالا با وجود سهیلا معنای رسیدن به اوج خوشبختی بود...

.....

.....

صبح روز بعد با صدای زنگ درب حیاط بیدار شدم... نگاهی به ساعت میچیم انداختم و دیدم ۹:۱۰ رو نشون میده!!!

صدای سهیلا رو شنیدم که به زنگ درب پاسخ داد...

روی تخت نشستم و قبل اینکه بلند بشم به آهستگی درب اتاق باز شد و سهیلا سرش رو به داخل آورد و در حالیکه لبخند روی لبهاش شروع یک صبح عالی و شاید یک زندگی پر آرامش رو بهم نوید میداد گفت: سیاوش؟... مسعود اومد... آقای توحید هم همراهش... خانم افشار هم هست...

دستم رو لای موهایم کردم و بعد از روی تخت بلند شدم و گفتم: الان میام...

در همین لحظه صدای مریم خانم رو شنیدم که از حال به گوشم رسید!!!... داشت با مسعود و بقیه که وارد حال شدن سلام و احوالپرسی میکرد!!!

پیراهنم رو که از لبه ی تخت برداشته و میخواستم به تن کنم با شنیدن صدای مریم خانم دوباره روی لبه ی تخت قرارش دادم و با تعجب به سهیلا نگاه کردم و با صدایی آرام گفتم: مادرت کی اومده؟!!!

سهیلا لبخندش عمیق تر شد و گفت: مامان ساعت ۷ صبح اینجا بود وقتی زنگ زد تو بیدار نشدی... دختر عموی خانم صیفي هم تقریباً نیم ساعتی همیشه که اومده...

و بعد صدایش رو آرومتر کرد و با حالتی حاکی از شوخی و شغف گفت: همه هستن... مگه خبر نداری؟... آخه قراره امروز جناب مهندس صیفي ازدواج کنه... همه هستن بقیه هم همین الان رسیدن... فقط معلوم نیست خود مهندس کجاس... طفلک عروس عاشقش کم کم داره شک میکنه نکنه آقا داماد فرار کرده باشه...

به طرف درب اتاق رفتم و خیلی سریع مچ دست سهیلا رو که لای درب ایستاده بود گرفتم و کشیدمش توی اتاق و درب رو بستم و قبل اینکه بتونه حرکتی بکنه با تمام عشق اون رو در آغوش گرفتم و *و* سیدم... سپس گفتم: حالا برو بیرون... از قول من به مهمونها بگو تا يك ربع دیگه حاضرم... در ضمن... به اون عروس قشنگم بگو تا آخر عمر مدیون محبتها و فداکاریشم... زمانیکه سهیلا به سمت درب اتاق برگشت تا بیرون بره ضربات ملایمی به درب خورد و بعد صدای مسعود رو شنیدم که گفت: سهیلا؟... امید صدات میکنه... بیا برو ببین چی میگه...

سهیلا درب اتاق رو باز کرد و بعد از سلام و احوالپرسی سریع و کوتاهی که با مسعود کرد به حال رفت.

مسعود وارد اتاق شد و درب رو بست.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم و به خاطر زحماتی که روز قبل به همراه توحید کشیده بود تشکر کردم...وقتی حوله ام رو برداشتم تا به حمام برم مسعودگفت: آقا داماد؟

خنده ام گرفت و گفتم: میدونم میخوای شوخیهات رو شروع کنی ولی به جون مسعود الان وقتش نیست بگذار برم حمام زودتر حاضر بشم بیام بیرون... سپس به سمت درب حمام برگشتم.

. عجله نکن... برای ساعت ۱۱ باید محضر باشیم... فقط یه سوال؟
. هان؟... چیه؟... بگو...

. آقا داماد... میخواستم ببینم اینقدر که نگران دادن هدیه ی آنچنانی به اسم

مهریه به سهیلا بودی هیچ به حلقه ی عروس خانم هم فکر کردی؟

سر جا خشکم زد...!!!!... به کل این یکی رو فراموش کرده بودم!!!

برای لحظاتی به درب حمام خیره شده بودم... سپس برگشتم به سمت مسعود

تا حرفی بزنم... دیدم جعبه ی جواهر مخملي بنفش کم رنگی رو در دست

گرفته و با خنده داره به من نگاه میکنه!!!!... گفتم: میدونستم... یعنی مطمئن بودم

این یکی رو اصلا" یادت نیست... واسه همین با سلیقه ی غزاله دیشب رفتیم

این رو گرفتیم تا علی الحساب موقع عقد ضایع نشی... بعد سر فرصت خودت

و سهیلا برین و یه حلقه طبق سلیقه ی خودش بگیری...

به طرف مسعود رفتم و جعبه رو گرفتم و بازش کردم... واقعا" حلقه ی زیبا و

خیره کننده ایی بود.

لبخند رضایت روی لبم نقش بست و بعد درب جعبه رو بستم و گفتم: نوکرتم

مسعود... نمیدونم محبتها رو چطور ی جبران کنم...

باز هم با شوخي و خنده ي ابي برادرانه گفتم: كاري نكردم... پولش رو مطمئن باش از بدهي كه بهت دارم كم ميكنم... يا لطف ميكني نقدي بهم برميگردوني چون واقعا گرون خريدمش... در ثاني حلقه رو بايد خودت بخري نميشه از جيب من خرج بشه... اما بدبختي اينجا بود كه خريد حلقه براي سهيلا باعث شد غزاله هم با انتخاب يه حلقه براي خودش كلي خرج رو دستم بگذاره... لعنت به تو سياوش... ميگم ديگه دوستي با تو فقط ضرره...

و بعد هر دو خنديديم...

از اينكه مسعود رو در تمام لحظات در ست مثل يك برادر دلسوز توي زندگيم داشتم هميشه شاكر خداوند بودم.

بار ديگه از مسعود تشكر كردم و سپس به حمام رفتم.

وقتي براي ساعت مقرر به محضر رفتيم دختر عموي مامان مجبور شد در منزل کنار مامان و اميد بگونه تا اونها تنها نباشن و بقيه جهت مراسم عقد راهي شديم.

زمانيكه سهيلا از نظر شرعي هم متعلق به من شد بي نهايت احساس رضايتم داشتم...

مريم خانم وقتي ديد مهره ي سهيلا رو با ارائه ي سند مالكيته در همون محضر تقديم كردم به گريه افتاد!!!

سپس در پايان مراسم وقتي ميخواستم دستش رو بب* و سم اجازه ي اين كار رو بهم نداد و گفتم: اصلا" توقع اين مهره ي سنگين رو نداشتم!!!... اما دلم رو

قرص کردی... خوش بخت بشین.. فقط از این لحظه به بعد آرزوی خوش
بختی دارم براتون...

۵۳

دیگه خیالم از خیلی جهات راحت شده بود و خوشحالی از اینکه سهیلا رو به
عقد خودم در آوردم از ذره ذره ی وجودم فریاد میکشید. ولی میتونستم هنوز غم
رو در عمق چشمهای مریم خانم احساس کنم!

بهش حق میدادم... اون يك مادر بود و من مردی بودم که با هزاران مشکل در
زندگیم دختر این زن من رو به همسری انتخاب کرده بود... باید تمام سعیم رو
میکردم تا به مریم خانم ثابت کنم همه ی توانم رو برای خوشبختی سهیلا به
کار خواهم برد و این نیاز به زمان داشت!

زمانیکه از محضر خارج شدیم متوجه شدم مریم خانم به آرومی با سهیلا در
حال صحبت است... از اونها فاصله گرفتم که به راحتی بتونه حرفهاش رو به
سهیلا بگه!

تو حید بعد از گفتن تبریکی مجدد دیگه نمی تونست بمونه و جهت انجام
کارهای خودش از ما خداحافظی کرد و رفت.

به همراه مسعود و خانم افشار در کنار ماشینم ایستاده بودم و مسعود کلی سر
به سر خانم افشار میگذاشت و اون هم که دیگه تا حدی نامزد مسعود
محسوب میشد با تمام معذوراتی که در حضور من داشت اما برخی شوخیهای
مسعود رو خیلی جالب پاسخگو بود...

بعد از لحظاتی سهیلا به طرف من اومد... متوجه شدم تا حدی چهره اش
گرفته و ناراحته!

وقتي به کنار ما رسيد گفت: مامان ميگه ديگه همراه ما نمياد و ميخواد بره خونه
ي خودمون!

با تعجب به سهيلا نگاه کردم و گفتم: نه... نگذاري تنها برگرده... بگو بياد با ما
ميريم خونه همگي دور هم باشيم...

سهيلا با دلخوري نگاهی کوتاه به مادرش کرد و سپس رو به من گفت: خيلي
بهش گفتم... نمياد... چيکارش کنم؟

مسعود رو کرد به من و سهيلا گفت: شما سوار ماشين بشين برين خونه... من و
غزاله راضيش ميکنيم.

بي توجه به صحبتهاي مسعود سمت مريم خانم رفتم و گفتم: حاج خانم
تشریف بيارين بريم منزل.

مريم خانم در حالیکه حلقه ي اشک در چشماش به وضوح قابل ديد بود
گفت: نه ديگه... مزاحم نميشم... ميرم خونه... يه ذره ميخوام با خدا خلوت
کنم...

مسعود که حالا به کنار ما رسيده بود رو کرد به مريم خانم و با شوخي
گفت: خدا هميشه براي بنده هاش وقت داره... حالا شما همين الان وقت گير
آوردي؟... ام شب تا بعد شام همه خونه ي سیاوشيم آخر شب خودم برتون
ميگردونم خونه... خوبه؟... قول ميدم اگرم خودتون بخواين شب اونجا بمونين
به زور برتون گردونم خونه و نگذارم اونجا بمونيد... خوبه؟

مريم خانم لبخند کمرنگي روي لبهاش نقش بست و رو به مسعود گفت: در
شيطون صفتي و بدذاتي تو که هيچ شكي ندارم...

مسعود با خنده گفت: چیه... هنوز داری حرص میخوری که اون برگه ی صیغه رو جور کردم و نگذاشتم این داماد شاخ شمشاد ما رو تو هچل بندازی آره؟
لبخند از لبهای مریم خانم محو شد و فقط با نگاهی خیره به مسعود نگاه کرد!
رو کردم به مسعود و گفتم: بس کن دیگه مسعود...

و بعد از مریم خانم بار دیگه خواهش کردم همراه ما به منزل بیاد و در کنار ما باشه... بالاخره راضی شد و همراه سهیلا سوار ماشین شدن و به سمت خونه حرکت کردیم.

مسعود هم به همراه غزاله با ماشین خودش به منزل من برگشت.

وقتی رسیدیم خونه دخترعموی مامان برای سهیلا اسپند دود کرد و این تنها کاری بود که در ظاهر برای سهیلا که عروس زندگی من محسوب میشد انجام گرفت!

اما سهیلا هیچ شکایتی نداشت و عشق و محبت و رضایت از همه چیز تمام وجودش رو پر کرده بود.

برای ناهار از بیرون سفارش غذا داده بودم و تا حدود ساعت ۳ بعد از ظهر آوردن ناهار و بعدهم خوردنش طول کشید.

در مدتی که ما خونه نبودیم دخترعموی مامان برای امید شرح داده بود که زین پس سهیلا همسر من شده و درست مثل يك مادر برایش در خونه خواهد موند.

برخلاف تصور من امید زیاد احساس رضایت نداشت!!!

خیلی بهانه گیرتر از روز قبل شده بود و حتی زمانیکه برای دقایقی به اتاقش رفتم و کنارش روی تخت نشستم با عصبانیت پتوش رو روی صورتش کشید و حاضر نشد اجازه بده حتی لحظه ایی پتو رو از روی صورتش کنار بزنم!!!

میدونستم امید خیلی به سهیلا وابسته است و این وابستگی در اثر اتفاقات بعد از تصادف و عمل جراحی و حضور دائم سهیلا در کنارش به مراتب بیشتر شده اما حس میکردم این وابستگی کم کم با باور اینکه سهیلا همسر من شده و حالا میتونه نقش يك مادر واقعي رو براش داشته باشه از سوي امید شکل منطقي تري در آینده به خودش خواهد گرفت!

اون روز سهیلا علاوه بر رسیدگی به مامان و وضعیت اون مجبور بود دائم به خواسته های امید هم توجه نشون بده و اینکه امید هر لحظه اون رو به اتاق صدا میکرد و میخواست که سهیلا کنارش باشه برای من نشون از این بود که امید بی نهایت به سهیلا وابسته شده و چقدر از اینکه بعد این سهیلا رو بی هیچ منعی در خونه و کنار امید و خودم داشتم راضي بودم!

تمام ساعاتی که تا شب سپری شد مریم خانم خیلی کم صحبت میکرد و بیشتر سعی داشت در امور آشپزخانه گاه گاهی در کنار خانم افشار کمکی به سهیلا بکنه... اما کلاً خیلی هم خوشحال نبود... و من به او حق میدادم!

برای شام هم از بیرون سفارش غذا دادم و تا ساعت ۱۰:۲۰ نیمه شب به همراه مسعود که دائم با خانم افشار و بقیه و حتی مریم خانم شوخی میکرد لحظات خوشی رو پشت سر گذاشته بودیم و در اون ساعت مسعود با اعلام اینکه مهمونی تموم شده و همه برگردین خونه هاتون باعث خنده ی همه شد...

دختر عموي مامان و مريم خانم بعد از خدا حافظي به همراه غزاله در ماشين مسعود نشستند و مسعود هم هنگام خدا حافظي بار ديگه به سهيلا تبريك گفت و سپس من رو در آغوش کشيد و گفت: سپاوش... بي نهايت خوشحالم... با تمام وجودم خوشحالم... ميدونم سهيلا اونقدر شايستگي داره که بتونه تموم غصه هات رو از يادت ببره... ميدونم که تو هم خيلي دوستش داري... از ته قلبم آرزو ميکنم در کنار هم خوشبخت بشين...

از مسعود به خاطر تمام زحمتهايي که کشيده بود تشکر کردم سپس او نيز سوار ماشينش شد و با زدن دو تک بوق کوتاه و حرکت دستش خدا حافظي کرد و از جلوي درب حياط دور شدند.

نگاهي به سهيلا کردم که به ماشين مسعود خيره شده و دور شدن اون رو نگاه ميکرد... يك دستم رو دور کمرش انداختم و گفتم: بريم داخل...

همراه هم وارد حياط شديم و وقتي درب حياط رو بستم برگشتم ديدم سهيلا کنار استخر ايستاده و در حال کش و قوس دادن به بدنشه... گويام ميخواست خستگي اون روز رو با اين کار از بدنش خارج کنه...

موهاي زيبا و بلند و براقش در زير نور مهتاب جلوه ي خاصي به خودش گرفته بود و وقتي باد ملايم پاييز در لا به لاي موهاش سبب حرکتشون ميشد از اون يك تصوير رويايي به وجود آورده بود!

به طرفش رفتم و به آرومي پشت سرش قرار گرفتم و در آغوش کشيدمش و گفتم: خوش اومدي به زندگي پر از درد سر من...

به همون حال که ایستاده بود سرش رو به سینه ام تکیه داد و به ماه بالای سر نگاه کرد و گفت: اونقدر دوستت دارم که اگه حتی زندگیت جهنم محض هم بود حاضر بودم کنارت بمونم...

به صورت زیباش که حالا به سمت چپ سینه ام تکیه داده و به آسمون خیره شده بود نگاه کردم...

درخشندگی ماه در چشمهای زیباش گویا قویترین جادوی بشریت رو به رخ می کشید...

سرم رو نزدیک بردم و روی گونه و کنار گوشش رو ب* و* سه ی آرومی گذاشتم و گفتم: سهیلا... تو به سرمای تلخ زندگیم گرمایی بخشیدی که تصورش برام همیشه محال بوده... زندگیم اونقدر دستخوش تلاطم بوده که عذاب رو با تمام وجود حس کردم... داشتم به معنی واقعی کم می آوردم... ولی حضور تو و عشقی که بهم هدیه داری میکنی باعث شده حس کنم وجودت و بودن تو ی زندگیم سبب میشه بتونم سختتر از اینها رو هم تحمل کنم...

. نه... دیگه نه... سیاوش... دوست ندارم هیچ وقت دیگه حرفی از سختی زندگی بزنی... خدا دیگه نمی خواد تو سختی بکشی... قول میدهم همیشه تمام سعیم رو بکنم که آرامش رو در زندگیت حس کنی... نمیخوام هیچ وقت دیگه کلافگی که در این مدت بارها و بارها توی نگاه جذابت دیدم تکرار بشه...

در این لحظه صدای امید از داخل خونه به گوش رسید که سهیلا رو صدا میکرد!!!

با تعجب به سهیلا نگاه کردم و گفتم: امید مگه هنوز بیداره!!!
. نه... خواب بود... احتمالاً "دستشویی داره... باید برم کمکش کنم...
. امروز خیلی خسته ات کرد... دائم صدات میکرد...
. نه... اینطوری فکر نکن... اون الان شرایطی داره که باید کمکش کنم... چند وقت دیگه که دکتر بهش اجازه ی راه رفتن بده و دوره ی فیزیوتراپی رو شروع کنه دیگه اینقدر من رو صدا نمیکنه...
با حرکت سرم حرف سهیلا رو تایید کردم سپس خودش رو از آغ*و*شم بیرون کشید و به سمت درب هال رفت و داخل شد.
اون شب اولین شبی بود که سهیلا رو بی هیچ منع و عذاب وجدانی با يك دنیا عشق و مالکیت کامل احساسی حضورش رو تا صبح در کنار خودم احساس کردم.

.....

.....

شروع مجدد زندگی مشترک من در شرایط نه چندان مطلوب آغاز شده بود اما میدونستم سهیلا با بردباری و محبت تمام ناملایمات رو در کنار دریایی از عشق تحمل میکنه...

به پیشنهاد سهیلا به مدرسه ی امید رفتم و شرایط اون رو به مدیر گفتم و خواستم برای اینکه امید زیاد از درس عقب نیفته معلمی رو به طور خصوصی به منزل بفرسته تا در طول مدتی که امید وضعیتش بهتر بشه و دکتر بهش اجازه ی رفتن به مدرسه رو بدهد خیلی از درس عقب نباشه و به کمک معلم بتونه ساعات غیبت در مدرسه رو جبران کرده باشه...

روزها تا شب در شرکت بودم و زمانیکه به منزل برمیگشتم این سهیلا بود که توضیحات لازم رو در رابطه با امید و فعالیتهاش به من میداد چرا که خود امید از بعد تصادف به شدت اخلاقش تغییر کرده بود و با تنها کسی که میونه ی خوبی داشت فقط خود سهیلا بود!!!

امید خیلی بهانه گیر شده بود و تا وقتی که بخوابه دائم میخواست سهیلا در اتاق کنار او باشه و فاصله ی شب تا صبح هم هر وقت بیدار میشد با فریاد سهیلا رو صدا میکرد و اگه احیانا" من به اتاقش می رفتم حاضر نمیشد برای انجام کارهاش هیچ کمکی بهش بکنم!!!

دوران فیزیوتراپی امید هم شروع شده بود و چند روزی بود که دکتر اجازه داده بود امید با کمک چوبهای زیرب*غ*ل به آرومی در منزل راه بره...

سهیلا چندباری به من گفت که امید برای فیزیوتراپی همکاری نمیکنه و هر جلسه رو با سختی تحمل میکنه!!!

یکی دو بار با خود امید در این مورد صحبت کردم و بهش توضیح دادم که اگه همکاری لازم رو نکنه ممکنه تا آخر عمرش نتونه مثل یک آدم سالم راه بره و مثال و توضیح های زیادی براش زدم که در فراخور درک سن و سالش باشه اما تمام مدتی که من صحبت میکردم امید با اخم به نقطه ای خیره بود و حتی نگاهم نمیکرد... میدونستم لجاجت یکی از خصصتهاش به حساب میاد و سعی میکردم تمام رفتاراش رو برای خودم مرتبط با شرایط جسمانیاش در اون روزها بدونم!!!

اواسط آذرماه هوا به شدت بارونی شده بود.

یکی از روزهای وسط هفته وقتی به شرکت رسیدم از همون ساعات اولیه احساس سردرد شدیدی داشتم بنابراین پس از اینکه کارهای مهم رو انجام دادم بعد نهار راهی منزل شدم... زمانیکه رسیدم تقریباً "دقایقی از ساعت ۳ گذشته بود.

وقتی وارد خونه شدم صدای امید رو که مشخص بود طرف صحبتش سهیلاست از اتاقش شنیدم که گفت: چندبار صدات کنم؟!... بیا دیگه... صدای سهیلا رو از اتاق مامان شنیدم که در پاسخ گفت: الان... الان میام عزیز دلم... چند لحظه صبر کن کار مامان بزرگ رو انجام بدهم...

وارد حال شدم و درب رو بستم و به سمت آشپزخانه رفتم و به صحبتهای اونها هم گوش میکردم.

صدای امید بار دیگه از اتاقش به گوشم رسید: از مامان بزرگ متنفرم... از خانم معلم بدم میاد...

سهیلا: نه عزیزم... اینطوری حرف نزن... مامان بزرگ که اینقدر تو رو دوست داره اینجوری نگو دیگه ناراحت میشه... خانم معلمت خیلی خوبه ولی رفتار امروزت ناراحتش کرد...

امید: به جهنم... ازش بدم میاد... تو همه اش پیش مامان بزرگی... خانم معلم که میاد من رو تنها میگذاری... بابام دیگه دوست ندارم... بهش بگو اگه بازم این خانم معلم رو بیاره من اصلاً درس نمیخونم... من میخوام تو بهم درس یاد بدهی...

سهیلا: عزیزم تو الان ناراحتی... باشه بعد که یه ذره آرام تر شدی در مورد معلمت با هم صحبت میکنیم...

لیوانی برداشتم و از پارچ روی میز کمی آب برای خودم ریختم و خوردم... گره
ی کراواتم رو هم باز کردم... سرم به شدت درد میکرد و عصبی شده بودم!
صدای امید رو بار دیگه که هنوز در اتاقش بود شنیدم: تو حق نداری شبها من
رو تنها بگذاری... من اصلاً "دوست ندارم تو بری توی اتاق با بابا بخوابی... باید
پیش من باشی... من نمیخوام شبها تنها بخوابم..."

سهیلا: امید جان... باز که شروع کردی عزیزم!!!... باشه... برای اینکه تنها نباشی
میخواهی شب توی اتاق من و بابا بیای و کنار ما بخوابی؟
در این لحظه سهیلا از اتاق مامان خارج شد و دید که من توی آشپزخانه
ایستاده ام.

ابتدا کمی تعجب کرد و بعد به آشپزخانه او مد و سلام کرد... نگاهش
کردم... کمی عصبی بودم و گفتم: این چه حرفیه که به امید میگویی؟!... یعنی
چی که شب بیاد توی اتاق ما بخوابه؟!... امید از بچگی توی اتاقش خوابیده...
سهیلا کمی به من نگاه کرد و با صدایی آرام گفت: عصبانی نشو سیاهش... تو
خودت خوب میدونی امید سر این قضایا و مسائل مربوط به مهشید مشکل
روحي داره... پس...

فشار سر درد که قبلاً "سبب عصبانیتم شده بود با شنیدن این حرف از سهیلا
که امید مشکل روحي و روانی داره باعث شدت عصبانیتم شد... به سمت
سهیلا رفتم و با صدایی آهسته اما به شدت عصبی گفتم: باز شروع
کردی؟!... مگه نگفته بودم اسم بیمار روانی روی امید نگذار؟

سهیلا نگاه خیره اش رو به صورت من دوخت و گفت: چرا گفته بودی... خیلی هم خوب یادمه... ولی تو باید قبول کنی... چرا مثل یه بچه روی این قضیه لج میکنی؟... من که بد برای امید نمیخوام... از همه ی اینها گذشته امروز تمام عصبانیتش رو روی سر معلمش خالی کرد... تمام دفترش رو پاره کرد و گفت که نمیخواد اون بهش درس یاد بده... حرفهایی گفت که اصلاً قابل تحمل نبود ولی اون خانم با بزرگواری هیچی نگفت و فقط وسایلش رو برداشت رفت... سیاوش باید قبول کنی امید مشکل...

. بسه سهیلا... بسه... اینهایی که میگي يعني نشونه ي رواني بودن يه بچه اس؟!... بس کن... خوب دوست نداره اون بیاد... این که نشد دلیل تا تو بهش بگی بیمار روانی...

. سیاوش آخه تو اجازه بده من حرف بزنم...

فریاد زد: نه... بسه دیگه... يك كلمه ي ديگه هم نمیخوام در این مورد بشنوم... فهمیدی؟... ببینم این که تو رو دوست داره و میخواد پیش اون باشی دلیل بیمار بودنش میدونی؟... بسه دیگه... حالا به جای گفتن این حرفها برو ببین چیکارت داره...

سهیلا لحظاتی ایستاد و به من نگاه کرد... سپس بدون اینکه حرفی بزنه از آشپزخانه خارج شد و به اتاق امید رفت و درب رو بست!

عصبی و کلافه از فریادی که سر سهیلا زده بودم و سردردی که داشتم با بی حوصلگی به سمت قفسه ی داروها رفتم و قرص مسکنی برداشتم و خوردم... لحظاتی بعد به اتاق خواب رفتم و کت و کراواتم رو به گوشه ایی پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم...

دقایقی به سقف بالایی سرم خیره شدم... از اینکه اون برخورد رو با سهیلا کرده بودم به شدت احساس ناراحتی میکردم!

سکوتی که سهیلا پس از فریاد من از خودش نشون داده بود من رو به یاد مهشید و واکنشهای اون هنگام بحثها من انداخت!!!

سهیلا درست نقطه‌ی مخالف مهشید بود!

هیچ وقت نشده بود در زندگی با مهشید هنگام بحث و جدل چنین برخوردی رو از اون دیده باشم... فریادها و بددهنی‌هایی که کرده بود... بعد از هر جیغ و فریادش شکستن ظروف رو به دنبال داشت... و دست آخر به بهانه‌های پوچ امید رو مورد حمله و کتک قرار میداد و در این لحظات بود که آگه در منزل بودم میتونستم امید رو از دسترس مهشید دور نگه دارم و آگه هم خونه نبودم هنگام برگشت به منزل از آثار کبودی در صورت و یادستهای امید پی میبردم که بار دیگه مهشید تلافی تموم دلخوریهای خودش رو سر بیچه خالی کرده!

اما سهیلا... واقعا با مهشید متفاوت جلوه کرده بود!

در همین افکار بودم که خوابم برد... نفهمیدم چه مدت زمانی طول کشید اما لحظه‌ای بیدار شدم که سهیلا به آرومی پتویی رو روی من می انداخت!

متوجه بیداری من نشده بود و به آهستگی پتو رو مرتب میکرد تا به اصطلاح کاملاً "روی من رو پوشانده باشه!!!"

دستش رو گرفتم و اون رو به طرف خودم کشیدم... بی هیچ ممانعتی به راحتی در آغ*و*شم قرار گرفتم... اما حرفی نمیزد!

تمام صورتش رو غرق ب*و*سه کردم و سپس به چشمه‌هاش خیره شدم.
در عمق چشمه‌هاش دلخوری رو احساس میکردم...نگاهش و مظلومیت نهفته
در چشمش دیوانه ام میکرد!!!

بار دیگه ب*و*سیدمش و سختتر در آ*غ*و*ش گرفتمش و گفتم: دلخوری؟
با صدای غمگین و آهسته گفت: مهم نیست...

. چرا مهمه... خیلی هم برام مهمه... به جون سهیلا اصلا" نمی خواستم سرت
داد بکشم ولی آخه تو بعضی اوقات در رابطه با امید چیزهایی میگی که
اعصابم رو بهم میریزه...

. سیاوش... چرا نمایی یه ذره فقط یه ذره درباره امید و مشکل روحی که داره...
لبه‌هاش رو ب*و*سیدم و اجازه ی ادامه ی صحبت رو از اون گرفتم... سپس
گفتم: تمومش کن سهیلا... بسه... امید مشکل روحی نداره... چرا میخوای با
این حرفت اوقات من رو تلخ کنی؟

سهیلا به آرومی خودش رو از آ*غ*و*شم بیرون کشید و گفت: با شه... دیگه
هیچی نمیگم... حالا ولم کن برم آشپزخونه کار دارم... برای شام باید غذا
درست کنم... مامان صبح تلفن زد گفت شام میاد اینجا...

میدونستم هنوز از دستم دلخوره بنابراین دوباره در آ*غ*و*شم گرفتمش و
گفتم: سعی میکنم دیگه دلخورت نکنم... وقتی او مدم خونه یه ذره سردرد
داشتم... حالا هم تا مطمئن نشم که دلخوریت از بین رفته امکان نداره بگذارم
از ب*غ*لم بیرون بری...

خواستم بار دیگه لبه‌های خوش ترکیبش رو ب*و*سم که صدای زنگ درب
بلند شد!

لبخند زیبا و شیطنت آمیزی روی لبهاش نقش بست و سپس با فشار دستاش من رو به عقب فرستاد و گفت: اف. اف از دیروز خراب شده... باید برم درب رو باز کنم... برات متاسفم... مامان او مد و وقت نکردی دلخوری من رو برطرف کنی...

دستام رو که به دور کمرش حلقه کرده بودم آزاد کردم و با خنده گفتم: شانس آوردی... وگرنه به این سادگی ول کنت نبودم... اما خوب اشکالی نداره... وقت برای برطرف کردن دلخوریت هم پیدا میکنم...

سهیلا از روی تخت بلند شد و به سمت درب اتاق رفت.

روی تخت نشستم وقتی دید قصد دارم از روی تخت بلند بشم گفت: تو استراحت کن... نمیخواه بیای بیرون.. به ما مان میگم خوابی... مگه نگفتی سردرد داری؟... پس استراحت کنی بهتره...

چون قرص مسکن خورده بودم هنوز نیاز به خواب و استراحت داشتم اما با تردید رو به سهیلا گفتم: مادرت ناراحت نمیشه اگه نیام بیرون و بهش بگی که خوابم؟

. نه... نگران نباش... بخواب استراحتت رو بکن...

با سر حرفش رو تایید کردم و بار دیگه روی تخت دراز و پتو رو روی خودم کشیدم و سهیلا از اتاق بیرون رفت و درب رو هم بست.

صدای امید که با سهیلا صحبت میکرد و سپس ورود مریم خانم به هال رو متوجه شدم ولی کم کم خوابم برد.

دو سه ساعتی خواب عمیق طول کشید اما با شنیدن فریاد امید از خواب بیدار شدم!!!

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم صدای گریه و فریاد امید که با سهیلا حرف میزد از حال به گوشم می رسید: تو همه اش به مامان بزرگم توجه میکنی... تو همه اش میری توی اتاق اون... هر وقت باهات کار دارم میگی صبر کن... میگی صبر کن کار مامان بزرگ رو انجام بدم... تو همه اش اون رو دوست داری... اون رو دوست داری و بابا رو... تو اصلاً "من رو دوست نداري... ما مان بزرگ که حرف نمیزنه تکون هم نمیبخوره... پس چرا نمیبیره؟... اون باید بمیره... اون بمیره دیگه هر وقت صدات کنم نمیگی صبر کن...

صدای گریه ی امید و فریادهاش هر لحظه شدت میگرفت!!!

از روی تخت بلند شدم و به سمت درب اتاق رفتم... وقتی درب اتاق رو باز

کردم صدای روشن شدن جاروبرقی رو شنیدم!!!

الان چه وقته جاروبرقی کشیدن بود؟!!!

به ساعت نگاه کردم... تقریباً "دقایقی از ۷ غروب گذشته و هوا به علت شرایط فصل کاملاً" تاریک بود... برگشتم نگاهی به پنجره ی اتاق انداختم و متوجه ی قطرات باران روی شیشه ها که انعکاس نور چراغهای حیاط درخشندگی عجیبی به قطرات روی شیشه ها داده بود سبب شد متوجه بشم بارندگی هنوز ادامه داره...

وقتی وارد حال شدم دیدم سهیلا داره شیرینی هایی که کف حال پخش شده رو با جاروبرقی جمع میکنه... حدس زدم باید امید ظرف شیرینی رو از روی میز

به زمین انداخته باشه... مریم خانم هم در همین موقع از اتاق مامان خارج شد.

امید کنار هال در حالیکه به چوبهای زیرب*غ*لش تکیه کرده بود با گریه و فریاد رو به سهیلا صحبت میکرد...

صدای جاروبرقی و گریه و فریاد امید شلوغی عجیبی به فضا داده بود! به طرف مریم خانم رفته و با او سلام و احوالپرسی کردم و در همون حال حواسم بود که پام رو روی شیرینی های پخش شده ی کف زمین نگذارم!!!

سهیلا هیچ صحبتی نمیکرد و فقط سرگرم کشیدن جاروبرقی بود! مریم خانم بعد از سلام و احوالپرسی با من در حالیکه مشخص بود فریاد و گریه ی امید او را کلافه کرده رو به سهیلا کرد و با صدایی که برای سهیلا قابل شنیدن باشه گفت: سهیلا؟!... زیر آب برنج رو روشن کنم؟

سهیلا با حرکت سر پاسخ مثبت به مریم خانم داد و او نیز وارد آشپزخانه شد. به طرف امید رفته و او را همراه چوبهای زیرب*غ*لش در آ*غ*و*ش گرفتم و بلندش کردم و در حالیکه هنوز جیغ می کشید و گریه میکرد او را به اتاق خودش بردم و به آرومی روی زمین قرارش دادم و درب اتاقش رو بستم و گفتم: امید... بسه دیگه پسر... گریه نکن و آروم با بابا صحبت کن بگو ببینم از چی دلخوری؟

امید با گریه و فریاد گفت: از ما مان بزرگ بدم میاد... خیلی ازش بدم میاد... سهیلا جون فقط مواظب اونه... همه اش میره توی اتاقش... هیچ وقت پیش من نیست... از مامان بزرگ بدم میاد...

جمله ي آخرش رو همراه با جيغ و فریاد گفت!!!

در تمام مدتي که به یاد داشتم تا این حد از جيغ و فریاد و حرفهائي که امید اون لحظه به زبان آورد عصبي نشده بودم!

بازوهاش رو در حالیکه هنوز چوبهائي زیر ب*غ*لش رو نگه داشته بود گرفتم و به شدت تکانش دادم و با فریاد گفتم: خفه شو... اینقدر جيغ نکش... بسه دیگه... بسه...

چوبهائي زیر ب*غ*لش افتاد و من هنوز بازوهاش رو رها نکرده بودم و همچنان با فریاد گفتم: اینقدر خودت رو لوس نکن... تو باید بفهمي تا وقتی مامان بزرگ زنده اس و نمرده باید تحمل کني... شنيدی؟

امید صداس قطع شده بود و فقط با چشماني گشاد شده از وحشت به من خیره بود!

در همین لحظه درب اتاق امید باز شد و سهیلا و پشت سرش مریم خانم به داخل اتاق وارد شدن...

امید رو در همون حال رها کردم و نتونست تعادلش رو حفظ کنه و چون چوبهالش زیر ب*غ*لش نبودن به زمین افتاد!

مریم خانم با هراس به سمت امید اومد و با تعجب و نگراني نگاهي به من کرد و سپس سعی کرد امید رو از روی زمین بلند کنه و در همون حال گفت: خدا مرگم بده... چرا با بچه اینطور ميکني؟

سهیلا به طرف امید رفت و وقتی دید مادرش در حال بلند کردن او از زمین است برگشت و به من نگاه کرد!

من هنوز عصبي بودم و نگاهم رو به اميد بود گفتم: شنيدی چي بهت گفتم
اميد؟... حالا ديگه خفه شو...

سهيلا به طرف من اومد و با صدایي نگران و آهسته گفت: سياوش!!!!... تو امروز
چت شده؟!!!!... به اميد چيکار داری؟!!!!... این چه رفتاریه با بچه کردی؟!!!
هنوز نگاه خشمگین من به روی اميد ثابت بود و ادا مه دادم: اگه يك بار
ديگه... فقط يك بار ديگه این رفتار و حرکات رو بينم حسابي تبه
میشی... فهمیدی اميد؟

اميد هنوز وحشت زده به من نگاه میکرد!

سهيلا باز هم به من نزديکتر شد و رو به روی من ایستاد طوريکه سد نگاه من
به اميد شد... به چهره ي نگران و تا حدودي متعجب سهيلا نگاه کردم.
سهيلا به آهستگی گفت: سياوش بسه ديگه... اون بچه اس... برو از اتاقش
بيرون تا يه ذره آرام بشی... من خودم ميدونم چه رفتاری با اميد داشته
باشم... این کار هر روزشه... چرا تو اينطوري میکنی؟

با عصبانیت گفتم: غلط کرده... بيجا کرده که هر روز این رفتار رو داره... بهش
گفتم باید از این به بعد تا وقتی مامان بزرگش زنده اس و نمرده همه چیز رو
تحمل کنه وگرنه خودش ميدونه ايندفعه...

سهيلا به میان حرفم اومد و در حالیکه با دو دست به آرومي به سينه ي من
فشار مي آورد تا از اتاق اميد خارج بشم گفت: خیلی خوب... بسه
ديگه... فهمید... فریاد نکش... برو بیرون... خودم آرامش میکنم...

و سپس به سمت مادرش و امید برگشت و گفت: مر سی مامان... خودم پیش امید هستم... شما و سیاوش بهتره به حال برین...

برگشتم و از اتاق خارج شدم... پشت سر من مریم خانم هم از اتاق خارج شد و سهیلا که با امید در اتاق مونده بود درب رو بست.

توی حال روی یکی از راحتیا نشستم و کلافه و عصبی به نقطه ایی خیره بودم. مریم خانم فنجانای چای برایم آورد و خودش هم روی یکی از راحتیا نشست و گفت: از شما بعیده... امید فقط یه پسر بچه اس... الانم به خاطر مشکل پاش بهانه گیری میکنه... گ*ن*ا*ه داره... اینطوری که شما سرش فریاد کشیده بودی طفلك داشت از ترس سخته میکرد... قلبش مثل گنجشك تند تند میزد... بچه طفلكی لال شده بود... خدا رو خوش نمیاد با هاش اینطوری کنید...

پاسخی به حرفهای مریم خانم ندادم و او هم دقایقی بعد جهت رسیدگی به وضع برنج برای شام به آشپزخانه رفت.

اون شب سهیلا شام امید رو با زحمت بهش داد و امید اصلا از اتاقش بیرون نیومد... سهیلا هم دائم با نگاه از من به خاطر رفتاری که با امید کرده بودم گله میکرد!

ساعتی بعد از شام مریم خانم با تمام اصراری که سهیلا کرد اما ترجیح داد به خونه اش برگرد و با آژانسی که برایش خبر کردم به منزل برگشت.

سهیلا به خاطر امید خیلی ناراحت بود و شب با تمام مخالفتی که من کردم اما اصرار داشت شب پیش امید بخوابه... با اینکه حتی از تصمیمش عصبی

هم شدم اما گفت که شرایط روحی امید خوب نیست و بهتره شب تنها نخوابه و در نهایت به اتاق امید رفت و شب در کنار اون خوابید.

صبح وقتی راهی شرکت بودم حال امید رو از سهیلا پرسیدم که در جوابم گفت امید اصلا تا صبح خواب درستی نداشته و دائم با ترس از خواب می پریده...!!!

خواستم به اتاقش برم که سهیلا خواست چون امید تا نزدیکیهای صبح خوب نخوابیده و تازه خوابش عمیق شده وقتی به اتاقش میرم بهتره بهش دست نزنم و حتی نب*و*سمش چون ممکنه دوباره بیدار بشه...!!!... بنابراین فقط درب اتاقش رو باز کردم و نگاهی به صورت معصوم و رنگ پریده اش انداختم و سپس راهی شرکت شدم.

در شرکت تمام مدت درگیر کارهای روزانه شدم و به کل قضایای شب گذشته رو از یاد بردم.

حدود ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر بود که به همراه چند نفر در جلسه بودم... یکی از قوانین شرکت و معمولترین اونها این بود که در حین جلسه به هیچ تلفنی پاسخ نمیدادم و خانم افشار کاملاً "به این امر واقف بود و وقتی در اون ساعت با حالتی م*س*تواصل وارد اتاق شد و رو به من گفت که تلفن دارم با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی تلفن دارم؟!!!... شما که میبینی الان جلسه دارم... هر کی هست بگو یک ساعت دیگه تماس بگیره...

خانم افشار مردد سر جایش ایستاده بود و سپس گفت: ولی آقای مهندس... فکر میکنم بهتره جواب بدین...!!!

نگاهم برای لحظاتی روی خانم افشار ثابت ماند... دلشوره و نگرانی خاصی به تموم وجودم چنگ انداخت... نمیدونم به چه علت اما در اون دقایق به شدت نگران امید شدم و گفتم: از منزل تلفن شده؟

خانم افشار گفت: مجبور شدم وصل کنم به تلفن این اتاق... گوشی رو بردارین لطفا... پشت خط منتظر تون هستن...

گوشی تلفن روی میزم کنارم رو برداشتم و با شنیدن صدای مضطرب دختر عمومی مادرم بیشتر متعجب شدم!!!

. الو؟!... سیاوش جان؟!... نمیدونم توی خونه ات چه خبر شده!!!... ولی خانم شکوهی هم سایه ات که قبلاً "برای مواقع اضطراری شماره خونه ام رو بهش داده بودم تا هر وقت به تو دسترسی نداشت به من زنگ بزنه همین چند دقیقه پیش زنگ زد اینجا و گفت از توی حیاط خونه ات صدای جیغ و فریاد و کمک خواستن شنیده... زنگ زده ۱۱۰ بعد شم به من زنگ زده... فکر کنم برای سهیلا اتفاقی افتاده... من همین الان آژانس او مده جلوی درب خونه ام دارم میرم خونه ات... تو هم خودت رو برسون...

با بهت و تردید گفتم: شما مطمئنی؟!!!

. آره عزیزم... زود باش... خدا به خیر کنه...

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع و روی به اعضای جلسه عذرخواهی کردم و خواستم که روز دیگه جلسه رو ادامه دهیم... سپس با شک و دودلی و نگرانی عجیبی که تمام وجودم رو پر کرده بود راهی خونه شدم.

وقتی جلوی درب حیاط رسیدم ماشین پلیس ۱۱۰ جلوی درب بود!!!... زمانیکه از ماشین پیاده شدم ماشین اورژانس هم جلوی درب منزل متوقف شد!!!

خدایا... چه اتفاقی افتاده؟!!!

وارد حیاط شدم...

سهیلا با رنگی پریده در حالیکه لباس خونه به تن داشت و هیچ حجابی هم به سرش نبود با دیدن من به طرفم دوید... سه افسر پلیس با چهره هایی نگران و ناراحت به من نگاه کردند... درب هال باز بود و حکایت از این داشت که

دقایقی قبل اون رو شکسته و وارد هال شده اند!!!... امید کجا بود؟!!!

سهیلا وقتی به من رسید به وضوح لرزش تمام بدنش که از هیجان و سرما بود رو احساس کردم!!!

سریع کتم رو در آوردم و به اون دادم تا دور شونه هاش بندازه... سپس گفتم: اینجا چه خبر شده؟!!!

با گفتن این جمله ی من سهیلا به گریه افتاد و در همون حال گفت: سیاوش... امید... مادرت رو کشته...

برای لحظاتی فکر کردم اونچه رو که شنیدم تماما " اشتباه بوده...

با ناباوری رو کردم به پلیسها و دوباره به سهیلا نگاه کردم و گفتم: چی؟!!!

سهیلا با گریه در حالیکه نمی توانست درست صحبت کنه ادا مه داد: سیاوش... امید... مادرت رو خفه کرد...

. چی میگي؟!!!... این مزخرفات چیه سر هم میکني؟!!!

در همین لحظه دخترعموي مامان از درب هال خارج شد و با دیدن من به گریه افتاد!!!

اعضای اورژانس به سرعت وارد حیاط شده و به داخل خانه می رفتند...

بار ديگه رو كردم به سهيلا و گفتم: چرا مزخرف ميگي؟!... در ست حرف بزن
بينم چي شده؟

. مزخرف نميگم سياوش... مزخرف نيست... اميد خانم صيفي رو كشته...

۵۵

گيج و متحيره به سهيلا چشم دوخته بودم!!!

خدايا سهيلا چي ميگفت؟!... اميد؟!... پسر من؟!... قتل... مادرم؟!...

براي لحظاتي مغزم هيچ فرماني به من نميداد!!!

هر چي تلاش ميكردم فكر كنم راه به جايي نداشتم!!!

دهنم خشك خشك شده بود و نفسم به سختي ياري ام ميكرد!!!

نمي تونستم اونچه رو كه شنیده ام باور كنم!!!

خدايا دارم كاب* و* س* ميبينم... كمكم كن... چرا بيدار نميشم؟!...

در همين لحظه مسعود رو ديدم كه با عجله وارد حياط شد!

به محض اينكه نگاهم با مسعود تلاقي كرد به طرفم اومد...

ياراي گفتن هيچ حرفي رو نداشتم... هنوز منتظر بودم از خواب بيدار بشم و

بينم اونچه رو كه شنیده ام در خواب بوده... من دچار كاب* و* سم و بس!!!

وقتي مسعود به كنار من و سهيلا رسيد متوجه بودم كه با چند سوال کوتاه كه از

سهيلا كرد ماجرا رو فهميد!

بلافاصله بازوي من رو گرفت و به آرومي گفت: سياوش؟!... حالت خوبه؟!...

بدون اينكه پاسخ مسعود رو بدهم رو كردم به سهيلا كه صورتش از اشك

خيس شده بود و گفتم: اميد كجاس؟

در همین لحظه متوجه نگاه مسعود و سهیلا شدم که به سمت درب هال نگاه کردند...

به سویی درب هال برگشتم و دیدم سرباز وظیفه ایی از درب هال خارج شده در حالیکه امید رو در آغوش گرفته!!!...

امید بدون چوبهای زیر ب*غ*ل هنوز یارای راه رفتن رو به خوبی نداشت... به قدری رنگ صورتش پریده بود که گویی هیچ خونی زیر پوستش جریان ندارد... لبهاش می لرزید و چشمهایش از شدت هیجان همراه با ترس گشاد شده بود... با دیدی مبهم و آکنده از وحشت به محیط اطرافش نگاه میکرد! خدایا... این پسر ۸ساله ی مننه... امید من...!

صدای سرباز وظیفه رو شنیدم که رو به یکی از افسرها گفت: جناب سروان... پیداش کردم...

نه... خدایا... چرا میگه پیداش کردم؟!... مگه امید من مجرمه؟!... نه... اون فقط ۸سالشه... مگه قاتل گرفته که اینطوری فاتحانه داره حرف میزنه؟!... امید لحظاتی گیج و متحیر چشم به اطراف گردوند و به محض اینکه من رو دید دستانش رو به طرف من دراز کرد و فریادکشید: بابا... بابا...

و بعد به گریه افتاد!

با قدمهایی تند و شتابزده به سمت اون سرباز رفتم و امید رو از او گرفتم و در آغوشم جای دادم...

صورتش مثل یخ سرد شده بود و چونه ی ظریفش می لرزید!!!... پلک نمیزد و چشمانش پر از وحشت بود... اشکهای پشت سرهمی که از چشمهای

خوشترنگش به روی صورت سفیدش می چکید همراه با پلک نزدن غیرعادی او نشان از وحشتش داشت!!!

در حالیکه صورتش رو غرق ب*و*سه میکردم گفتم: گریه نکن بابا... گریه نکن عزیزم... نترس... نترس...

مسعود هم به کنار من اومد... متوجه بودم که صورت مسعود از دیدن امید در اون شرایط خیس از اشک شده... دائم روی سر امید دست می کشید و اون رو می ب*و*سید و میگفت: نترس عموجون... چیزی نشده... اتفاقی نیفتاده...

اما چهره ی امید به گونه ایی بود که گویی از وحشت در حال انفجار است... هیچ حرفی نمیزد... فقط با چشمانی گشاد شده از ترس و وحشت بدون هیچ حرکتی از پلکهایش بی محابا و پشت سر هم اشک می ریخت... کاملاً میشد فهمید که شرایط روحی و عصبی امید به شدت بهم ریخته است!!! در همین لحظه صدای توحید رو از پشت سرم شنیدم که در حال سلام و علیک با افسرها بود.

میشد حدس زد که بعد از خروج من از شرکت خانم افشار با توجه به اینکه قبل از من اطلاعات بی شتری پای تلفن از دخترعموی مادر مرحومم گرفته بوده خیلی سریع با مسعود و توحید تماس گرفته و اونها رو در جریان گذاشته بوده! در حالیکه امید رو در آ*غ*و*ش داشتم به سمت توحید رفتم و با حالتی م*س*تاصل گفتم: توحید... به دادم برس... چیکار باید بکنم؟

توحید رو کرد به من و با خونسردی گفت: توفقط آروم باش... همه چی رو بسپار به من...

و بعد رو کرد به مسعود و گفت: امید رو از آقای مهندس بگیر من باید با مهندس صحبت کنم...

مسعود به طرف من اومد تا امید رو بگیره که امید شروع کرد به جیغ کشیدن و با تمام قدرت دستش رو به دور گردن من حلقه کرد!

یکی از افسرها رو کرد به مسعود و گفت: بچه رو راحت بگذارید... اون الان ترسیده و هیچ جایی براش امن تر از آ*غ* و*ش پدرش نیست.

در همین لحظه دکتر اورژانس از درب هال خارج شد و رو به همون افسر کرد و گفت: متاسفانه کاری از دست ما برنمیاد غیر از صدور تایید مرگ مقتوله در اثر خفگی...

دو افسر دیگه که کنار ما بودن به سمت درب هال رفته و داخل شدند!

مسعود گفت: بریم داخل... توی حیاط چرا ایستادیم؟

امید همچنان فریاد می کشید و هر چی سعی داشتم ساکتش کنم بی نتیجه بود!

سهیلا به طرف من اومد... چشمه‌اش از شدت گریه کاملاً سرخ شده بود اما با اون وضع هم شروع کرد به حرف زدن با امید...

امید در ابتدا به خاطر جیغهایی که می کشید متوجه ی سهیلا و حرفهای اون نمیشد اما بعد از لحظاتی که حضور سهیلا رو فهمید دستانش رو از دور گردن من آزاد کرد و آرام شد سپس با وحشت و هراس از محیط به تندي خودش رو در آ*غ* و*ش سهیلا انداخت!

افسري که در کنار من بود و سرهنگ يونسي نام داشت با توجه به حرفي که مسعود زده بود خواست که همگي به داخل خونه بريم.

وقتي وارد خونه شديم گذر زمان برام زجر آور شده بود!

با خبر کردن افسرهاي مرتبط با اين واقعه سريعاً صورت برداري از صحنه و ترتيب تنظيم گزارش مکتوب داده شد... کارهاي قانوني جهت انجام مراتب اوليه شکل مي گرفت!

اميد در آغ*و*ش سهيلا که روي يکي از راحتيا نشسته بود خودش رو جمع تر از معمول کرده بود به طوریکه ديگه نميشد براي يك فرد تازه وارد به خونه قابل تشخيص باشه که اون يك پسر بچه ي ۸ ساله اس... خيلي کوچکتري به نظر مي رسيد... يا شايد من اين طور فکر ميکردم!

زمانیکه شنيدم بايد اميد رو تا رسيدن موعد مقرر و طي مراحل قانوني براي مدتي به يك مرکز بازپروري يا نگهداري کودکان بزهکار منتقل کنند کنترل خودم رو از دست دادم و به سمت توحيد حمله ور شدم و يقه ي لباس اون رو گرفتم و با فریاد گفتم: لعنتي مگه تو وکیل من نيستي؟... پس چرا هيچ غلطي نميتوني بکني؟... اميد پسر مننه... منم تنها اولياي دم مادرم محسوب ميشم... مگه نه؟... تو به قانون واردي پس اگه نتوني با ترفندهايي که بلدي همين الان جلوي بردن اميد رو بگيري زير مشيت و لگدم خوردت ميکنم... اميد فقط ۸ سالشه... ميفهمي؟

مسعود سريع به سمت من و توحيد اومد و دستان من رو به زور از يقه ي پيراهن توحيد جدا کرد و گفت: سـياوش بس کن... توحيد به کارش وارده... ديوونه بازي در نيار...

و بعد من رو که هر لحظه از فشار عصبانیت به جنون نزدیکتر می‌شدم محکم به دیوار کوبید و نگهم داشت.

توحید لباسش رو مرتب کرد و با آرامشی که خاص رفتار همیشگی اش بود دو باره به طرف من او مد و گفت: مه‌ندس میدونم توی چه شرایطی هستی... ولی الان ازت می‌خوام که فقط ۲۴ ساعت به من مهلت بدهی... مطمئن باش امید با یک شب رفتن به اون مرکز هیچ اتفاقی براش نمی‌افته... مراحل قانونی در بعضی جاها راه فرار نداره... حتی برای منی که وکیلیم... باید امید رو ببرن... تازه ممکنه در اون مرکز دکترها بیماری روحی رو در امید تشخیص بدهند که اگه اینطور بشه اون وقت دست من باز میشه... باید اینو متوجه بشی... باید تحمل کنی... در غیر این صورت مشکلاتمون مضاعف میشه... سعی کن اینو بفهمی...

فریاد زدم: خفه شو... دهنتم رو ببند... امید از این خونه هیچ کجا نمیره... توحید لحظاتی سکوت کرد و سپس نگاهی به افسر ویژه ی قتل که نیم ساعتی میشد به اونجا اومده بود انداخت و گفت: جناب سرگرد طلوعی شما مراحلی رو که باید طی بشه انجام بدهید...

مسعود من رو محکم به دیوار چسبونده و نگهم داشته بود و اجازه نمیداد حرکتی بکنم!!!... و من در تلاش بودم تا هر طور هست توحید رو به چنگ بیارم و جلوی بردن امید رو بگیرم...

تمام تلاش من در اون لحظات برای نگه داشتن امید نتیجه نداد!!!

حتي زمانيكه به توحيد گفتم هر ضمانت و هر سند به ميزان هر قيمتي كه بخواهند و لازم باشه در اختيارش ميگذارم تا اميد رو بتونه در خونه نگهداره اما افسر ويژه ي قتل توضيح داد كه هيچكاري در اين لحظه نميتونم بكنم و بهترين كار همينه كه به حرف و كيلم يعني توحيد گوش بدهم!

نميتونستم باور كنم كه پسر ۸ساله ام رو به چه دليلي و به كجا دارن انتقال ميدهند!!!

افسر ويژه ي قتل خواست كه به همراه اونها اميد رو تا جلوي مركز ببريم چرا كه اميد از سهيلا جدا نميشد!

جيغها و فريادهاي اميد زمانيكه جلوي اون مركز به همراه افسرهايي كه با تا سف به صحنه نگاه ميكردن و سعي در جدا كردن اون از آغ* و*ش سهيلا رو داشتند به اوج خود رسيده بود!!!

ساعتي قبل ديدن پيكر بيجان مادرم رو كه در منزل درون كاور گذاشته و از خونه خارج كرده بودن و حالا ديدن اين صحنه كه چطور اميدي كه حتي هنوز نميتونه به علت تصادف اخير روي پاش بايسته و التماس ميكرد تا اون رو از من و سهيلا جدا نكنند تمام وجودم رو به درد آورده بود...

توحيد دائم در كنارم ايستاده بود و تند تند توضيح ميداد تا اطمينان من رو جهت نجات اميد تا مين كنه...

اما من احساس ميكردم از نظر روحي هر لحظه به سقوطي هولناك نزديكتر ميشم!

مسعود به همراه دو افسر و يك سرباز در حالیکه امید رو از سهیلا گرفته و در آغوش *و*ش داشت وارد اون مرکز شد و سپس توحید هم به داخل رفت و از من خواست همونجا منتظر بمونم...

به دیوار تکیه دادم و احساس میکردم زانوانم دیگه یارای نگه داشتن بدنم رو ندارن!!!

من چطور پدری بودم؟... چطور پدری بودم که نمی تونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم؟... چرا نمی تونستم کاری برای امید بکنم تا اون رو به داخل اون مرکز لعنتی نبرن؟... من... سیاوش صیفی... مهندس تراز اول این مملکت... با اینهمه ثروت... چطور قدرت هیچ کاری رو در اون لحظات نداشتم؟!!!
زمانیکه مسعود و توحید از ساختمان خارج شدن من روی زانو هام در حالیکه به دیوار تکیه داشتم نشسته بودم!

سهیلا کنارم ایستاده بود و اشک می ریخت!

وقتی مسعود و توحید به کنارم رسیدن سهیلا رو کرد به مسعود و گفت: ساکت نشد نه؟... چطور می تونستن از ب*غ*لت بگیرنش؟

صدای ناراحت مسعود به گوشم رسید که به آرومی به سهیلا گفت: طفلك دچار تشنج شد و دکترها گرفتنش...

به دهان مسعود خیره بودم که شنیدم توحید گفت: اتفاقاً اینطوری خیلی بهتر شد... اینطوری روند تایید پزشك این مرکز به داشتن مشکل روانی امید تسریع میشه و خیلی كمك میکنه... کارمونم جلو می افته...

از شدت عصبانیت سریع بلند شدم و بار دیگه یقه ی توحید رو گرفتم و فریاد کشیدم: مرد حسابی بچه ی من توی این خراب شده دچار تشنج شده بعد تو میگی بهتر... خوشحالی؟

مسعود سریع من رو از توحید دور کرد و در همون حال گفت: سیاوش بس کن... توحید درست میگه... هیچ میدونی تایید بر اینکه امید مشکل روانی داره چقدر میتونه در نجاتش از این فاجعه کمکش کنه؟... بس کنه دیگه... هی مثل سگ میبری یقه ی توحید رو میگیری... میدونم تحملش برات سخته غیر ممکنه ولی دقیقا "حرف توحید رو یکی از دکترهایی که امید رو از من میگرفت هم زد... سعی کن به خودت مسلط باشی... میدونم سخته ولی بگذار توحید کاری که میدونه درسته انجام بده...

اون شب به معنی واقعی طعم بدبختی و استیصال رو حس کردم...

نمیدونستم به حال پسر ۸ساله ام گریه کنم یا برای مادر از دست رفته ام؟ بر خلاف قولی که توحید به من داده بود بیرون آوردن امید از اون مرکز لعنتی بیش از ۲۴ ساعت طول کشید...

در تمام مدتی که امید اونجا بود مسعود دائم سعی داشت رابط بین من و توحید باشه و از رو به رو شدن توحید با من جلوگیری میکرد چرا که میدونست اگه دستم به توحید برسه زیر مشت و لگدم زنده نمیگذارمش!!!

اعصابم به شدت خراب شده بود... تحمل خونه رو نداشتم... نمیتونستم توی خونه دوام بیارم... از سهیلا خواستم مدتی به خونه ی مادرش بره و خودم تمام مدت در شرکت بودم حتی برای خوابیدن هم به منزل نمیرفتم!

جسد مامان رو به سردخانه سپرده بودم تا در فرصت مناسب مراسمی در خور شخصیت و حالش ترتیب بدهم... فشارهای روحی و عصبی که از همه طرف به خودم حس میکردم توانم رو هر لحظه به نقطه ی پایان نزدیکتر میکرد! در نهایت با تایید پزشک قانونی دال بر اینکه امید مشکل روانی داره و در زمان ارتکاب قتل در شرایط عادی نبوده سبب شد دادگاه رایبی صادر کنه که من خواهانش بودم!

در طی زمانیکه به موعد دادگاه برسیم سهیلا برام توضیح داد که اون روز وقتی با امید در اتاق مامان بودند زنگ درب به صدا درمیا... اف. اف خراب بوده و زمانیکه سهیلا از درب حال خارج و به حیاط میره تا درب رو باز کنه امید درب حال رو مینده!!!... سهیلا بعد از اینکه درب حیاط رو برای مامور برق باز میکنه و او عدد کنتور برق رو یادداشت و از حیاط خارج میشه قصد برگشتن به داخل خونه رو میکنه که متوجه ی بسته بودن درب حال میشه!!!... به سمت پنجره ی اتاق خواب مامان که رو به حیاط بوده میره تا از اونجا به امید بگه بیاد درب حال رو باز کنه... و درست در همون لحظه میبینه امید بالشستی روی صورت مامان گذاشته و...

دیگه کم کم احساس میکردم با تمام ثروتی که دارم غم و درد و غصه و گرفتاری بخش لاینفک زندگی من شده!

احساس پوچی و درماندگی اعصابم رو به شدت تحریک کرده بود و حکم یک آدم بی عرضه ای رو برای خودم داشتم که قدرت هیچ مبارزه و ایستادگی در مقابل حوادث نداره... چقدر درک حقایق تلخ زندگیم برام غیر ممکن شده بود!

بالاخره توحید فرصت مناسب رو برای توجیه من پیدا کرد!!!

اون برام توضیح داد که در ایران مجازات کودکی در سن امید معلق خواهد موند تا به سن قانونی برسه... اما مجازات قصاص این جرم و اجرای اون منوط به خواست ولی دم است.

من که تنها ولی دم مادرم محسوب میشدم راضی به قصاص نبودم و در نتیجه امید قصاص نمیشد...

اما جنبه ی عمومی جرم مورد رسیدگی دادگاه قرار میگرفت و در این شرایط امید محکوم به حبس تا ده سال میشد...

ولی این حکم به علت شرایط و اوضاع و احوال متهم یعنی امید در موضوع مطروحه در دادگاه سبب عفو او شد چرا که امید توسط پزشک قانونی بیماریش نوعی جنون ادواری تشخیص داده شده بود و یک قاتل صغیر غیر ممیز شناخته میشد...

به همین جهت دادگاه حکم عفو او را در نهایت صادر کرد!

زمانیکه بعد از گذروندن دوران پرتنش دادگاه و اخذ رای نهایی دال بر عفو امید و رضایت من که تنها اولیای دم محسوب میشدم به منزل برگشتیم تمام وجودم از درد و غصه فریاد میکشید...

حالا در شرایطی بودم که بعد از دست دادن مادرم و تایید پزشک قانونی باید این حقیقت رو قبول میکردم که امید یک بیمار روانی است و باید تحت معالجه ی پزشک قرار بگیره...

به دلیل طول کشیدن کارهای مربوط به امید ناچار شدم در همون زمانیکه به دنبال مسائل پیش اومده و دادگاه امید بودم مراسم خاکسپاری مامان رو هم به انجام برسونم!

در شرایط بسیار بد روحی این کار رو انجام دادم و در تمام طول مراسم از اونجایی که همه پی به موضوع برده بودند رو به رو شدن با دوست و فامیل برام دشوار بود و از طرفی مجبور به تحمل همه چیز بودم!

مراسم به کمک مسعود و خانم افشار و سهیلا و حتی مریم خانم و کمکهایی که بی دریغ انجام میدادند در حدی که شخصیت مامان لازم داشت به انجام رسید... اما من واقعا از نظر عصبی و روحی تضعیف شده بودم.

سهیلا تمام سعی و تلاشش رو میکرد تا محیط رو برای من آرام نگه داره اما این درون من بود که به غوغایی سرسام آور تبدیل شده بود...

بیشتر ساعاتی که می گذروندم بی اراده با سکوتی که اختیار میکردم در فکر فرو می رفتم و به زندگی پر از فراز و نشیب خودم می اندیشیدم!

تا وقتی امید رو تونستم از اون شرایط به کمک توحید خارج کنم یکی دو بار بیشتر به خونه رفتم اونهم برای کار ضروری بود وگرنه اصلا "پا به خونه نمیگذاشتم!... سهیلا رو هم فرستاده بودم به همون آپارتمانی که قبلا" به سهیلا داده بودم و حالا مادرش بعد از ازدواج ما در اون ساکن شده بود... گاهی خودم هم به اونجا می رفتم و فقط ساعتی در کنار اونها بودم... در غیر این صورت دائم در دفتر کارم و شرکت لحظاتم سپری میشد!

سهیلا به شدت نگران وضع روحی من شده بود... میدونستم تمام تلاشش رو میخواد بکنه تا من آرامش برپاد رفته ام رو دوباره به دست بیارم... اما خودم از همه چیز فرار میکردم!

روزی که امید رو به خونه برگردوندم و به همراه سهیلا وارد خونه شدم گویا تمام ابهت و زیبایی اون ساختمان و حیاط مجلل مثل آوارروی سرم خراب میشد!

اتاق خالی مامان... شرایط امید که حالا به علت تشخیص دکتر روانپزشک داروهایی قوی از خانواده ی فنوباریتال میخورد و دائم ساکت و افسرده یا در خواب بود یا توی اتاقش می رفت کلافه ام کرده بود!

سهیلا بیشتر سعی داشت به امید رسیدگی کنه و یا به کارهای خونه که چون مدت زیادی بود در خونه نبودیم نیاز به رسیدگی و نظافت داشت!

اون روز وقتی امید و سهیلا رو به خونه رسوندم نتونستم بیشتر از يك ساعت در خونه بمونم و سپس بدون هیچ حرفی از خونه بیرون رفتم و بی هدف در خیابانها رانندگی میکردم!

دقایقی بعد موبایلم زنگ خورد...

ماشین رو به گوشه ی خیابان هدایت کردم و بعد از پاسخگویی به تلفن فهمیدم مسعود پشت خطه...

مشخص بود سهیلا نگران شده و با تماس تلفنی از مسعود خواسته بود من رو به خونه برگردونه!

حوصله ی حرف زدن با مسعود رو هم نداشتم و فقط بهش گفتم که باید ساعتی تنها باشم و بعد به خونه برمیگردم.

مسعود میخواست برای شام همراه غزاله به خونه ی ما بیاد که ازش خواستم این کار رو نکنه چون تازه امید رو به خونه آورده بودم و از طرفی خودم هم واقعا حوصله نداشتم و میخواستم در شب آرامش خونه حفظ بشه...

مطمئن بودم هدف مسعود از این پیشنهاد کمک به وضع روحی من و حتی امید بود اما نمی خواستم در شب اول با توجه به کسالت شدید روحی که در خودم احساس میکردم حضور شخص دیگه حتی مسعود رو در خونه تحمل کنم!

شب وقتی به خونه برگشتم همونطور که تصور میکردم امید خواب بود و سهیلا تنها توی حال نشسته و با صدایی بسیار پایین تلویزیون تماشا میکرد.

وارد حال که شدم از روی راحتی بلند شد و به طرفم اومد.

کتم رو که از تنم در آوردم گرفت و گفت: شام میخوری؟

. نه... اشتها ندارم... فقط میخوام بخوابم.

. سیاهش رنگ صورتت پریده... اینجوری از پا در میای... بیا توی آشپزخونه

حتی به زور هم شده چند تا قاشق غذا بخور...

. نه... خسته ام... تو برو شامت رو بخور.

لحظاتی ایستاد و به من نگاه کرد و من بی تفاوت به انتظارش به سمت اتاق

امید رفتم!

صدای سهیلا رو از پشت سر شنیدم که گفت: سیاهش... همیشه باهات حرف

بزنم؟

. نه... میخوام برم امید رو ببینم.

و بعد وارد اتاق امید شدم و درب رو بستم.

چقدر امید لاغر شده بود... رنگ صورتش اصلا "شادابی گذشته رو نداشت... صندلی کنار تختش رو جلو کشیدم و نشستم و بهش چشم دوختم. قفسه ی سینه اش که به علت تنفس حرکتی بسیار آروم داشت نشون میداد در اثر خوردن داروها چقدر سست و بی حاله... دستهای کوچکش نحیف و لاغر شده بود... موهای سرش بلند و نامرتب بودن... اما مشخص بود قبل از خواب به حمام رفته بوده!

میدونستم سهیلا بهش رسیده و چقدر حضور سهیلا رو در این شرایط ضروری تر از همیشه احساس میکردم... دیگه کمتر به خودم و خواسته هام اهمیت میدادم و وجود سهیلا رو فقط برای به آرامش رسیدن خودم نمی خواستم.

مطمئن بودم امید بیش از من به سهیلا احتیاج داره... امید... پسر... تنها موجودی که حس میکردم ذره ذره ی وجودش از خود مه و به من تعلق داره... حالا با يك بیماری روانی در سن ۸ سالگی باید دست و پنجه نرم میکرد...

به آهستگی دست کوچکش رو در دستم گرفتم... نوازشش میکردم و گاهی تك تك انگشتهای کوچکش رو می ب*و* میدم...

دلَم میخواست بیدار بود و مثل گذشته خواسته های کودکانه اش رو از من طلب میکرد... دلَم میخواست مثل تمام همسن و سالهاش فردا راهی مدرسه میشد و پشت میز و نیمکت می نشست و مثل سابق به علت هوش فوق العاده اش مورد تحسین همگان قرار میگرفت... اما حالا!!!

به علت گذروندن اون دوران تلخ جلسات فیزیوتراپیش به تعویق افتاده بود و هنوز از چوبه‌های زیر ب*غ*لش استفاده میکرد و به نوعی يك وابستگی غیر معمول هم به اونها پیدا کرده بود!

وقتی به خونه آورده بودمش نگاه مات و پر از غصه اش قلبم رو به آتش میکشید... زمانیکه وارد خونه شدیم مثل این بود که هیچ چیز رو به یاد نداشت!!!... شاید هم داشت و نمیخواست آشکار کنه!!!... به محض ورود به خونه وارد اتاقش شد و در يك ساعتی که من توی خونه بودم از اونجا خارج نشد!

نمیدونم چه مدت گذشته بود اما صورتم از اشک بي صدایی که ریخته بودم کاملاً "خیس بود!"

دست کوچک امید در دستم بود و اون رو به پیشونیم گذاشته بودم و سرم پایین بود... قطرات اشک رو میدیدم که از نوک بینی ام به روی زمین میچکید! احساس کردم سهیلا کنارم ایستاده و نوازش دستهایش که به آرومی در لابه لای موهایم حرکت میکرد رو حس کردم...

به آرومی دست امید رو در زیر پتویش قرار دادم و صورتم رو پاک کردم و از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

بی توجه به حضور سهیلا اتاق رو ترک کرده بودم... شاید میخواستم از سهیلا هم فرار کنم... نمیدونم چرا... اما حس میکردم تمام وجودم زیر بار غم داره له میشه!

به اتاق خواب رفتم و کراواتم رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

دقایقی بعد سهیلا به اتاق او آمد... لباس خوابش رو پوشید و کنارم روی تخت نشست.

یک دستم روی پیشونیم بود و به سقف خیره بودم.

صدای سهیلا رو شنیدم که به آهسته تگی شروع کرد به

صحبت: سیاوش... میخواستم به خواهشی بکنم...

نگاهم رو از سقف گرفتم و به او خیره شدم...

ادامه داد: این خونه... دیگه جای مناسبی برای زندگی نیست... امید الان توی

شرایطی هست که باید از این محیط دور باشه... خاطرات قبلم از مامانش و

حالا هم با اتفاقی که افتاده و دیدن اتاق خالی مادر بزرگش... اصلاً" به صلاح

وضع روحی اون نیست... خود تو هم توی این خونه مشخصه که دیگه راحت

نیستی... باور کن فقط به خاطر امید و تو دارم این حرف رو

میزنم... سیاوش؟!... صلاح نمیدونی خونه رو عوض کنیم؟

پاسخی به حرفش ندادم... شاید توان حرف زدن نداشتم... دوباره نگاهم رو به

سقف اتاق دوختم...

یادآوری خاطرات گذشته از زمان زندگی با مهشید تا امروز... همه و همه در

این خونه اتفاق افتاده بود...

سهیلا پیشنهاد بدی نداده بود... در ست میگفت... اما در اون لحظه برای چند

دقیقه مرور اون خاطرات سبب شد ناخواسته بار دیگه صورتم مهمان اشکهام

بشه... اشکهایی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود و در لابه لای موهای

بالای گوشم خودشون رو پنهان میکردند!

سهیلا که به من چشم دوخته بود با دستهای نرم و لطیفش اشکهایم رو در دو سوی شقیقه هام پاک کرد و گفت: سیاوش... اینقدر با فکر کردن به گذشته خودت رو عذاب نده...

در اون لحظه احساس تنهایی و غم تمام وجودم رو گرفته بود... سهیلا رو در آغوش گرفتم و در حالیکه سرم رو به سینه اش میفشردم به گریه افتادم... گریه ای عجیب و ناخواسته...

ب* و* سه ها و نوازشهای سهیلا گویا به گشوده شدن بغضهای فروخورده ام در طول چندین سال گذشته تا اون شب کمک میکرد... لحظاتی که چشمهای خیس از اشک سهیلا رو میدیدم ضعف خودم رو بیشتر احساس میکردم... سهیلا تمام زندگی و عشق خودش رو به من هدیه کرده بود و من غیر از مشکل و دردسر چیزی در زندگیم نتونسته بودم تا اون لحظه بهش نشون بدهم... حالا هم با این وضع سبب شده بودم تا چشمان زیبا و پر محبتش رو هم از غم و گرفتاری خودم به گریه و ادا کنم!

اما گریه کردن در آغوش و* و* سهیلا گویا تنها مسکن دردها و غصه هام و بهترین عقده گشای بغضهای نهفته ام شده بود!

نزدیک به یک ساعت مثل کودکی که در آغوش و* و* سه مادرش پناه گرفته گریه کردم!

در تمام این مدت با نوازش و ب* و* سه و حرفهای تسکین دهنده و حتی همراهی من در اشکهایم سعی در آرام کردن من داشت.

زمانیکه کمی آرام شدم از من فاصله گرفت و به بیرون اتاق رفت... وقتی برگشت یک عدد قرص آرام بخش به همراه لیوانی آب آورده بود و به من داد. قرص رو خوردم و دوباره دراز کشیدم... کمی احساس سبکی میکردم... مثل این بود که نیاز به گریستن بیش از هر چیزی در از پا درآوردن من نقش داشته و حالا اندکی به آرامش رسیده بودم!

زمانیکه بار دیگه سهیلا رو در آغ*و*ش گرفتم احساس میکردم چقدر به وجودش نیاز دارم... سهیلا آرامشی به من میداد که مثال نیافتنی بود و من با تمام مشکلات و غصه هام بیش از گذشته نیاز به اون رو در خودم احساس میکردم.

صبح وقتی بیدار شدم سهیلا رو کنار خودم ندیدم!!!

به ساعت نگاه کردم... نزدیک ۷ صبح بود!!!

از روی تخت بلند شدم و لباسم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

فکر میکردم باید سهیلا در آشپزخانه باشه اما با کمال تعجب دیدم روی یکی از راحتی های هال در حالیکه امید در آغ*و*شش است هر دو به خواب رفته اند!!!

وقتی درب اتاق خواب رو بستم از صدای بسته شدن درب سهیلا به آرومی چشمهایم رو باز کردم... خستگی از جای نامناسبی که خوابیده بود کاملاً در چهره اش هویدا بود!

با اینهمه از دیدن من لبخندی به لب آورد!

به طرفش رفتم و خم شدم و ب*و*سیدمش و به آهستگی گفتم: چرا اینجوری اینجا خوابیدین؟!!!!

با صدایی آهسته طوریکه امید بیدار نشه گفت: دیشب نصفه های شب احساس کردم امید از اتاقش اومده بیرون... آروم از کنار تو بلند شدم اومدم بیرون دیدم داره تنهایی تویی هال راه میره... وقتی من رو دید گریه اش گرفت... خواستم ببرمش تویی اتاقش قبول نکرد خواستم بیارمش پیش خودمون تویی اتاق بخوابونمش بازم قبول نکرد و گفت اصلاً نمیخواد بخوابه و فقط میخواد تویی ب*غ*لم بگیرمش... به نظرم ترسیده بود... گرفتمش تویی ب*غ*لم و اینجا نشستم براش قصه گفتم... بعد دوتایی خوابمون رفت... تو چرا زود بیدار شدی؟... امروز که همه جا تعطیله... فکر کردی باید بری شرکت؟

تازه یادم اومد سهیلا درست میگه و اون روز با اینکه وسط هفته بود اما یکی از تعطیلات عمومی و رسمی هم بود.

ساعتی بعد همراه امید و سهیلا صبحانه خوردم... در تمام مدت صبحانه سهیلا سعی داشت به امید برسه اما امید لجبازی میکرد و صبر و تحمل سهیلا برام تعجب آور بود چرا که اون خیلی بیشترازا اونچه که میشد ازش توقع داشت تحمل نشون میداد!

زمانیکه از آشپزخانه خارج شدم دقایقی بعد حس کردم حضور من در آشپزخانه و بودنم سر میز بیشترین دلیل لجبازی امید بوده!!!... چرا که با خروج من از اونجا امید کاملاً تغییر رویه داد و خیلی نرم و ملایم تمام حرفها و خواسته های سهیلا رو گوش میکرد و انجام میداد!!!

در ابتدا فکر کردم شاید من اشتباه میکنم اما این حالت امید در روزهای و هفته های بعد تاییدی بود بر برداشت من از حضورم در کنار او و سهیلا که برای امید قابل تحمل نبود و باز تاب این حس در رفتارش کاملا" مشخص بود!!!... امید حضور من رو در کنار سهیلا نمی تونست بپذیره!!!

وقتی با دکترش در این مورد صحبت کردم گفت چنین چیزی از امید بعید نیست و کاملا" امکان پذیره اما جای نگرانی نیست و با پیگیری و معالجات روان درمانی از شدت این حساسیتهها کاسته خواهد شد!

در طی يك ماه پیش رو طبق خواست سهیلا و حتی تشخیص خودم و دکتر معالج امید خونه رو عوض کردم!... يك واحد آپارتمان شیک و مجلل در یکی از برجهای تهران خریداری کردم و به اونجا نقل مکان کردیم و خونه ي پر از حکایت و دردم رو به حال خود رها و با قفل کردن درب اون منزل به امید اینکه از تمام مصائب دور خواهم شد پا به منزل جدید گذاشتیم.

این تغییر مکان در روحیه ي خودم و سهیلا و تا حدی امید کاملا" اثر مثبت گذاشته بود و از این بابت راضی بودم.

رسیدگی سهیلا به خواست و تمایلات امید شدت گرفته بود به طوریکه با حضور من نیز امید دائم سهیلا رو سرگرم کارهای خودش میکرد...

معمولا ساعاتی که در شرکت بودم سعی میکردم چندین بار در زمانهای مختلف با منزل تماس بگیرم و از حال امید و وضعیتش جويا بشم.

کاملا" میتونستم احساس کنم سهیلا با تمام صبوری و بردباریهاش گاه دچار سردرگمی و خستگی و حتی کلافگی میشه اما زودگذر بود و خیلی سریع می تونست موقعیت امید رو بهتر از قبل درک کنه!

اوایل هفته ی کاری بود و وقتی به شرکت رسیدم بعد از انجام کارهای اولیه حدود ساعت ۱۰ با منزل تماس گرفتم... برخلاف همیشه هیچکس پاسخگو ی تلفن نشد!!!

به هیچ وجه سابقه نداشت سهیلا بیخبر و بدون اطلاع من به جایی بره... حتی برای خرید جزئی هم که از خانه خارج میشد حتما با من تماس میگرفت! چند بار دیگه توسط خانم افشار با منزل تماس گرفتم اما کسی پاسخگو نبود! در نهایت از خانم افشار خواستم تا با موبایل سهیلا تماس بگیره و به محض برقراری تماس به اتاق من پارالل کنه... اما خانم افشار دقایقی بعد به اتاق من وارد شد و گفت هیچکس به تلفن همراه هم پاسخگو نیست!

تمام وجودم رو بار دیگه اضطراب فرا گرفت!!!

با اینکه امید در این مدت نشون داده بود آرامش نسبی در اثر خوردن داروها و مراقبت سهیلا کسب کرده اما به هر حال با توجه به بیماریش و تجربه ی تلخ چند ماه پیش اضطراب من بی علت نمی تونست باشه!

توونستم دیگه در شرکت دوام بیارم... با عجله به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدم زنگ درب رو زدم اما باز هم کسی پاسخگو نبود... با عجله وارد کوریدور و سپس آسانسور شده و به طبقه ی مورد نظر رفتم و با کلید درب خونه رو باز کردم... همه جا سکوت بود!!!

به اطراف نگاهي انداختم... هیچکس توی خونه نبود!!!

وارد آشپزخانه شدم... وای خدای من!!!... این خون چیه؟!!!

با صدای بلند سهیلا و امید رو صدا کردم... اما کسی پاسخگو نبود!!!

خون زيادي روي سراميكهاي كف آشپزخانه ريخته شده بود... چاقوي بزرگ
آشپزخانه به خون آغشته و روي زمين افتاده بود...
جاي دمپايي هاي سهيلا و پاهاي كوچك اميد رو كه به روي خونها راه رفته
بودند رو ميتونستم تشخيص بدهم!!!
اعصابم به شدت بهم ريخته بود...
نمي تونستم تصور اتفاق ناگوار ديگه ايي رو در ذهنم داشته باشم!
كلافه و دستپاچه دوباره جاي جاي خونه رو گشتم...
موباييل سهيلا روي ميز وسط هال بود...
قطرات بزرگ خون كه روي سراميكهاي هال و فرشها تا اتاق خواب رفته بود رو
دنبال ميكردم... اما توي اتاق خواب قطرات تموم ميشدن!!!
درمونده و نگران با مسعود تماس گرفتم و به محض اينكه گوشي رو برداشتم
گفتم: مسعود سريع خودت رو برسون خونه ي من... فقط عجله كن... دارم
ديوونه ميشم...

۵۷

مسعود كمی مكث كرد و بعد گفت: چته سياوش؟!!!
. بلند شو بيا اينجا... همين الان...
. باشه ميام ولي حداقل بگو چه مرگت شده؟!... يكباره زنگ زدي فقط داري
ميگي بلند شو بيا... باشه ميام ولي حداقل بگو چي شده؟!... با سهيلا دعوات
شده؟!... اميد حالش خوبه؟
. مسعود سوال نكن... فقط بلند شو بيا...
جمله ي آخرم رو تقريبا "با فرياد گفتم و بعد هم گوشي رو قطع كردم!

مثل دیوونه ها توي خونه راه میرفتم و هر بار که به کف آشپزخانه چشم می افناده اعصابم بیشتر تحريك میشدا!

خونه ي جدیدي که گرفته بودم با منزل و محل کار مسعود فاصله ي کمی داشت به همین خاطر کمتر از ۲۰ دقیقه بعد وقتی مسعود زنگ زد و از آیفون تصویری صورتش رو دیدم بلافاصله درب رو باز کردم... درب هال رو هم باز گذاشتم و خودم هنوز کلافه و سردرگم توي هال از يك طرف به طرف دیگه حرکت میکردم!

مسعود وقتی وارد هال شد و درب رو بست با نگاهی کنجکاو و گیج به اطراف هال نظري انداخت و بعد از سلام کوتاهی که کرد گفت: بچه ها کجان؟!... سهیلا... امید... چرا هیشکی خونه نیست؟!... این وقت روز تو توي خونه چیکار میکنی?!!

بازوي راستش رو گرفتم و اون رو به سمت آشپزخانه هدایتش کردم و گفتم: مسعود اینجا رو نگاه کن... دارم دیوونه میشم... ایندفعه دیگه نمیدونم چه خاکی توي سرم ریخته شده...

مسعود به آهستگی بازوش رو از دست من خارج کرد و با احتیاط وارد آشپزخانه شد و به خونهایی که روی میز و کف آشپزخانه ریخته شده بود نگاهی کرد و بعد با تعجب به من خیره شد و گفت: یا امام رضا!!!... این خونها چیه?!!!

. نمیدونم... نمیدونم...

. از امید و سهیلا خبر نداری?!!!... اون دو تا الان کجان?!!!

. لا مذهب نمیدونم... نمیدونم که دارم دیوونه میشم... آگه میدونستم که این
حالم نبود...

. خوب زنگ بزن به موبایل سهیلا...

. موبایلش اینجاس... همراهش نبرده!

و به میز وسط هال اشاره کردم.

مسعود متحیرا ما با احتیاط طوریکه پاش روی خونها نره از آشپزخانه خارج و

رد قطرات خون رو گرفت و متوجه شد که قطرات تا اتاق خواب من و سهیلا

امتداد یافته و سپس قطع شده!!!

جلوی درب اتاق خواب ایستاد و رو کرد به من و با صدایی مضطرب

گفت: سیاوش؟!... نکنه برای سهیلا اتفاقی افتاده؟!... نکنه امید به سهیلا

صدمه زده باشه؟!...

با فریاد گفتم: خفه شو مسعود... خفه شو... امکان نداره امید به سهیلا صدمه

بزنه... اون عاشق سهیلاست...

مسعود به طرف من اومد و رو به روی من ایستاد و گفت: سر من فریاد نکش

مرد حسابی... خودتم خوب میدونی که امید چه مشکلی داره... اینهمه خون

توی آشپزخونه و بعدم قطرات خون تا اتاق خواب... اون چاقویی که کف

آشپزخونه افتاده... جای پاها... بلایی که قبلا" امید سر مادرت آورده... همه و

همه نشون میده ممکنه امید باز ناخواسته دسته گلی به آب داده... ولی ایندفعه

با متکا نبوده بلکه با چاقو بوده... اونم سر سهیلا بدبخت...

به قدری از شنیدن حرفهای مسعود عصبی شده بودم که بی اراده یقه ی اون رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار و گفتم: امید سر خودش بلا بیاره سر سهیلا بلا
نمیاره... اینو مطمئنم...

مسعود خواست حرفی بزنه که صدای چرخیدن کلید در قفل درب هال سبب شد نگاه مضطرب و متعجب هر دوی ما به سمت درب هال خیره بمونه!!!
درب هال به آرومی باز شد و امید سپس سهیلا پشت سرش وارد هال شدند!!!
از دیدن امید که سالم هست بی نهایت خوشحال شدم و یقه ی مسعود رو رها کردم و به سمت اونها رفتم...

چند روزی بود که امید چوبهای زیرب*غ*لش رو به گفته ی دکتر کنار گذاشته بود... وقتی به امید رسیدم سریع در آ*غ*و*ش گرفتمش و از روی زمین بلندش کردم و گفتم: کجا بودین؟!!!

و بعد به سهیلا نگاه کردم... رنگش به شدت پریده بود!!!
با نگاهی سریع به سر تا پای سهیلا بلافاصله دست باندپیچی شده اش رو دیدم!

امید رو به آهستگی روی زمین گذاشتم و گفتم: هیچ معلوم هست کجا رفتین؟!!!... دستت چی شده؟!!!

سهیلا درب هال رو بست و مانتو و روسریش رو به جالباسی آویزان کرد... ضعف و بیحالی زیادی در رفتارش میدیدم!!!

جوابم رو نداد و به هال وارد شد و روی اولین راحتی که بهش رسید نشست و سرش رو به پشت اون تکیه داد و چشمهاش رو بست!

مسعود لباسش رو که در اثر حرکت چند دقیقه پیش من نامرتب شده بود صاف کرد و به سمت امید رفت و اون رو در آغوش گرفت و به هال برگشت و با نگاهی پرسشگر و متعجب به سهیلا خیره شد!

از اینکه امید سالمه خوشحال بودم اما دیدن دست باندپیچی شده ی سهیلا و اینکه با بیخبر گذاشتن من از ماجرای که نمیدونستم چی بوده و حالا سکوتش کلافگیم نه تنها از بین نرفته بود که شدت هم گرفت!

با صدایی عصبی در حالیکه به سهیلا نگاه میکردم گفتم: مثل اینکه دو تا سوال کردم... چرا حرف نمیزنی؟!

سهیلا به همون حالتی که نشسته بود حتی چشمهاش رو باز هم نکرد و گفت: رفته بودم کلینیک دستم رو بخیه بزنن...

. خوب نمی تونستی از همون خراب شده ایی که رفته بودی یه تلفن به من بزنی که اینقدر نگران نشم؟... هیچ میدونی چقدر اعصابم ریخته به هم...؟ تو اصلا حالیت میشه که من چطوری مسیر شرکت تا خونه رو اومدم؟... وقتی هم اومدم خونه اینهمه خون توی آشپزخونه بود... میفهمی چه اعصابی از من خورد شده یا نه؟

صدای من به فریاد شبیه شده بود!!!

مسعود در حالیکه امید رو در آغوش گرفت داشت به سمت اتاق خواب امید رفت و در همون حال رو به من گفت: یه ذره آرومترم میتونی حرف بزنی...

و در ضمنی که وارد اتاق امید میشد به سهیلا گفت: تو هم نشین اینجا... بلند شو برو یه لیوان آب قند برای خودت در ست کن... با این خونی که از دستت رفته معلومه هم فشارت افتاده هم قند خونت...

و بعد وارد اتاق شد و درب رو هم بست.

فهمیدم مسعود برای دور کردن امید از جو پیش اومده این کار رو کرد.

رو کردم به سهیلا و گفتم: با یه بی احتیاطی که معلوم نیست میخواستی چه غلطی بکنی بین چه صدمه ایی به خودت زدی... چه اعصابی از من خورد کردی... مگه تو بچه ایی؟ یا تا حالا با چاقو کار نکرده بودی که اینطوری زدی دستت رو بریدی؟... اونم اینطوری که اینهمه خون از دستت رفته... حالا چند تا بخیه زدن؟

هنوز چشمه‌هاش بسته و سرش به پشت راحتی تکیه داده شده بود و در همون حال گفت: ۹ تا بخیه خورده...

چشمهام از تعجب گشاد شدن و گفتم: ۹ تا بخیه؟!!!

به آشپزخانه رفتم و در لیوانی چند تا قند و مقداری آب ریختم و با یک قاشق شروع کردم به هم زدن محتویاتش...

به حال برگشتم... هنوز عصبی بودم... گفتم: چطوری این اتفاق افتاد؟
. میخواستم مرغ خورد کنم...

. کدوم مرغ؟!!!... من که همیشه مرغ خورد شده و آماده میگیرم.

. امید خواست براش مرغ سرخ کرده درست کنم... توی فریزر مرغمون تموم شده بود... هر چی بهش گفتم صبر کنه تا به تو تلفن کنم و شب که میای مرغ بخوری بیاری قبول نکرد... با هم رفتیم خرید کردیم و اومدیم... وقتی خواستم مرغ رو تیکه کنم...

به میون حرفش رفتم و گفتم: ولی من مرغی توی آشپزخونه ندیدم!!!

. توي يخچاله... قبل اينكه بریم كلينيك گذاشتمش توي يخچال...

ليوان شربت قند رو به طرف سهيلا گرفتم و گفتم: حواست بوده مرغ رو توي يخچال بگذاري ولي حواست نبوده به من تلفن كني؟... بار آخرت باشه كه اينطوري من رو بيخبر ميگذاري... در هر صورت تو وظيفه داستي به تماس با

من بگيري... هيچ ميدوني چقدر نگران اميد شدم؟

در اين لحظه چشم هاش رو باز كرد و به من نگاه كرد... نگاهي كه اين بار در عمق چشم هاش خشم رو ديدم!!!... گفت: پس تو فقط نگران اميد

هستي... درسته؟

ليوان شربتي كه هنوز در دستم بود و سهيلا از من نگرفته بود با عصبانيت روي ميز كنارش گذاشتم و گفتم: خوب مسلمه... پس ميخواي نگران تو

باشم؟... چرا؟!!!... چه دليلي داره كه نگران تو باشم؟

. واقعا نگران من نشدي؟!!

. نه... تو سالمی... مشکلي نداری... ولي امید...

. آره... درست ميگي... اميد مريضه... اونه كه مشكل داره... اونه كه بيماري

رواني داره... اونه كه به علت بيماريش هر لحظه ممكنه به حركت غير منطقي

بكنه... اونه كه به علت تشخيص دكترش هر لحظه ممكنه دست به يه ديوونه

بازي بزنه... و من هم هيچ اهميتي برات ندارم كه چه...

با عصبانيت بي سابقه ابي كه در اين مدت اصلا" در برخورد با سهيلا از من

سر زده بود فريادكشيدم: خفه شو... خودت خوب ميدوني كه اميد هيچ بلايي

سر تو نمياره... تو اگه دستت بريده به خاطر دست و پا چلفتي بازيت بوده كه

از خودت درآوردی... چون و عمر امید تو هستی... خودتم خوب میدونی... پس

این مزخرفات رو نگو... نخواه من نگران این باشم که نکنه امید به تو صدمه برسونه... چون این غیر ممکنه...

سهیلا از روی مبل بلند شد و رو به روی من ایستاد و گفت: تو واقعا "نگران من نیستی؟!... صبح تا شب من و امید توی این خونه تنها هستیم... اون قبلا" مادرت رو کشته... یعنی حتی يك درصدم احتمال نمیدی به خاطر روانی بودنش ممکنه به منم صدمه ایی بزنه؟!!!!

. خفه شو سهیلا... مادر من يك بیمار بستری فلج بود بعدشم سخته مغزی کرد و هیچ حرکتی نداشت... خودت که اینارو خوب میدونی... امید به راحتی میتونست سر اون هر بلایی بیاره... چرا شعورت نمیرسه که آگه اون اتفاق هم افتاد فقط و فقط به خاطر علاقه ایی بود که امید به تو داشت و ناراحت بود از اینکه تو به مامان داری رسیدگی میکنی و برای اون وقت کمتری میگذاری...

صدای سهیلا بر خلاف من آرام اما عصبی بود و گفت: نخیر... نخیر... سیاوش چرا سعی نمیکنی پرونده ی پزشکی پسرت رو يك بار با دقت بخونی؟!... اون روانیه... يك بیمار روانی... کشتن مادر بزرگشم هیچ ربطی به علاقه اش نسبت به من نداشته!

با صدایی بلند فریاد کشیدم: بسه دیگه... خفه میشی یا خفه ات کنم؟ در این لحظه درب اتاق امید باز شد و مسعود و پشت سرش امید از اتاق خارج شدن...

سهیلا چشمانش از اشك پر شد و به سمت اتاق خواب رفت و وارد شد و درب رو هم محکم بست!

امید نگاه حاکی از خشمی به من کرد و بعد به طرف اتاق خواب رفت و داخل شد.

مسعود لحظاتی به من نگاه کرد و با طعنه گفت: داشتی طلبت رو از سهیلا وصول میکردی که اینطوری سرش داد میکشیدی؟... مردحسابی به جای دست درد نکنه گفتنت به اونه... حالا که الحمدلله هر دو تاشون سالم برگشتن خونه... دستش بریده خوب با اینهمه خونی که داریم میبینیم حتما خودشم شوک بوده یادش رفته تلفن کنه... این که دیگه اینهمه بچه بازی نداره... دنیا که به آخر نرسیده...

با عصبانیت به مسعود نگاه کردم و گفتم: تو آگه بفهمی من توی همین یک ساعت چقدر اعصابم خورد شده الان نمیخواهی که آرام باشم... دستش رو بریده بعدش رفتن در مانگاه من احمقم بیخبر گذاشته... او مدم خونه و دیدن این وضعیت توی آشپزخونه به مرز جنون رسونده من رو... باور کن فکر کردم امید سر خودش بلایی آورده... حالا هم که دارم باهاش حرف میزنم به مشت خزعبلات تحویل میده...

مسعود به طرفم اومد و گفت: خیلی خوب بسه... الان عصبی هستی... برگرد شرکت... منم باید برگردم به کارم برسیم... اونطوری که تو تلفن زدی و حرف زدی ولله منم داشتم سکنه میکردم... بسه دیگه... حالا که به خیر گذشته... بیا بریم بیرون... شب که برگشتی خونه آرام شدی تا اون موقع... سهیلا هم الان حتما درد و خونریزی دستش عصبیش کرده... فعلا جلوی چشم هم نباشید بهتره... شب که اومدی خونه از دلش در بیار...

و بعد بازوی من رو گرفت و هر دو از خونه خارج شدیم.

تا شب که برگردم خونه ديگه حوصله ي انجام هيچ كار و ملاقاتي رو در شركت نداشتم و از خانم افشار خواستم هيچ تلفن و ملاقاتي رو براي من ترتيب نده... تمام ساعات در دفترم نشسته بودم و به رفتارم فكر ميكردم... حق اون برخورد رو با سهيلا نداشتم... اون واقعا "توي زندگيم داره تمام تلاشش رو ميكنه كه من آرامش داشته باشم... مصمم شدم كه شب دلجوئي مناسبي از اون به عمل بيارم و عذرخواهي كنم به همين خاطر در راه برگشت هديه ي قابل توجهي براش تهيه كردم و به همراه يك سبد بزرگ از گلهاي مورد علاقه اش به خونه برگشتم.

ساعت نژديك ۱۰:۳۰ بود كه رسيدم خونه... وقتي زنگ زد و درب هال رو باز كرد برعكس هميشه چهره اش به شدت گرفته و هنوز رنگ پریده بود... وقتي سبدگل و هديه رو بهش دادم با صدائي گرفته تشكر كرد و اونها رو روي ميز ناهارخوري گذاشت و به آشپزخانه برگشت!

حق داشت دلخور باشه... به دنبالش وارد آشپزخانه شدم و گفتم: سهيلا؟!... معني اون سبدگل و جعبه ي كوچيك هديه ايي كه برات گرفتم رو فهميدي يا بايد با كلام صريح هم بابت رفتار امروزم عذرخواهي...

به ميون حرفم اومد و گفت: سياوش... من نيازي به عذرخواهي ندارم... من فقط ميخوام بدونم چقدر براي تو ارزش دارم... زنتم يا فقط به چشم پرستار مادرت و حالا هم بعد از مرگش به چشم پرستار پسر و يك معشوقه داري نگاهم ميكني؟!... ميخوام بدونم اصلا "واقعا" من براي تو جايگاه يه هم سر رو دارم يا...

و بعد به گریه افتاد!

به طرفش رفتم و با تمام ممانعتی که میکرد در آغوش گرفت و به بوسیدمش و گفتم: سهیلا... این حرفها چیه میزنی دیوونه؟... حتما باید اعتراف کنم؟... یعنی خودت نمیدونی که آگه تو توی این چند ماهه اخیر کنارم نبودي به چه فلاکتی افتاده بودم؟... هان؟

سهیلا که هنوز گریه میکرد سرش رو به سینهنه من فشرد و گفت: سیاوش... وقتی من عاشقتم میخوام یه ذره هم تو عاشقم باشی... این حق منه که این رو از تو بخوام... من زنتم مگه نه؟... ولی تو اینقدر که عاشق امید هستی در عوض من هیچ ارزش و جایگاهی برای تو ندارم جز یه پرستار برای بچه ات و شایدم معشوقه ات... نه یه همسر... تو امروز فقط نگران امید بودی... نگران بودی نکنه سر امید بلایی اومده باشه... حتی یه درصدم به من فکر نکردی نگرانم نبودی... در حالیکه فرصت ندادی من برات توضیح بدهم که همون امید باعث بریدگی دست من شد...

از شنیدن جمله ی آخر سهیلا سوزشی در ستون فقراتم احساس کردم... خدای من... باورم نمیشد!!!

صورت سهیلا رو با دو دست گرفتم و به چشمهای اشک آلودش نگاه کردم و ناباورانه گفتم: چی؟!!!... یعنی امید با چاقو به تو...

سهیلا سرش رو به علامت تایید حرف من تکیه داد و گفت: آره... چاقو رو گذاشته بودم روی میز آشپزخونه و تا خواستم مرغ رو از یخچال بیرون بیارم امید چاقو رو برداشت... اول فکر کردم میخواد چاقو رو به من بده... وقتی دستم رو دراز کردم تا چاقو رو ازش بگیرم با شدت اون رو کشید روی

دستم... سیاهش... امید وقتی این کار رو کرد اصلاً" توی حال خودش نبود... چون بعدش وقتی خونی که از دستم سرازیر شده بود رو دید به شدت ترسید و شروع کرد به گریه کردن... سیاهش... امید چرا به من حمله کرد؟... چرا؟!!!

و بعد دوباره به گریه افتاد...

سهیلا رو سخت در آغوش گرفت و مات و بهت زده به نقطه ایی خیره بودم!

در این لحظه درب اتاق خواب امید باز شد و در حالیکه بلیز و شلوار خواب به تنش بود و چهره اش نشون میداد که از خواب بیدار شده رو به سهیلا گفت: سهیلا جون شب میای پیش من بخوابی؟...

۵۸

سهیلا با حرکتی سریع خودش رو از آغوش من بیرون کشید و صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و گفت: آره عزیزم... میام... چرا بیداری شدی؟! امید جوابی نداد و فقط با حالتی خواب آلود شروع کرد به مالیدن چشمهایش... از آشپزخانه خارج شدم و به طرف امید رفتم... به آهستگی اون رو از روی زمین بلند کردم و در آغوشم گرفتم و گفتم: حالت خوبه پسر؟ امید با حرکت سر پاسخ مثبتی به من داد و بعد سرش رو روی شونه ام گذاشت...

چقدر سبک شده بود... میدونستم اشتهاش مدتهاست کم شده و این لاغر شدن و کم شدن وزنشم به علت بی اشتهایی های چند ماه اخیرش بود!

با اینکه همراه با داروهای اعصابی که دکتر برایش تجویز کرده بود دارویی هم جهت تقویت اشتها برایش نوشته و سهیلا همیشه داروهاش رو سر وقت بهش میداد اما اشتهای امید تغییر نکرده بود!

در حالیکه امید رو در آغوش و*ش داشتم روی یکی از راحتیا نشستم و امید بدون اینکه حرفی بزنه و یا اعتراضی بکنه همچنان سرش روی شونه ام بود... صدای نفسهایش توی گوشم می پیچید و ضربان قلبش رو به وضوح احساس میکردم.

خدا یا... امید تنها فرزند من... چرا باید اینطوری دچار بیماری روانی بشه؟... چرا باید این اتفاقات یکی بعد از دیگری زندگی من رو دستخوش حوادث بکنه؟... حوادثی که واقعا "تحمل و هضمش برای هر انسانی چه بسا غیر قابل باور هم باشه؟... اما من اینطوری درگیر باشم... بسان انسانی که توی یک دریای طوفانی دائم در حال دست و پنجه نرم کردن با موجهای سهمگین هست و دائم اون رو در خودشون غرق میکنند و باز تلاش میکنه تا با شنا لحظاتی سرش رو از آب بیرون نگه داره تا فقط نفسی بکشه برای زنده موندن... آیا این انصاف بود که من اینقدر درگیر باشم؟

سهیلا به طرفم اومد و به آرومی دستي روی سر امید کشید و گفت: امید جان... نکنه میخواستی بری دستشویی که بیدار شدی... آره عزیزم؟

امید با حرکت سر پاسخ منفی به سهیلا داد و دیگه حرفی نزد!

شروع کردم به نوازش کمر امید و در همون حال گفتم: روی تخت تو جا فقط برای تو هست... سهیلا چون آگه بخواد کنار تو بخوابه سختشه... نمی تونه

راحت بخواب... امشب تو هم بیا توی اتاق ما سه تایی روی تخت

بخوابیم... باشه پسرم؟

امید پاسخی نداد...

سهیلا خم شد و در حالیکه صورت امید رو می ب*و* سید گفت: آره... سه

تایی روی یه تخت گنده میخوابیم... خیلی خوبه... مگه نه امید جون؟

اما امید باز هم حرفی نزد!!!

به سهیلا گفتم: تو برو بالشت و پتوی امید رو ببر توی اتاق ما... جای اون رو

روی تخت بین خودمون درست کن تا من بیارمش...

سهیلا بلافاصله به اتاق امید رفت و چیزهایی که امید لازم داشت رو برداشت

و به اتاق خواب خودمون برد و روی تخت رو آماده کرد... میتونستم درک کنم

از اینکه خواستم امید در اتاق پیش ما بخوابه سهیلا هم خیلی راضی تر

شده... اینطوری خودمم خیالم تا حد زیادی راحت شد چرا که با توجه به

حرفهایی که سهیلا از اتفاق صبح گفته بود نمیتونستم در اون شب تصمیم

دیگه ایی بهتر از این بگیرم!

به آرومی از روی راحتی بلند شدم و در حالیکه هنوز امید در آ*غ* و*شم بود به

اتاق خواب رفتم و اون رو روی تخت قرار دادم.

سهیلا روی امید رو با پتو پوشاند و کنارش به حالت نیمه درازکش قرار گرفت

و شروع کرد به دست کشیدن روی سر و موهای اون...

کتم رو از تنم درآوردم و کراواتم رو باز کردم و اونها رو روی صندلی جلوی

میز آرایش گذاشتم... وقتی میخواستم از اتاق خارج بشم شنیدم سهیلا به

آرومی رو به امید گفت: بابا شام نخورده... برم برایش غذاشو آماده کنم دوباره
بر میگردم پیشت میخوابم... باشه عزیزم؟
برگشتم و به هر دوی اونها نگاه کردم...

امید چشمهایش رو باز کرد و با دود ست کوچکش دست سهیلا رو گرفت و
گفت: نه... نه... پیشم بمون...

و بعد رو کرد به من و گفت: شما خودت میتونی شام بخوری مگه نه؟

با سر جواب مثبت به سوال امید دادم...

امید ادامه داد: پس برو... درب اتاقم ببند...

نمیدونم به چه علت ولی با شنیدن اینکه امید میخواست از اتاق بیرون برم و

درب رو هم ببندم اضطراب بار دیگه به وجودم چنگ انداخت!

لحظاتی به امید که نگاه منتظرش روی من ثابت مونده بود خیره شدم و بعد با

جدیت گفتم: نه... درب اتاق بسته نمیشه... میرم شام بخورم... اما درب اتاق رو

نمی بندم... راستی سهیلا تو خودت شام خوردی؟

سهیلا که به صورت امید خیره بود نگاهش رو به سمت من امتداد داد و

گفت: نه... خودت که میدونی من همیشه منتظر میشم شبها باهم شام

بخوریم...

با اینکه میدونستم امید در اون لحظه دوست نداره سهیلا از کنارش دور بشه

گفتم: پس بلند شو تو هم بیا با هم شام بخوریم... بعد برگرد پیش امید... امید

که میدونم شامش رو خورده ولی اگه دوست داره بیاد سه تایی با ما دوباره شام

بخوره... اگر دوست نداره بیاد پس منتظر بمونه تا ما شاممون رو بخوریم...

امید با عصبانیت دست سهیلا رو رها کرد و سپس سرش رو به زیر پتو برد و

حرفی نزد!

با اشاره به سهیلا گفتم از کنار امید بلند بشه و همراه من به آشپزخانه بیاد.
سهیلا با تردید و به آهستگی از کنار امید بلند شد و به سمت درب اتاق

اومد...

صدای عصبانی امید که از زیر پتو حرف میزد به گوش رسید: هر دو تاتون

برین... درب اتاقم ببندین... نمیخوام هیچکدومتون اینجا باشین...

با جدیت گفتم: آگه میخوای اینجا تنها بخوابی بهتره برگردی توی اتاق
خودت... چون اینجا اتاق خواب تو نیست.

سهیلا به من اشاره کرد که اینطوری با امید صحبت نکنم و سپس با فشار ملایم
کف دستش به سینه ام من رو به سمت درب اتاق فرستاد... زمانیکه از اتاق
خارج میشدیم سهیلا قبل از اینکه درب اتاق رو ببندد رو کرد به امید و

گفت: شام رو که خوردیم سه تایی با هم همین جا میخوابیم... باشه عزیزم؟

امید پاسخی نداد!

به همراه سهیلا وارد آشپزخانه شدم و با اینکه سهیلا مقدار زیادی غذا برام توی
بشقاب کشیده بود اما اشتهايي به خوردن نداشتم!... اون شب با شنیدن اصل

واقعیت ماجرای صبح حالا نگرانیم مضاعف شده بود... واقعا "چرا امید به

سهیلا صدمه زده بود؟!... باید با دکترش صحبت می کردم... خدا یا این

گرفتاریهای من پس کی تموم میشه؟

سهیلا هم اشتهايي به غذا نداشت و خیلی زود سير شد. بعد از غذا ظرفها رو در ماشین ظرفشویی قرار داد و مشغول انجام بعضي کارها در آشپزخانه بود و من در حال روي راحتی نشسته بودم... به ظاهر تلویزیون تماشا میکردم اما در واقع فکر و ذهنم هزار جاي ديگه بود به غير از موضوع در حال پخش از تلویزیون!

در این لحظه درب اتاق خواب ما باز شد و امید با حالي عصبی بالشت و پتوش رو که روي زمین کشیده میشد به دست گرفته و به اتاق خودش رفت و با صدایی بلند گفت: نمیخوام توي اتاق شما بخوابم... میخوام توي اتاق خودم بخوابم... سهیلا جونم نمیخوام بياي پیشم بخوابه... و بعد درب اتاقش رو محکم بهم کوبید و بست!

سهیلا که در حال خشك کردن دستهاش با دستمال بود نگاه نگراناش رو به سمت من امتداد داد و سپس سمت اتاق خواب امید رفت.

بلافاصله گفتم: سهیلا.. دنبالش نرو... ولش کن... حالا که میخواد توي اتاق خودش بخوابه بگذار بخوابه... اصلا اینطوري بهتره... آگه بري پیشش ممکنه ازت بخواد شب پیش اون بخوابي...

سهیلا ایستاد و گفت: راضیش میکنم بياي پیش خودمون بخوابه... واقعیتش خودمم يك کم میترسم پیش امید تنها بخوابم...

. لزومي نداره راضیش کني... میدوني که خیلی لجبازه... ولش کن احتمالا" خودش تا نیم ساعت ديگه میاد بیرون.

سهیلا با نگرانی سرش رو به علامت قبول حرف من تکان داد سپس روي راحتی نزدیک درب اتاق امید نشست.

ساعتی بعد وقتی خواستیم برای خواب آماده بشیم سهیلا با احتیاط به اتاق امید رفت و وقتی بیرون اومد گفت که امید به خواب رفته...

زمانیکه روی تخت دراز کشیدم به سهیلا که در حال عوض کردن لباس و پوشیدن لباس خوابش بود نگاه میکردم... متوجه بودم که با وجود جراحی که به دستش وارد شده هنوز دستش درد میکنه... از روی میز آرایش دو قرص مسکن برداشت و با لیوان آبی اونها رو خورد!

وقتی روی تخت کنارم دراز کشید در آ*غ* و *ش* گرفتمش و به چشمهایم نگاه کردم... نوعی اضطراب و نگرانی خاص در چشمهایم موج میزد... بنابراین گفتم: نگران نباش... فردا میبریمش پیش دکترش و تموم ما جرا رو میگیریم... حتما" دکترش راه چاره ایی برای این وضع پیشنهاد میکنه... مطمئن باش نمیگذارم دیگه این وضع تکرار بشه... هر قدر که عاشق امیدم مطمئن باش تو هم برام مهمی و وجودت برام ارزش داره...

سهیلا حرفی نمیزد اما از اشکی که توی چشمهایم جذازش جمع شده بود بغض غصه و وحشت ناخواسته اش رو احساس میکردم...

ب* و *سیدمش و دوباره تکرار کردم: نگران نباش... بهت قول میدهم مراقب تو هم باشم... نمیگذارم توی خونه تنها بمونی باهاش... حداقل تا وقتی مطمئن نشدم از وضعیتش نمیگذارم تنها باشی توی خونه...

ساعتی بعد هر دو به خواب رفتیم...

نیمه های شب حدود ساعت ۳ بود که نمیدونم به چه علتی اما بیدار شدم!

همونطور که سرم روی بالشت بود برای لحظاتی احساس کردم صدای نفس کشیدنی غیر از صدای نفس سهیلا رو دارم میشنوم!!!... سرم رو از روی بالشت بلند و به سهیلا نگاه کردم... خواب بود و بدنش از زیر پتو بیرون مونده بود... پتو رو روی سهیلا کشیدم و وقتی خواستم اون رو درآخ*و*ش بگیرم باز هم همون صدای نفس کشیدن به گوشم رسید!!!... اما این بار واضح تر!!!

سرم رو برگردوندم و دیدم امید در فاصله ی بسیار کمی از تخت کنار من ایستاده و به من نگاه میکنه!!!

گفتم: امید جان... اینجا چه کار میکنی پسرم؟!!!... کی او مدي توي اين اتاق؟!!!... چرا اینجا وایسادی؟!!!

از حرف زدن من سهیلا هم بیدار شد و در حالیکه چشمهاش رو کمی می مالید گفت: سیاوش ب*غ*لش کن بیارش روی تخت بین خودمون بخوابونیمش... حتما" تنهایی ترسیده اومده اینجا...

امید رو ب*غ*ل کردم... از سردی دست و پاش فهمیدم مدت زیادیه که کنار تخت ایستاده بوده... بنابراین سریع اون رو زیر پتو قرار دادم و درآخ*و*ش گرفتمش... سهیلا هم به ما نزدیکتر شد و به نوعی هر سه درآخ*و*ش همدیگه به خواب رفتیم.

صبح که بیدار شدم امید هنوز توي ب*غ*لم خواب بود ولي سهیلا توي اتاق نبود... از سر و صدایی که می اومد فهمیدم به آشپزخانه رفته و احتمالاً" در حال تهیه ی صبحانه بود.

به آرومی از کنار امید بلند شدم و حوله ام رو برداشتم و به حمام رفتم.

زمانیکه سر میز توی آشپزخانه به همراه سهیلا مشغول خوردن صبحانه بودم امید هنوز بیدار نشده بود... از سهیلا خواستم برای اینکه توی خونه با امید تنها نباشن با مادرش تماس بگیره و بخواد که چند روزی مریم خانم به اونجا بیاد. اون روز بعد از ظهر امید رو پیش دکترش بردیم و ماجرا رو زمانیکه امید در اتاق دیگه ایی سرگرمش کرده بودن برای دکتر تعریف کردیم... دکتر معتقد بود امید باید مراحل درمانش رو طی کنه و روند درمان به طور طبیعی کند صورت میگرفت و ما فقط باید صبور باشیم و مراقب... روی کلمه ی مراقب تاکید زیادی میکرد و خواست داروهای جدیدی که برای امید تجویز میکنه حتما" مرتب و سر وقت بهش داده بشه و سهیلا که در این مدت نهایت همکاری و محبت رو کرده بود باز هم قول مساعدت داد.

آخر اون هفته چند روز تعطیلی بود که پیشنهاد دادم حالا که مریم خانم هم اومده بهتره همه با هم چند روزی به شمال بریم...

سهیلا پذیرفت و مریم خانم هم بعد از اینکه کلی بهش اصرار کردیم را ضی شد در این سفر ما رو همراهی کنه... اما امید اصلا" حرفی نمیزد... از وقتی داروهاش تغییر کرده بود ساکت تر از قبل شده بود... نه شکایتی داشت و نه حرفی میزد... درست مثل يك رباط شده بود که هر چی میگفتیم و میخواستیم بدون هیچ جنجالی انجام میداد و این بیشتر باعث نگرانی من بود چرا که احساس میکردم امید رنج و عذاب روحی شدیدی رو داره تحمل میکنه اما قدرت بیان نداره... دلم میخواست تمام ثروتم رو از من میگرفتن اما امید رو با خصوصیات چند ماه قبل که بچه ایی شاد و شیطون بود به من برگردونده

میشد... ولی این دیگه از محالات شده بود و من تا به کی باید این وضعیت رو برای دردانه ام تحمل میکردم فقط خدا میدونست و بس!

قرار شد برای دوری از ترافیک جاده صبح زود حرکت کنیم.

شب قبل از حرکت حال و شرایط جسمانی سهیلا کاملاً بهم ریخته بود!... فشارش افت داشت و دائم حالت تهوع بهش دست میداد که حسابی کلافه اش کرده بود و از اونجایی که به گفته ی خودش در خوردن هندوانه زیاده روی کرده بود مریم خانم معتقد بود احتمالاً "دچار سردی مزاج شده و اون شب با خوردن عرق نعنا و نبات تا صبح سر کرد!

مسیر تهران تا چالوس هم تا به مقصد برسیم دائم مجبور بودم به علت شرایط سهیلا ماشین رو متوقف کنم!

در یکی از توقفها وقتی سهیلا از ماشین پیاده شد خواستم منم پیاده بشم که مریم خانم به آهستگی گفت: فکر میکنم سهیلا حامله باشه... این حالت تهوع ها یک کمی دیگه غیرعادی شده... هر قدرم هندونه اذیتش کرده بوده دیگه تا الان نمی تونه اثر اونها وادار به تهوع بکنش...

برگشتم و به مریم خانم که روی صندلی عقب نشسته بود نگاه کردم... متوجه ی امید شدم که سرش روی پای مریم خانم قرار داشت و به خواب رفته بود... گفتم: خودمم کم کم داشتم به همین نتیجه می رسیدم...

در این لحظه سهیلا درب ماشین رو باز کرد و در حالیکه با دستمال جلوی دهنش رو گرفته بود روی صندلی جلو نشست و با کلافگی گفت: اه... این راه لعنتی چرا تموم نمیشه؟!... این پیچ و خمهای هزارچم دیگه داره دیوونه ام

میکنه... اون از دیشب که تا صبح نخوابیدم... اینم از الان که اینجوری با هر پیچ جاده حالم بد میشه...

مریم خانم گفت: سهیلا تو که هیچ وقت سابقه نداشته توی ماشین حالت بد بشه... سردی مزاجتم بابت هندونه خوردن هر چی بوده تا الان دیگه باید تموم شده باشه... نکنه این عق زدنهای مال چیز دیگه باشه؟

سهیلا سکوت کرد و برگشت به سمت عقب و مادرش رو نگاه کرد و سپس نگاهی هم به من انداخت بعد بدون اینکه حرفی بزنه به حالت عادی نشست و کمر بندش رو بست!

ماشین رو روشن کردم و دوباره به راه افتادیم.

سکوت عجیبی توی ماشین حکمفرما شده بود!

مریم خانم گفت: رسیدیم چالوس امروز که همیشه ولی فردا برویه آزمایش خون بده... شاید داری بچه دار میشی!

سهیلا با کلافگی و عصبانیت گفت: بس کن مامان... من فقط سردیم کرده الانم جاده حالمو خراب کرده... همین...

من حرفی نمی‌زدم... اما منم مثل مریم خانم حدسم بر این بود که سهیلا باردار شده!

وقتی رسیدیم به ویلا یکی دو ساعتی حال سهیلا خوب بود اما زمانیکه برای ناهار از بیرون کباب گرفتم و به ویلا برگشتم به محض اینکه مریم خانم کبابها رو روی میز گذاشت سهیلا به شدت حالش بد شد و به سمت دستشویی دوید...

برای من و مریم خانم مسلم شد که سهیلا حامله اس!
از مریم خانم خواهش کردم وقتی سهیلا از دستشویی خارج شد حرفی در این مورد به سهیلا نگه و اجازه بده فردا که بردمش آزمایش بعد از نتیجه خودش متوجه موضوع بشه... احساس میکردم سهیلا یا به علت معذورات اخلاقی در حضور ما مانس و یا اینکه واقعا" از داشتن بچه در اون زمان راضی نیست... برای همین نمیخواستم با ایجاد بحث بین اون و مریم خانم اعصابش تحریک بشه!

ساعتی بعد وقتی خواستم امید رو برای گردش به ساحل ببرم سهیلا احساس کسالت و خستگی میکرد و نتونست همراه ما بیاد و ترجیح داد در ویلا بمونه.
امید و مریم خانم رو به کنار ساحل بردم... امید مشغول بازی با شن ها شده بود... شرایط آب و هوا و تا حدودی طوفانی بودن دریا اجازه ی آب بازی به امید رو نمیداد برای همین با ماسه ها سر خودش رو گرم کرده بود.

مریم خانم کنار من روی حصیری که پهن کرده بودیم نشست و به آرومی گفت: آقا سیاوش... مثل اینکه زیاد خوشحال نیستی از اینکه سهیلا میخواد برات یه بچه بیاره؟!!!!

۵۹

در حالیکه هم به امید و هم به امواج نسبتا" خروشان دریا چشم دوخته بودم گفتم: ناراحت نیستم اما خوشحالم نیستم... بچه ی اولم نیست که ذوق زده بشم... از طرفی ما هنوز در مرحله ی حدس هستیم شاید اصلا" بچه ایی در کار نباشه... در ثانی احساس میکنم خود سهیلا هم زیاد از این وضعیت راضی نیست... از همه ی اینها گذشته در حال حاضر امید و بیماریش به قدری فکر

من رو مشغول کرده که جایی برای ذوق کردن واسه یه بچه ی دیگه باقی نمونه
برام... نمیدونم اگه واقعا سهیلا باردار باشه واکنش امید چیه؟... امید شرایط
روحي و رواني مناسبی نداره... میترسم به سهیلا و یا حتی بچه ایی که احیاناً"
تازه میخواد شکل بگیره آسیب برسونه...

تمام این صحبتها رو سعی داشتم با صدایی آهسته گفته باشم تا امید متوجه
نشه... اون هم همچنان مشغول شن بازی بود!

مریم خانم سکوت کرد و نگاهش رو به سمت امید امتداد داد.

وقتی به خونه برگشتیم امید شام مختصری خورد و خیلی زود به خواب
رفت... اون رو به اتاقي که مخصوص خودش بود بردم و روی تخت قرارش
دادم و به هال برگشتم.

مریم خانم هم خسته بود و خیلی زود برای خواب آماده شد.

سهیلا به خاطر عق زدنهای پی در پی سر معده اش درد گرفته بود و وقتی شب
کنارم خوابید و اون رو در آغوش* و*ش گرفتم زمانیکه به خواب رفت در خواب
گاهی از درد ناله میکرد... کم کم خودمم به خواب رفتم.

بار دیگه نیمه های شب لحظاتی خوابم سبک شد به آهستگی چشمم رو باز

کردم... سهیلا هنوز در آغوش* و*ش بود... حس کردم امید کنار تخت ایستاده!!!

در تاریکی نیمه شب با نور کم یکی از چراغهای حیاط که اندکی فضای اتاق
رو روشن کرده بود دقت کردم و دیدم درست می بینم... امید کنار تخت ایستاده

و به من و سهیلا چشم دوخته بود!!!

به آهستگی از سهیلا فاصله گرفتم و گفتم: امید جان!!!!... چرا اینجا ایستادی!!!!

سهیلا بیدار شد و با دیدن امید در کنار تخت تعجب کرد و رو به من گفت: سیاوش چرا معطلی؟!... ب*غ*لش کن بیارش بین خودمون بخوابه... بار دیگه وقتی امید رو در آ*غ*و*ش گرفتم از سرمای صورت و دست و پاش فهمیدم مدت زمان زیادیه که کنار تخت ایستاده بوده!!!

صبح روز بعد همراه سهیلا به یک بیمارستان رفتیم و در آزمایشگاه اونجا به طور آزاد از سهیلا آز مایش خون گرفتن و یک ساعت بعد نتیجه رو به ما گفتن... بله حدس من و مریم خانم کاملا" درست بود... سهیلا باردار شده بود! نمیدونم به چه علت اما مسیر بیمارستان تا ویلا رو در سکوتی سنگین که در ماشین حکمفرما شده بود طی کردیم!

وقتی وارد ویلا شدیم مریم خانم توی ایوان جلوی ویلا به انتظار ایستاده بود... با اشاره از من سوال کرد نتیجه چی بوده و منم با حرکت سرم به او درست بودن حدسمون رو گفتم.

در این لحظه امید از درب ویلا خارج شد و به طرف سهیلا اومد و گفت: رفته بودین دکتر؟... تو میخوای برای بابام یه بچه بیاری؟

سهیلا با تعجب نگاهی به من و سپس به مادرش کرد... بعد خم شد و امید رو ب*و*سید و گفت: تواز کجا فهمیدی!!!!

امید گفت: بابا و مریم جون توی ماشین با هم داشتن اینو میگفتن... دیروزم لب دریا داشتن همین رو به همدیگه میگفتن...

سهیلا صورت امید رو ب* و* سید و گفت: آره عزیزم... چند وقت دیگه تو یه برادر یا یه خواهر کوچولو داری...

امید از سهیلا فاصله گرفت و عقب عقب رفت دوید به سمت ویلا...

رو کردم به سهیلا و با عصبانیت گفتم: کاش بهش نمیگفتی...

سهیلا با حالتی حاکی از کلافگی و خشم گفت: کاش تو و مامانم توی ماشین حرفی نزده بودین یا دیروز لب آب... خودت دیدی که قبل از اینکه من بگم امید از حرفهای شما دوتا همه چی رو فهمیده بوده...

. حرفهای من و مامانم برای این بچه مثل خود ما در حد یک حدس بوده ولی تو میتونستی با گفتن نه خیالش رو راحت کنی...

. بعدش که بچه دنیا می اومد چی؟... حتما اون موقع هم توقع داری بچه رو قورتش بدهم که نکنه امید ناراحت بشه... آره؟... سیاوش... اینی که الان توی شکم منه بچه ی تو هستش... درست عین امید...

در این لحظه امید با صدای بلند من رو صدا کرد: بابا... بابا... من رو نگاه کن... به دنبال صدای امید به سمت ویلا نگاه کردم...

ویلا سه طبقه بود و در طبقه ی سوم بهار خواب بزرگی قرار داشت که معمولا" تابستانها از اون طبقه استفاده میشد و با پله هایی بسیار شکیل به حیاط هم راه داشت...

امید از پله ها بالا رفته بود و در بهار خواب درست بالای زده های رو به حیاط ایستاده بود!!!

با دیدن امید روی نرده ها درست مثل این بود که می تونستم کاملاً حدس
بزنم کمتر از يك دقیقه ي ديگه چه فاجعه اي رخ خواهد داد...

فرياد زد: برو عقب...امید...از نرده ها برو پایین...آروم...

امید با صدای کودکانه ي خودش گفت: ببین...من بلدم بپریم...من از اون بچه
ايي که سهيلا جون ميخواهدياره خيلي بهترم...من همه کار بلدم...من از اون
خيلي بزرگترم...ببین چه خوب مي پرم...

و بعد از این حرف...خدای من...باورم نمیشه!!!

این امید قشنگ من بود که از اون بالا خودش رو به حیاط پرت
کرد...نه...خدا یا...نه...

وقتي بالاي سرش رسيدم از بيني و گوشش همزمان خون بيرون ريخت و بعد
به آرومي چشمهاي روشنش بسته شد!

صدای جیغ و فرياد سهيلا رو مي شنيدم... صداهای زیادی توي گوشم مي
پیچید و من امید رو در آ*غ*و*ش گرفته بودم...و چه بیهوده به دنبال صدای
ضربان گم شده ي قلب کوچکش میگشتم...امید من...صدای قلبش براي
همیشه خاموش شده بود و من در تلاشی بس عبث سر میکردم!

فاجعه اي که از اون مي ترسيدم واقع شد!

باورم نمیشد که به این راحتی امیدم رو از دست دادم!!!

ضربه های روحی يکي بعد از ديگري چنان من رو در خودم خورد کرد که
تصور زندگی براي من غير ممکن شده بود!

از همه چیز و همه کس متنفر شده بودم!!!

احساس میکردم دیگه به هیچکس نیازی ندارم و بودن هر فرد رو در نزدیکی خودم مزاحمی میدونستم که سعی داره من رو بیشتر از پیش در درماندگیم نظاره کنه!

بعد از انتقال جسم کوچک و بی جان دردانه ام و طی مراتب قانونی لازم به تهران در اوج بهت و ناباوری فامیل و دو ست و آشنایانم مراسم عزاداری امید رو برگزار کردم...

زمانیکه امید رو در منزل ابدیش قرار میدادن به هیچ چیز جز بدن کوچکش که در لباس سفید سفر پوشانده شده بود نگاه نمیکردم... امید کودک ۸ ساله ی من بسان پرنده ایی زیبا بود که برای همیشه پرواز کرد و من رو تنها گذاشت... تنها... تنهای تنها...

حضور دیگران برام اهمیتی نداشت... گریه های سهیلا برام بی معنی بود... از حرف زدن با هر کسی فراری شده بودم... دلم میخواست هیچکسی رو نبینم و در تنهایی غریب خودم غرق بشم...

به دنبال مقصرمیگشتم و هر کسی از نظرم در بروز تمام این اتفاقات کوچکترین نقشی رو براش متصور میشدم نسبت به او احساس تنفر پیدا میکردم... و در این میان سهیلا...

در تمام طول مراسم عزاداری روابطم با سهیلا به شدت سرد و خشک شده بود... دلم نمیخواست نگاهش کنم... احساس میکردم در اون روز اگر تنها يك((نه)) به امید گفته بود هرگز این اتفاق نمی افتاد... ناخواسته تمام تقصیرها رو متوجه ی سهیلا میدیدم... برام مهم نبود که حالا در بطن اون کودکی داره

شکل میگیره که از وجود خود من است... تنها میخواستم دیگه کسی رو در اطراف نداشته باشم... حتی بودن سهیلا هم آزارم میداد!!!
همه ی مراسم زیر نظر مسعود انجام میشد... حضور فامیل و دوست و آشنا و تمام افرادی که من رو میشناختن در مراسم جمعیت زیادی رو شامل شده بود که اگه درایت و کاردانی مسعود در اون شرایط نبود واقعا "خودم در وضعیتی نبودم که به تمامی امور رسیدگی کنم... اما مسعود از پس مسئولیت تمام کارها به نحو احسن بر اومد.

پس از پایان مراسم شب هفت وقتی به منزل برگشتیم مریم خانم و مسعود و غزاله نیز همراه من و سهیلا به خونه اومدن...

سرم به شدت درد میکرد و حوصله ی هیچکس و هیچکاری رو نداشتم... بی توجه به بقیه قرص مسکن قوی رو خوردم و فقط از مسعود به خاطر زحماتی که در این یک هفته متحمل شده بود تشکر کردم و بعد به اتاق خواب رفتم و بدن خسته ام رو روی تخت انداختم... ا شکهای بی اختیار از گوشه ی چشمام بیرون میریخت و در لابه لای موهای سرم گم میشدن...
درب اتاق به آرومی باز شد و سهیلا به داخل اومد... هنوز کاملاً "وارد نشده بود که با صدایی محکم و جدی گفتم: برو بیرون... میخوام تنها باشم.
لحظه ای ایستاد و من رو نگاه کرد سپس بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و درب رو بست!

دراز کشیده به سقف اتاق خیره بودم و بی صدا اشک می ریختم... لحظه ایی صورت امید از نظرم محو نمیشد... لحظه ایی صحنه ی پریدنش از بالای نرده

ها رو فراموش نمی‌کردم... و از اینکه هیچ کاری از دستم بر نیومده بود و شاهد مرگ پسرم شده بودم لحظه ایی عذاب رهایم نمی‌کرد...

نمیدونم چه مدت به اون حال دراز کشیدم و گریه می‌کردم و سپس خوابم برد! زمانیکه بیدار شدم همه جا رو سکوت پر کرده بود... ساعت ۱۰ صبح رو نشون میداد... باورم نمیشد!!!!... یعنی حدود ۱۲ ساعت خواب عمیق من رو از دنیای پرغصه ایی که در اون غرق شده بودم دور کرده بود!!!

بلند شدم و لبه ی تخت نشستم... پاهام روی زمین بود و با یک دستم که از آرنج به روی پام قرار داشت سرم رو گرفته و به کف اتاق خیره بودم... خدایا ای کاش تمام وقایع رو در خواب دیده بودم... یه کاب* و*س... ای کاش هیچیک از اون اتفاقات و حشتناکی که در یک سال گذشته به سرم اومده بود واقعیت نداشت... ای کاش همین الان صدای خنده ی امید به گوشم می رسید... ای کاش... ای کاش... اما افسوس همه چیز با تمام قوت به وضعیت تلخ خود پا برجا بود!

از جا بلند شدم و به بیرون اتاق رفتم... همه جا ساکت بود و فقط صدای کتری روی گاز بود که در فضای سنگین خونه طنین انداز شده بود...

به آشپزخانه رفتم و در یک لیوان برای خودم چای ریختم و روی میز آشپزخانه قرار دام و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم... سکوت خونه آزارم نمیداد... نیاز به این سکوت داشتم... نمیدونستم سهیلا کجاست اما از اینکه نبود خوشحال بودم!!!

احساس خوبی نداشتم اما باور کرده بودم که نمیخوام کنارم باشه!!!

چند حبه قند در لیوان انداختم و شروع کردم به هم زدن چای...
صدای چرخیدن کلید در قفل درب هال رو شنیدم اما برام مهم نبود...
لحظاتی بعد سهیلا وارد هال و سپس آشپزخانه شد و کیسه ی کوچکی که
حاوی کره و پنیر و خامه و عسل به همراه یک بسته نان بود به روی میز گذاشت
و گفت: سلام... صبح بخیر... کی بیدار شدی؟

نگاهش نمی‌کردم و پاسخی هم ندادم!
کمی نگاهم کرد و سپس ماتو و شال روی سرش رو درآورد و روی یکی از
صندلیها گذاشت... به سمت کتری و قوری روی گاز رفت و در همون حال
گفت: بدم توی خونه کره و پنیر برای صبحانه نداریم... تو هم که خواب
بودی... برای همین خودم رفتم خرید...

تنهایی و خلوتم رو بار دیگه بهم ریخته بود... و این عصیم میکرد!!!... حرفی
نمیزدم و فقط با قاشق چایخوری توی لیوانم بازی میکردم و به اون خیره بودم!
سهیلا به محض اینکه برای خودش چایی در فنجان ریخت بار دیگه حالت
تهوع به سراغش اومد و در ضمنی که خیلی سریع فنجانش رو روی میز
گذاشت به سمت دستشویی دوید...

وضعیتش نه تنها نگرانم نمی‌کرد بلکه بی تفاوت هم بودم... حس نمی‌کردم سهیلا
در مرگ امید نقش اصلی رو داشته و به شدت از این بابت عذاب میکشیدم!
احساس خوبی نداشتم چرا که در طول هفته ایی که گذشت نه تنها به سهیلا
فکر نکرده بودم بلکه از نگاه کردن به او هم اجتناب میکردم... دیگه د بدن
صورت زیباش و اندام بی نظیرش و زیبایی های خیره کننده اش برام جذابیت
نداشت!!!... در طول هفته ایی که گذشته بود هر بار که به طرفم اومده بود حتی

زمانیکه تنها بودیم با جدیت ازش خواسته بودم من رو تنها بگذاره و چه
صبورانه حرفم رو گوش کرده بود... بی هیچ اعتراضی!!!

زمانیکه از دستشویی خارج شد رنگش پریده بود و برای لحظاتی روی یکی از
راحتی ها نشست...

بی تفاوت به او و حالش چایی درون لیوانم رو سر کشیدم و سپس از روی
صندلی بلند شدم و در حالیکه به سمت اتاق خواب میرفتم گفتم: تا من به
دوش میگیرم تو صبحانه ات رو بخور بعدش هر چی لازم داری جمع کن...
صدای متعجب سهیلا رو از پشت سرم شنیدم که گفت: یعنی چی هر چی
لازم دارم جمع کنم؟؟!

وارد اتاق خواب شدم و حوله ام رو برداشتم... متوجه شدم که سهیلا پشت سرم
وارد اتاق شد و گفت: سیاوش؟؟!

. لباس... پول... کیف... کفش... چه میدونم هر چی که لازم داری...

. برای چی؟؟!

. میخوام ببرمت خونه ی مادرت...

. ولی من نمیخوام برم اونجا... دلیلی نداره که برم...

. من میخوام که بری...

. برای چی؟؟!

فریاد زدم: برای چی نداره... نمیخوام اینجا باشی... میبینمت اعصابم داغون
میشه... نمیخوام ببینمت...

بهت زده به من خیره شده بود و بعد گفت: من رو میبینی اعصابت داغون میشه؟!... نمیخواهی ببینیم؟!...

. آره... وسیله هات رو جمع کن... از حموم که او مدم بیرون میرمت پیش مامانت...

برگشتم که به حمام برم خیلی سریع او مد جلوی درب حمام ایستاد و جلوی راهم رو گرفت... به من نگاه کرد و گفت: سیاوش یعنی چی؟!... چرا از وقتی امید فوت کرده توی این يك هفته تو اینقدر عوض شدی؟!... ببین میدونم فوت امید وحشتناک بود... میدونم اعصابت خرابه... ولی به خدا منم از غصه دارم دق میکنم... منم امید رو دوست داشتم...

. آگه دوستش داشتی اون روز دهنش رو میبستی و بهش نمیگفتی که چه اتفاقی قراره بیفته... همون حرف تو همه چیز رو خراب کرد و باعث شد امید دست به اون کار بزنه... حالا هم دیگه تحمل دیدنت رو ندارم... میفهمی؟

سهیلا با چهره ایی بهت زده و ناباور به من خیره شده بود و من بی توجه به حالتش اون رو از جلوی درب کنار فرستادم تا برم به داخل حمام...

صدای غمزده و متعجب سهیلا رو شنیدم که گفت: سیاوش یعنی چی که تحمل دیدنم رو نداری؟!... منظورت چیه که حرف من باعث شد امید از اون بالا خودش رو به...

به میون حرفش رفتم و گفتم: همین که گفتم... وسایلت رو جمع کن... دیگه تحمل هیچکسی رو ندارم... حتی تو رو...

سپس بدون معطلی وارد حمام شدم و درب رو بستم... وقتی زیر دوش آب رفتم چشمام رو بستم و سعی داشتم با کشیدن نفسهای عمیق افکارم رو

متمرکز کنم... اما اعصاب به هم ریخته ی من مجال هیچ تمرکز فکری رو بهم
نمیداد!

وقتی که از حمام خارج شدم و لباس پوشیدم از اتاق رفتم بیرون و دیدم سهیلا
روی یکی از مبلهای پذیرایی کنار پنجره نشسته و به نقطه ایی خیره شده...
گره کراواتم رو جلوی آینه ی قدی توی راهرو مرتب کردم و گفتم: پس چرا
هنوز نشستی؟!... مگه نگفتم...

نگذاشت حرفم تموم بشه و با صدایی گرفته گفت: نیازی نیست تو من رو به
خونه ی مامانم ببری... برو شرکت... منم تا یکی دو ساعت دیگه میرم...
سامسونت رو برداشتم و به سمت درب هال رفتم که سهیلا دوباره
گفت: سیاوش؟

به طرفش برگشتم و همانطور که به درب هال خیره بودم گفتم: چیه؟
. مطمئنی که تحمل دیدن من رو نداری؟!... واقعا" میخوای که برم؟
. آره...

. باشه... شب که برگشتی خونه مطمئن باش از اینجا رفتم... اما سیاوش...
فهمیدم داره گریه میکنه!!!... دیگه معطل نکردم و از درب هال خارج شدم و به
شرکت رفتم.

محیط شرکت هم برام زجرآور شده بود... تلفن پشت تلفن چه از داخل کشور
و چه از طرف دوستان و آشنایان خارج از کشور که همه برای عرض تسلیت
مجدد بود... چند سبد بزرگ گلهای گلاب سفید با روبانهای مشکی همراه با
کارتیهای بزرگ تسلیت در جای جای اتاقم و سالن انتظار شرکت بود... سکوت

کشنده ي فضاي شرکت... چهره هاي غمگين و در عين حال نگاههاي پر از
ترحمي که کارمندان شرکت به من داشتن... همه و همه بر سنگيني غم لانه
کرده در وجودم نه تنها تسلايي نبود بلکه فشار مضاعفي بود که بر تمام اعصابم
با بي رحمي من رو به نابودي میکشوند!

بعد از پايان کار شرکت ساعتها در خيابانها رانندگي کردم و زمانیکه وارد
پارکينگ محل زندگيم شدم ساعت از ۱۲ گذشته بود!

وقتي با آسانسور به طبقه ي مربوطه رفتم و از اون خارج شدم ديدم مسعود با
چهره اي گرفته جلوي درب واحد من ايستاده و انتظار من رو میکشه!!!

۶۰

مسعود که به ديوار تکیه داده بود با ديدن من از ديوار فاصله گرفت و با صدايي
گرفته و ناراحت گفت: سلام... تا الان کجا بودي؟... چرا موبايلت رو خاموش
کرده بودي؟

درب منزل رو باز کردم و بدون اینکه به مسعود نگاه کنم و يا حتي پاسخ
سلامش رو بدهم گفتم: حوصله ي خودمم ندارم چه برسه به اینکه بخوام
جواب تلفن بدهم...

وارد خونه شدم و مسعود هم پشت سرم به داخل اومد و درب رو بست.

سکوت مرگباري تمام خونه رو پر کرده بود و چراغها همه خاموش بودن!
سهيلا رفته بود و ديگه مثل شبهاي گذشته کسي به استقبالم نيومد تا با لبخند
زيباش و گفتن خسته نباشيد و با ب* و *سه ايي گرم خستگي روزانه رو از من
دور کنه...

سهیلا نبود که کتم رو از من بگیره و همراه با سامسونتم هر دو رو به اتاق خواب ببره و من دنبالش برم و با در آغ* و*ش گرفتن و ب* و*سیدنهای پی در پی اون لذت زندگی پر از آرامشی که خدا بهم هدیه داده بود رو با تمام وجود احساس کنم.

امید در خونه حضور نداشت...دیگه ماهها از اون روزهایی که وقتی از سر کار می اومدم به طرفم می دوید و با شوق کودکانه ای می پرسید((بابا چی برام خریدی)) خبری نبود!

چراغها رو یکی بعد از دیگری روشن کردم...سامسونتم رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و در حالیکه گره ی کراواتم رو کمی شل کردم روی یکی از راحتی های کنار دیوار نشستم.

مسعود به میز ناهارخوری تکیه داده بود و به من نگاه میکرد...

با بی حوصلگی گفتم: حالا چیکار داشتی که اینطوری تا این وقت شب پشت درب خونه منتظرم وایساده بودی؟

مسعود سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد...چند قدمی راه رفت سپس یکی از صندلیهای میز ناهارخوری رو عقب کشید و نشست و گفت: تا کی میخوای تنها باشی؟...سهیلا میگفت ازش خواستی یه مدت بره خونه ی مادرش تا تو اعصاب آروم بشه...کلی باهاش دعوا کردم و گفتم چرا تنهات گذاشته؟...ولی گفت تو گفتی یه مدت کوتاه خواستی که تنها باشی...آخه الاغ جون تو فکر نمیکنی تنها موندن خودش چقدر برات بدتره؟...از این گذشته خود سهیلا هم با توجه به اینکه حامله اس نگرانی براش خوب نیست خودتم

میدونی که آگه پیش تو نباشه دائم برات نگران و دلواپسه... خوب این چه کار
احمقانه ایی هست که میخوای بکنی؟!... به جای این کار دو سه هفته دست
سهیلا رو بگیر با هم برین به...

به میون حرفش رفتم و گفتم: مسعود میشه خفه شی؟!... من از سهیلا نخواستم
یه مدت کوتاهی بره خونه ی مادرش... بلکه بهش گفتم کلا: بره پیش
ما مانش... نمیخوام بینمش... تحمل دیدنش رو ندارم... آگه اون روز توی
شمال... لا اله الا الله... اصلا" میدونی چیه؟!... تحمل دیدن نه سهیلا نه تو نه
هیچکس دیگه ایی رو ندارم... الانم زودتر بلند شو گورت رو گم کن میخوام
راحت باشم...

مسعود که در این لحظه چشماش از فرط تعجب گشاد شده بود سیگارش رو
در زیرسیگاری کریستال بزرگی که کنار میز ناهارخوری بود خاموش کرد و
گفت: صبر کن بینم... صبر کن... بگذار بینم... تو چی گفتی؟!... تو به سهیلا
گفتی چی؟!!!!!

عصبی و کلافه از جایم بلند شدم و گفتم: بین مسعود من حوصله ی سر و کله
زدن با هیچکسی رو ندارم... من حتی حوصله ی تحمل خودمم دیگه
ندارم... بلند شو برو بیرون بگذار با درد و غم خودم بمیرم...

مسعود که هنوز روی صندلی نشسته بود سر تا پای من رو نگاه کرد و گفت: تو
به سهیلا گفتی کلا" بره پیش مادرش؟!... من نمیفهمم!... یعنی چی کلا" بره
پیش مادرش؟!... تو مثل اینکه جلدی جلدی دیوونه شدی؟

يك دستم رو لاي موهاي سرم كردم و سپس پيشونيم رو فشار دادم و گفتم: ببين مسعود... ديوونه شدم يا نشدم هر اسمي كه ميخواي روي رفتارم بگذار اصلا" برام مهم نيست... فقط ديگه نميخوام ريخت...

مسعود از روي صندلي بلند شد و با كف دست ضربه ي ملايمي به سينه ي من زد و ميون حرفم اومد و گفت: صبر كن... صبر كن تند نرو... پياده شو با هم بريم... سهيلا در حال حاضر حامله اس... از وقتي هم كه وارد زندگي نكبتي تو شد غير از محبت و از خودگذشتگي و عشق فكر نكنم چيز ديگه ايي ازش ديده باشي... ببين سياوش چندين ساله كه با هم دو ستيم و هر حرف مفتي تا الان زدي خواسته يا ناخواسته به دل نگرفتم و يا اصلا" نشنيده گرفتم و ازش گذشتم... ولي كاري نكن كه در نهايت به اين نتيجه برسم كه هر بلايي تا الان به سرت اومده حقت بوده... كاري نكن فكر كنم كه لياقت همون مهشيد ه*ر*زه بود كه اونجوري حيثيت و آبروت رو به بازي گرفته بود... نميدونم نميخواهم بدونم كه توي اون مغز خرابت چرا فكر ميكني كه سهيلا توي مرگ اميد مقصر بوده... ولي چيزي كه هست الان سهيلا بچه ي تورو توي شكمش داره... همون بچه ايي كه وقتي سهيلا رو شبها توي ب*غ*ت گرفتي و از جسمش نهايت لذت رو بردي درستش كردي...

عصبي شدم و دستم كه هنوز به پيشونيم بود رو به حالت مشتني گره كرده با شتاب به سمت صورت مسعود بردم اما خيلي سريع مشت رو نرسيده به صورتش گرفت و با لبخندي طعنه آميز گفت: نه بابا... پس هنوز غيرتي هم مونده برات... سياوش يادت باشه تو پدر اون بچه ايي هستي كه الان سهيلا

داره با خودش حمل میکنه... مَشْتَم به صورت من نشونه نرو... بهتره به جاي اينکه به خاطر حرف حقم يقه ي من رو بگيري يه ذره به خودت بياي... اگه واقعا سهيلا رو ميخواي از خودت دور کني مطمئن باش کسي که ضرر ميکنه خود احمقتي... اگر فکر ميکني مشکلات اخير توان ادامه زندگي رو از تو گرفته و ميخواي خودکشي کني خوب بکش به درك اما چرا قبل از کشتن خودت سهيلا رو داري نابود ميکني؟!... الاغ چرا نميفهمي؟!... اون به قدری دو ست داره که مطمئنا" با وجود همه ي ناراحتي که از دست داشته به خاطر اينکه با سنگدلي تموم فرستاديش بره خونه ي مادرش اما وقتي من بهش تلفن زدم تا حال تو آدم احمق رو پيرسم نه تنها يك کلمه از اينکه بيرونش کردی چيزي بهم نگفت که خيلي هم نگران بود و از من خواست هر طور شده شب تو رو تنها نگذارم... اون وقت من الاغ کلي سرش داد و بيداد کردم و بهش دري وري گفتم که چرا تو رو تنها گذاشته؟!... اگه ميدونستم توي يه شعور اون رو از خونه ات بيرون کردی به قبر خودم مي خنديدم اونطوري باهاش حرف بزنم...

بعد از اين حرفها با شدت دست من رو به سمت پايين انداخت و رها کرد!... سپس از من فاصله گرفت و چند قدم شروع کرد به راه رفتن در هال... با عصبانيت گفتم: مسعود من نيازي به موعظه ندارم... گمشو بيرون... برگشت به طرف من و گفت: بله... ميدونم... تو نيازي به من نداري... تو فقط به يه جو شعور نياز داري... حالا هم ميرم تنهات ميگذارم... توي تنهائي بتمرگ و به خودت و رفتارت فکر کن... به روح اميد قسم که اگه سهيلا رو از خودت

دور کني نهايت حماقت رو کردی...اون ديگه الان نه تنها زنت شده که مادر
اون تحفه ايي هم که براش توي شکمش کاشتي هست...
فرياد کشيدم:خفه شو مسعود...گمشو برو از خونه ي من بيرون...
مسعود سرش رو به علامت تاييد همراه با تهديد تکوني داد و سپس بدون هيچ
حرفي از خونه بيرون رفت و درب رو محکم به هم کوييد!
با رفتن مسعود سکوتي مرگبار تمام خونه رو پر کرد...حالا ديگه من مونده بودم
و دنيايي از غم و اندوه...من مونده بودم و دريايي از خاطرات غم انگيزم...من
منده بودم و مرور تمام وقايعي که از سرم گذشته بود...وقايعي که نقطه ي
شروعش مهشيد بود...زندگي با اون...رفتارهاي نادرستش...خراب کردن
زندگيم توسط مهشيد...زني که مادر اميدم بود...اميدي که به چه راحتی از
دست داده بودمش...اميد پسر کوچولويي که در سن اون تمام کودکان جز
خنده و شادي چيزي تجربه نميکنن اما اون در اثر فشارهاي عصبي بيمار
شد...بيماريي که هيچ وقت نفهميده بودم يا شايدم نخواسته بودم که
بفهمم...و در نهايت حضور سهيلا و دلبيستگي اميد به محبتهاي
اون...دلبيستگي که در آخر منجر به قتل مادرم توسط اميد شد...دلبيستگي که
خود اميد از باور اينکه به زودي کودک ديگه ايي در آ*غ* و*ش سهيلا قرار
خواهد گرفت رو مجبور به...به وقوع اون فاجعه کرد...
يکباره تمام وجودم از درد پر شد و فرياد کشيدم:خدايا...خدايا...خدايا...
و بعد همراه با گريه و زانوهايي لرزان به زمين افتادم...
گريه ميکردم و با صدائي بلند فرياد ميکشيدم!!!

نمیدونم چند ساعت به همون حال بودم...

صبح وقتی چشم باز کردم لحظاتی نمی تونستم تشخیص بدهم که کجا هستم؟!!!

توی هال... روی زمین... بدون هیچ پتو یا بالشتی!!!

در ابتدا فکرم کار نمیکرد اما وقتی کمی به ذهنم فشار آوردم تونستم حدس بزنم که احتمالاً "شب گذشته از شدت گریه در همون هال یا از هوش رفته بودم و یا اینکه خوابم برده بوده... نمیدونم... چیز دیگه ایی نمی تونست باشه! با بدنی خسته و کوفت رفته از روی زمین بلند شدم... به ساعت نگاه کردم حدود ۹ صبح بود... زنگ تلفن منزل به صدا در اومد!

با حالتی گیج و سرخورده به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم...

خانم افشار پشت خط بود و بعد از سلام یادآوری کرد که جهت عقد يك قرارداد بعد از ظهر پروازی دارم به دبی و از اونجا هم به کشوری دیگه...

چیزی از اون قرار داد و یا پروازهایی که در پیش داشتم به یادم نبود!!!

با بیحوصلگی گفتم: خانم افشار همه رو کنسل کن...

صدای متعجب خانم افشار رو از پشت خط شنیدم که گفت: ولی آقای مهندس!!!!... این قرارداد مربوط میشه به سرمایه گذاریتون روی برجهای مسکونی که به طور مشترک با دو مهندس ایرانی مقیم دبی میخوان توی کشور اسپانیا...

به میون حرفش رفتم و گفتم: کنسل کن خانم افشار... کنسل...

. آخه همیشه... مگه یادتون رفته؟... سه هفته پیش دو قرارداد اول رو در ایران امضا کردین... این قرارداد آخر رو باید حتماً "تشریف ببرین وگرنه بیش از سه چهارم کل سرمایه ی شرکتهاتون..."

یکبار همه چیز یادم اومد... خانم افشار درست میگفت این سفر و قرارداد چیزی نبود که به راحتی بتونم فسخش کنم... یعنی هرطور بود باید میرفتم... یا باید می رفتم یا اینکه قید تمام سرمایه ام رو به عبارت دیگه میزدم... سرمایه!!!... ثروت!!!... اینها دیگه به چه درد من میخوره؟!!!... من که دیگه نه پسری دارم و نه همسری برام مونده... نه زندگی درستی دارم... سرمایه و ثروت من چیزهایی بود که همه رو قبلاً "از دست داده بودم... سکوت کرده و به نقطه ای مبهم خیره شده بودم..."

صدای خانم افشار رو از پشت خط شنیدم: الو؟... الو؟... آقای مهندس؟!

با صدایی گرفته و غمزده گفتم: کنسلش کن خانم افشار...

صدای نگران و مضطرب خانم افشار رو شنیدم که گفت: آقای مهندس!!!... البته من وظیفه دارم هر چی شما میگین بدون هیچ حرفی گوش کنم... ولی هیچ به این موضوع فکر کردین که ورشکستگی شما در اثر این تصمیم سبب بدبختی چه تعداد از کارمندان هر سه تا شرکتتون میشه؟!!!... کارمندهایی که بعضیهاشون نزدیک به ۱۲ ساله دارن صادقانه برای شما کار میکنن و خرج زندگی و زن و بچه ی اونها از راه حقوقی که شما بهشون میدین تامین میشه؟... حالا به همین راحتی همه چیز رو دارین ندید میگیرین؟!!!... نمیدونم دیشب شما و مسعود چی به همدیگه گفتین... اما مطمئنم با هم حرفتون

شده... این روز رفتار مسعود فهمیدم... ولی تو رو خدا آقای مهندس خواهشا" از روی عصبانیت تصمیم نگیرید... این تصمیم شما یعنی بازی کردن با زندگی نزدیک به ۲۰۰ نفر کارمندی که توی هر سه شرکت شما مشغول به کار هستن... خواهش میکنم آقای مهندس...

برای لحظاتی فکر کردم و دیدم خانم افشار کاملاً "درست میگه... من با یک تصمیم غلط داشتم زندگی تمام کارمندهای خودم رو هم به تباهی می کشوندم...

با تمام فشارهای روحی که روی خودم احساس میکردم اما در نهایت اون روز بعد از ظهر به فرودگاه رفتم و عازم خارج از کشور شدم.

بر خلاف تصورم که فکر میکردم در نهایت دو یا سه روز بیشتر کارم طول نخواهد کشید اما حدود ۴ هفته از ایران دور بودم.

در تمام این مدت هیچ خبری از سهیلا و بقیه نداشتم و نمی خواستم که داشته باشم... چند باری هم که با خانم افشار در شرکت تماس گرفتم فقط جهت انجام برخی کارها بود که الزام به تماس تلفنی داشتم و هیچ صحبت و سوالی غیر از مسائل کاری بین من و خانم افشار مطرح نشد!

زمانیکه وارد فرودگاه ایران شدم نیمه های شب بود... دوباره احساس دلتنگی و هجوم غصه ها آزارم میداد... درست مثل این بود که با ورود دوباره ام به ایران محکوم هستم که خاطراتم رو مرور کنم!

وارد خونه که شدم بغضی ناشناخته عذابم میداد... دلتنگ بودم... به دنبال چیزی میگشتم که نمیدونستم چی هست!!!... به اتاقها سرک میکشیدم... خلوت و سکوت خونه... گرد و غباری که در طول این مدت به روی و سیله ها نشسته

بود رو نگاه میکردم... من فقط حدود يك ماه نبودم اما درست مثل این بود که

سالهاست کسی قدم به این خونه نگذاشته!!!

چمدان و سامسونتیم رو در همون هال روی زمین گذاشتم و به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم و لحظاتی بعد به خواب رفتم.

صبح روز بعد زمانیکه به شرکت رفتم حدود ساعت ۱۱ بود که خانم افشار با چهره ایی نگران و مضطرب به دفترم وارد شد و گفت: ببخشید آقای مهندس... خانم سابقتون اومده میخواد شما رو ببینه...

نگاهم رو از روی کاغذهای گزارش کار شرکت برداشتم و با تعجب به خانم افشار نگاه کردم و گفتم: کی میخواد من رو ببینه؟!!!
. خانم سابقتون...

درست در همین لحظه مهشید هم وارد اتاق شد!!!

چهره اش به شدت رنگ پریده بود و برعکس همیشه آرایش چندانی نداشت اما ظاهر لباس پوشیدنش تغییری نکرده بود... چشمش متورم و سرخ و نشان از گریه ایی داشت که شاید ساعتها طول کشیده بوده... وقتی نگاهم به روی صورتش ثابت موند با صدایی بغض دار و عصبی گفت: کجا دفنش کردی؟!!!

۶۱

از روی صندلی بلند شدم و به سمت مهشید رفتم و با خشم به اون خیره شده بودم...

به خانم افشار اشاره کردم از اتاق بیرون بره و اون که با نگاهی نگران به من و مهشید خیره بود از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

مehشيد به گريه افتاده بود و با اينكه دائم اشكهاش رو پاك ميكرد اما بلافاصله صورتش بار ديگه در زير باران اشك قرار ميگرفت!
برگشتم و دوباره پشت ميزم نشستم... دستهام رو روي ميز گذاشتم و به هم گره کردم و زير چونه ام قرار دادم...

ديدن چهره ي گريان مهشيد برام درست مثل ديدن يك تئاتر بود... هيچ احساسسي جز تنفر نسبت به اين بازيگر و نقشش در قلبم احساس نميكردم... كسيكه تمام زندگي من رو به تباهي كشونده بود... كسيكه هيچ وقت احساس مسئوليتي نسبت به تنها فرزندمون نداشت و تمام اعمال كثيفش رو در مقابل ديدگان پاك و معصوم اون انجام داده بود... زني كه بارها و بارها با بي رحمي اميدم رو مورد تشبيه بدني قرار داده بود... از يادآوري آثاركبودي كه گاه و ببيگاه روي صورت و دست و بدن اميد ديده بودم تمام اعصابم بار ديگه به هم ريخته بود...

مهشيد رو به روي من ايستاده بود و فقط اشك مي ريخت و من به او و رفتارش خيره بودم!

بعد از دقايقى كه براي من يك قرن گذشته بود كم كم آرام گرفت و روي يكي از مبلهاي نزديك ميزم نشست و پاك سيگارش رو از كيف خارج كرد و يك نخ از اون رو با فندك آتش زد و دود حاصل از اون رو بيرون فرستاد و گفت: دو روز پيش برگشتم ايران... رفتم جلوي خونه تا اميد رو ببينم... البته ميدونم تعهد داده بودم كه ديگه هيچ وقت با اميد رو به رو نشم اما ميخواستم وقي از خونه مياد بيرون و سوار سرويس مدرسه اش ميشه فقط نگاهش كنم... اما فهميدم كسي توي خونه زندگي نميكند!... از در و همسايه سوال كردم گفتن چند ماهي

هست که دیگه اونجا زندگی نمیکنید... دو هفته ایی بود که هر شب خواب امید رو میدیدم... خیلی دلتنگش شده بودم... میدونم شاید از نظر تو این حس من مسخره باشه... اما دست خودم نبود... فقط میخواستم از دور نگاهش کنم به خدا فقط همین...

بار دیگه به گریه افتاد!

نفس عمیقی از روی کلافگی کشیدم و هنوز بهش نگاه میکردم...

ادامه داد: فکر کردم برم خونه ی دخترعموی ما مانت و از اون آدرس جدید محل زندگیتون رو بگیرم... همین کارم کردم... اما وقتی برام تعریف کرد که توی این چند ماه چه اتفاقاتی افتاده دیگه تو انم رو از دست دادم... نمیدونستم خدا اینجوری حسرت یک دیدار رو به دلم میگذاره... ازش نشونی قطعه و ردیف امید رو توی بهشت زهرا خواستم که گفت خاطرش نیست!... فکر کردم تو بهش سپردی اگه یه روزی منو دید آدرس اونجا رو بهم نده ولی قسم خورد که اینطور نیست و واقعا آدرس دقیق رو نمیدونه... اوادم شرکت اما گفتن نیستی و رفتی سفر... امروز دوباره با ناامیدی کامل اوادم وقتی دیدم برگشتی خواستم فقط یک خواهشی ازت بکنم... اونم این که آدرس امید رو توی بهشت زهرا بهم بده...

دوباره به گریه افتاد...

برای لحظاتی حس کردم دلم براش میسوزه... گاهی دیدن فردی که در عین حال از اون متنفری و دقت میکنی که چقدر بدبخته ممکنه حس ترحم و دلسوزی هم در انسان به وجود بیاد و من هم از این قائله م*س*تثنی نبودم...

احساس میکردم خودم هم دچار بغض شده ام... بغضی دردناک به حال امید از دست رفته ام... به حال مادری گ*ن*ا*هم که دیگه وجود نداشت... به حال زندگی سراسر دردم... به حال خودم و در نهایت به حال زنی که حالا با درد گریه میکرد و در وضعی که سیگاری لای انگشتش بود لرزش دستانش و هق هق حاصل از گریه اون رو در نظر من به يك انسان مفلوك و بدبخت تبدیل کرده بود!

مهشید اشکهاش رو پاک کرد و ته سیگارش رو در زیرسیگاری روی میز جلوش خاموش کرد و گفت: سیاوش... میدونم هیچ وقت کسی نبودم که تو میخواستی... اما اگه فقط ۹ ماه بارداری من رو در نظر بگیری... فقط همون ۹ ماه نه بیشتر... میتونی بپذیری که برای ۹ ماه که زحمت امید رو کشیدم مگه نه؟... سیاوش خواهش میکنم... من فردا باید برگردم دبی... فقط آدرس رو بده... میخوام برم سر مزارش... خواهش میکنم...

بار دیگه نفس عمیق و پرغصه ایی از اعماق وجودم کشیدم و با حرکت سر بهش جواب مثبت دادم و کاغذ یادداشتی رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن آدرس جایی که امیدم رو برای همیشه به اونجا سپرده بودم... مهشید از روی مبل بلند شد و به کنار میزم اومد و با صدایی گرفته و غمگین گفت: یه چیز دیگه...

سرم رو از روی یادداشت بلند و نگاهش کردم و گفتم: بگو... سیاوش... من هیچ عکسی از امید ندارم... میدونم تو خیلی عکس از امید داری... همیشه خواهش کنم چند تا از عکساش رو بهم بدهی تا با خودم ببرم؟... فقط همین... فقط همین... خواهش میکنم...

لبخند تم سخر آلودی به لبم نشست و گفتم: آگه نمرده بود هم اینقدر مشتاق داشتن عکسش بودی؟... یا الان که دیگه مطمئنی امید وجود نداره عکسش رو میخوای؟... مهشید حالم بهم میخوره از این تئاتری که داری بازی میکنی... چطور میتونی اسم خودت رو مادر بگذاری؟... هان؟... چطور؟

دوباره اشکهاش سرازیر شد و گفت: باشه قبول دارم... هرچی بگی حقمه... ولی التماس میکنم... فقط دو سه تا از عکساش... خواهش میکنم سیاوش... این خواسته ی خیلی بزرگی نیست... فقط دو سه تا...

به آدرسی رو که روی ورقه ی یادداشت نوشته بودم نگاه کردم و بعد کاغذ رو به سمت مهشید گرفتم و گفتم: بگیر... حالا هم از جلوی چشمم گمشو بیرون... تو لیاقت داشتن عکس امید رو هم نداری...

مهشید کاغذ رو از دستم گرفت و میز رو دور زد و او مد کنار صندلیم ایستاد... به شدت گریه میکرد و در همون حال روی دو زانوش نشست روی زمین و گفت: التماس میکنم سیاوش... به پات می افتم... من چیز زیادی نخواستم... فقط دو سه تا از عکساش... من اینجا نیستم که بنخوام مزاحمی باشم برای زندگی تو... به زودی باید برگردم دبی... التماس میکنم... فقط دو سه تا عکس... خواهش میکنم...

سرم رو میون دو دستم گرفتم و به صندلیم تکیه دادم و چشمهام رو بستم... با تمام نفرتی که از مهشید داشتم اما دلم برای اون در این حالت هم میسوخت...

اون التماس میکرد و من به همون حالت نشسته بودم!

بعد از دقایقی گفتم: بسه دیگه بلند شو مهشید... باشه بهت میدهم... اما اینجا عکسی از امید ندارم... فقط همین یه دونه اس که توی قاب روی میزم میبینی...

مهشید تند تند اشکهاش رو پاک کرد و بلند شد ایستاد و گفت: ممنونم... مرسی سیاوش... باشه... فقط بگو کی پیام عکسها رو بگیرم؟... من فردا باید برگردم دبی...

. فردا صبح... فردا صبح بیا شرکت دو سه تا از عکساش رو برات میارم... بگیرو برو...

مهشید از میز فاصله گرفت و کیفش رو برداشت و در حالیکه به نوشته ی روی یادداشتی که در دستش بود نگاه میکرد دوباره تشکر کرد و از اتاق خارج شد. وقتی مهشید اتاق رو ترک کرد نفس راحتی کشیدم... بودنش در اتاق برام عذاب آور بود و حالا با رفتنش احساس راحتی میکردم... بعد از مدتها دلم هوای سهیلا رو کرد... شاید دیدن مجدد مهشید و مقایسه ی این دو با هم برای لحظاتی باعث شد دلتنگی عجیبی برای سهیلا پیدا کنم!!!

تقریبا" یک ماه بود که هیچ خبری از سهیلا ندا شتم... و حالا بعد از این مدت یکباره تمام وجودم جای خالی اون رو احساس میکرد!!!

ساعت ۳ بعد از ظهر که کارم تموم شد تصمیم داشتم به دیدن سهیلا برم... میتونستم حدس بزنم که چقدر از دستم دلخور و ناراحته اما باید از دلش در می آوردم... من در بدترین شرایط روحیم زشت ترین برخورد رو با سهیلا کرده بودم... با کسیکه در مدتی کوتاه تونسته بود آرامش و عشق رو به زندگی من بیاره... وظیفه داشتم به معنی واقعی بابت قضاوت غلطم که ناشی از کوتاه

فکریم بود از سهیلا عذرخواهی کنم و بار دیگه خود رو در دریای عشق و محبتش غرق کنم... خدایا کمکم کن!

از پشت میر بلند شدم و کتم رو پوشیدم و سامسوتتم رو برداشتم و به محض اینکه از اتاق خارج شدم دیدم مهشید باردیگه وارد سالن شرکت شد! در اتاق رو بستم... مهشید به طرفم اومد و گفت: سیاوش... طاقت نیاوردم تا فردا صبر کنم... میشه همراهت بیام و عکسها رو بگیرم?... خواهش میکنم... تو رو خدا...

خانم افشار از اتاق دیگه ایی خارج شد و با دیدن مجدد مهشید چشمهاش از تعجب گشاد شدن و به طرف من اومد و در حالیکه هنوز نگاه متعجبش به مهشید بود رو کرد به من و گفت: دارین تشریف میرین آقای مهندس!! با حرکت سرم پاسخ مثبت به خانم افشار دادم و سپس به مهشید گفتم: بیا بریم...

کلافه و عصبی در حالیکه مهشید همراهم بود از شرکت خارج شدم. وقتی مهشید کنارم توی ماشین نشست باز هم تشکر کرد... با عصبانیت گفتم: عکسها رو که دادم بهت گورت رو گم میکنی... برای همیشه فهمیدی?... مهشید نمیخوام تحت هیچ شرایطی دیگه چشمم به ریخت بیفته... شنیدی چی گفتم؟

. آره... آره... به خدا عکسها رو میگیرم و میرم... فقط همین... قسم میخورم... تا برسیم خونه دیگه يك کلمه با مهشید صحبت نکردم و اون هم حرفی نزد.

وقتي ماشين رو در پارکينگ پارک کردم مهشيد هم پياده شد و به همراه من وارد کوريدور و سپس آسانسور گشت و به طبقه ايي که واحد من در اون بود رفتيم...

به محض اينکه درب آسانسور باز شد و از اون خارج شديم رو کردم به مهشيد و گفتم: نميخوام زياد معطل کني... حضورت اعصابم رو بهم ريخته... بهت اجازه نميدهم عکسها رو انتخاب کني خودم دو سه تا رو جدا ميکنم و بهت ميدهم... يه وقت ه*و*س نکني بشيني همه ي آلبوم هاش رو نگاه کني... ميدوني که اصلا" تحمل معطل شدنت رو ندارم...

مهشيد در حالیکه با سرش پاسخ مثبت و قبول حرف من رو نشون ميداد همراه هم به سمت درب خونه رفتيم و با کلیدم درب رو باز کردم... وارد راهرو شدم و پشت سرم مهشيد هم به داخل اومد... راهرو رو طي کردم و به محض اينکه وارد هال شدم ديدم سهيلا روي يکي از راحتياي هال در حالیکه مانتو به تن و روسري به سر داشت نشسته و بعد با ديدن من از جا بلند شد!!!...

لبخند مليح و زيباش که به روي لبهاي خوش حالتش زيبايي هميشگيش رو به رخم ميکشيد بار ديگه نقشبند صورتش شده بود...

از دين سهيلا براي چند ثانيه دچار شوک شدم!!!

مهشيد پشت سر من وارد هال شد!!!

لبخند سهيلا با ديدن مهشيد از روي لبش محو شد!!!

نگاهي به من و بعد به مهشيد کرد...

به فاصله ی کمتر از چند ثانیه چشمش از اشک پر شد و بعد گفت: نیومدم بمونم... او مده بودم چند دست لباس دیگه بردارم... الان میرم...

بلافاصله فهمیدم سهیلا پیش خودش چی فکر کرده... به طرفش رفتم و تا خواستم حرفی بزنم با حرکت دستش بهم نشون داد که نزدیکش نشم و گفت: نه... هیچی نگو... هیچی... حالا میفهمم که چقدر احمق بودم و خبر نداشتم... مامانم حق داشت...

برگشتم و با عصبانیت به مهشید نگاه کردم...

مهشید دو سه قدم به سمت من و سهیلا نزدیک شد و گفت: اشتباه نکن... بگذار برات بگم که...

سهیلا بدون اینکه به مهشید نگاه کنه خیلی سریع کیفش رو برداشت و از بین من و مهشید عبور کرد و گفت: من واقعا "احمق... واقعا"... سیاوش این حق من نبود... به خدا این حق من نبود...

و بعد با عجله از درب هال بیرون رفت!

رو کردم به مهشید و فریاد کشیدم: مهشید ازت متنفرم... تو همیشه باعث خراب کردن زندگی من بودی... حتی الان که...

خواستم به طرف درب هال برم که جلوم رو گرفت و گفت: سیاوش قسم خوردم که فقط عکسها رو از تو بگیرم و بعدش برم... من وقت زیادی ندارم... خواهش میکنم فقط دو سه تا عکس امید رو به من بده بعد برو دنبالش... من میرم... به قرآن میرم...

مثل دیوانه ها شده بودم... فقط میخواستم هر چه زودتر شر مهشید کم بشه و برم دنبال سهیلا... بنابراین با عجله وارد اتاق امید شدم و چند تا از عکسهای آلبومش رو جدا کردم و به دست مهشید دادم... سپس بازوش رو گرفتم و با خودم به سمت درب هال و بعد بیرون خونه کشیدم و از خونه بیرون رفتم و درب هال رو بستم و گفتم: حالا دیگه گورت رو گم کن... برای همیشه... گمشو...

به طرف آسانسور رفتم و خیلی سریع وارد شدم و بدون اینکه منتظر مهشید باشم درب آسانسور رو بستم و به طبقه ی پایین رفتم... خدایا... نمیخوام سهیلا رو از دست بدهم... من حالا به سهیلا بیشتر از هر وقت دیگه ایی احتیاج دارم...

وقتی از آسانسور خارج شدم سریع سوار ماشین و از پارکینگ بیرون رفتم. تمام مسیر تا منزل مادر سهیلا دائم دقت میکردم بینم سهیلا رو میتونم کنار خیابون یا توی تاکسی ها ببینم!!!
وقتی جلوی آپارتمان مریم خانم رسیدم از ماشین پیاده شدم... هر چی زنگ زدم کسی درب رو باز نکرد!!!

حدس زدم شاید سهیلا هنوز نرسیده... چند دقیقه به انتظار ایستادم... اما سهیلا نیومد... باز هم زنگ رو فشار دادم اما کسی پاسخگو نبود!!!
در همین لحظه درب حیاط باز شد و یکی از همسایه های مریم خانم که چند باری دیده بودمش از حیاط خارج شد... با دیدن من شروع کرد به سلام و احوالپرسی و وقتی دید من به انتظار ایستادم گفت که مریم خانم تقریبا دو

هفته همیشه که با تور به مشهد رفته بعد هم اضافه کرد که سهیلا رو دیده یکی

دو ساعت پیش از خونه خارج شده بوده!!!

مسلمما "سهیلا یکی دو ساعت قبل به خونه ی خودمون رفته و منتظر من

بوده...خدایا چرا همه چی داره خراب میشه؟!!!...خدایا نگذار از این درمونده

تر بشم...پس چرا سهیلا هنوز نرسیده؟!!!

مو بایلم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی سهیلا رو گرفتم...مو بایلمش

خاموش بود!!!

بی اراده شماره ی مسعود رو گرفتم...جواب نداد...

عصبی و کلافه گوشی رو قطع کردم...شماره ی خانم افشار رو گرفتم...چون

میدونستم اون میتونه مسعود رو برام پیدا کنه...اما گوشی خانم افشار هم در

دسترس نبود!!!

خدایا...چرا همه چی برام به بن بست داره میرسه؟!!!...خدایا...

شماره ی شرکت رو گرفتم...آبدارچی شرکت گوشی رو برداشته...تعجب

کردم و گفتم:مگه خانم افشار نیست که تو گوشی رو برداشتی؟!!!...هنوز که

ساعت ۵ نشده...شرکت که تعطیل نشده...

با فریاد صحبت میکردم و کلافگی در تمام وجودم موج میزد!!!

آبدارچی شرکت با کمی من و من و دستپاچگی گفت:ولله چی بگم؟...خانم

افشار چند دقیقه پیش از شرکت رفتن...حتما کاری برایشون پیش اومد که

رفتن...من چه میدونم؟...میخواین آقای سعیدی رو صدا کنم؟

سعیدی یکی دیگه از کارمندهای شرکت بود اما در اون لحظه این سعیدی نبود که به درد من بخوره برای همین گفتم نه و خداحافظی کردم! با سرعت به سمت شرکت مسعود رفتم اما وقتی رسیدم فهمیدم ساعت کاری شرکت تموم شده و مسعود هم نبود!

هر چی با موبایلش تماس میگرفتم جواب تلفنم رو هم نمیداد!!!...خدایا!!! به سمت خونه ی مسعود رفتم اما اونجا هم هر چی زنگ میزدم کسی به زنگهام پاسخ نمیداد!!!...خدایا من باید چیکار کنم؟!!! مثل دیوانه ها شده بودم...

دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی مریم خانم حرکت کردم...اما باز هم بی نتیجه بود!!!

دیگه واقعا" نمیدونستم باید چیکار کنم؟!!!

تنها چیزی که با تمام وجودم احساس میکردم این بود که تحت هیچ شرایطی نمیخوام سهیلا رو از دست بدهم...نه...خدایا نه...آگه سهیلا رو هم از دست بدهم دیگه هیچی برای من باقی نمیمونه...هیچی...چقدر زندگی برام پوچ میشه...با ذره ذره ی وجودم احساس میکردم همه ی زندگی و ادامه ی نفس کشیدنم فقط و فقط به حضور دو باره ی سهیلا در زندگی بستگی داره...سهیلا...سهیلا و اون...اون بچه ای که در راه داریم...بچه ای که اصلا" بهش فکر نکرده بودم...بچه ای که نتیجه ی عشق بود...بچه ای که می تونست رنگ دیگه ایی به تمام هستی من ببخشه...سهیلا...خدایا...خدایا سهیلا رو دیگه از من نگیر...خدایا التماس میکنم...دیگه چطور عجز و

ناتوانی خودم رو بهت ثابت کنم؟... خدایا هنوزم فکر میکنی که زجر کشیدن
برام کافی نیست؟... یعنی بازم باید عذاب بکشم؟...

در حدود ۳ ساعت بی هدف و گیج رانندگی میکردم... گاهی کنار خیابون و
گاهی کنار يك بزرگراه توقف میکردم و باز دوباره راه می افتادم... با هر کي
تماس میگرفتم هیچکس پاسخ تلفنم رو نمیداد... نه خانم افشار و نه
مسعود!!!... موبایل سهیلا هم که خاموش بود!!!

بار ديگه جلوي منزل مريم خانم رفتم... اما هیچکس در منزل نبود!!!... سهیلا
تو کجایی؟!!!

ناامید و م*س*ت*اصل دوباره به طرف منزل مسعود راهی شدم...
وقتی از ماشین پیاده شدم قبل اینکه زنگ درب رو بزنم يك بار ديگه با موبایل
مسعود تماس گرفتم... بعد از زدن دو بوق گوشي رو برداشت!!!
. الو؟... مسعود؟

. بیا بالا... خونه ام...

و بعد بلافاصله درب حیاط رو با اف.اف باز کرد... فهمیدم از پنجره ي خونه
اش ماشین من رو دیده...!

از پله ها بالا رفتم و وقتی جلوي درب خونه اش رسیدم دیدم درب هال بازه!!!
رفتم داخل و درب رو بستم... دود سیگار فضاي هال رو پر کرده بود... مسعود
روي يکي از مبلهاي پذیرايي نشسته بود و به من نگاه میکرد!

به دیوار تکیه دادم و سرم رو به دیوار گذاشتم و گفتم: مسعود... سهیلا رو برام
پیداش کن... خواهش میکنم...

. چرا باید این کار رو بکنم؟

. امروز مهشید اومده بود شرکت... مسعود... سهیلا دچار سوتفاهم شد... به کمکت احتیاج دارم... فقط برام پیداش کن...

مسعود دود غلیظی از سیگاری که بهش پک زده بود رو به سمت سقف فرستاد و گفت: مهشید شرکت تو چه غلطی میکرد؟... سهیلا کجا بود؟... سوتفاهم برای چی؟

. مهشید چند تا عکس از امید میخواست... بردمش خونه عکسها رو بگیره و بره گورش رو گم کنه... نمیدونم چقدر باید بدشانس باشم که وقتی وارد خونه شدیم دیدم سهیلا اونجاس...

. بدشانس؟... چرا؟... برگشتن سهیلا به خونه ات از بدشانسیت بوده؟
. اومده بود لباس برداره بره...

. خوب؟

. وقتی دید مهشید همراه من اومد داخل خونه فکر کردم... فکر کرد که... من احمق دوباره با مهشید...

. تو بودی این فکر رو نمیکردی؟

. مسعود تو دیگه این حرف رو نزن... سهیلا میدونه من چقدر از مهشید متنفرم... چرا باید دچار این سوتفاهم بشه؟!... چرا؟!...

. حق داره... آگه من جای سهیلا بودم که هر دو تایی شماها رو با هم آتیش زده بودم... یک ماهه که هیچ خبری از سهیلا نگرفتی... رفتی برای خودت خارج از کشور... نگفتی سهیلا بدبخت زنده اس یا مرده... از همه ی اینها گذشته مگه تو خودت سهیلا رو بیرون نکرده بودی؟... مگه نگفته بودی دیگه نمیخواهی

ریختش رو ببینی؟... مگه نگفته بودی توی مرگ امید مقصره؟... پس حالا دیگه چه مرگته؟... بر فرضم سهیلا دچار سوتفاهم شده باشه... خوب شده که شده... تازه همونی میشه که خودت میخواستی میره تا دیگه ریختش رو نبینی... فریاد زد: بس کن مسعود... کاش یه ذره درکم کنی... آره گفتم... آره قبول دارم بد کردم... قبول دارم بدترین رفتار ممکن رو با سهیلا داشتم... اما مسعود فقط یه ذره درکم کن... من توی شرایط خوبی نبودم اون روزها... ولی حالا میفهمم چه غلطی کردم... من به سهیلا نیاز دارم... بیشتر از هر وقت دیگه... دوستش دارم... اون زن مننه... مادر بچه ایی هست که من پدرشم و قرار به دنیا بیاد... مسعود فقط یه ذره درکم کن... التماس میکنم... تو همیشه در بدترین شرایط از یک برادر برای من مهربون تر بودی و دستم رو گرفتی... رهام نکن... کمکم کن... درکم کن... من سهیلا رو میخوام... بهش نیاز دارم... به بودنش... به عشقش... به محبتش...

و بعد بی اراده بغض فروخورده ام در طول این چند ساعت مرگبار شکسته شد و همونطور که به دیوار تکیه داده بودم آهسته آهسته روی زمین نشستم... مسعود لبخند طعنه آلودی به روی لبهاش نقش بست و گفت: خوبه... خوبه... تا حالا اینجوری ندیده بودمت... البته چرا دیده بودم اما راستش رو بخوای هیچ وقت لذت نبرده بودم... اما الان دارم کیف میکنم... میدونی چرا؟... چون در حق سهیلا بد کردی... خوردش کردی... داغونش کردی... بهش ثابت کردی که ازدواجش با تو حماقت بوده...

. نه... مسعود این حرف رو نزن... من با تمام وجودم سهیلا رو دوست دارم... به
خاک امیدم قسم که بدون سهیلا نمیتونم زندگی کنم...

. خوب... الان از من چی میخوای؟

. برام پیداش کن... هر چی باهات تماس میگیرم گوشیش خاموشه... صد بار
رفتم جلوی درب خونه ی مریم خانم... ولی هیچکس اونجا نیست... نمیدونم
کجا رفته...

. من چطوری باید پیداش کنم؟... گندی که خودت زدی خودتم باید درستش
کنی... برداشتی اون زنی که یه *ر*زه رو بردی توی خونه ات خوب منم جای
سهیلا...

با فریاد گفتم: مسعود... بس کن... گفتم مهشید اومد فقط دو سه تا عکس امید
رو بگیره چرا حالیت نمیشه؟

مسعود از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و به طرف من اومد...

تمام صورتم از درد غصه ایی که به دلم نشسته بود با اشک هم آغ*و*ش شده
بود...

مسعود رو به روی من ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت: بلند شو...
دستم رو درد دست مسعود گذاشتم و با کمک اون از روی زمین بلند شدم و
روی یکی از راحتی های کنار دیوار نشستم.

مسعود گفت: اومدیم و پیداش کردم... گیریم دیگه خودش نخواد با تو زندگی
کنه... اون وقت چی؟... تو اونقدر در حقش ظلم کردی که منم جای سهیلا
باشم حالم از دیدنت به هم میخوره... این گند آخرتم که دیگه...

سرم رو بین دو دستم که از آرنج روی زانو هام بود گرفتم و گفتم: مسعود... فقط برام پیداش کن... برای برگردوندنش و اینکه من رو ببخشه حاضرم هر کاری بکنم... هر کاری... حالا میفهمم دیگه تنها کسی رو که دارم توی این دنیا سهیلاست و اون بچه ایی که توی شکم داره... مسعود من عاشق سهیلام... من واقعا "بهش نیاز دارم... زندگیم به سهیلا بسته است..."

سرم پایین بود و قطرات اشکی که از چشمم خارج میشد سرمیخوردن و از نوک بینی ام به روی پارکت کف هال می افتاد...
دیگه توان هیچ چیز رو در خودم نمی دیدم و ذره ذره ی وجودم بود که سهیلا رو فریاد میزد...

لحظاتی گذشت...

شنیدم مسعود گفت: بلند شو دست زنت رو بگیر برو خونه ات... بگذار منم به زندگی خودم برسم...

سرم رو بلند کردم و برگشتم به سمت مسعود...

دیدم مسعود درب یکی از اتاق خوابها رو باز کرده و داره با لبخند به من نگاه میکنه!!!

غزاله رو دیدم که از اتاق خواب خارج شد و کنار مسعود ایستاد...

سپس سهیلا در حالیکه تمام صورتش از اشک خیس شده بود از اتاق بیرون اومد!!!

از روی راحتی بلند شدم و سهیلا رو در آغوش گرفتم و تمام صورتش رو غرق بوش کردم...

سهیلا با بزرگواری و دریایی از عشق خطای من رو نادیده گرفت و دوباره به زندگیم برگشت...

بعداً فهمیدم اون روز مهشید وقتی متوجه ی خراب شدن اوضاع میشه به شرکت مسعود میره و تمام وقایع رو برای مسعود میگه و همراه اون به خونه اش میرن... از طرفی سهیلا بعد از خروج از منزل من که در شرایط بسیار بد روحی قرار گرفته بوده با مسعود تماس میگیره و میگه قصد جدا شدن از من رو داره... مسعود از سهیلا میخواد که به شرکت من بره و همراه با غزاله به خونه ی مسعود بیاد... در منزل مسعود وقتی سهیلا واقعیت رو از زبان مسعود و مهشید میشنوه از تصمیمش منصرف میشه... اما مسعود به قول خودش برای گوشمالی دادن حسابی من و برای اینکه ساعاتی در درد بیشتر بسوزم از سهیلا و غزاله میخواد که پاسخ تلفنهای من رو ندهند... زمانیکه با اون حال به خونه ی مسعود رفتم دقایقی قبل مهشید برای همیشه خدا حافظی کرده و رفته بود... مسعود سهیلا و غزاله رو به یکی از اتاق خوابها می فرسته و میخواد که از اونجا خارج نشن تا با من صحبت کنه و...

امروز چند سالی میشه که از تمام وقایع تلخ زندگیم فرسنگها دور شده ام... زندگی در کنار سهیلا نهایت خوشبختی رو برای من به ارمغان داشته و داره و خواهد داشت...

حالا صاحب دو فرزند هستیم... پسر من نوید که همیشه برام نوید یک زندگی همراه با عشق است... و دختر نازنینم نغمه که اون هم برام زیباترین نغمه ی دل انگیز زندگی شده...

و حضور سهیلا...

این فرشته ی بی نظیر زندگی من...
کسی که با نام پرستار مادرم وارد زندگی من شد...
اما امروز تمام زندگی و هستی من در وجودش خلاصه شده...
همسری که مظهر پاکی... صداقت... نجابت... و عشق است...
سپهیلای من... عشق من... هستی من... با تمام وجودم دوستت دارم...

با تشکر شادی داوودی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا